

زن واری و کرفاری

شادروان ابوالقاسم حالت

انتشارات درسا

زن داری و گرفتاری

تألیف:

شادروان ابوالقاسم حالت

انشارات دُرسا

اشارات درسا



زندداری و گرفتاری

نوشته: شادروان ابولقاسم حالت

چاپ اول: ۱۳۷۲

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپخانه: ستوده

لیتوگرافی: اسبقی

صحافی: کیهان

فهرست

| | |
|-----|--|
| ۵ | رساله دکترای زناشویی |
| ۱۷ | فصل اول - شیطان و حوا |
| ۳۱ | فصل دوم - وضع زن از دیرباز تا کنون |
| ۷۹ | فصل سوم - طعنه مردان و زنان به یکدیگر |
| ۱۲۵ | فصل چهارم - بلوغ و عشق |
| ۲۱۹ | فصل پنجم - در نکوهش زناشویی |
| ۲۷۱ | فصل ششم - در ستایش زناشویی |
| ۲۹۷ | فصل هفتم - گزینش همسری شایسته |
| ۳۵۱ | فصل هشتم - اقدام به خواستگاری |
| ۴۱۱ | فصل نهم - دوره نامزدی |
| ۴۳۳ | فصل دهم - عقد و عروسی و ماه عسل |
| ۴۵۹ | فصل یازدهم - نارضایی زن و شوهر از یکدیگر |
| ۴۹۱ | فصل دوازدهم - دوزخ زندگی |
| ۵۰۵ | فصل سیزدهم - یک دل و دو دلبر |
| ۵۴۹ | فصل چهاردهم - مادر زن و پدر زن، مادر شوهر و پدر شوهر |
| ۵۶۷ | فصل پانزدهم - زاد و ولد |
| ۵۹۱ | فصل شانزدهم - مقام مقدس مادر |
| ۶۳۵ | فصل هفدهم - عیوب زن و شوهر |
| ۷۰۹ | فصل هجدهم - طلاق |
| ۷۳۲ | فصل نوزدهم - مرگ |

رساله دکترای زناشوئی!

من، از شما چه پنهان، به فالگیری و غیبگوئی عقیده ندارم، زیرا وقتی خداوند تبارک و تعالی در قرآن کریم می فرماید: لا یعلم الغیب الا هو، دیگر بندگان خدا چرا حرف زیادی می زنند؟

با اینهمه، گاهی کنجکوی و ادارم کرده که به لاطائلات فالگیران گوش بدهم. عجب این جاست که گاهی بعضی از غیبگوئی ها هم مثل تیر هوائی که تصادفاً به هدف بخورد، درست درمی آید. همین تصادفات است که يك نفر را به پیشگوئی مشهور و عده ای را به او معتقد می کند.

در تابستان سال ۱۳۲۹ که در آبادان به سرمی بردم و در شرکت نفت کار می کردم، يك روز خانم سونیاها رنیشبرگ، کارمند اداره کارگزینی کارگران، مرا جمعه به ناساها در منزل خود دعوت کرد. ترفیع یا اضافه حقوق گرفته بود و گردنش گذاشته بودند که سوری به رفقا بدهد.

در آنجا، بعد از ناهار، قهوه آوردند، و هر کسی پس از صرف قهوه فنجان خود را روی نعلبکی دمر کرد تا سونیا برایش فال بگیرد. معروف بود که در فال گرفتن استاد است و درست پیشگوئی می کند.

وقتی به من رسید، فنجان و نعلبکی مرا برداشت و به قهوه‌ای که در ته آنها مانده بود، نگاه‌هایی انداخت و حرف‌هایی زد. من جمله گفتم: «شما به زودی ازدواج می‌کنید.»

این حرف را به من می‌زد؛ به منی که در آن زمان مخالف زناشوئی بودم و همه طرفداران ازدواج را مسخره می‌کردم. نزدیک بود که سونیا را هم مسخره کنم، ولی رعایت نزاکت اجازه نمی‌داد. از این گذشته، تازه سور اورا خورده بودم. نمک خوردن و نمکدان شکستن از انصاف بدور بود. از قدیم گفته‌اند که مهمان خر صاحبخانه است. مهمان باید احترام میزبان را رعایت کند و حتی اگر به هیچیک از حرف‌هایش عقیده ندارد، به روی مبارکش نیارود و دلش را نشکند. این بود که حرفی نزدم. فقط پرسیدم: «این ازدواج در آبادان صورت خواهد گرفت یا در تهران؟» گفتم: «در تهران.» گفتم: «خوب، بفرمائید ببینم این کارخیز چه وقت به سلامتی انجام خواهد یافت؟ لابد تاریخ قطعی آنها در ته این فنجان نوشته شده است.»

بی‌اینکه به لحن تمسخرآمیز من توجهی بکند، ته فنجان را به دقت نگریدم و پاسخش داد: «تا دو ماه دیگر.»

من نه قصد ازدواج داشتم، نه در آبادان دختری را زیر سر گذاشته بودم و نه در تهران. از این گذشته، زناشوئی در ایران تشریفاتی دارد که معمولاً گاهی یکسال یا بیشتر طول می‌کشد تا عروس و داماد عملاً به هم برسند و زندگی زناشوئی را آغاز کنند. او می‌گفت من تا دو ماه دیگر در تهران ازدواج خواهم کرد. و من اصلاً خیال مسافرت به تهران را نداشتم. ناگهان فکری به خاطر من رسید و تقویم بغلی را در آوردم و دیدم

درست پنجاه و چهار روز دیگر محرم و صفر خواهد بود و معمولاً کسی در این دو ماه اقدام به عقد و عروسی نمی کند. لذا بازحرفی نزد. ظاهراً از فالی که برایم گرفته بود تشکر کردم؛ ولی در دل گفتم: «بیخود نیست که من مزخرفات این فالگیرها را بساور نمی کنم. خدا را شکر که در این ناباوری اشتباه نکرده ام.»

آن روز گذشت؛ و من چون به فال عقیده نداشتم آن حرف‌ها را هم فراموش کردم. یک ماه و نیم بعد روزی نامه‌ای از برادرم رسید که نوشته بود مادرت برایت خیلی دلتنگی می کند. اگر می توانی چند روز به تهران بیا و والده را ببین و برگرد. ثواب دارد.

به تقویم نگاه کردم و دیدم اگر شش روز مرخصی بگیرم و آنرا با تعطیلات جمعه و تاسوعا و عاشورا سرهم کنم و با هوای ما عازم تهران شوم می توانم ده روز در تهران باشم.

همین کار را کردم. و همان روز اول که وارد تهران شدم عده‌ای از خویشاوندان به دیدنم آمدند. در آن میان تا چشمم به دختردائی ام افتاد چنان شیفته‌اش شدم که گفتم اصلاً من برای ازدواج با او به تهران آمده‌ام نه برای دیدن مادرم.

جل الخالق! ببینید قسمت چه می کند. بکلی یادم رفت که در تمام عمر مخالف ازدواج بوده‌ام. روز بعد، صبح اولین کاری که کردم دیدن دائی عزیز یا پدرزن احتمالی آینده بود. رفتم و گفتم: «دائی جان، می‌خواهم یکر است بروم سراصل مطلب. آمده‌ام دخترت را خواستگاری کنم.» چنان نگاهی به صورتم انداخت که گوئی با چشمان خود می‌پرسید:

«شوخی می‌کنی؟»

خیالش را درست خوانده بودم و پیش از آنکه چنان پرسشی بکنند، در پاسخ عرض کردم: «هیچ قصد شوخی ندارم. جدی می گویم. صرفاً برای همین کار آمده ام.»

فکری کرد و گفت: «من حرفی ندارم. قطعاً مادرش هم حرفی نخواهد داشت. چه کسی بهتر از شما؟ ولی فعلاً که در ماه محرم هستیم. بعد ماه صفر در پیش است. خلاصه برای صحبت راجع به این موضوع خیلی وقت داریم.» گفتم: «ولی من فرصت ندارم. من اگر به آبادان بروم، معلوم نیست که دوباره کی برگردم.»

با تعجب پرسید: «خوب، چه کار باید کرد؟ منظورت چیست؟ می خواهی بگوئی در ماه عزاداری عروسی راه بیندازیم؟»

گفتم: «اصل کار عقد است. عروسی يك کار تشریفاتی است. عقد هم کار خیری است. گمان نمی کنم اشکالی داشته باشد. ممکن است نظر یکی از علما را بپرسیم. چه عیبی دارد.»

اتفاقاً آقائی که پیشنهاد محل بود در همان کوچه سکونت داشت. دو نفری برای نظرخواهی به خدمت ایشان رفتیم. اسم مرا قبلاً شنیده بود. از دیدنم اظهار خوشوقتی کرد و فرمود: «عقد يك امر خیر است و انجام کار نيك در هیچ زمانی اشکالی ندارد.» منتهی برای رعایت حرمت ایام عزاداری، چند روز صبر کنید که لا اقل دهه اول محرم بگذرد. از جشن شادی وساز و ضرب و بزن و بکوب هم خودداری فرمائید. چند گونی هم بردارید و بپیرید میدان امین السلطان و پراز هندوانه و خربزه و سیب و گلابی کنید و بجای شیرینی، میوه بگذارید.»

همین کار را کردیم؛ و روز دوازدهم محرم، یعنی دو روز بعد از

عاشورا عقد صورت گرفت.

روز بعد برای انجام کاری به سوی اداره مرکزی شرکت نفت در تهران (عمارتی که روبروی خیابان خیام واقع بود) روانه شدم در راه ناگهان فال قهوه کذائی سونیارا به یاد آوردم و به حیرت افتادم که عجب پیشگوئی خانم درست درآمد!

قضا چون زگردون فروریخت پر همه عاقلان کسورگردند و کر اتفاقاتی می افتد که آدم هر چه فکرمی کند از رازش سردر نمی آورد و هر قدر هم که عاقل و زیرک باشد، جز اظهار حیرت در برابر آنها کار دیگری از دستش بر نمی آید.

به یاد آوردم که چه قدر در روزنامه «خبرهای روز» و مجله «اخبار هفته آبادان» زنها را دست انداخته و برای مردان زندان مضمون کوک کرده ام. با خود گفتم وقتی به آبادان برگردم لابد همه به ریشم خواهند خندید و خواهند گفت که خیاط هم در کوزه افتاد. ولی مهم نیست. این هم خودش کلی تفریح خواهد داشت. يك عمر من باشعرونشراین و آن را دست انداختم، بگذار مدتی هم این و آن مرا دست بیندازند.

با این اندیشه ها به شرکت نفت رسیدم و سراغ اتاقی را گرفتم که می خواستم کارم را انجام دهم. همینکه وارد اتاق شدم، چشمم به مشاور حقوقی شرکت نفت افتاد که او هم در آبادان انجام وظیفه می کرد. اگر بگویم در آن زمان دانشمندترین کارمند شرکت نفت محسوب می شد، سخنی به گزاف نگفته ام. سیلی خوش فورم داشت با ریشی جوگندمی که فقط چانه او را می پوشاند و بیش از يك قبضه هم طول نداشت. مردی بود خردمند، شریف، شوخ، گشاده روی و خوش صحبت و به تمام معنی

«صاحب‌دل». اتفاقاً به همین امضاء مقالات فلسفی می‌نوشت چون در فلسفه استاد بود. در آبادان به‌خانه‌اش می‌رفتیم و از طعام و کلامش لذت می‌بردیم؛ مخصوصاً برای بنده که نمی‌توانم جلوی شکم خود را بگیرم، گاهی طعامش بیش از کلامش لذت داشت.

چشمش که به من افتاد، گفت: «تو هم در این جا هستی؟»
گفتم: «يك هفته مرخصی گرفتم که از مادرم دیدنی بکنم. پیرزن خیلی برای من دلتنگی می‌کرد. تصادفاً يك طوق لعنت هم به‌گردنم افتاد.»

خندید و گفت: «مبارك است انشاءالله! حالا بگو ببینم با آن قلمی که داری تز دکترای ازدواج را نوشته‌ای یا نه؟»

منظورش را درست متوجه نشدم و او هم زود پی برد که سؤالش احتیاج به توضیح دارد. این بود که گفت: «آخراً اگر کسی بخواهد استاد دانشگاه شود باید در رشته تخصصی خود رساله یا کتابی بنویسد و در حضور استاد از تز خود دفاع کند تا معلوم شود او که می‌خواهد در دانشکده‌ای درس بدهد معلوماتش بیش از دانشجویان دانشکده است و به اصطلاح دوره عالی آن رشته را گذرانده و دکتر گرفته است. گوا اینکه گاهی این قبیل استادان در کلاس درس اشتباهاتی می‌کنند یا کتاب‌هایی می‌نویسند که معلوم می‌شود چندان دکتر هم نیستند یا حکم بعضی از دکترهای خودمانی رشته طب را دارند. ولی به‌رحال برای کاری که می‌کنند، دکتر دارند، گواهی‌نامه دارند؛ کسی که می‌خواهد راننده شود و ماشین را هدایت کند باید گواهی‌نامه رانندگی داشته باشد، اگر چه ممکن است گاهی، بر اثر اشتباه، تصادفی هم بکند. ولی بالاخره

بی گواهینامه حق ندارد پشت رل بنشیند. حالا، تو هم که می خواهی
ماشین زندگی را هدایت کنی، بی گواهینامه نمی توانی دست به این کار
بزنی.»

گفتم: «گواهینامه من همان عقدنامه‌ای است که به دستم می دهند.»
گفت: «این فقط حکم اجازه تشکیل خانواده را دارد. تو باید
ثابت کنی که شایستگی اداره خانواده را هم داری. باید نزد کترای ازدواج
را بنویسی و به کسانی که ده سال پیشینه زناشویی دارند سوری بدهی و
در حضورشان از تز خود دفاع کنی و آنرا به تصویبشان برسانی.»
مؤدبانه گفتم: «به نظر بنده، دادن سوره واجب تر از نوشتن تزااست
چون در دولتسرای جناب عالی آنقدر سوره زده‌ام که باده سورهم از عهده
تصفیه حساب بدهی‌های خود برنخواهم آمد.»

وقتی از شرکت نفت بیرون آمدم. خیال کردم او، از طرح موضوع
نزد کترای ازدواج، یا قصد شوخی داشت یا اینهم یکی از فلسفه بافی‌های
همیشگی او بود. ولی بعد رفته رفته موضوع را جدی گرفتم و بسا خود
گفتم: «راستی چه گونه می توان کتابی در این باره نوشت؟»

ابتدا فکر کردم که من هم مثل روزنامه یارادیو و تلویزیون، که در
رشته‌های مختلف از مردم پرسش‌هایی می کنند، پای صحبت زنداران و
عیالواران بنشینم و وقایع مهم و شنیدنی دوران زناشویی ایشان را روی
کاغذ بیاورم و بعد بسا قلم طنز شاخ و برگ و آب و تسابی به آنها بدهم و
نعناداغش را زیاد کنم و از مجموع آنها کتابی خواندنی فراهم آورم.
ظاهراً این بدفکری نبود. اما وقتی جنبه عملی آنرا در نظر گرفتم،
دیدم کاری است که به آسانی برگزار نخواهد شد. مدتها باید دنبال این و

آن بدوم و این درو آن در بز نم و با هر کس که موضوع را در میان بگذارم یا حوصله حرف زدن نداشته باشد یا محافظه کاری به خرج دهد و نقل برخی از حوادث زندگی زناشویی را افشاء اسرار خانوادگی شمارد و لب از لب باز نکند. تازه اگر هم سرگذشتی را برایم نقل کرد، شاید مطلب، آن قدر که برای او جالب است، برای من و خوانندگان که باید کتابی تقدیمشان کنم چندان جالب نباشد. خلاصه، ممکن است مدتی دوندگی کنم و آخر هم ازدوندگی خود نتیجه مطلوب را به دست نیآورم و خستگی به تنم بماند.

در آخرین لحظه ای که می خواستم بکلی از این موضوع صرف نظر کنم ناگهان به یادم افتاد که چه در کتب ادبی زبان فارسی و چه در ادبیات خارجی صدها حکایت و شعر و ضرب المثل و سخنان کوتاه راجع به زن و مرد و زناشویی و زنداری هست. چرا از آنها استفاده نکنم؟ گردآوری سخنان ایشان آسان تر است، اگر چه وقت زیاد می گیرد. افزون بر این، تجربیات بزرگان ادب به مراتب ارزشمندتر از تجارب افراد معمولی است. از میان آنها می توان مطالب جالبی دست چین کرد و مجموعه ای شیرین و خواندنی فراهم آورد. این فکر البته مستلزم صرف وقت بود و مطالعه همه کتابها فرصت زیاد می خواست ولی بالاخره عملی بود و من، با صرف مدتی وقت توانستم به ذوق و سلیقه خود چنین مجموعه ای گل هم کنم. دوسه صفحه ذیل را هم مقدمه آن قرار دادم:

زن و مرد برای هم آفریده شده اند همچنانکه میان سایر جانداران نیز هر جفت نر و ماده ای را برای یکدیگر خلق کرده اند. طبیعت که هر نر و ماده ای را مجذوب یکدیگر ساخته و بهم نزدیک نموده منظورش

تولید مثل و بقاء نسل است. این يك امر بدیهی است. دستگاه آفرینش برای اینکه نسل ما آفریدگان خشك نشود و این رشته تا دامنه رستاخیز قطع نگردد تربیعی داده که نرماده از مصاحبت یکدیگر ناگزیر باشند. اما چرا آنقدر که نرماده انسان از همزیستی با یکدیگر رنج می‌برند نرماده حیوانات از دست هم عذاب نمی‌کشند؟ لابد برای اینست که میان آدمیان دردهای انگو لك کننده‌ای مانند تجمل دوستی، مدپرستی، پول، جواهر، همچشمی، بلهوسی و غیره هست و لسی میان حیوانات نیست. این چیزها که فقط اشرف مخلوقات به داشتن آنها مفتخر است فتنه‌هایی هم به بار می‌آورد که فقط گریبانگیر اشرف مخلوقات می‌شود. فتنه‌هایی که خمیر مایه هزارها فاجعه و مضمون هزاران حکایت شوخی و جدی است و شما شمه‌ای از آنها را درین کتاب می‌خوانید.

این کتاب افسانه‌ها، داستان‌ها، شوخی‌ها، سخنان کوتاه و اشعاری را دربر دارد که مربوط به کم‌دی یا تراژدی عشق و ازدواج است. پسرو دختر از وقتی که بالغ می‌شوند کم کم به حکم طبیعت به اصطلاح گل و گوششان می‌جنبند. بعد به هم برمی‌خورند. گاهی برای هم ناز می‌کنند و گاهی تعارف تکه پاره می‌کنند، بعد باهم دوست می‌شوند. دوستی ادامه می‌یابد يك روز با هم قهر می‌کنند، روز دیگر آشتی می‌کنند و سرانجام همان راهی را می‌روند که همه رفته‌اند. يك شب چشم باز می‌کنند و می‌بینند حلقه نامزدی را در دست دارند. يك روز صبح هم از خواب بیدار می‌شوند و می‌بینند حلقه ازدواج یعنی آنچه عوام الناس «طوق لعنت» می‌نامد به گردنشان افتاده است؛ باید باهم زندگی کنند و پای هم پیر شوند. درین مدت يك مشت بچه پس بیندازند و درین دنیای فانی بگذارند و

بگذرند. این کتاب وضع آنها را از هنگام بلوغ و عشق و نامزدی و ازدواج و دوره زندگی زناشویی بررسی کرده و نخبه‌ای از لطیفه‌ها و نکته‌های شیرین که درباره هر يك از مراحل مذکور گفته شده در دسترس خواننده قرار داده است.

می‌گویند درین دنیا خوب مطلق یافت نمی‌شود همچنانکه بد مطلق یافت نمی‌شود. هر چیزی سکه‌ای است که دو رو دارد؛ يك روی خوب و يك روی بد. زناشویی هم همینطور است. بدی‌هایی دارد خوبی‌هایی هم دارد. برای کسی که شانس آورده و همسر نیک‌رفتار و خوش اخلاقی نصیبش شده، محسنات ازدواج به مراتب بیش از معایب آن است. اما برعکس، کسی که همسر بدی به‌تورش خورده، خدا به‌دادش برسد! بدین جهت در این کتاب اگر عیب می‌گفته شده، هنرش نیز گفته شده است. کوشش بر این بوده که بیطرفانه حکایات و نکاتی در باره ازدواج آورده شود؛ چه لطائفی که در محسنات زناشویی نقل شده و چه مضامینی که در خصوص معایب آن کویک کرده‌اند. اما اگر خواننده بالاخره درمی‌یابد که راجع به ناخوشی‌های ازدواج بیش از خوشی‌های آن مطالبی خواننده به مؤلف کتاب نباید خرده‌ای بگیرد زیرا مؤلف تقصیری ندارد. او در حکم کسی است که آرائی را جمع کرده و در کوزه‌ای ریخته است؛ اگر پس از قرائت آراء معلوم شد که آراء موافق کم‌تر است جمع‌کننده آراء را نباید گناهکار دانست.

روانشناسان می‌گویند هیچ آدمی نیست که تن سالم و عقل سالم داشته باشد و از شنیدن حکایات خنده‌آور خوشش نیاید. مردم عموماً به لطیفه‌ها و نکته‌های مزاح آمیز علاقه دارند و هر چیز که مورد علاقه عموم

باشد به سرعت رواج می‌یابد و جای خود را در همه جا باز می‌نماید. حکایات خننده آور از اسکناس هم بیشتر گردش می‌کنند چون اگر اسکناس هر کشوری فقط در همان کشور رواج دارد این حکایات در تمام کشورها به گردش درمی‌آیند. امروز لطیفه‌ای در يك مجله فرانسوی چاپ شده، فردا به آلمانی ترجمه می‌شود و در آلمان رواج می‌یابد، پس فردا به انگلیسی برمی‌گردد و يك هفته دیگر به فارسی درمی‌آید و بالاخره می‌بینید هنوز سه ماه از عمرش نگذشته پنج قطعه عالم را پر سه زده است. این لطیفه‌ها در همه جا سیر می‌کنند و پیش می‌روند و هیچ چیز مانع راهشان نیست؛ سد نمی‌شناسند، حد نمی‌شناسند، دیوار نمی‌شناسند، حتی اغلب ملیت آنها و زادگاه آنها فراموش می‌شود بطوریکه اگر موردی پیش آید و بخواهند ببینند اصل فلان حکایت از کجا بوده ممکن است پس از ماه‌ها تحقیق دریابند که این حکایت در اصل مثلاً در يك کتاب قدیمی چینی بوده و به مرور به زبانهای مختلف ترجمه شده و تغییر شکل‌هایی داده تا امروز در فارسی به صورت فعلی به دست شما رسیده است.

بسیاری از حکایات، که امروز در کتب و مجلات کشورهای اروپا و سایر کشورهای جهان نقل می‌شود، اصلاً از کتب ادبی فارسی گرفته شده است. لذا ترجیح داده شد که مقداری از حکایات به همان صورت که در آثار کلاسیک ایران است نقل گردد و مأخذ آنها نیز ذکر شود. در نتیجه اتخاذ این روش است که می‌توان گفت این کتاب در عین حال مجموعه‌ای از مطالب شیرین است راجع به عشق و ازدواج که از گلزار ادبیات فارسی گلچین شده است. ضمناً در این مجموعه نمونه‌های گوناگونی از شیوه‌های مختلف نثر و نظم می‌یابید که در کتب مهم ادبی مانند کلیله و دمنه، هزار و

یکشنبه، قابوسنامه، مرزبان‌نامه، شاهنامه، گلستان، بوستان، جوامع - الحکایات، لطایف الطوائف، جام‌جم و غیره دیده می‌شود. از این‌ها گذشته سخنان کوتاهی نیز از آثار فلاسفه، شاعران و نویسندگان اروپا ترجمه شده است. قسمتی از مندرجات کتاب لطیفه‌ها و شوخی‌ها و ضرب‌المثل‌های امروزی است. ضمناً برای آنکه مطالب کتاب تنوع بیشتری یافته باشد داستانهای کوتاه، حکایات فکاهی منظوم، قطعات شوخی‌دویتی یا سه‌بیتی و بحرطویل‌هائی از آثار مؤلف همچنین اشعاری از شاعران معاصر بدان افزوده شده است. رویهم‌رفته این کتاب جنگی است محتوی شوخی‌هائی بر له و علیه ازدواج که یقیناً مردها از خواندنش لذت خواهند برد، زن‌ها هم همینطور منتهی بعضی از خوانندگان ممکن است بگویند این شوخی‌ها جوانان را از زن و زنداری بیزار می‌کند ولی مطمئن باشید آن زنجیری که طبیعت ساخته و با آن مرد و زن را به سوی یکدیگر می‌کشد بسیار محکم‌تر از آن است که با این چیزها سست گردد و از هم بگسلد. اگر قرار بود که این سخنان مردم را از زناشوئی روگردان کند رسم ازدواج می‌بایست قرن‌ها پیش ازین از جهان برافزوده باشد زیرا قرن‌هاست که ازین قبیل شوخی‌ها در سراسر گیتی رواج دارد.

از اینها گذشته، در این کتاب راجع به سود زناشوئی بیش‌تر از زبان یا دردسرهای احتمالی آن سخن گفته شده است.

ضمناً یادآوری می‌شود که چون قسمت زیادی از اشعار و داستان‌ها و بحرطویل‌های این کتاب را شخصاً ساخته‌ام برای احتراز از تکرار نام خود در زیر تمامی آنها به‌جای «ابوالقاسم حالت فقط «ا-ح» گذاشته‌ام.

فصل اول

شیطان و حوا

راستی هیچ اتفاق افتاده که داستان آدم و حوا را خوانده باشید؟
اگر نخوانده‌اید، پس گوش کنید. خلاصه داستان از این قرار است:

چطور خداوند آدم را خلق کرد

خداوند برای آگاه ساختن فرشتگان از مشیت خویش به ایشان فرمود
که در زمین خلیفه‌ای ایجاد خواهد کرد. فرشتگان بر سبیل استعلام گفتند:
«آیا زمین را به کسی خواهی سپرد که در آن فساد کند و خون‌ها بریزد
با اینکه ما همواره به تسبیح و تقدیس تو اشتغال داریم؟ آیا انسان را بر ما
باید مزیتی باشد؟»

خداوند فرمود: «آنچه من می‌دانم شما نمی‌دانید.»

چون خداوند خواست که آدم را بیافریند، جبرئیل را فرستاد که از

زمین خساك برگیرد. جبرئیل يك ارش خاك از زمین بر گرفت. آنگاه حق تعالی بارانی بفرستاد تا آن گل سرشته شد. سپس در او روح دمید و به وی بهترین صورت را بخشید و او را از نام و حقیقت موجودات آگاه ساخت. آدم هفت روز همچنان نشسته بود تا اینکه حق تعالی تختی از بهشت برایش فرستاد از زرسرخ و گوهرها در او نشانده، و لباس حریر و تاج. آدم لباس درپوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست.

خداوند برای آنکه فرشتگان به علت امتیاز آدمی پی برند، اسامی موجودات را بر فرشتگان عرضه داشت و ایشان به حقیقت آنها پی نبردند. آنگاه به آدم فرمود تا اسماء موجودات را بر فرشتگان باز نماید و چون آدم از عهده آزمایش بر آمد، همه فرشتگان به مزیت او اقرار کردند... خداوند آن هفتصد هزار فرشته را که بر زمین بودند با ابلیس همه را فرمود که: «آدم را سجده کنید». بیامدند و... گرد آدم و تخت وی بایستادند... و به امر حق و به منظور تعظیم آدم به سجده در افتادند... اما ابلیس خود داری نمود و تکبر ورزید و گفت: «آفرینش من از آتش و آفرینش آدم از خاك است. من بر او فضیلت دارم و نباید به او سجده کنم.» خداوند او را از درگاه راند و گفت: «تار و جزا لعنت من بر تو باد.» ابلیس گفت: «اینك که مرا از درگاه راندی و خواری و زبون ساختی من در مقام گمراه کردن و اغوای بنی آدم برخوادم آمد و از پیش و پس و چپ و راست بر ایشان حمله خواهم برد و جز بندگان مخلصیت هیچکس از و سوسه من سالم نخواهد ماند.»

آنگاه فرشتگان پیش آدم همی بودند تا امر آمد از حق تعالی که تخت آدم را بردارید و سوی آسمان به بهشت آرید. پس فرشتگان تخت او بر گردن نهادند و به بهشت بردند.

چگونه حوا آفریده شد؟

خداوند برای اینکه آدم تنها نباشد، خوابی گران‌براو مستولی نمود و یکی از دنده‌هایش را برداشت و جایش را با گوشت پر کرد و از آن دنده زنی ساخت به نام حوا و او را نزد آدم آورد... آدم گفت: «بارخدا یا، این چیست؟» فرمود: «این جفت تست تا با او آرام‌گیری.» پس آدم، حوا را دوست خود گرفت و حوا زنی سخت نیکوروی بود. آدم با جفت خود ساکن بهشت گردید. خوردن تمام میوه‌ها و محصولات بهشتی برای ایشان مباح بود فقط از نزدیک شدن به درخت معینی نهی شدند و خداوند فرمود: «اگر به این درخت نزدیک شوید از جمله ستمکاران خواهید بود. ابلیس دشمن شماست. سخن او مشنوید...»

اما بشنوید از ابلیس لعنت‌الله‌علیه

ابلیس ملعون به در بهشت آمد و خواست وارد شود. از اهل بهشت هر کس که او را می‌شناخت تقاضایش را اجابت نکرد. گفتند: «ما نمی‌خواهیم کسی را که رانده درگاه خداوند است ببینیم یا با او حرف بزنیم.» ابلیس آخر طاووس را دید و گفت: «من به گردن توحق‌ها دارم چون وقتی در بهشت بودم با تو دوستی داشتم. اکنون مرا در بهشت یله کن و مرا در خویش پنهان کن و پیش آدم بر تاحیلتی بسازم و دشمن خود را از بهشت بیرون کنم.» طاووس گفت: «من این نیارم کرد. لیکن تور ادالت کنم.» پس پیامد و مار را بگفت و او را پیش ابلیس برد. ابلیس راز خویش با وی بگفت. مار نرم شد و آن ملعون را درس‌خود جای داد. و در برابر تخت آدم آمد و با وی سخن آغازیدن و فریفتن گرفت. آدم پنداشت

این مراسم است که سخن همی گوید. اگر بدانستی که وی ابلیس است هرگز باوی سخن نگفتی و حدیث او نشنیدی.

مار به آدم گفت: «تو سالهاست که با من دوست هستی و حق به گردنم داری. بدین جهت می خواهم ترا نصیحتی بکنم.»

آدم گفت: «خدا مرا نصیحت می کند کافی است. به نصیحت دیگران احتیاجی ندارم.»

حوا در میان دوید و گفت: «بگذار ببینیم چه می گوید.»

مار گفت: «ای آدم، می دانی که خدا چرا شما را از خوردن میوه این

درخت منع کرده؟»

آدم گفت: «نه.»

گفت: «زیرا هر که از این درخت بخورد جاودانه بماند و از اهل بهشت گردد و هر که نخورد از بهشت دور ماند.» این حرف را زد و قسم خورد که راست می گوید.

حوا زودتحت تأثیر قرار گرفت و گفت: «باید از میوه این درخت

بخوریم و امتحان کنیم.»

آدم گفت: «این کار را نباید بکنیم. چون خداوند ما را از این کار

منع فرموده و به ما غضب خواهد کرد.»

حوا گفت: «اهل بهشت در بهشت دروغ نگویند.»

برفت و از آن درخت دو دانه بر کند. یکی را پنهان کرد و از او و

یکی را به دونیمه کسرد. یک نیمه آدم را داد و نیمی خود بخورد. در حال

تاج از سر آدم بپرسد و تخت از زیرش بیرون شد و جامه ها از وی جدا

شدند و باوی به سخن درآمدند و گفتند: «ما با کسی نباشیم که او امر حق

را دست باز دارد و بی‌فرمانی کند.»

خداوند خطاب به آدم و حوا فرمود که: «مگر من نگفته بودم که از میوه آن درخت مخورید؟ اکنون از بهشت بیرون بروید.»
آدم و حوا و ابلیس و طاووس و مار که فریب هم را خورده بودند همه بایکدیگر دشمن شدند.

خلاصه از قصص الانبیا و اعلام قرآن و دایرة المعارف

از داستان فوق چند نتیجه می‌توان گرفت:

اول: اگر حوا نبود آدم مجبور نمی‌شد که از حکم خداوند سرپیچی کند و از بهشت رانده شود.

دوم: آدم و حوا که نخستین جفت در دنیا بودند با هم اختلاف نظر داشتند و این ناسازگاری از همان آغاز آفرینش میان زن و شوهر ریشه دوانده و تا امروز هم ریشه کن نشده است.

سوم: از این جمله که «آدم و حوا و ابلیس و طاووس و مار همه با یکدیگر دشمن شدند»، چنین برمی‌آید که آدم و حوا نیز از همان وقت با یکدیگر دشمنی پیدا کرده‌اند.

چهارم: این حوا بود که گول شیطان را خورد و آدم را وادار به گناه کرد.

اگر آدم در بهشت بود امروز فرزندان آدم هم در بهشت می‌زیستند. نه کاری می‌کردند، نه زحمتی می‌کشیدند، نه کارگر کارخانه‌ای بودند که پتک صد تایک‌غاز بکوبند، نه کارمند اداره‌ای که قلم صد تا یک‌غاز بزنند. نه از قولش دیوانی زور می‌شفتند و نه برای شندرغاز اضافه حقوق پیش

هر کس و ناکسی گردن خم می کردند. همه راحت روی سبزه‌ها و لب جویبارهای بهشت لم داده بودند و خوش می گذرانند. چه غصه‌ای داشتند؟ بله، درحقیقت اگر حوا آدم را وادار به گناه نمی کرد، ما امروز دچار اینهمه بدبختی نبودیم. تمام مصیبت‌هایی که تا امروز میلیاردها میلیون نفر آدمیزاد کشیده‌اند، آنچه‌هم که ما امروز می کشیم و تا دامنه قیامت اعقاب ما خواهند کشید، همه از دست حواست. ای خیر ندیده حوا!

از روز اول تمام تقصیرها را به گردن زن انداخته و تا امروز مرتباً از جنس لطیف بدگوئی کرده‌اند. بیچاره جنس لطیف!

شومی زن

| | |
|--|-----------------------------|
| چونکه حوا گفت: «خورا» آنگاه خورد | چند با آدم بلیس افسانه کرد |
| از کف قایل بهر زن فتاد | اولین خون در جهان ظلم و داد |
| «واهله» بر تابه سنگ انداختی ^۱ | نوح تابه خانه می پرداختی |
| آب صاف و عظم او تیره شدی | مکر زن برفن او چیره شدی |
| که: «نگه داریدین زین گمراهان.» | قوم را پیغام دادی در نهان |
| خوانده باشی قصه آن فاجره | لوط را زن همچنین بد کافره |
| مانند در زندان برای امتحان | یوسف از مکر زلیخای جهان |
| باشد از شومی زن در هر مکان | هر بلا کآید پدید اندر جهان |

مثنوی مولوی

۱- زن نوح «واهله» نام داشت. یعنی: هرچه نوح در تابه عظم و نصیحت، غذای روح می پخت، زنش بر تابه سنگ می انداخت و کار او را خراب می کرد.

(از ذیل مثنوی چاپ کلاله خاور)

عده‌ای از بزرگان درباره زن حرف‌هایی زده‌اند که آدم را به یاد داستان آدم و حوا و ابلیس و مار می‌اندازد. مثلاً:
زن حاکم مرد، و شیطان فرمانروای زن است.

برنز

زن و اژدها

زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک ازین هر دو ناپاک به فردوسی

زن و مار

زن چو مار است، زخم خود بزند بر سرش نیک زن که بد بزند
نه به سوگند راستگار شود، نه به پیمان و عهد یار شود
نه به حجت توان به راه آورد نه به اقرار در گناه آورد
تا که باشی، بود در آغوش چون برفتی، کند فراموش
اوحدی مراغه‌ای

زن و افعی!

گرفتن زن و افعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن، که مشکل آید و سخت
زنان به گردن گردان به سخره طوق زنند
چو مار گنده که پیچد همی به شاخ درخت
ز زهر مار بتر، قهر یاردان که ازوست
نتیجه، کوتاهی عمر یا سیاهی بخت
ادیب الممالک

نظامی گفت:

زن از پهلوی چپ گویند برخاست نیاید هرگز از چپ راستی راست
جامی هم، چند قرن بعد، با او همزبانی کرد:
زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده

آخرین آسایش

هنگامی که آدم خفته بود، حوا از پهلوی چپ او آفریده شد. عجیب
است! این خواب آدم می‌بایست آخرین آسایش او باشد!

ناشناس

زن مخلوطی از فرشته و شیطان است. ولی اغلب اوقات شیطان
فرشته را گول می‌زند.

الکساندروما

فخستین خواب

آدم چو بخواب رفت و آسوده غنود
حوا ز کنار وی در آمد به وجود
مسکین، عجبا، که بعد از آن خواب نخست
یک لحظه دگر خیالش آسوده نبود

۱ - ح

مگر شیطان از آدم و حوا می‌ترسد؟

واعظی بر منبر می‌گفت که هر که نام آدم و حوا نوشته بر در خانه
آویزد، شیطان بدان خانه نیاید. طلحک از پای منبر برخاست و گفت:

«مولانا، شیطان در بهشت، در جوار خدا، به نزد ایشان رفت و بفریفت چگونه می شود که بردرخانه ما از اسم ایشان پرهیزد؟»

عبیدزاکانی

وقت نشناسی زن

خدا اول به آدم روح بخشید پس از آن بهر او حوا بیس آورد
بدین علت سر هر وعده بینی بسی زن دیرتر می آید از مرد
۱ - ح

داستان الخناس

حوا بالاخره میوه یا گندم ممنوع را چید. هم خودش خورد و هم به آدم خوراند. هنوز آن خوردنی از گلوی ایشان پائین نرفته بود که گذش بالا آمد. فوراً از آسمان حکم تبعید آنها به زمین صادر گردید و بطرف پائین معلقشان کرد.

در بین راه مرتباً شیطان در جلوی آنها مجسم می شد و به قهقهه به ریش آدم و گیس حوا می خندید و می گفت: «دیدید چه جور گولتان زد...؟» حوا که دید آدم ازین موضوع خیلی عصبانی است گفت: «غصه نخور، اگر او شیطان است من صد درجه از او شیطان ترم. يك بلائی به سرش بیاورم که در داستانها باز گویند.»

وقتی که به زمین رسیدند حوا با شیطان رفیق شد. او را به مهمانی می خواند و برای بچه شیطان که «الخناس» نام داشت عروسک درست می کرد.

يك روز شیطان الخناس را پیش حوا گذاشت و خواهش کرد که تا برگشتن او از بچه‌اش نگهداری کند. حوا هم قبول کرد. و همینکه شیطان از نظر دور شد برای اینکه از او انتقام کشیده باشد، الخناس را تکه تکه کرد و هر تکه آنرا در يك جا افکند. چیزی نگذشت که شیطان برگشت و پرسید: «بچه مرا چه کردی؟» حوا خندید و گفت: «تو ما را از بهشت بیرون انداختی، من هم بچه‌ات را اکشتم و جلوی سگ انداختم. حالا برو هر غلطی که می‌خواهی بکنی، بکن.»

شیطان دستها را به کمر زده از روی غرور خنده‌ای کرد و داد زد:

«الخناس.!»

يك مرتبه از تمام قطعه‌های بدن الخناس، که هر کدام در يك جا افتاده بود، صدا بلند شد که: «بله، پدر.» شیطان گفت: «هر جا هستی، زود بیا، می‌خواهیم بسرویم.» فوراً قطعه‌های گوشت بهم وصل شدند و الخناس صحیح و سالم مثل اول جلو حوا و شیطان سر پا ایستاد. شیطان نگاهی به حوا کرد و دوباره قهقهه بلندی سرداد. حوا از این موضوع بطوری عصبانی شده بود که اگر کارد به او می‌زدند خونش در نمی‌آمد. این بود که به شیطان گفت: «اگر راست می‌گوئی يك بار دیگر او را پیش من بگذار.» شیطان دوباره الخناس را پیش حوا گذاشت و رفت. این مرتبه حوا از لجبی که داشت الخناس را پاره پاره کرد و خورد. شیطان دوباره آمد و چون بچه خود را ندید، صدا زد: «الخناس...!» فوراً از شکم حوا صدای الخناس شنیده شد. شیطان پرسید: «جایت خوب هست یا نه؟» الخناس جواب داد: «بله، پدر!» شیطان گفت: «پس همان جا بمان و حوا را در کارها

راهنمایی کن!»

نقل به معنی از ریاض الحکایات

پسران آدم در باره حوا و دختران حوا ازین قبیل مضمون‌ها زیاد
كوك کرده‌اند فعلاً به همین قدر اکتفا می‌کنیم و بقیه‌اش را می‌گذاریم
برای بعد.

گفتیم آدم و حوا پس از رانده شدن از بهشت به روی زمین آمدند.
مطابق روایات مذهبی آدم به سرانندیب (یاسیلان) و حوا به جده فرود آمد.
ولی آنها چند سال بعد باز به یکدیگر رسیدند. ازین جا به بعد اجازه بفرمائید
سرگذشت آنان و فرزندان آنان را از دیده محققان بنگریم.

کلاهی که از اول به سر زنان رفت

در میان موجودات روی زمین دو جانور نر و ماده هم بودند که
زن و مرد نام داشتند. این دو تن تا مدت‌تی همه کار را با هم انجام می‌دادند، با هم
به جنگ حیوانات می‌رفتند، با هم به شکار می‌پرداختند و با هم برای خورد غذا
تهیه می‌کردند. چنین بود تا وقتی که زن آبستن شد و زائید. بچه‌ای به دنیا
آمد و دست و بال او را بند کرد. بچه‌داری دیگر نمی‌گذاشت که او پا به پای
شوهرش همه جا برود و همه کار بکند. کسی چه می‌داند؟ شاید با داشتن يك
بچه شیرخوار باز هم با مرد همراهی می‌کرد. بچه‌را به پشت خود می‌بست
و همراه مرد در جنگل‌ها به دنبال شکار و سایر کارها می‌رفت. درین صورت
نه تنهایی توانست با مرد برابری کند، بلکه، تاب تحملش از مرد هم بیشتر
بود؛ چون يك بچه هم در پشت یا بغل داشت معذک از جفت خود و انمی‌ماند.
اما وقتی يك بچه اود و تا شد و دو تاسه تا و سه تا چهار تا و چهار تا سر به پنج تازد،

دیگر ناچار بود که در خانه بنشیند و تخم و ترکه خود را تروخشک کند. ازین به بعد کارهای بیرون را مرد به تنهایی انجام می داد. مرد به جنگلها می رفت؛ با حیوانات درنده دست و پنجه نرم می کرد؛ شکاری به تیر می زد یا به تور می زد و پیر و زمندان به بادست پر به خانه بر می گشت. طبیعتاً به زنش فخر می فروخت و به او با نظر تحقیر می نگریست چون خودش با موجودات قوی پنجه ای مثل شیر و پلنگ گلاویز شده ولی زنش فقط با دوسه تا بچه قد و نیم قد و نگ و نگگی جوال رفته بود.

حرم سرا یا لانه زنبور

هر مردی مخصوصاً اگر دستش به دهانش می رسید حرم سرائی داشت که مثل لانه زنبور شلوغ بود.

هر چیزی که زیاد شد، ارزان می شود. مردی هم که چند زن داشت قیمت زن در نظرش پائین می آید. همراه چند زنی مسأله يك دل و دودلبر و يك دل و سه دلبر و چهار دلبر پیش آمد. محبت مرد میان زنانش تقسیم شد و دیگر نمی توانست يك زن خود را به اندازه وقتی دوست داشته باشد که فقط يك زن داشت.

بدین ترتیب زن مرتباً از چشم مرد می افتاد، زن خوار می شد، ولی مقام مرد بالا می رفت. زمان سپری می شد. قرن ها یکی پس از دیگری می گذشت و هر چه دامنه تمدن گسترش می یافت، مردان مزایای اجتماعی بیشتری می یافتند و استفاده از آن مزایا را به خودشان تخصیص می دادند و زنها را محروم می گذاشتند. مثل سورچران های پراشتها دور تادور سفره رنگینی حلقه زده بودند. هر غذای تازه ای که می رسید خودشان تاته

می خوردند و به زنها بدمجال نمی دادند که حتی برای يك لقمه كوچك هم دست خود را دراز کنند. سروری و بزرگی لباسی بود که فقط به تن مردان دوخته شده بود. مرد حقوق اجتماعی زیادی داشت که زن نداشت. آشوریان می گفتند: «زن فقط برای همخوابگی و حاملگی و زائیدن و بچه داری و خانه داری آفریده شده است.»

در جامعه ای که به نام جامعه «پدرشاهی» خوانده شده مرد بعنوان پدر، رئیس خانواده و صاحب اختیار مطلق العنان زن و فرزند بود. در این میان عوامل دیگری پیش آمد که زن را بیش از پیش بیقدر و قیمت ساخت. در هر جنگی که رخ می داد عده ای مرد کشته می شدند. در نتیجه، پس از مدتی تعداد زنان به تعداد مردان چربید. اگر قرار بود هر مردی فقط يك زن داشته باشد، عده ای از زنها سرشان بی کلاه می ماند. از طرف دیگر لازم بود که مردها تندتند بچه پس بیندازند تا چاله چوله تلفاتی که در جنگ می دادند پُر کنند. بدین جهت «چندزنی» رواج پیدا کرد. هر مردی چند زن می گرفت تا هیچ زنی بی شوهر نماند. مردم بچه های زیاد بیاورد، ضمناً تغییر ذائقه ای داده باشد. چون بقول سیاه پوستان آنگولا: «همیشه نمی توان در يك ظرف غذا خورد.» از طرف دیگر خود زن هم از بچه زادن پی در پی و نگهداری بچه ها خسته می شد. بدین جهت مرد در صدد برمی آمد که زن تازه ای بگیرد و مدتی او را راحت بگذارد تا فاصله میان دوره های آبستنی طولانی تر گردد و او بتواند نفسی بکشد و همان ها را که زائیده بزرگ کند.

در این قبیل موارد مرد برای راضی کردن زن خود چنین حرف هایی می زد: «عزیزم، این تنها راهی است که به فکر کم رسیده تا بتوانی مدتی

استراحت کنی. تو دیگر به اندازه کافی بچه‌داری. بس است. چقدر باید شکمت مثل بادکنک‌هی بالا بیاید و پائین برود! اینکه می‌خواهم زن دیگر بگیرم برای این است که او جوان تر است و می‌تواند به تو در کارها کمک کند که بارت سبک‌تر شود. منظور من ازین کار فقط کمک به تست نه شهوترانی!

دختر در بر گزیدن شوهر از خود اختیاری نداشت؛ به هر کس که پدرش برای دامادی خود مناسب می‌دید می‌بایست بی‌چون و چرا شوهر کند. این حکایت تقریباً وصف الحال همه دختران «دم‌بخت» یا «دم‌بختی» بشمار می‌رفت:

ازدواج زورکی

پدر و مادر بی‌انصافی می‌خواستند دختر جوان خود را به خاطر پول به مرد سالخورده‌ای دهند. هنگام عقد بنا بر معمول رئیس محضر از او پرسید: «خانم حاضر هستید که زن این آقا بشوید؟» دختر گریه کنان گفت: «آقا، به خدا شما اولین کسی هستید که عقیده مرا درین خصوص می‌پرسید.»

فصل دوم

وضع زن از دیرباز تا کنون

وضع زن از قدیم، درسراسر جهان، بیش از آن ناگوار بوده که به وصف درآید. درتاریخهای اجتماعی و مردمشناسی و سفرنامه‌های جهانگردان و کتاب‌هایی نظیر «حقوق زن در اسلام و اروپا»، راجع به تسلط شدید مرد به زن، تازیانه زدن به زن و کشتن او، خرید و فروش او، وام دادن یا کرایه دادن او و بار کشیدن از او مانند حیوانات مطالبی می‌خوانیم که باور کردنش دشوار است و پیش خود می‌گوئیم خدا کند که بیشتر آنها مثل اغلب نوشته‌های کتب قدیم و جدید دروغ باشد. آخر چه گونه ممکن است که زن از یک سو ضعیف‌تر از مرد شمرده شود و از سوی دیگر عملاً آجاقاتی را تحمل کند که از عهده مردان هم بر نمی‌آید؟

زن در اروپا

در یونان باستان زن مانند کالاهای بازرگانی خرید و فروش می‌شد. یونانیان زن را عموماً برای تسکین شهوت و بعضی برای این می‌خواستند که از او بچه‌دار شوند. سقراط حکیم، زن خود، گزانتیپ، را به دوست خود، السیبیادوام داد. مادر دموستن، خطیب معروف یونانی، هم به همین گونه مورد معامله قرار گرفت.

در یونان قدیم زن مظهر نیروی اهریمنی شناخته می‌شد. یونانیان زن را کالائی پست می‌دانستند و او را آسان‌تر از هر کالائی می‌خریدند یا می‌فروختند. زن را موجودی پلید و زادهٔ اهریمن می‌شمردند. هر مرد می‌توانست به هر اندازه که می‌خواست زنانی را به خود تخصیص دهد و با آنان، هر طور که خواست، معامله کند؛ حتی پس از مرگ خود نیز آنان را، بر طبق وصیت، به دیگران واگذارند. زن از اقدام به هر گونه معامله‌ای ممنوع بود و تنها می‌توانست چیزی را که قیمتش از بیست من جو کم‌تر باشد بخرد و بفروشد. زن اگر پسر می‌زائید شوهرش تاجی از برگ زیتون بالای در خانه می‌زد و افتخار می‌کرد. برعکس، اگر دختر می‌زائید، نمی‌دانست از این مصیبت بزرگ چه‌خاکی به سر خود بریزد.

در اسپارت ممکن بود هر زنی متعلق به چند مرد باشد. زنانی را که امید آوردن پسر از او نداشتند محکوم به مرگ می‌کردند.

در رم، مرد، مخصوصاً رئیس خانواده مالک تن و جان زنان بود

ومی توانست آنان را بفروشد، یا هدیه دهد وحتی، اگر مایل بود بکشد! رومیان زن را موجودی ناقص و بی شأن و فضیلت می دانستند تا این پایه که در قرن پنجم و ششم میلادی میان کشیشان اختلاف بود که آیا زن دارای نفس ناطقه و جزو انسان است یا نه؟ و در این باره به سال ۵۸۶ در ماکون مجمعی مرکب از کشیشان بزرگ تشکیل دادند و پس از مدتی بحث، سرانجام رأی انجمن بر این قرار گرفت که زنان جزو انسان هستند ولی تنها برای خدمت مردان آفریده شده اند.

يك بار هم کشیشان آلمان اجتماع کردند تا ثابت کنند که زن انسان نیست و فاقد عقل و شعور است.

در رم قدیم، کاتون، زن خود، مرسیا، را به دوست خود هورتنسیوس، وام داد و پس از مرگ دوستش، او را بازپس گرفت.

فرانسویان معتقد بودند که زن رفیق مار و شیطان است که برای بقاء نسل در قالب انسان بدنیا آمده است. زن چشمه لذت های زهر آگین است. به طور کلی زن را، باز بچه ای برای تفریح می دانستند.

در قبایل سلت، ساکنان اروپای مرکزی، وقتی مرد می خواست از حلال زادگی فرزندش اطمینان پیدا کند، نوزاد را در سبدی می گذاشت و روی آب می انداخت. اگر سبد روی آب می ماند بچه مشروع و مادر محفوظ بود و اگر سبد در آب فرو می رفت بچه زیر آب خفه و مادر خیانتکار کشته می شد.

زن در آمریکا

گروهی از سرخ پوستان آمریکا که تسایک قرن پیش در نواحی کالیفرنیا می‌زیستند و فقیر و تنگدست بودند، برای صرفه‌جویی در هزینه زندگی هر چند مرد یک‌زن می‌گرفتند. زن هر یک از افراد خانواده مورد استفاده همه مردان خانواده قرار می‌گرفت. ارتباط او با سایر مردان قبیله هم مانعی نداشت و شوهر تنها هنگامی بر سر غیرت می‌آمد و به زن خشم می‌گرفت که او را در قبیله دیگری می‌دید و بر او بدگمان می‌شد که بدون اجازه‌وی با مرد بیگانه دوست شده است.

در قبائل وحشی جنوب آمریکا، مثل بلاک‌فیت‌ها دو دوست در یک شب زنان خود را معاوضه می‌کردند.

در گر و نلند که جزیره بزرگی در شمال خاوری امریکای شمالی است اشخاص برای چند ماه زنان خود را به دوستانشان وام می‌دادند و این کار را بزرگ‌ترین جوانمردی و گذشت اخلاقی می‌شمردند. ولی وام‌گیرنده نیز می‌بایست امانت بخرج دهد و درست در موعد مقرر زنی را که وام گرفته به شوهرش برگرداند.

در میان قبیله‌های وحشی نواحی یخ‌بسته امریکای شمالی، زنان بدبخت در سراسر سال حتی زمستان طساق فرسا، چه برای صید ماهی و چه برای بیرون ریختن آب از قایق ماهیگیری باید در آب سرد بروند. ساختن کلبه‌های مخصوص یخی و پارو زدن قایق نیز کار زن است. حتی زنان آبستن و زنانی که بچه شیر می‌دهند از انجام این کارهای سخت معاف

نیستند. زن شیرده باید در هنگام کار بچه خویش را به پشت خود حمل کند. مردان فقط هفته‌ای چند ساعت کار دارند آنهم شکار حیوانات است. بقیه اوقات خود را به بیکاری و تفریح می‌گذرانند و در زمان قحطی که چیزی برای خوراک به دست نمی‌آورند، زنان پیر را که دیگر کاری از دستشان ساخته نیست خفه می‌کنند و می‌خورند. بدین ترتیب که سرزن را در حفره‌ای پر از دود زغال نگاه می‌دارند تا خفه شود.

میان بیشتر قبیله‌های وحشی که پیوسته بایکدیگر در جنگ و جدال و زد و خورد هستند، معمول است که هر خانواده‌ای برای ایمنی ازدستبرد، شبها عده‌ای را به پاسداری می‌گمارند. انجام این کار هم بر عهده زنان بدبختی است که سراسر روز کارهای کمر شکن انجام داده‌اند و شب قاعدتاً نیاز به استراحت دارند.

زن در آفریقا

میان برخی از قبایل آفریقا معمول است که وقتی مرد زن می‌گیرد، خانواده دختر به او می‌گویند: این زن به تو تعلق دارد؛ تو آقا و صاحبش هستی. می‌خواهی او را نگاه دار، می‌خواهی بفروش، می‌خواهی بکشی و بخور! در یکی از جنگل‌های انبوه آفریقا، میان قبایل آدمخوار، پسری نزد پدرش رفت و گفت: پدرجان، می‌خواهم با «الاهو» که دختر زیبایی از قبیله «نورمالا» است، ازدواج کنم. نظر شما چیست؟

پدرش قدری فکر کرد و گفت: «من هم با این ازدواج موافقم چون سالها پیش که پدر و مادرش را خوردم گوشت خوبی داشتند.»
در آفریقا مرد می‌تواند زنش را بفروشد یا بکشد یا بخورد. يك

سیاح انگلیسی که در جشنی بر کسرانه نیل علیا شرکت کرده می نویسد: «در آن مهمانی طعامی برای مدعوین از گوشت بدن زنان سیاه پوست پخته شده بود.»

زن در نقاط متمدن تر آفریقا نیز به همین بدبختی دچار است. در «سنه گامبی» واقع در آفریقای خاوری و دارفور، در سودان، زن باید برای شوهر خود رکاب بگیرد تا او سوار اسب یا قاطر شود. باید بار سنگینی را به دوش بکشد و پیاده همراه شوهر خود که سوار یابو یا الاغ است عرق بریزد و راه طی کند. در برابر این زحمات شوهر می تواند هر وقت که دلش خواست زن خود را به ارزانترین بها بفروشد.

در قبیله آشانتهای آفریقا، اگر زنی بی اجازه شوهر به مرد دیگری دست می داد، شوهر می توانست او را خفه کند یا مجازات وی را یکی دو درجه تخفیف دهد و به سریدن بینی وی قناعت کند. زن اگر راز شوهر خود را فاش می کرد، شوهر لب بالای او را می برید و اگر به گفتگوهای محرمانه شوهر گوش می داد، گوش او را می برید.

در برخی از قبایل آفریقا، به ویژه در صحرا، قرار زناشوئی چنین بوده که روی هم رفته يك چهارم از مدت زناشوئی به زن و سه چهارم به شوهر تعلق داشته، بدین گونه که مثلاً از هر چهار روز، سه روز را زن در اختیار شوهر بوده و روز چهارم آزادی داشته که بسا هر کس دلش می خواست همنشینی و همخوابگی کند. اگر شوهر سه سال غایب می شد می توانست شوهر کند. ولی در صورت بازگشت شوهر اولی، فرزندان که زن از

شوهر یا شوهرهای بعدی آورده بود همه به شوهر اولی تعلق می یافتند.

زن در استرالیا

در استرالیا زن حکم حیوان اهلی را داشت که فقط برای دفع شهوت و تولید نسل به کار می آمد. در سواحل رودخانه ها زن به ماهیگیری می پرداخت و ماهی را که غذای اصلی خانواده بود فراهم می کرد. ولی حق نداشت با شوهرش غذا بخورد. می بایست صبر کند تا شوهر از غذا دست بکشد، اگر چیزی باقی می ماند، او می خورد.

در جزایر پولینزی (اقیانوسیه) دختران تا شوهر نکرده اند می توانند با هر کسی رفت و آمد و همخوابگی داشته باشند. وقتی شوهر کردند دیگر در بستم ملک مطلق شوهر خود هستند. و هیچ اختیاری ندارند. همه کارشان باید با اجازه شوهر باشد. شوهر می تواند با هر مردی که دلش خواست بر سر زن خود معامله کند و زن خود را پیش هر مردی بفرستد. زن حق سرپیچی از دستور شوهر خود را ندارد. در این جا نیز مانند بسیاری از نقاط دیگر زن اجازه ندارد که با شوهر خود همخوارک شود. باید معطل بماند تا اگر چیزی از غذای شوهر و پسرانش باقی ماند، او و دخترانش بخورند. لباس و سلاح و کلاه مردان به اندازه ای مقدس است که هر چشمی نباید بد آنها بیفتد مخصوصاً دختران و زنان حق ندارند به آنها دست بزنند. سر مردان نیز بقدری محترم است که زنان حق ندارند هنگامی که مردان خفته اند از بالای سرشان بگذرند.

در جزایر مار کبیز که جزو جزایر پولینزی است غذاهای خوشمزه، مانند گوشت مرغ و خوک و نارگیل و گردو، خوراک‌هایی خدائی نامیده می‌شدند و خوردن آنها اختصاص به خدایان و مردان داشت. زنان ابداً نمی‌بایست بدانها لب بزنند. روی همین اصل وقتی مبلغان مسیحی در آنجا راه یافتند و خوردن گوشت خوک را برای همه، اعم از زن و مرد، جایز دانستند، عده زیادی به آئین مسیح گرویدند.

در جزیره «راپا» زنان باید لقمه در دهان مردان بگذارند. در زلاند جدید باربری مخصوص زن‌هاست و این کار به حیثیت مردان لطمه می‌زند. در پولینزی هنگام شوهر کردن دختر، پدر یا برادر وی، به داماد می‌گفت: «این مال تست؛ تو مالک او هستی و اختیارش را داری. اگر خواستی نگاهش دار، و اگر نخواستی، او را بفروش، یا بکش و بخور!» این دختر فروشی گاهی به صورت بیع شرط بود. فروشنده، یعنی پدر یا برادر دختر شرط می‌کرد که تاملت معینی اگر پی برد که در معامله مغبون شده می‌توانست دختر را از خریدار، یعنی داماد، پس بگیرد و او را به کسی که گران‌تر می‌خرد بفروشد.

طایفه «ردی» دختر بالغ را به عقد پسر صغیر درمی‌آوردند. مثلاً پسر پنج ساله را زن بیست ساله می‌دادند ولی پدر یا عمو یا دایی طفل، شوهر واقعی چنان زنی می‌شد و وظائف شوهری را انجام می‌داد. اما فرزندان زن به طفل صغیر تعلق می‌یافت. وقتی شوهر بزرگ و بالغ می‌شد چون دیگر تناسب سنی بین او و زنش نبود، او هم به نوبه خود برای پسر پنج‌شش ساله خویش زن می‌گرفت و عیناً آنچه را که نسبت به وی

انجام داده بودند تکرار می کرد.

زن ربائی

بعضی از ملل متمدن قدیم، مثل هندوها و چینی‌ها، عقیده داشتند که نباید با افراد خانواده خود زناشوئی کرد. امروز هم بسیاری از قبائل وحشی همین عقیده را دارند و بر آنند که زن و شوهر باید از دو خانواده یا دوشاخه جداگانه باشند. این اقوام چون زناشوئی را عبارت از اسیر کردن زن می دانستند و سزاوار نبود که مرد به زنان قبیله خود چنین ستمی روا دارد، ناچار از قبیله بیگانه زن می گرفتند.

در استرالیا و تاسمانی، تا چندی پیش زناشوئی بدین گونه بود که مرد پیرامون قبیله‌ای به کمین می نشست. همینکه زنی را تنها و دور از کسان خود می یافت بر او حمله می برد و با چماق ضربت سختی بر سرش وارد می آورد و او را بیهوش می کرد. بعد گیسوانش را می گرفت و او را کشان کشان به قبیله خود می برد سپس یکی دو ساعت او را به حال خود می گذاشت تا به هوش بیاید. آنگاه به وی پیشنهاد می کرد که همراه او به خانه اش در آید و زن او شود. پس از آنکه زنی بدین گونه ربوده می شد، مردان دو قبیله روز معینی در برابر هم قرار می گرفتند. جوانان قبیله عروس با تیر و کمان به داماد، که سپر بر سر کشیده بود، تیر اندازی می کردند بطوریکه تیر به داماد نخورد. بدین ترتیب پس از چند دقیقه جنگ دو قبیله به پایان می رسید و صلح و صفا آغاز می شد و داماد خویشاوندان عروس را به مهمانی فرا می خواند و از ایشان پذیرائی می کرد. اغلب برای تحقق صلح، پس از مهمانی، عروس و داماد را به درختی می بستند و یک دندان انیاب هر کدام

از آن دورا می‌شکستند. از آن ببعده زن همسر مشروع مرد می‌شد و مرد هر معامله‌ای که می‌خواست می‌توانست با او بکند. این مراسم در استرالیا به اندازه‌ای رواج داشت و مردم با آن آشنا بودند که کودکان نیز در بازی‌های خود آنرا تمرین می‌کردند. اما چون انجام تشریفات این طرز زناشوئی کار آسانی نبود، جوانان استرالیایی عطایش را به لقایش می‌بخشیدند و عزوبت را به تأهل ترجیح می‌دادند یا با پرداخت مبلغ مختصری زنان دوستان را برای مدت معینی اجاره می‌کردند.

در زلاند جدید نیز، مردان با اینکه از خویشان یا افراد قبیله خود زن می‌گرفتند، زن را از خانواده‌اش می‌ربودند. رویهم‌رفته ربودن زن، چه از قبیله خود و چه از قبیله بیگانه بیش‌تر به منظور اثبات لیاقت و توانائی مرد بود و به عقیده عموم، مردی که دارای چنان قدرتی نبود، برای زنداری نیز شایستگی نداشت.

زن در آسیا

در سوماترا، نزدیک اندونزی، جنوب شرقی آسیا، زن می‌توانست برای خود شوهر بخرد. بدین‌گونه که خانواده دختر مردی را با دادن مبلغی به دامادی می‌پذیرفتند و به‌خانه خود می‌بردند. در این صورت شوهر کارگر خانواده عروس به‌شمار می‌رفت و می‌بایست برای آنان کار کند. حاصل دسترنج وی، همچنین بچه‌وی از آن زن او می‌شد. اما شوهر خریدن بسیار نادر بود و اغلب زن خریدن رواج داشت.

در هندوستان، زن هندو، در طول عمر خود، زیر فرمان مرد، اعم

از پدر و برادر و شوهر و دیگر مردان خانواده هندیان، به سر می‌برد. هیچ اختیار یا حق اظهار اراده‌ای نداشت. قانون «مانو» که در دیده بیشتر هندیان محترم بود، آزادی زن را زیان‌آور و غیر ممکن می‌شمرد و او را به اطاعت از مردان مجبور می‌ساخت.

در هند، شوهر تا حد خدائی، فرمانروائی می‌کرد. زن، حتی اگر بهترین هنرها و عالی‌ترین زیورها را داشت، چنانچه شوهر نداشت بی‌چیز و سرافکنده بود، زیرا شوهر برایش بهترین زیور شمرده می‌شد. زن، سایه‌صفت به دنبال شوهر می‌رفت و از او تقلید می‌کرد. اگر شوهر می‌خندید زن هم مجبور بود بخندد؛ و اگر شوهر گریه می‌کرد زن هم مجبور بود گریه کند. هندیان عقیده داشتند که زن فاقد روح ابدی است و نباید پس از شوهر زنده بماند. به پیروی از این اصل، اگر شوهر می‌مرد زن هم مجبور بود با او بمیرد. بدین جهت وقتی مطابق آئین هندوها جسد مرد را می‌سوزاندند زن هم زنده‌زنده با پای خود در میان آتش می‌رفت و می‌سوخت. اگر این کار را نمی‌کرد بی‌فایده‌ن است نسبت به شوهر محسوب می‌شد و دیگر از شدت سرافکنندگی به زندگی خود نمی‌توانست ادامه دهد. می‌بایست تا آخر عمر از خجالت و خواری بسوزد. پس بهتر نبود که یکباره بسوزد و خلاص شود؟

این رسم تا چندی پیش در میان هندوها رواج داشت چنانکه در قرن گذشته دو تن از بزرگان آن سرزمین مردند. یکی هفده زن و دیگری سیزده زن داشت و همه پس از مرگ شوهر خویش، خودسوزی کردند جز یک زن که باردار بود. او هم، پس از وضع حمل، خود را سوزاند. شوهر هندو، وقتی می‌خواست زن خود را صدا کند او را به نام

کلفت یا کنیز صدا می‌زد ولی زن، برعکس، وظیفه داشت که همیشه شوهر را، هر قدر هم که پست و تنگدست بود، ارباب و عالیجناب یا خداوندگار بخواند. زن حق نداشت که همسر خود را «شوهر» بخواند. سواد داشتن برای زنان ممنوع بود. زن در دوره قاعدگی نجس شمرده می‌شد و بهرچه دست می‌زد، آنرا نجس می‌کرد. از این رو ناچار بود تا وقتی که دوره مذکور به پایان نرسیده، در گوشه‌ای منزوی شود و حتی الامکان دست به چیزی نزنند. چنین خرافه‌ای هنوز میان برخی از مردم اروپا نیز رواج دارد. گروهی از دریاوردان عقیده دارند که در کشتی، وقتی زن حائضه‌ای نزدیک ملوان باشد، قطب‌نما درست کار نمی‌کند!

چرا راه دور برویم؟ بهتر است که به‌وضع امروزی زنان‌هندنگاهی بکنیم. روزنامه اطلاعات در حدود دو سال پیش خبری داشت که خلاصه آن چنین بود:

«سالانه سیصد هزار دختر جوان در هند به دلایل گوناگون کشته می‌شوند. به گزارش خبرگزاری پی.تی.ای. این مطلب در سمینار وضعیت کودکان دختر در هند که در شهر کوچی (ایالت تامیل نادو) برگزار شد، اعلام گردید. یکی از سخنرانان گفت: دختران مذکور از طرق مختلف، از جمله: زنده بگور کردن، خفه کردن و یا غرق کردن در دریا به قتل می‌رسند... سالانه دوازده میلیون دختر در هند متولد می‌شوند که بیست و پنج درصدشان پیش از پانزده سالگی می‌میرند... فقر فرهنگی، خصوصاً در مناطق روستائی موجب شده که دختران مورد تحقیر واقع شوند و به همین خاطر تمام امکانات، ابتدا در اختیار مردان قرار می‌گیرد و در صورت

عدم استفاده مردان، زنان می‌توانند از آن استفاده کنند.

از نمونه‌های بارز تحقیر قشر زن در جامعه هند، همچنین می‌توان از خواستگاری زنان از مردان و یا پرداخت جهیزیه و مخارج عروسی توسط زنان یاد کرد...»

تاچندی پیش برخی از ساکنان هندوستان، به ویژه قبیله‌هایی که که بر اثر هجوم مردم آریائی نژاد به هند، از اماکن خود رانده شده و بیشتر به نقاط کوهستانی مخصوصاً هیمالیا پناه برده و بسا مذهب بودا و برهما آشنائی نیافته بودند، کماکان بر طبق عادت قدیم خود می‌زیستند. در قبیله سونال تمام دختران و پسران جوان در موقع معینی از سال، یکبار همه باهم عروسی می‌کردند و شش شبانه‌روز عروس‌ها و دامادها با همدیگر می‌آمیختند. بعد هر جفت عروس و دامادی که یکدیگر را بیشتر پسندیده بودند، زن و شوهر می‌شدند.

میان آندامائیت‌ها، که در جزایری کنار خلیج بنگاله در جنوب برمه سکونت دارند، زن متعلق به همه افراد خانواده بود و مقاومت او در برابر هر یک از مردان خاندان، برای او گناهی بزرگ شمرده می‌شد و کیفری سخت داشت.

در قبیله تائیرهای مالابار زنها معمولاً پنج‌شش شوهر داشتند و می‌توانستند تا دوازده شوهر داشته باشند. هرده روزی بسایک شوهر زندگی می‌کردند و هر یک از شوهران هم ممکن بود نسبت به چندین زن سمت شوهری داشته باشد و هر چند روزی بایکی از آنان به سربرد. در این قبیله قبائل، مخصوصاً ساکنان نواحی هیمالیا، چند شوهری برای زن هرگز شرم‌آور نبود و به حیثیت اجتماعی وی آسیبی نمی‌رساند چون

رسمی عادی به شمار می‌رفت.

دربارهٔ شناسائی و تقسیم فرزندان که از این گونه زناشویی به جهان می‌آمدند هیچ اختلافی میان پدران روی نمی‌داد. بزرگ‌ترین فرزند به سالمندترین پدر تعلق می‌یافت و فرزندان دیگر نیز به همین ترتیب تقسیم می‌شدند. گاهی همهٔ مردان به‌عللی از قبول فرزند خودداری می‌کردند. در این صورت فرزند متعلق به زنی می‌شد که او را زاده بود.

در نپال، از نواحی هیمالیائی آسیا، دروغ‌حقی دروغ بسیار کوچک و بی‌اهمیت، زشت و شرم‌آور بود ولی چند شوهر داشتن عیب محسوب نمی‌شد. در همین ناحیه، عکس قضیه هم وجود داشت. یعنی برادران يك خانواده، اشتراکی، زنی را به‌بهای ده تادوا زده روپیه می‌خریدند و گاهی هم او را اجاره می‌دادند. فرزندان این زناشویی را به ترتیب سن و ارشدیت بین پدران تقسیم می‌کردند.

قبایل وحشی هندوستان، از سیلان تا هیمالیا دختران خود را می‌کشتند. حتی بزرگان و راجه‌ها نیز مرتکب این جنایت می‌شدند. راجه‌ها داشتن دختر بی‌شوهر را ننگ می‌شمردند و از شوهر دادن دختر به افراد طبقات پائین‌تر از خود نیز عار داشتند. خواستگاران طبقات ممتاز هم از دختر جهیز زیاد می‌خواستند و شوهر دادن دختر برای پدرش خرج زیاد برمی‌داشت. پس بهتر آن بود که دختر اصلاً وجود نداشته باشد.

به حکم مذهب برهما زنی را که به شوهرش خیانت می‌کرد و مردی را که همدست وی بود، به فرمان پادشاه در میدان عمومی، پیش چشم مردم، به خورد سگ‌های درنده می‌دادند. این کیفر در صورتی بود که مرد خطاکار برهنه باشد و گرنه می‌بایست هر دو را برهنه کرده روی تخته‌ای آهنین

که از آتش سرخ شده بود به خوابانند و کباب کنند.
در مذهب برهما اگر بچه نیاوردن زن تقصیر شوهر بود، شوهر
اجازه داشت که زن خود را به وسیله برادر خود آبتن کند.
در قبیله سینگاله، ساکن سیلان، زن تعلق به همه برادران، حتی
پدر خانواده داشت. اساساً کسی شخصاً زناشوئی نمی کرد بلکه خانواده
زن می گرفت.

در تبت زناشوئی کاری سخت و پرخرج شمرده می شد. از این رو،
همه افراد خانواده بایکدیگر تشریک مساعی می کردند که از سنگینی این
بار بکاهند. برادر بزرگ تریک زن می گرفت و سایر برادران نیز از او بهره
می بردند. فرزندان این زن به همان برادر بزرگتر تعلق می یافتند.
به گفته مار کوپولو، جهانگرد معروف، مردم مغولستان کودکان
مرده را به عقدهم درمی آوردند. بدین گونه که پس از برگزاری تشریفات
عقد، اسناد این زناشوئی را می سوزاندند و خاکسترش را به وسیله باد به
عالم ارواح می فرستادند تا در آن جهان میان آنها مواصلت رخ دهد.
نتیجه عملی این ازدواج مصنوعی، برقراری رشته خویشاوندی در میان دو
خانواده بود.

در هندوچین و برمه شهادت زن در محکمه قابل قبول نبود. زن حق
نداشت که در دادگاه حضور یابد و بسا وجود ناپاک خود ساحت مقدس
عدالت را آلوده سازد. مردان برمه ای حق داشتند که زنان خود را
به بیگانگان قرض دهند. طلبکار می توانست به جای طلب خود از دختر

یا زن مردبدهکار استفاده کند و بابت بهره برداری از او تصفیه حساب نماید.

در چین نیز، مانند بسیاری از نقاط دیگر، زن حق نداشت که با شوهر یا پسرانش غذا بخورد. زن بر سر میز غذاخوری حکم مبل را داشت. بی حرکت و خاموش می نشست. فقط وقتی مرد می خواست پیپ بکشد، بر می خاست و پیپ اش را روشن می کرد. همینکه پیپ کشیدن و گپ زدن و استراحت مردان به پایان می رسید و از سر سفره بر می خاستند و بیرون می رفتند، زنان می توانستند به جای ایشان بنشینند و همانند غذای ایشان را بخورند. دختر چینی به ارث نمی برد. تنها هنگامی که می خواست به خانه شوهر برود، اندک جهیزی به وی داده می شد.

در چین قدیم. اگر در طی ایام نامزدی داماد می مرد، عفت و آبرو اقتضا می کرد که نامزد وی دیگر شوهر نکند. همچنین زن پاکدامن زنی بود که پس از مرگ شوهر خود کشتی کند. بهتر این بود که زن بیوه در میدان عمومی شهر، جلوی چشم هزاران تماشاچی، خود را بکشد. نام چنین زنی را در تابلو افتخارات قید می کردند.

چینی ها معتقد بودند که زنان به طور کلی از ذوق و عقل سلیم و ادراک بی بهره اند و به علت ضعف نفس و عیوب و نقائصی که دارند، تمایلات و آرزوهای ایشان در خور توجه و قایل اجرا نیست. اگر زن با شوهر بدرفتاری می کرد صد تازیانه می خورد ولی بدرفتاری شوهر کیفری نداشت. از کودکی پای دختران را در قالبی آهنین می گذاشتند تا پاهایشان کوچک بماند و در بزرگی نتوانند زیاد راه بروند.

در ژاپن تا چند دهه پیش خانواده‌های تنگ‌دست دختران جوانشان را برای مدت معینی به‌منظور تهیهٔ جهیز به شخص معین یا به یک روسپی-خانه اجاره می‌دادند و پس از پایان مدت مقرر، با پولی که از این راه به دست آورده بودند برای عروسی دختر جهیز فراهم می‌کردند.

اما در ایران چه‌طور؟ برخی بر آنند که زن در هیچ‌جا از عزت و احترام کافی برخوردار نبوده‌جز در ایران. آنهم در ایران باستان. بله، در ایران خودمان زن محترم بود. در ایران باستان مردم نه تنها مثل بعضی ملل از داشتن دختر احساس سرافکنندگی نمی‌نمودند بلکه به داشتن آن افتخار می‌کردند. او را تحت توجه و تربیت قرار می‌دادند و به او هنرهای گوناگون می‌آموختند. اوستا بی‌عفتی و فحشاء و بی‌احترامی به زن را شدیداً منع کرده بود. زنان در برگزیدن همسر برای خود اختیار و آزادی کامل داشتند و در برگزاری مراسم مذهبی مانند مردان شرکت می‌نمودند.

در یک کتاب حقوقی به نام هزار داستان که از روزگار ساسانیان برجای مانده، چنین می‌خوانیم: روزی پنج زن سرراه بربک قاضی عالی‌رتبه گرفتند و از او پرسش‌هایی کردند که قاضی در پاسخ آخرین آنها در ماند. یکی از زنان خندید و گفت: «استاد، اگر نمی‌دانی بی‌پرده بگو و ضمناً برای رفع مشکل خود به فلان کتاب رجوع کن که جوابش در آن داده شده است.» این گفت‌و شنود نشان می‌دهد که در دورهٔ ساسانیان زنان به آسانی می‌توانسته‌اند در رشته‌های مختلف علوم حتی در رشتهٔ دشواری مانند حقوق بخوبی پیشرفت کنند.

در تاریخ ایران باستان به نام‌های زنان برجسته‌ای بر می‌خوریم که

گاه به‌عالیترین مقامات مملکتی نائل شده‌اند مثلاً در عصر ساسانی دو ملکه بنام پوراندهخت و آذر میدخت بر اورنگ فرمانروائی نشستند و در شاهنامه فردوسی از ملکه دیگری بنام همای یاد شده است که به‌نوبه خود به پادشاهی کشور رسید. در همین اثر حماسی بزرگ ملی ماد استان دلاوریهای گرد آفرید که از دژ جنگی ایرانیان در برابر تورانیان دفاع کرد و دلیریهای زنانی چون رودابه و ته‌مین و فرنگیس و کردیه بتفصیل نقل شده است...»

آنچه تا اینجا راجع به وضع زن در ایران باستان خواندید، تنها يك روی سکه بود. حالا به‌روی دیگر سکه نیز توجه بفرمائید. مطالب ذیل راجع به وضع زن در دوره‌های هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان از کتاب «زن در تاریخ» تألیف «ع. نوابخس» نقل می‌شود:

«در اوائل حکومت هخامنشیان وضع و موقعیت زن بهتر از دیگر دوره‌های حکومت این سلسله بوده است. در اوائل، احتیاج فراوان به بازوی کار، به‌ویژه در کارهای کشاورزی و دامپروری - وضعیت تکنیک - امکان نمی‌داد که از وجود زن در کارهای تولیدی صرف نظر شود. بنا بر این زنان این دوره کاملاً از صحنه اجتماع طرد نشده بودند. آنان، همان‌گونه که عادت پیشینیان بود با کمال آزادی میان مردم رفت و آمد می‌کردند، صاحب ملک و زمین می‌شدند و در آن تصرفات مالکانه می‌نمودند. لیکن پس از داریوش مقام زن، مخصوصاً در میان طبقه ثروتمند، تنزل کرد. زنان فقیر چون برای کار کردن ناچار از آمد و شد در میان مردم بودند، آزادی خود را حفظ کردند. ولی در مورد زنان دیگر، گوشه نشینی زمان حیض که اجتناب‌ناپذیر بود رفته رفته امتداد پیدا کرد و سراسر زندگی اجتماعی آنان را فراگرفت.

در این عصر زنان طبقات بالای اجتماع برده لذت و وسیله کامجویی مردان بودند و کاری جز تولیدنسل و فرو نشانیدن آتش شهوت مردان ثروتمند نداشتند. آنان در حرمسراها زندانی بودند و حق نداشتند که آشکارا با مردان به گفتگو بنشینند و در کوچه و بازار آزادانه رفت و آمد کنند. در کتیبه‌ها و حجاری‌های این عهد هیچ تصویرزنی دیده نمی‌شود. پلوتارخ، مورخ بلند آوازه یونانی، نیز درباره فرار تِمِستوکلس به ایران داستانی نقل می‌کند که رواج آئین روگرفتن را در زمان هخامنشیان به ثبوت می‌رساند. خلاصه داستان از این قرار است: به هنگام جنگ خشایارشا، پادشاه هخامنشی، با یونانیان، فرمانده یونانیان، تِمِستوکلس، با جانفشانی‌های خود توانست یونان را در برابر سپاه انبوه خشایارشا محفوظ نگاه دارد. لیکن پس از پایان جنگ که او را متهم به خیانت کردند، راه فرار در پیش گرفت و به ایران پناهنده شد. چگونگی گریختن او به ایران چنین است: برای روانه ساختن او، میزبان وی، نیکوگنیس، تدبیری بدین سان اندیشید: او می‌دانست که مردان آسیا، به ویژه ایرانیان، غیرت زنان را سخت نگه می‌دارند، نه تنها همسران خود، بلکه کنیزان زرخرید یا برگزیدگان، یعنی همسران غیرقانونی، را نیز سخت می‌پایند و چنان نگاهشان می‌دارند که باید همیشه درون خانه باشند و از در بیرون نیایند. هر گاه که سفر کنند، ایشان را در چادرهای در بسته که از هرسوی آنان فرامی‌گیرد، جاداده بر روی گردونه‌ها می‌نشانند. از این رو، برای تِمِستوکلس نیز یک چنان چادر و گردونه‌ای آماده کردند که روانه سفر گردد و چنین فرار گذاشتند که اگر کسی در نیمه راه به ایشان برخورد کرده پرسش نماید، بگویند دختر جوانی را از ایونا برای یکی از بزرگان ایران که به زنی گرفته می‌برند. از این نوشته پلوتارخ

می‌توان استنباط کرد که اولاً رعایت حجاب و روگرفتن زنان از روزگار باستان معمول بوده زیرا گذشته از این که پلوتارخ نویسنده‌ای راستگوست و سخنانش استوار است، واژه چادر و چادره که تا امروز در میان مامانده و به پوشاک زنان محجوب گفته می‌شود، دلیل دیگر به راستی گفته‌ام می‌باشد. زیرا چادر خانه‌ای پارچه‌ای است که در سفرها و بیابان نشینی‌ها به کار می‌رود. پس برای چیست که به این پوشاک زنها چادر یا چادره گفته می‌شود؟ پیدا است که چنانکه پلوتارخ می‌نویسد، نخست برای پوشانیدن زنان، آنان را به روی گردونه‌ای نشانده، چادرمانندی، یا چادر کوچکی به رویشان می‌افراشته‌اند. و این ویژه توانگران بوده. سپس زنان دیگر که به گردونه دسترسی نمی‌داشته‌اند، آن چادر مانند یا چادر کوچک (یعنی چادره) خود را به سر گرفته راه می‌افتاده‌اند و کم کم شکل آنرا دیگر گردانیده و از ماندگی به چادر بیرون برده‌اند. (احمد کسروی، خواهران و برادران ما، ج ۴، ص ۷۶۰)

به‌رحال در اواخر عهد هخامنشی، از نظر اشراف، شرط نجابت و عفت‌زن، در خانه نشستن و بیرون نرفتن از خانه بود. داشتن فرزند پسر اسباب بزرگی و آبرومندی به حساب می‌آمد. چرا که پسران برای پدران سود اقتصادی زیادی داشتند ولی دختران طرف توجه نبودند زیرا وقتی بزرگ می‌شدند، به‌خانه دیگری می‌رفتند و کسانی جز پدرانشان، یعنی شوهران، از آنها بهره می‌بردند. حتی «شاهنشاه ایران نیز هر سال برای پدرانی که پسران متعدد داشتند هدایائی می‌فرستاد. گوئی بهای خون آن فرزندان را از پیش می‌پرداخت چون نیروی نظامی پادشاه راهمین پسران تشکیل می‌دادند. (ویل دورانت، تاریخ تمدن، ج ۱، ص ۵۵۲)

رسم ازدواج بامحارم در زمان حکومت هخامنشیان در میان طبقه بالای اجتماع مرسوم بوده است. چنانکه داریوش سوم خواهرش، استاتیرا، را بزنی گرفت. کمبوجیه نیز با خواهرش، آتوسا، ازدواج کرده بود.

بطور کلی زن در چشم بزرگان و اشراف هخامنشی جز کنیزک نبوده و نقشی غیر از مطربی و خنیاگری نداشته است. رفتار خشایارشا با یکی از زنانش به نام ملکه وشتی مؤید این سخن است: خشایارشا در بزمی که از نوشیدن شراب سرمست بوده به خواه سرایان خود دستور می دهد ملکه وشتی را با تاج ملوکانه به حضور پادشاه آورند تا زیبایی او را به مردم و سروران نشان دهد زیرا ملکه نیکو منظر بود. اما وشتی نخواست به مجلس شاه در آید. پس پادشاه بسیار خشمناک شد و به هفت سروران پارس، که بینندگان روی ملک و صدر نشین بودند و به وقایع زمان های گذشته آگاهی داشتند، گفت: «موافق قوانین، با وشتی که از فرمان من سرپیچیده، چه باید کرد؟» یکی از هفت نفر مذکور که «مموکان» نام داشت، عرض کرد: «وشتی نه فقط در پیشگاه شاه مقصر است بلکه به تمام رؤسا و جمیع طوایفی که در ولایات شاه می باشند، توهین کرده. زیرا چون رفتار ملکه نزد زنان شایع شود، به آنها خواهد آموخت که از امر شوهرشان اطاعت نکنند.» (تاریخ ایران باستان، ص ۸۹۸ و ۸۹۹)

بنابر این، فرمانی صادر می شود که به موجب آن وشتی عنوان ملکه را از دست می دهد. در ضمن، خشایارشا به تمام کشورهای تحت تصرف نامه ای می نویسد حاکی از این که مرد در خانه خود خداست. این شاهد مثال به ما نشان می دهد که مرد در خانه خود قدرتی بالاتر از مقام انسانی

داشته و زن بنده و بردهٔ مرد بوده است. و آنچه از زن مورد توجه بوده، زیبایی‌های ظاهری و فیزیکی او بوده است...

... برخلاف زنان اشراف عصر هخامنشی که حتی حق ملاقات با پدر و برادر خود را نیز نداشتند، زنان یونان عصر اسکندر در مجالس با مردان نشست و برخاست می‌کردند. حرمسراداری و زندانی کردن زنان متعدد در جایی به نام حرم، به مفهومی که در زمان هخامنشی میان اشراف و ثروتمندان مرسوم بوده، در آنجا وجود نداشته است. به سخن دیگر «زنان یونان مانند زنان شرق منزلت کنیزان را نداشتند، آنها طبق قانون ازدواج می‌کردند و جهیزیه‌ای هم داشتند که حفاظ استقلال آنها بود.» (حمید نیرنوری، اطلاعات ماهانه، سال ۲، شماره ۶، ص ۱۵)

در عصر اشکانی ازدواج با محارم بیشتر به خاطر پاکی نژاد و خون و وفاداری به نسل انجام می‌گرفت.

بطور خلاصه زنان این عهد موقعیت پستی داشتند. رسم حرم رایج بود و قاعدهٔ عمومی جدا بودن زن‌ها از مرد‌ها بوده است. اندرون نجبای پارتی از بیرونی جدا بوده و زن‌ها در زندگی خارجی مرد‌ها شرکت نمی‌کردند. مقام زن‌ها در نزد پارت‌ها پست‌تر از مقام آنها نزد ماد‌ها و پارسی‌ها بود.

یکی از ویژگی‌های دورهٔ اشکانی عدم مداخلهٔ زن‌هاست در امور دولتی. این است که برخلاف بعضی ادوار هخامنشی در این دوره از نفوذ حرمسرا و خواج‌سرایان در امور درباری و دولتی اثری دیده نمی‌شود. جنایاتی که در خانه واقع می‌شد مثل قتل زن به دست شوهر یا پسر و دختر به دست پدر، یا خواهر به دست برادر و یا جنایتی مابین پسران و برادران

به عدلیه رجوع نمی‌شد و خود خانواده قراری در موارد این گونه جنایات می‌داد. زیرا به عقیده پارت‌ها این نوع جنایات به حقوق عمومی مربوط نبود و تصور می‌کردند که فقط به حقوق خانواده خلل وارد می‌آورد و لیکن اگر دختر یا خواهر شوهر دار موضوع چنین جنایتی واقع می‌شد، امر به عدلیه محول می‌گشت زیرا زنی که شوهر می‌کرد جزو خانواده شوهر محسوب می‌شد... (مرتضی‌راوندی، تاریخ اجتماعی ایران، ج ۱ ص ۵۷۹)

همان فاصله عمیقی که در جامعه ساسانی بین برده و برده‌دار و روستائی و زمیندار وجود داشت بین زن و مرد نیز موجود بود. زن عهد ساسانی نه در جامعه دارای حقوق سیاسی و اجتماعی بود و نه در خانه صاحب حق و حقوقی.

موقعیت زن در این عصر چنان پست و نازل بود که به قول پروفیسور بارتلمه «زن دیگر شخص فرض نمی‌شد، بلکه شیئی پنداشته می‌شد. به عبارت دیگر، وی شخصی که صاحب حقی باشد به شمار نمی‌رفت بلکه چیزی که می‌توانست از آن کسی یا حق کسی شناخته شود به شمار می‌رفت. وی از هر لحاظ در تحت سرپرستی و قیمومیت رئیس خانوار که «کتک ختای» یعنی «کدخدای» نامیده می‌شد، قرار داشت. این رئیس خانوار ممکن بود که پدر یا شوهر و یا، در صورت مرگ آنها، یکی از جانشینان آنها باشد. امتیازات این قیم، یا رئیس خانوار، کمتر محدودیتی داشت. تمام هدایائی که احیاناً به زن یا به کودکان داده می‌شد و یا آنچه آنها بر اثر کار و غیر آن تحصیل می‌کردند، عیناً مانند درآمدهای اکتسابی بردگان، همه متعلق به این رئیس خانوار بود...» (کریستیان بارتلمه، زن در حقوق

ساسانی، ص ۱۲ و ۱۴)

در حقوق ساسانی مرد علاوه بر اینکه صاحب مال زن بود، این حق را نیز داشت که می توانست «زن خود را برای مدت معینی به مردی که پرستار کودکان او و نیازمند به داشتن زن بود، به زنی بدهد، یعنی کرایه بدهد. حتی می توانست بی رضایت زن این کار را انجام دهد. اما دارائی این زن به آن شوهر دوم تعلق نمی گرفت. شوهر دوم مکلف بود که از آن زن نگاهداری نماید. کودکانی که از این زناشویی دوم به جهان می آمدند، از آن شوهر اول بودند نه سال پدر واقعی خود. مدت این زناشویی بسته به رضایت دو طرف بوده است.» (سعید نفیسی، تاریخ اجتماعی ایران از انقراض ساسانیان تا انقراض امویان، ص ۳۵۲ و ۳۵۳).

ازدواج ابدال نوع دیگری از ازدواج عهد ساسانی است که نشانه دیگری بر هیچ شمردن مقام زن در اجتماع آن روزگار است و آن چنین بود که «اگر مردی می مرد و پسری نداشت، زنش را به نزدیک ترین خویشاوندان متوفی می دادند ولی اگر زنی نداشت. دختر یا نزدیک ترین بستگان او را به نزدیک ترین خویشان نکاح می بستند. ولی اگر هیچ زنی از بستگان او موجود نبود، از مال شخصی متوفی زنی را جهیز داده به یکی از مردان خویشاوند متوفی تزویج می کردند. پسری که از این ازدواج به دنیا می آمد، فرزند آن مرد میت محسوب می شد. کسی که از ادای این تکلیف سرباز می زد به نظرشان سبب قتل نفوس بشمار می گشت زیرا که با این عمل نسل میت را قطع و نام او را تا به آخر خاموش می نمود.» (مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعی ایران، ص ۶۶۲)

موقعیت و مقام زن در هیچیک از دوره های پیشین به اندازه عصر

وضع زن از دیدر باز تا کنون / ۵۵

ساسانی پست و نازل نبوده است. در این دوره، به ویژه در اواخر عهد ساسانی، حرمسرای اشراف مملو از زنان و کنیزکان بوده و زن مفهومی برابر با کالاداشته است... وجود چند زن استثنائی از طبقه اشراف، مانند پوران دخت و آذر میدخت، که به علت نبودن جانشین مرد از خاندان شاهی، هر یک چند ماهی ظاهراً به تخت لرزان ساسانی تکیه زدند، نباید ما را در بررسی موقعیت زن عهد ساسانی به اشتباه بیندازد. چرا که در زمان حکومت اندک این زنان نیز سر نخ در پشت پرده در دست موبدان (مردان) قرار داشت و بی رضای موبدان کسی هرگز نمی توانست به تخت شاهی جلوس کند. باز موبدان بودند که هر وقت اراده می کردند می توانستند به راحتی تاج از سر پادشاه بردارند. (مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعی، ص ۶۵۸) (۱)

در کلمه و آشورشوهر می توانست زن اسرافکار را، پس از اثبات جرم وی در دادگاه در آب غرق کند. در مواردی که زن از شوهر خود به دادگاه شکایت می کرد، اگر قاضی به زن حق می داد، زن با دریافت مهریه خود طلاق می گرفت ولی اگر شوهر در محاکمه پیروز می شد، زن خود را به حکم دادگاه در آب غرق می کرد. اینها بر طبق قوانین حمورابی بود، پیش از قانون حمورابی، زن مطلقاً حق نداشت به دادگاه متوسل شود و اگر نسبت به شوهر اظهار بی میلی می کرد یا او مخالفت می ورزید، بیدرنگک در آب غرق می شد.

در بابل سالی يك بار، بازاری برای فروش دختران تشکیل می دادند و در آنجا فروشندگان با صدای بلند فروش دختران را اعلام می کردند. نه تنها دختر در انتخاب شوهر هیچگونه اختیاری نداشت بلکه پدران نیز در این باره حق اظهار نظر نداشتند. عبرانیان با دختران خود مانند کنیز معامله می کردند و به خود حق می دادند که آنان را بفروشند. آشوریان و کلدانیان نیز زن را به صورت کالائی بی ارزش می نگریستند و او را می فروختند یا با کالائی که مورد نیازشان بود مبادله می کردند.

در عربستان به طور کلی زن را «انسان» نمی شمردند و با او مانند بردگان و چارپایان رفتار می کردند. مردمی توانست زن خود را بفروشد، وام دهد، کرایه دهد، هدیه دهد یا بکشد. به بهانه کوچکترین لغزشی که از او می دید سخت ترین کیفر را درباره اش روا می داشت. زن بیچاره را به دیرك یا درختی می بست و آنقدر او را تازیانه می زد تا دستش خسته می شد. زن حق نداشت که باشوهر خود هم اتاق یا همخوراك باشد. انجام سنگین ترین کارها را بر عهده داشت. تنها راه نجاتی که برای خود می اندیشید خودکشی بود.

زن جزء دارائی و ترکه شوهر شمرده می شد و پس از مرگ او، زن بیوه، به عنوان يك قلم از میراث متوفی، به پسرش می رسید و پسر حق داشت که او را بفروشد، یا معاوضه کند یا به هر کسی که می خواهد واگذارد. هرگز از میراث پدر به دختر وی چیزی نمی دادند و به طور کلی زنان و دختران از ارث سهمی نداشتند. عادت عرب چنین بود که چون مردی در می گذشت و ارث او جامعه خود را به روی زنوی می افکند

وضع زن ازدیر باز تاکنون/ ۵۷

ومی گفت: «همچنانکه دارائی او را به ارث برده‌ام، این زن او را هم به ارث می‌برم.» بدین ترتیب زن در اختیار وی قرار می‌گرفت و جزء اموال او می‌شد تا هر طور که دلش می‌خواهد با وی رفتار کند. می‌توانست او را به عقد خود در آورد بی آنکه مهری برایش قائل شود یا او را به عقد کس دیگری در آورد و مهر به‌اش را برای خود بگیرد یا او را برای همیشه از شوهر کردن بازدارد.

اعراب دوره جاهلیت برای اینکه پسر دلاوری داشته باشند، زن خود را با مردی نیرومند، و جنگاور هماغوش می‌ساختند تا از او باردار شود و این را «نکاح استبضاع» می‌نامیدند. عده‌ای از مردان که شماره‌اشان کم‌تر از ده‌تن نبود، با توافق و تراضی یکدیگر زنی را برمی‌گزیدند و در بهره‌برداری از او شریک می‌شدند. چنین زنی اگر پسر می‌زائید، با رجوع به قیافه‌شناس معلوم می‌کردند که پسر به کدامیک از آن ده‌تن شباهت دارد. و هر کس که شباهت بیش‌تری داشت پدر آن پسر شناخته می‌شد. مردان زن خود را با یکدیگر مبادله می‌کردند و این کار البته شرافتمندانه (!) را «نکاح بدل» می‌خواندند.

رسم چندشویی بعدها منسوخ گشت و از عیب‌های بزرگ به‌شمار آمد چنانکه «اروی» دختر حارث بن عبدالمطلب به‌هنگام سرزنش عمرو بن عاص به او می‌گوید:

«... به‌خدا تو از قریش نیستی... هنگامی که به دنیا آمدی، شش مرد بر سر تو اختلاف و دعوا داشتند. مادرت را در ایام حیج همیشه با مردان بدکار می‌دیدم. وقتی که تو به دنیا آمدی، از مادرت پرسیدیم: بچه‌ات از کیست؟ گفت: «همه اینها با من بوده‌اند. ببینید به کدام شبیه‌تر است. ترا

به عاص بن وائل، مردی که شترکش قریش شمرده می شد و از همه ناپاکتر بود، شبیه تر یافتند...»

(دکتر احمد بهشتی، زنان قهرمان، ص ۹۳ و ۹۴)

تازیان دوره جاهلیت نه تنها زن خود را بیگناه طلاق می دادند و تجدید فرایش می کردند، بلکه زن بیگناه را تهمت می زدند و بدنام می کردند و در فتاری با او را به جایی می رساندند که بیچاره ناگزیر با بخشیدن مهریه و پرداخت پولی به شوهر از او طلاق می گرفت و خود را از دستش نجات می داد. بعد، شوهر، با پولی که از زن خود گرفته بود، بازن دیگری ازدواج می کرد.

پیش از ظهور اسلام دختر خود را زنده بگور می کردند و چون خبر می یافتند که زنشان دختر زائیده، خشمگین می شدند و از شرمندگی تا مدتی پنهان می زیستند و میان مردم در نمی آمدند. دختر خود را با حیوانی عوض می کردند؛ یا از جای بلندی به پائین می انداختند یا در آب غرق می نمودند.

تاریخچه دختر کشی

ظاهر اولین قبیله ای که به ارتکاب این جرم مبادرت ورزید، قبیله «نبی تمیم» بود.

نعمان بن منذر، پادشاه حیره، سالی از سالها بر این قبیله خشم گرفت. برادر خود دیان بن منذر را به سرکوب آنها فرستاد. سپاه دیان تعداد زیادی از زنان و دختران قبیله بنی تمیم را اسیر کرد. چندی بعد وجوه قبیله به عذرخواهی نزد نعمان آمده از او استرحام و استعفاف کردند. بالاخره

وضع زن از دیر باز تا کنون / ۵۹

نعمان بر آنها رقت آورد و مقرر کرد هر زن اسیری، که میل دارد، به شوهر یا پدرش مسترد شود و هر زنی که خواست بماند، مختار باشد. عده‌ای از زنان، ماندن را ترجیح دادند. از آن جمله دختر قیس بن عاصم بود. این زن به «عمر بن الشمرخ الیشکری» که او را اسیر کرده بود علاقمند شد و او را به شوهری پذیرفت و میل کرد با او بماند. پدرش، قیس، از این اهانت خشمگین شد و نذر کرد که از آن ببعده دختران خود را زنده به خاک کند. دیگران هم به او اقتدا کردند.

صعصعة بن ناجیه تمیمی روزی دو شتر بچه گم کرد. در جستجوی آنها به خانه‌ای رسید و از صاحبخانه راجع به گمشده خود پرسید. صاحبخانه (که بهرد پای آنها پی برده بود) جواب مثبت داد و او توانست دو بچه شتر را بیابد. این را به فال نیک گرفت و نسبت به آن خانه احساس حقشناسی نمود. در آن میان معلوم شد زن صاحبخانه در شرف وضع حمل است. پس از اندک مدتی پیرزنی خبر آورد که خانم دختر آورده است. پدر غضبناک شد و تصمیم گرفت که نوزاد را خفه کند. صعصعه در میان افتاد و تقاضا کرد که دختر را به وی بفروشد. گفت: «فروش اولاد ننگ من است.» بالاخره قرار شد صعصعه با دادن دو بچه شتر و شتری که سوارش بود، دختر را از پدرش بگیرد. بدین ترتیب جان کودک معصوم را باز خرید. (باجزئی تغییرات عبارتی از کتاب حقوق زن در اسلام و اروپا تألیف حسن صدر)

بزرگترین خدمت اسلام به زنان این است که بار ظلم و جور مردان جاهل را از دوش زنان برداشته است. در قرآن کریم بارها زن و مرد از لحاظ موازین انسانی در کنار هم جای داده شده‌اند.

در قوانین اسلامی به زن استقلال اقتصادی و حق مالکیت و حق تصرفات گوناگون در اموال شخصی خود داده شده است و بدین جهت فقه اسلام در مسواری از قبیل تجارت، رهن، عطیه و بخشش، شرکت و سرمایه گزاری، وقف، اجاره، ضمانت، ودیعه و عقد قراردادهای بازرگانی و موارد متعدد دیگر برای زنان حقوقی مساوی با مردان قائل است...
 قرآن مجید اصل و منشاء مرد و زن را یکی معرفی نمود، و در همه خطاها و تکلیفها و وظائف زندگانی و اعمال دینی هر دو را با هم مخاطب فرمود؛ و در بیشتر از احکام و معاملات و حقوق و شئون، زن را با مرد یکسان قرارداد؛ و طریق عدالت را در باره زنان رعایت فرمود؛ و برای آنان شرافت و فضیلت و احترام بسیار مانند مردان قائل شد؛ و زن را بر جان و مال و دارائی خود مسلط فرمود؛ و حق هر گونه مداخله و تصرف در اموال خویش را بی اجازه شوهر برای او شناخت؛ و وی را از هر گونه تجاوز و تعدی محفوظ و مصون داشت؛ و در علم و دانش با مردان همدوش دانست؛ و باب اخلاق و آداب فاضله را بر زنان گشود؛ و بر زن مسلمان تحصیل علم و طلب دانش را فرض و واجب کرد.

یکی از دانشمندان غرب می نویسد: «زنان در بسیاری از حقوق خود مدیون پیغمبر اسلام هستند؛ و اگر با دقت باوضاع و احوال زنان در عصر پیدایش اسلام بنگریم، می بینیم هر چه برای زنان لازم و مفید بوده، اسلام به آنان عطا نموده است.»

در قرآن، راجع به تساوی زنان و مردان در خلقت، تصریح شده چنانکه در خطاب بهردو فرماید: ^۱ خداوند شما را آفرید از یک نفس و آفرید

۱- خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجها و بث منها رجالاً و نساء

از آن همسر اورا، و پراکنده کرد از آن هردو، مردان و زنان را. مفهوم آیه اینست که خداوند مردوزن را از يك اصل و يك منشاء آفریده و هردو را مبداء پیدایش اقوام و ملل جهان قرار داده است.

پیغمبر اسلام در احترام زنان دستور بسیار داده و مردان را به نوازش و شفقت با آنان موظف فرموده و زنان را در ردیف لطیف ترین موجودات قرار داده است.

(زن از نظر حقوق اسلامی، تألیف ابوالفضل حاذقی)

خوشرفتاری با زنان

رسول اکرم (ص) دوست داشتن و گرامی شمردن زنان را از اخلاق پیامبران دانسته و محبت و اکرام به زن را نشانه راستی و دینداری شناخته است. رفتار آن بزرگوار بازن و دختر خود بهترین سر مشق حسن اخلاق و احترام به زنان است. از فرموده های اوست:

شریرترین مردان کسی است که زن خود را گزند و آزار برساند و اورا وادار کند که شکایت وی را نزد دیگران برد.

پاداش انفاق در راه زن بیش از پاداش انفاق در راه خداست. گرامی نمی دارد زنان را مگر کسی که کریم و بزرگوار باشد و آنان را خوار نمی شمارد مگر کسی که لثیم و خوار باشد.

تولد دختر نشانه میمنت و مبارکی و سعادت خانواده است. در خانه ای که دختری به سر می برسد، همه روز رحمت و برکت فرستاده می شود.

اعراب پسران خود را جزء ثروت و سرمایه خود می شمردند چون

پسر، نیروی انسانی بود و ازیاری او بسرخوردار می‌شدند. از این رو رسول اکرم (ص) فرمود: «دختران مانند حسنات و پسران مانند ثروت هستند. در روز ستاخیز از بابت ثروت بازخواست می‌شود ولی در برابر حسنات پاداش می‌دهند.»

دختران فرزندان خوبی هستند. مونس و مهربان و به سامان رساننده خانمان و مشغول کننده خانواده و مبارك قدمند.

کسی که دختر نیکو تربیت کند و او را از نعمتی که خدا به وی داده بهره مند سازد، خدا درهای بهشت را بر او بگشاید.

هر کس که کالائی برای دختران خود بخرد و به خانه آورد، منظور نظر خدای خود واقع می‌گردد و هر که خدا بدو نظر داشته باشد از آسیب بندگان خدا در امان خواهد بود.

کسی که به دو دختر یا دو خواهر نیکی کند، من و او، مانند دو انگشت، باهم در بهشت خواهیم بود.

کامل ترین مردان از لحاظ ایمان، خوش خوی ترین و مهربان ترین آنان نسبت به زن و خانواده خود است.

ای مردان، با زنان خانواده خود نیکی کنید و همه را اندرز دهید که از نیکی درباره زنان دریغ نوزند.

چون کالائی را از بازار به خانه می‌آورید، پیش از مردان به زنان و پیش از پسران به دختران بدهید.

پیغمبر اسلام (ص) از نظر تعظیم موقع و مقام زن، برای زنهای خود موقع سوار شدن رکاب می‌گرفت و اغلب زانوی خود را بر زمین می‌گذاشت تا زنها پای خود را روی زانوی او گذارده سوار شوند.

سزاوار است به این نکته توجه شود که مایه و پایه تمام مفاخر این دوره در بهبود حال زنان دیانت اسلام است. افکار نوینی که امروز زنان را در جمیع مراحل اجتماعی به قدر مردان حیثیت داده، از تعلیمات زنده اسلام سرچشمه گرفته است. هنوز قانون مدنی فرانسه زن شوهردار را صغیر و محتاج قیمومیت مرد می‌داند. اسلام در چهارده قرن قبل زنان را آن لیاقت داد که مستقیماً امور مالی خود را اداره کنند.

(حقوق زن در اسلام و اروپا - چاپ ۱۳۲۷)

اسلام به زن آزادی و اختیار داد بدین معنی که دیگر کسی نمی‌توانست زن را مجبور کند که برخلاف میل و اراده خود، بامردی که مورد پسندش نیست زناشوئی نماید.

دختر جعفر طیار

ام قاسم، دختر جعفر طیار، هنگامی که همسرش دنیا را بدرود گفت، گروهی از مردان را طلبید و به آنها چنین گفت:

«می‌ترسم خویشاوندان من، مرا به همسری مردی در آورند که مطلوب من نباشد. شما گواه باشید. اگر بدون موافقت من مرا به همسری مردی در آورند، من بر او حرام هستم و همسر او نیستم.»

بدین ترتیب به زنان جهان تعلیم داد که: زن همچون کالان نیست که در بازارها خرید و فروش شود و کوشش کنند که با قیمتی بیشتر به فروش رسانند و بهای بیشتری به دست آورند و خود اختیار و نظری در بسارۀ سرنوشت خود نداشته باشد.

در دنیای آن روز که کسی برای زن موجودیتی قائل نبود، او از

برکت تعالیم عالیة اسلامی، بدون هیچ بیم و هراسی، ادعای استقلال کرد و کوشید که از این حق طبیعی و انسانی خویش به نحوی شایسته استفاده کند و نگذارد که بازیچه دست این و آن گردد.

از کتاب «زنان فهردان» تألیف دکتر احمد بهشتی

همه طور!

جوانی دختری را خیلی دوست داشت. ولی دختر برعکس، زره ای به او علاقمند نبود. موقعی که می خواست از دختر خدا حافظی کند گفت:

«اوه، عزیزم، آخر من چطور می توانم از تو دور شوم...؟»

دختر باخونسردی جواب داد: «همه طور... با تا کسی، با اتو بوس... پیاده...!»

حنائی که رنگ نداشت

دختر مسلمان حق دارد از قبول شوهری که می خواهند بر او تحمیل کنند، سر باز زند. و نیز حق دارد که، حتی با وجود مخالفت پدر و مادر، با هر مردی که بخواهد زناشویی کند. فقط باید موضوع ازدواج را به ولی خود اعلام نماید تا اگر ولی دختر دلیل موجهی بر رد این مزاجت نداشته باشد، حاکم، عقد ازدواج را اجرا کند. عقدی که از زمان کودکی دختر از طرف پدر، ولایتاً، واقع شود، وقتی صحیح و نافذ است که دختر، پس از رسیدن به سن رشد و بلوغ رضای خود را اعلام دارد. وقتی جذام انصاری دختر خود را بدون رضایت او به شخصی عقد کرد، پیغمبر اسلام (ص) حکم بر بطلان نکاح فرمود و دختر روی میل خود

به ابی لبابه بن منذر شوهر کرد. خلیفه ثانی مردی را که با حنا بستن ریش خود می خواست پیری خود را از نامزدش پنهان سازد، به علت این فریبکاری تعزیر کرد.

اسلام در تعلیم و تربیت حق و وظیفه زن و مرد را طوری بر اساس تساوی نهاده که زن نه تنها حق دارد مقداری از وقت خود را - ولو بدون رضایت شوهر - صرف آموختن معالم و معارف نماید بلکه بتواند از شوهر خود بخواهد که به وسائل ممکنه او را تعلیم دهد. این نکته قابل توجه است که با آنکه در کلیه امور زندگی تبعیت زن از مرد و تحصیل رضای شوهر برای زن لازم است، در امر تعلیم و دانش آموزی رضایت شوهر لازم نیست و زن می تواند علی رغم میل شوهر به این امر مبادرت ورزد.

حقوق زن در اسلام و اروپا - تألیف حسن صدر

کسب دانش بر زن و مرد واجب است.

حدیث نبوی

آفرین بر تو ای شیر زن!

صفحات تاریخ زنان دلیر و رزم آور بسیاری را معرفی می کند که بعد از اسلام ظهور کردند.

در زمان حجاج بن یوسف ثقفی، حاکم خونخوار و بیداد گرد دوره بنی امیه، زنی را دستگیر کردند و پیش او بردند. حجاج رو به زن کرد و گفت: «ای زن آیتی مناسب بخوان تا تورا ببخشم.»

زن آیه ای از قرآن کریم چنین خواند: اذ جاء نصر الله والفتح و

رأيت الناس «يخرجون من» دين الله افواجا.

حجاج گفت: ويلك! (وای بر تو!) باید «يدخلون في» دين الله بخوانی، نه «يخرجون من».

زن دلبرانه پاسخ داد: «دخلوا و انت تخرجهم».

معنی آیه چنین است که: «وقتی نصرت و پیروزی از سوی خدا رسید، مردم را می بینی که به دین خدا وارد می شوند.» ولی آن زن خواند: «مردم را می بینی که از دین خدا خارج می شوند.»

حجاج از او بازخواست کرد که چرا به جای «يدخلون»، «يخرجون» خواندی؟ جواب داد: «مردم به دین خدای در آمدند و تو ایشان را بیرون کردی!» حجاج گفت: «آفرین بر تو ای شیرزن که در برابر من اینگونه جرأت حقیقت گوئی داری.»

زن مزبور، نمونه ای از زنان مبارز بشمار می آید که با دستگاه خلافت بنی امیه به مخالفت برخاستند. مبارزه زنان با بنی امیه چنان بالا گرفت که «دولت خلافت، زندان ها را از ایشان انباشت. در تاریخ طبری آمده که وقتی حجاج بن یوسف مرد، در برابر پنجاه هزار مرد، سی هزار زن هم در زندان ها محبوس بودند. زنان ایرانی نیز در قیام عمومی به سرداری ابو مسلم خراسانی برای برانداختن بنی امیه شرکت داشتند و همراه مردان با سپاهیان دشمن می جنگیدند. نوشته اند که در زمان مردان حماد آخرین خلیفه اموی در میان شورشیانی که لشکریان آن خلیفه را در کوفه شکست دادند، زنان بسیاری بودند که زره پوشیده، دوش به دوش مردان پیکار می کردند.»

ساخت دولت در ایران

رابعه عدویه

دیگر از زنان نامدار عصر اموی، رابعه عدویه معروف به ۱۴۱ الخیر است که در اوائل قرن دوم هجری در بصره می زیسته است. شیخ عطار، رابعه، این صوفی وارسته، را چنین می شناساند: «آن مخدره خدر خاص، آن مستوره ستر اخلاص، آن سوخته عشق و اشتیاق، آن شیفته قرب و احتراق، آن نایب مریم صغیه، آن مقبول رجال... در معرفت و معاملت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حاجتی قاطع بود.» رابعه در خانواده فقیری بدنیا آمد. به هنگامی که نوجوانی بیش نبود، پدرش اسماعیل عدوی قیسی و مادرش هر دو زندگی را بدرود گفتند. رابعه یتیم به دست ستمگری افتاد و در بازار برده فروشی به درمی چند فروخته شد. خواجه خریدار، او را به کارهای سخت و طاقت فرسا گماشت. رابعه راه فرار در پیش گرفت. لکن به هنگام فرار بیفتاد و دستش بشکست و دوباره گرفتار آمد. با دلی پر درد روی بر خاک نهاد و نالید که: «الهی! غریبه و بی پدر و مادر، اسیرم و دست شکسته، مرا از این همه هیچ غم نیست. الارضای تو، می باید تابانم که راضی هستی یا نه!...»

پس رابعه به خانه رفت و دائم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی. شبی خواجه از در در آمد، آوازی شنید، نگاه کرد، رابعه را دید در سجده که می گفت: «الهی تو می دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار به دست من استی، یکساعت از خدمت نیا سود می. اما تو مرا زیر دست مخلوق کرده ای، به خدمت تو از آن دیر می آیم.»

چون خواجه این وضع را می بیند، رابعه را آزاد می کند و اجازه

می‌دهد هر کجا که می‌خواهد برود. از این پس رابعه مدتی مطربی پیشه می‌کند تا داد خود از مهتر و کهنتر بستاند. ولی بعد توبه کرده به‌دبیری پناه می‌برد و در آنجا به‌عبادت می‌پردازد. او «باهمان شیوه‌ای که زنان راهبه مسیحی به‌سر می‌برند، به‌سر می‌برد و جز به‌دوست به‌چیزی نمی‌اندیشید و از او چیزی جز او نمی‌خواست. چنان از هوسهای نفسانی پاک شد که حسن بصری نقل می‌کند: يك شبانه‌روز در نزد رابعه بودم، هرگز به‌ذهن من نیامد که من مردی هستم و او زنی. چون از پیش او برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی.»

با وجود این حسن بصری روزی از او خواستگاری می‌کند. رابعه چنان فانی در حق بود، که می‌گوید: عقد نکاح به «موجودی» تعلق می‌گیرد و اینجا دیگر «موجودی» باقی نمانده است. من از خود نیست شده‌ام و به‌او هست شده‌ام. همه از آن او هستم و در حکم او. اجازه خواستگاری از او باید خواست نه از من.» حسن بصری زاهد و عارف مشهور با آن مقام و منزلتی که خود در عرفان داشت، چنان شیدا و واله رابعه بود که هر وقت رابعه در مجلس و عطا او حاضر نمی‌شد، سخن نمی‌گفت. به‌او گفتند: «اینهمه بزرگ و محتشم و خواجه که به‌گرد تو جمع آمده‌اند، اگر مقنعه بر سری نباشد، چه می‌شود؟» و او جواب داد: «شربتی که ما از برای پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوان ریخت.» و هر گاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها فتادی و آب از چشم‌ها روانه شدی، روی به رابعه کردی و گفتی: «هَذَا مِنْ جَمْرَاتِ قَلْبِكَ يَا سَيِّدَةَ، اینهمه گرمی از يك آه جگر تست.» صالح مری یکی دیگر از عارفان بزرگ روزی در وعظ خود می‌گفت: «چون در خانه‌ای را بزیند بر شما باز خواهد شد.» مقصودش در

در خانه خدا بود. وقتی رابعه این سخن را از صالح شنید، گفت: «در خانه خدا کی بسته باشد تا با زدن باز شود؟» صالح گفت: «عجبا مردی جاهل که منم و زنی دانا که توئی!»

رابعه عاشق جان سوخته‌ای بود که از سر همه چیز دنیا برخاسته بود و از آنچه که رنگ تعلق پذیرد آزاد بود. وی باتوسل به صوفیگری با ستم زمانه اش، قصد ستیز داشته است. از او سخنان پندآموز و دلنشین و زیبایی به یادگار مانده است. از آن جمله است که می‌گویند: «جمعی از ظرفای بصره به خانه رابعه عدویه رفتند و گفتند: ای رابعه مردان را سه فضیلت است که زنان را نیست. اول آن که مردان کامل العقلند و زنان ناقص العقل و دلیل بر نقض عقل ایشان آنکه گواهی دوزن برابر گواهی یک مرد است. دوم آنکه زنان ناقص‌الدین‌اند و دلیل بر نقض دین ایشان آنکه در هر ماه جهت حیض چند روز از نماز و روزه باز می‌مانند. سوم آنکه هرگز زنی به درجه پیغمبری نرسیده است.

رابعه گفت: راست می‌گوئید. اما زنان را نیز سه فضیلت است که مردان رانیست. اول آنکه در میان زنان مخنث نیست و این صفت خاصه مردان است. دوم آنکه همه انبیا و صدیقان و شهیدان و صالحان در شکم زنان پرورش یافته و در کنار ایشان بزرگ شده‌اند. سوم آنکه هیچ زنی دعوی خدائی نکرده و این جرأت و بی‌ادبی از مردان سرزده است.

« زن در تاریخ »

فاطمه طوسی

پس از فاطمه زهرا، که بزرگ‌ترین زن تاریخ اسلام شمرده می‌شود،

به دو فاطمه مشهور برمی‌خوریم که یکی در دوره مغول و دیگری در زمان فرمانروایی کریم خان زند می‌زیسته‌اند:

توراگینا خاتون از زنان قدرتمند عصر مغول است که همسر سوگلی قآن و مادر فرزندان او بود. او پس از مرگ شوهرش اوکتای قآن، بر طبق آئین مغول، تا جلوس یکی از فرزندان وی بر تخت سلطنت زمام حکومت را به دست گرفت و با کمال قدرت فرمان‌راند و برخلاف کسانی که می‌خواستند کوسان، پسر دوم اوکتای را به سلطنت بردارند. اعمال نفوذ کرد و گیوک را بر تخت نشانند.

توراگینا خاتون سخت تحت تأثیر افکار ندیمه هوشیار خود، فاطمه طوسی، که یک زن ایرانی الاصل بود، قرار داشت. فاطمه اهل خراسان بود. هنگام ابلغار سپاه تاتار به خراسان اسیر گردید و به قراقرم فرستاده شد. در آنجا ابتدا به دلالتگی پرداخت و از همین راه در زمان اوکتای قآن به اردوی توراگینا خاتون راه یافت و چون زنی بسیار باهوش و با استعداد بود، به تدریج در دستگاه او قرب و منزلتی عجیب یافت و حاجبه مخصوص آن خاتون شد.

توراگینا خاتون، در طول حکومت خود، در همه کارها با فاطمه مصلحت و مشورت می‌کرد و مصلحت‌اندیشی او را به‌رأی و نظر خود مقدم می‌داشت.

فاطمه سعی داشت تاجائی که ممکن باشد در کارهای دولتی به‌جای مغولان از عنصر ایرانی استفاده کند. بنابراین عده زیادی از ایرانیان عازم پایتخت مغول شدند و به‌یساری فاطمه صاحب‌مقام و منصبی بزرگ گردیدند. چنانکه شخصی به نام شرف‌الدین خوارزمی که به قول میرخواند

«پسر حمالی» بود به دربار توراگینا خاتون راه یافت و به دستگیری فاطمه طوسی «در خدمت امیر ارغون به وزارت ممالک خراسان و مازندران نامزد شد.»

توراگینا خاتون به تشویق فاطمه طوسی تاجری مسلمان و ایرانی به نام عبدالرحمن را که از مدت‌ها پیش با امتعه فراوان به مغولستان آمده و سپس به دربار او کتای راه یافته و مورد اعتماد خاتون قرار گرفته بود، وزیر استیفا کرد و علاوه بر آن به جای محمود یلواج حکومت ختای را به او داد. به تشویق فاطمه، توراگینا خاتون دست به کار عجیب دیگر زد و آن مسافرت به ایسران (خراسان) در سال ۶۴۱ بود که تا آن تاریخ سابقه نداشت. او در خراسان مدتی اقامت گزید و به رتق و فتق امور حکومت ایران پرداخت و دست به تغییرات و تحولاتی زد و بخصوص دسته‌ای جدید را روی کار آورد که بیشتر جنبه ایرانی داشتند تا مغولی. فاطمه خاتون حاجب، مشاور و دوست توراگینا خاتون یا گرداننده اصلی امور حکومتی، موفق شده بود که از طرفی تا حدود بسیاری دست‌های مغولی، به خصوص مغول‌های عیسوی، را از ایران کوتاه سازد و از طرف دیگر نفوذ مسلمانان و ایرانیان را در دستگاه پکن جاری سازد و جای مغولان عیسوی را به ایشان ببخشد.

سرانجام نفوذ بیش از اندازه فاطمه در دستگاه حکومت و طرفداری او از عنصر ایرانی موجی از مخالفت و دشمنی را علیه او برانگیخت. بعد از آن که «گیوک خان» تاج شاهی را بر سر گذاشت، برادرش کوتان در حالی که سخت مریض و رنجور شده بود، از محل قوریلتهای انتخاب گیوک عازم یورت خود شد. دشمنان فاطمه در این زمان شایع کردند که

او کوتان را سحر کرده است و باعث رنجوری او، فاطمه طوسی است. بنابراین کوتان به برادر خود گیوگ خان پیغام داد: «رنجوری من نتیجه سحر فاطمه طوسی است، اگر واقعه‌ای روی نماید آن برادر باید که فاطمه را به قصاص رساند.»

طولی نکشید که کوتان رخت از دنیا بر بست. گیوگ خان رسولی پیش تور اگینا خاتون اعزام داشت و فاطمه خاتون را دست بسته از او طلب کرد. ولی تور اگینا خاتون، به تسلیم فاطمه راضی نشد. بین مادر و پسر در این باره اختلاف سختی بروز کرد. سرانجام پس از آمدورفت مکرر رسولان، پادشاه تهدید کرد که اگر در ارسال او تعویقی رود، او را به جبر و عنف بیاورند.

تور اگینا خاتون اضطراب فاطمه را تسلیم ایلچیان فرزندش کرد. او را پس از آنکه چند روز گرسنه و تشنه و برهنه نگاه داشتند و شکنجه‌اش دادند، بالاخره «آن بیچاره به گناه نا کرده اعتراف نموده و از موقف سیاست فرمان صادر شد که منافذ علیا و سفلی او را دوخته و در نمود پیچیده در آب انداختند... و تمام متعلقان او در ورطه هلاک افتادند و جمعی سادات که از مشهد آمده، دعوی قرابتی او می کردند، زحمت و مشقت فراوان دیدند.»

پس از مرگ فاطمه، چندی نگذشت که تور اگینا خاتون نیز جهان را وداع گفت. عده‌ای مرگ او را در نتیجه غصه مرگ فاطمه طوسی نوشته‌اند.

ملا فاطمه

فاطمه دیگر، زنی بود فاضل و هنرمند که نزدیک به بیست هزار بیت شعر از بر داشت و در هر مجلسی شعری مناسب حال می خواند. مردم کوچه و بازار فاطمه را به خاطر همین فضائل و کمالاتش «ملا» لقب داده بودند و او را «ملا فاطمه» می خواندند.

به هنگامی که کریم خان برای فرزند خود ابو الفتح خان جشن عروسی مفصلی بر پا کرده بود، در یکی از چهارسوهای شیراز ملا فاطمه بر بالای تختی به میمنت این جشن و سرور، برای مردم شیراز هنرنمایی می کرد که ناگاه آواز دور باش و برو بروی کریم خانی برخاست و کریم خان و کیل الدوله باطمطراق و دبدبه پادشاهی ازدور پیداشد...

کریم خان باتأنی و تأمل و توقف می آمد و تماشای بازار و دکاکین می نمود و تحسین و آفرین می فرمود تا آنکه به سر چهارسو رسید، بر کرسی نشست و به ملا فاطمه فرمود: «شعرهای نصیحت آمیز مناسب بخوان و مترس که ما از سخن راست نمی رنجیم، اگر چه کلام حق تلخ است، اما در مذاق ما شیرین است.» فاطمه این اشعار را خواند:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

ای پادشاه چشم به حال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ریشخندی به تو بنمود فلک غره مشو
کز دماغ تو برون آورد این باد غرور

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار همچون تو پرورد و کشت

ده روزه دور گردون، افسانه است و افسیون
نیکی به جای یاران فرصت شمار، یارا
از شنیدن این اشعار متأثر گردید و بسیار گریست و به ملافاطمه
اشاره فرمود که باز بخوان. او این اشعار را از حافظ باز به آواز خوش
برخواند:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند.

کریم خان فرمود مروارید آوردند و به دست خود دهان او را پر از
مروارید کرد.

اوحدی و عقیده خرافی او

اوحدی مراغه‌ای از شاعران نسبتاً خوب نیمه اول قرن هشتم هجری
است و یک کتاب اخلاقی دارد بنام «جام جم» که از مثنوی‌های معروف
ادبیات فارسی است. آقای دکتر رضا زاده شفق در تاریخ ادبیات ایران

نوشته‌اند: «درحقیقت باید گفت کمتر مثنوی در زبان فارسی توان یافت که به اندازهٔ جام‌جم به مسائل اجتماعی و تربیتی برخورد و مضامینی عبرت‌انگیز در مسائل مهم مانند آداب و رسوم مناسبات با مردم و شرایط ساختن شهر و عمارت و اصول تربیت اولاد و شرح حالت پیشه‌وران و نکوهش قضات و رادمردی و مردمی و نظائر آن در آن آمده و حق مطالب بدین‌خوبی ادا شده باشد.» با این وصف او حدی مراغه‌ای که در جام‌جم بارها از سوددانش آموزی سخن گفته، وقتی به زن رسیده حتی با سواد دار شدن او مخالفت کرده و گفته: اگر دست خودت را قلم کنی بهتر از این است که قلم به دست زن بدهی زیرا وقتی زن بتواند یک‌نامه بنویسد مرد باید عزا بگیرد. به زنت بگو که «خدا چرخ نختابی را برای تو حلال کرده دیگر کاغذ و قلم را برای مرد بگذارد. اگر خیلی علاقه به دانش پیدا کرد باید کاغذش کفن و دواتش گور باشد؛ یعنی اگر زیاد اصرار کرد که می‌خواهد خواندن و نوشتن یاد بگیرد بمیرد، بهتر است. او از قلم و کاغذ دور نگهدار. تو که خودت قلم می‌زنی چه حاجت به قلم زدن اوست؟ او که الحمد و قل‌هو الله خودش را درست نکرده، چرا باید بفکر خواندن داستان عاشقانه و یس و رامین باشد؟

حرف‌های او حدی خواننده را به حیرت می‌اندازد. آیا مردم مسلمانانی چون او نمی‌دانسته که پیغمبر اکرم (ص) تا چه اندازه دانش‌اندوزی را توصیه فرموده؟ آیا سخنانی مانند «طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة» به گوشش نخورده بوده است؟

شاید باور نکنید که شاعری چنین حرف‌هایی را زده باشد. بله؟

بفرمائید این عین اشعار او:

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| زن خود را قلم بدست مده | دست خود را قلم کنی آن به |
| ز آنکه شوهر شود سیه جامه | تا که خاتون شود سیه نامه |
| چرخ ز نرا خدای کرد بحل | قلم و لوح گو به مرد بهل |
| کاغذ او کفن دواتش گور | بس بود گر کند به دانش زور |
| او که بی نامه نامه داند کرد | نامه خوانی کند چه داند کرد |
| دور دار از قلم لجاجت او | تو قلم می زنی، چه حاجت او؟ |
| او که الحمد را نکرده درست | ویس و رامین چراش باید جست؟ |

ولی حقیقت این است که اوحدی هم تقصیر ندارد و او به احتمال قوی عقیده عمومی زمان خود را بیسان کرده است. در آن اوقات اغلب نسبت به زن چنین نظرهائی داشتند.

رو بهمرفته در اکثر کشورها زن اسیر و برده مرد بود. مرد آقا و صاحب اختیار محسوب می شد. زن اگر جیک می زد تو سری می خورد. اوحدی می گوید:

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| زن چو بیرون رود بزن سختش | خود نمائی کند، بکن رختش |
| ور کند سر کشی، هلاکش کن | آبرو می برد، به خاکش کن |

اوحدی حتی عقیده دارد که اگر زن روی خود را بساز کرد باید هلاکش ساخت.

زن چو خامی کند بجوشانش رخ نپوشد، کفن بپوشانش خوب اگر اجتماع به زن اختیاری نداده بود، اگر بندگان خدا به او سلاحی نداده بودند، خود خداوند اسلحه ای در اختیارش گذارده بود. زیبایی، دلربائی و مهربانی اسلحه خدا داد زن بشمار می رفتند. زن ناچار بود که در اکثر موارد از این حربها استفاده کند و تاجائی که تیغش می برد

وضع زن ازدیر باز تا کنون / ۷۷

مبارزه نماید و حرف خود را به کرسی بنشانند. تنها از این راه بود که می توانست مرد را تا اندازه ای رام خود سازد و گاهی هم سراوسوار شود. آنوقت مردی که به حرف زنش می رفت، مورد تمسخر واقع می شد که چرا عقلش را بدست زنش داده است:

زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره آنان گزینند؟
ناصر خسرو

این از سخنان ناپلئون است:

«مردی که به زنش اجازه می دهد که بر او فرمانروائی کند احمق است.»

اتفاقاً همین ناپلئون که تقریباً بر نیمی از اروپا فرمان می راند، خود آلت دست زنش ژوزفین بود و به فرمان او گردن می نهاد.

زنی که حکم شوهر را دارد

عیال زن خویش باشد هر آنکس
که فرمانبر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن، شوی باشد
کجا در گذارد به گوش این سخن را؟

انوری

زن که فائق گشت بر شوهر، به معنی شوهر است.

جامی

فصل سوم

طعنه مردان و زنان به یکدیگر

امروز دیگر فقط در مغزهای ارتجاعی ممکن است راجع به لیاقت زنان شك و تردید وجود داشته باشد و بیشك به خام اندیشی کسی که چنین شکی دارد باید خندید.

اما ببینیم. آیا با وجود اینکه زنان در اغلب کشورهای جهان شایستگی خود را در کارها حتی در احراز مقامات مهم نشان داده اند دیگر دهان مردان از بد گوئی راجع به زنان بسته خواهد شد و دیگر جوال جوال کلفت و کنایه بار زنان نخواهند کرد؟

عده ای هستند که از زنان خرده گیری می کنند فقط به قصد اینکه با زنان شوخی کرده باشند. این عده تظاهر می کنند که مخالف زن هستند ولی در حقیقت آنها هم مثل سایر مردان از زن خوششان می آید منتهی به قول معتمد الدوله نشاط که گفت:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

در دل دوست به هر حيله رهي بايد کرد

این عده چون نخواسته یا نتوانسته‌اند با تعریف و تملق دل زنان را به دست آورند می‌خواهند با سر بسر گذاردن آنان در قلبشان جایی برای خود باز کنند.

عده‌ای هم انتقادی که از زن می‌کنند نه به منظور شوخی و نه به قصد شکایت است؛ فقط برای حقیقت‌گوئی است چون بالاخره گل بی‌عیب خداست. زن‌ها عیوبی دارند، همان‌طور که مردها هم عیوبی دارند.

عیب‌جوئی‌هایی که مردان و زنان نسبت به یکدیگر کرده‌اند اگر دقیقاً گردآوری شود بیش از چند کتاب خواهد شد.

مردان دربارهٔ زنان گفته‌اند:

زنان خیلی بیشتر از مردان به یکدیگر شبیهند آنها در حقیقت دارای دو عاطفه بیش نیستند: آنهم خودپسندی و عشق است که میان جمیع زنان عمومیت دارد. لذا هر کس بیشتر از زنان تملق بگوید بیشتر زنان دوستش می‌دارند و زودتر فریبش را می‌خورند.

لرد چستر فیلد

زن تملق را دوست دارد.

زن ارچه زیرك و هشيار باشد

زبون مرد خوش گفتار باشد

زنان نازك دلند و سست رايند

به هرگونه بر آريشان بر آيند

زنان گفتار مردان راست دارند
به گفت خوش، تن ایشان را سپارند
بلای زن در آن باشد که گوئی:

«تو چون خور روشنی، چون مه نکوئی

ز عشقت من نژند و بیقرارم

ز درد دل همیشه خسوار و زارم

به زاری روز و شب فریاد خوانم

به کوه و دشت چون مجنون دوام

اگر رحمت نیاری، من بمیرم

در آن گیتی ترا دامن بگیرم

ز من مستان زبی مهربی روانم

که چون تو مردمم، چون تو جوانم.»

زن ارچه خسرو است ار شهریاری،

و یا چون زاهدان پرهیزگاری،

بر آن گفتار شیرین رام گردد

نیندیشد کز آن بدنام گردد

ویس و رامین

بزرگترین خطائی که زن مرتکب می شود این است که تعریف و

تملق این و آن را ملاک قرار می دهد.

استاندار

به سگ وفا دادند و به زن ندادند.

امثال و حکم دهخدا

عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد.

کلیله و دمنه

در هیچ زنی وفا ندیدند

| | |
|-------------------------|------------------------|
| زن گرنه یکی هزار باشد | در عهد کسم استوار باشد |
| چون نقش وفا و عهد بستند | بر نام زنان قلم شکستند |
| زن دوست بود، ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی |
| چون در بسر دیگری نشیند | خواهد که دگر ترا نبیند |
| زن میل ز مرد بیش دارد | لیکن سوی کام خویش دارد |
| زن راست نبازد آنچه سازد | جز زرق نسازد آنچه سازد |
| بسیار جفای زن کشیدند | وز هیچ زنی وفا ندیدند |

نظامی

خانم‌های ذو حیاتین!

همانطور که از طرف رسانه‌های گروهی بلندگورا جلوی دهن این
و آن می‌گیرند و با آنها مصاحبه می‌کنند. من هم میان توده مردم گردشی
کردم تا عقیده یکی از این افراد عادی را درباره زن پرسیم.
وقتی به مغازه سبزی‌فروشی کسر بلائی زردعلی رسیدم، خواستم
بینم او نسبت به زن چه عقیده‌ای دارد.

پرسیدم: «خوب، آقای کربلائی زردعلی، ممکن است بفرمائید
شما تا به حال زن گرفته‌اید یا نه؟»

جواب داد: «اختیار دارید، آقا، البته که زن گرفته‌ام. آنهم نه یکی،

نه دو تا، نه سه تا...»

گفتم: «پس چندتا؟»

گفت: «پنج تا. ولی دوتای آنها عمرشان را به شما داده اند.»

گفتم: «خوب، پس شما درباره زنان تجربه کافی دارید. ممکن

است عقیده خود را درین خصوص بیان بفرمائید؟»

جواب داد: «بنده که قایل نیستم. ولی برای اینکه روی شمارا

زمین نیندازم آنچه به عقل ناقص می رسد عرض می کنم:

در اینکه خانمها مثل سبزیجات مایه سرسبزی جالیز آفرینش هستند

هیچ شکی نیست. هر کدام از سبزیجات یکنوع خاصیت دارند. اما

همانطور که باید سبزی را پاک کرد و آشغال و علفش را دور ریخت، زن را

هم باید به دقت مورد مطالعه قرارداد و خوب و بد این جنس را از هم جدا

نمود. کسانی که بی مطالعه پی زن می روند مثل اشخاصی هستند که سبزی

خوردن را پاک نکرده مشت مشت در دهان بریزند و خدای نکرده خرزهره

یا گیاه مسموم دیگری همراه نعناتر خون از حلقشان پائین برود. آنوقت

است که باید گفت خریار و به نعلش کشی بیفت!

زن مثل پیاز تودار است. وجودش مثل کلم پیچ، پیچیده و در هم

به نظر می رسد. بعضی از خانمهای خوش ظاهر و بد باطن مثل فلفل قرمز

هستند که رنگ قشنگی دارد ولی همینکه در دهان رفت از تک زبان تا

ته جگر آتش می زند. اینها ظاهراً لقمه های دندانگیری هستند مثل بلال

که زیر دندان مزه می کند اما وای به وقتیکه لای دندان گیر کند.

بعضی از خانمها را ذو حیاتین باید شمرد؛ چون روز مشغول کار

اداری هستند و شب سرگرم خانه داری. هم اهل اداره اند هم اهل خانه،

مثل تره جعفری که هم سبزی آش است و هم سبزی پلو. یک عیال بنده که

کاملاً شبیه شوید است زیرا به قدرت خدا هیچ چیز ندارد جز يك مشت مو. تنها این زن بی بو و خاصیت نیست؛ اصولاً جنس لطیف حکم کاهوئی را دارد که دشتبان خلقت از اول مغزش را در آورده باشد.

برخی از دخترها مثل تربچه نقلی هستند و هر چه سنشان زیادتر می شود عقلشان کمتر می گردد. تربچه هم همین حال را دارد هر چه بزرگتر می شود پوگ تر خواهد شد. زنهای پیری که هنوز فیس و افاده می فروشند مثل ترب سیاه باد دارند. برخی از دخترها در انتخاب شوهر سختگیری و دقت زیادی می کنند و خواستگاران خود را با جواب منفی از سر باز نموده آنقدر در انتظار يك شوهر ثروتمند می نشینند که رفته رفته پیر می شوند و دیگر هیچکس بمفت هم حاضر نیست که آن جنس های بنجل را ببرد. این دخترها مثل چغاله بادامی هستند که تاریزه و تازه است قیمتش به قدری گران است که کسی از عهده خریدنش بر نمی آید. و وقتی هم که پیروپلاسیده و زمخت شد دیگر خریدار ندارد. صحبت با دخترهای جوان بی کیف نیست ولی دوستی با آنها حوصله زیادی می خواهد، مثل هویج خام که خوردنش لذت دارد ولی برای هضمش معده فولادین لازم است.

خیلی از زنها هستند که تهی مغز و بی مخند ولی شوخ و خوشمزه هستند مثل کدو حلوایی که تو خالی است ولی گوشت شیرینی دارد. یکی را می بینی که به خاطر خوشگلی زنی باوی ازدواج می کند و بعد از يك ماه می بیند اخلاقش خوب نیست و مجبور می شود طلاقش بدهد. مثل کسی که خیار سبز و نازکی را دیده گول طراوتش را بخورد و آنرا بخرد و گاز بزند ولی همینکه دید تلخ است دورش بیندازد. زنی که مثل خیار پوست کلفت است باید پوستش را کند! همچنین زنی که زیاد از خانه

بیرون مانده و پشتش باد خورده حکم خیار بادزده را دارد و باید قیدش را زد.

گوجه‌فرنگی برای سالاد خوب است و گوجه برغانی برای توی آبگوشت. خانمهای فرنگی مآب مثل گوجه‌فرنگی هستند و زنهای قدیمی مثل گوجه برغانی! بهر حال گوجه ترش است، هر چه باشد! زن هم ترشخو است، هر که باشد!

زنهای سیاه چرده را می‌توان به بادنجان تشبیه کرد. اگر جیوانند بادنجان قلمی و اگر پیرند بادنجان پلاسیده به شمار می‌روند. بهر حال اگر بادنجان را ترشی بیندازند از همه بهتر است. خانمهایی که زیاد حساس نیستند و برای هر چیز جزئی غصه نمی‌خورند دیرپیر می‌شوند مثل سیب زمینی که رگک ندارد و دیر می‌گندد. بعضی از خانمها خودشان هیچ خاصیتی ندارند اما اولادشان خیلی به درد جامعه می‌خورند. این خانمها شبیه هندوانه‌ای هستند که کال و سفید و بیمزه از آب در آید ولی تخمهای سیاه و پرمغزی داشته باشد. رویهم‌رفته زنها درست برعکس اسفناجند؛ زیرا این خون را زیاد می‌کند ولی آنها اصلاً خون در تن مرد باقی نمی‌گذارند.»

صحبت کربلائی زردعلی سبزی‌فروش که به این‌جا رسید، گفتیم: «کربلائی، تو را به همان حر می‌که زیارت کرده‌ای قسم می‌دهم که راستش را بگویی... آیا تو به تمام این حرف‌هایی که زدی، ایمان داری؟»

گفت: «حالا که مرا قسم دادید، ناچارم حقیقت را عرض کنم... راستش را بخواهید، من شوخی کردم چون زن لطیف‌ترین موجود روی زمین است. مردها هم که زنها را دست می‌اندازند برای این است

که آنها را دوست دارند. من اگر از زن بدم می آمد، مگر جنون داشتم که تا به حال پنج دفعه ازدواج کنم؟»

از این که زردعلی سبزی فروش در مصاحبه خود پشت هم از سبزی ها حرف زده تعجب نکنید چون بالاخره هر کسی زبان مخصوص خود را بکار می برد.

هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید

طوطی به سخندانی و بلبل به ترانه

اتفاقاً نامه مزاح آمیز ذیل هم پرازلغات و اصطلاحات بنائی است.

این نامه در میان نامه های يك بنا پیدا شده که به همکار خود نوشته و از دست عیال خود شکایت کرده است:

استاد غلام عزیز را قربان می روم، ماله و تیشه ای که به عنوان یادگار برایم فرستاده بودی رسید، خیلی متشکرم. افسوس که می ترسم بالاخره از دست زنم با تیشه مرحمتی مغز خود را داغان کنم.

همکار گچکارم، تو نمی دانی این زن چه نخاله ای است! بسا پول من بیچاره بابت مصالح آرایش خود تا بحال بیش از پنجاه لاوک پودر خریده و صرف بند کشی چین و چروک های صورتش کرده است. چه کنم؟ من که نمی توانم جلوی و لخر جی او چینه بکشم. کاش لاقل می توانستم از کله او گچ در بیاورم و با ماله چاله چوله های رویش را لکه گیری کنم تا اینقدر برای صورتی که از آجر جوش هم زمخت تر است می مثل سنگ و کلوخ پول دور نریزد. تازه می خواهد تعمیر سر و کله اش را به يك آرایشگر مقاطعه بدهد. ای داد. که نزدیک است از دست

این سر گج او به گچسر فرار کنم...

يك جا اينطور ولخرجی می کند. يك جاهم به قدری خسیس است که حتی در كتك کاری تا تخماق من هست از لنگه كفش خودش مایه نمی رود. وقتی عصبانی است مثل كوره آجر پزی از چشمش شراره می جهد. به من می گوید: «ای الهی تنهات زیر گل برود که برای لای جرز خوبی...» مرا آهك کرده، آب کرده، بازمی گوید: «هیچ بخاری از تو بلند نیست...» اگر هم جيك بز نم مثل خشت به دو نیمم می کند. با ناخن هائی که از بیل بدتر است به جانم می افتد، به زمینم می زند و مثل کاهگل لگدمالم می نماید. وقتیکه باتنه ای شبیه دیوار پی در رفته به سرم خراب می شود، مثل آدمی که زیر آوار رفته باشد، هر چه هوار می کشم به حالم رحم نمی کند. خانه خراب انگار قلبش را سنگفرش کرده اند، آنهم با سنگ سیاه!

به قدری كج و معوج است که گوئی در ساختمان جسمی او اصلاً شاغول بکار نرفته. آخر اینهم شد ریخت! حیف آن آب و گلی که در سرشت او مصرف شده. يك مشت کاه تویش نزده اند که صورتش اینقدر چین و ترك و انکند. این بنارا چقدر با سمه ای بالا برده اند. من اگر جای استاد خلقت بودم ساختمان کلنگی هیکل او را خراب می کردم و پپی وجودش را از نو شفته ریزی می نمودم.

از بس کهنه و پنبه توی سینه اش چپانده، مثل اینکه يك بالکونی یا متهایی هم برای این ساختمان کلنگی درست شده که نیم متر از اصل بنا جلوتر آمده. خدا بیامرز ددالله خشتمال را. هر چه آن مرحوم خشت قالب می زد این مخدره دروغ قالب می زند و از روهم نمی رود. رو که نیست، بتون آرمه است.

از دست این زن که مثل گچ آب دیده بهیچ دردی نمی خورد آنقدر ضعیف شده ام که نزدیک است دیوارهای وجودم فروکش نماید و افت کند! با این حال استاد رضای معمار به من می گوید: چرا عصادست می گیری و زیر هیكلت شمع می زنی...؟»

۱ - ح

زن چیست؟

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| در ظاهر صلح و در نهران جنگ | زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ |
| چون دوست شود هلاک جان است | در دشمنی آفت جهان است |
| گوئی که: مکن. دو مرده کوشد | گوئی که: بکن. نمی نیوشد |
| چون شاد شوی ز غم بمیرد | چون غم خوری او نشاط گیرد |
| افسون زنان بد دراز است | این کار زنان راست باز است |

نظامی

بشنو و باور مکن

وقتی که زنی اظهار بیعلاقگی می کند نباید باور کرد؛ وقتی هم که اظهار علاقه می کند باز نباید باور کرد.

ادوارد بوره

همه از هم می ترسند!

یکی از دانشمندان برای دوستش درد دل می کرد و می گفت: «بله، دنیای عجیبی شده. همه از هم می ترسند. موش از گربه می ترسد، گربه از سگ، سگ از مرد، مرد از زن.»

— «پس باید گفت: خوش به حال زنها.»

«نه جانم، چون زن هم از موش می ترسد.»

زیبائی و جوانی

برای زن هیچ فایده‌ای ندارد که جوان باشد و زیبا نباشد، یا اینکه زیبا باشد ولی جوان نباشد. لذا می‌خواهد به هر قیمتی شده زیبایی و جوانی را حفظ کند.

لاروشفو کو

به خاطر حفظ زیبایی

زن جوانی بیمار بود و همه افراد خانواده دوربسترش جمع شده بودند. مادرش بالای سر او آمد و پرسید:

«دخترم حالت چطور است؟»

بیمار تکانی خورد و جواب نداد.

شوهرش دست روی دستش گذاشت و گفت: «عزیزم، حرف بزن،

حالت چطور است؟»

باز هم صدائی از بیمار شنیده نشد. همه بانگرانی چشم به او دوخته

و مضطرب بودند. یکی از خویشان به مادر مریض گفت: «طفلك دخترت

چقدر لاغر شده! قیافه‌اش بکلی عوض شده و زیبایی‌اش از بین رفته!»

ناگهان مریض سر آسیمه از رختخواب برخاست و به مادرش گفت:

«مامان، آن آینه را بده بینم!»

عذاب‌الیم

در لندن خانمی به دادگاه مراجعه کرد. از شوهرش شکایت داشت و مدعی بود که وی را به شدت مورد شکنجه و آزار قرار داده است. رئیس دادگاه توضیح خواست و او گفت: «ده کلاه تازه برای خود خریده بودم و شوهرم مرا در یک اتاق محبوس کرد و در آنرا قفل نمود.»
فصیحی پرسید: «حالا از این شکایت دارید که چرا شما را در یک اتاق زندانی کرده؟» جواب داد: «بله، مخصوصاً ازین جهت که در این اتاق یک آئینه نبود که من کلاهها را به سر گذاشته و امتحان کنم. در عمرم هرگز اینطور مورد شکنجه و آزار قرار نگرفته بودم.»

خودبینی خانم‌ها

پسری از دختر خود پرسندی پرسید: «تو وقتی به یک صورت خیلی زیبا می‌رسی چه کاری کنی؟»
جواب داد: «مدتی به او توجه می‌کنم. وقتی که خسته شدم آئینه را کنار می‌گذارم و بی‌کارم می‌روم.»

حرف و عمل

زن «حرف» است و مرد «عمل»

ژرژهربرت

زن بزرگترین آژانس خبرگزاری است زیرا همیشه دستگس‌های گیرنده گوش و فرستنده زبانش کار می‌کنند.

ه. ج. ولز

علت پر حرفی زن کمی اندیشه اوست. مرد در اثر تراکم افکار در

در موقع صحبت دچار تردید و لکنت می شود. ولی زن چون افکارش محدود است دچار چنین تردیدی نمی شود.

دین سو یفت

مرد ها هم بی عیب نیستند

به همان اندازه که زنان را دست انداخته اند، مردان را نیز غفلت داده اند و گفته اند:

مرد خود خواه است. خیال می کند از دماغ فیل افتاده است. گمان می کند حق دارد هر بلائی که دلش می خواهد بر سر زن بیاورد؛ استفاده از تمام لذات دنیا را فقط حق خودش می داند؛ برای شهوترانی و شکم پرستی زنده است؛ دله است، اگر زیباترین زنهارا داشته باشد باز چشمش به دنبال زنان دیگر است بدین جهت هر زنی به آسانی می تواند او را باز بچه قرار دهد. از اظهار عشق به زن فقط منظورش فریب دادن اوست و بهمین علت اغلب اوقات بجای اینکه فریب بدهد، فریب می خورد.

اینها قسمتی از عیوب مردان است که به زبانهای گوناگون بیان کرده اند. خودمانیم مثل اینکه دروغ هم نگفته اند.

امان از خود خواهی

مردان را خود خواهی کور می کند. شاید بهمین علت است که زشتروئی زنان را می بینند ولی زشتروئی خود را نادیده می انگارند.

مارت میچل

دربار گروه مخالفان زن، عده ای هواخواه نیز صف آرائی کرده اند و در مقابل آن زخم زبان ها، ستایش هائی نیز از جنس لطیف شده، آنهم

چه ستایش‌های ارزنده‌ای!... گوش کنید:

اخگری آسمانی

در قلب هر زن حقیقی اخگری از آتشی آسمانی وجود دارد که در روزگار خوشبختی در وجودش همچنان پنهان می‌ماند، ولی در ساعات تاریک تیره‌روزی روشن می‌شود و فروغ خود را به اطراف می‌پراکند. **واشنگتن اپرونیک**
زن فرشته‌ای است که در کودکی پرستار ما، در جوانی کامبخش ما، در پیری تسلی دهنده‌ی ماست.

آره‌سن

زن خلق شده است برای اینکه مهربانی و ناز و لطافت را بیوراند و در پرتو این خصائص و ظرافت طبیعی و زیبائی‌اش در قلب مرد راه پیدا کند. **ماری کوریلی**
احساس کردن، مهرورزیدن، رنج بردن، و خود را وقف خدمت دیگران کردن. اینها همه متن زندگی زن خواهد بود.

بالزاک

چه چیز ظریفی است قلب زن.

شکسپیر

زنان شعر زمین‌اند، همچنانکه ستارگان شعر آسمان

هارسرو

زن موجد شعر در زندگی است و بطور ناخودآگاه مرد را به خلق و ابداع آثار هنری و ادبی برمی‌انگیزد.

نابیندرانات ناسور

زن بافضل و کمال

پادشاهی به سفر می‌رفت و زنی داشت که خاطرش به وی متعلق بود. انگشتی زرین در انگشت زن دید. گفت: «این را به من ده تا یادگار تو نگاه دارم و هر گاه که نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم.» زن گفت: این «ذهب» است و بر حسب لغت از «رفتن» نشان می‌دهد و «اخاف ان تذهب» می‌ترسم از آنکه باین تفأل تو بروی و دیر بمانی. اما این قطعه خوب عود است آنرا بستان و نگاه دار که عود از عود (یعنی بازگشت) نشان می‌دهد و «ارجوان تعود» (امید می‌دارم که به این تفأل زود بر گردی.)

لطائف الطوائف

گل‌های خوشبو

یکی از افاضل عرب زن فصیحة بلیغه‌ای داشت. روزی بر سبیل طیبت در مذمت زنان این بیت گفت:

ان النساء شیطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین
(یعنی: زنان اهریمنانی هستند که آفریده شده‌اند برای ما. پناه می‌برم به خدا از شر اهریمنان.)

چون زنش این بشنید در برابر آن گفت:

ان النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشتهی شم الریاحین
(یعنی: زنان گیاهان خوشبویند که آفریده شده‌اند از برای شما و همه شما آرزو مند آنید که ببویید آن گیاهان خوشبوی را)

لطائف الطوائف

در بحران‌های بزرگ و وظیفه زنان است که از مصائب مردان بکاهند.

ناپلئون

نصیحت مردانه

یکی طفل دندان بر آورده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
«مخور هول ابلیس تا جان دهد
تواناست آخر خداوند روز
نگارنده کدوک اندر شکم
خداوندگاری که عبدی خرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار

پدر سر به فکرت فرو برده بود
مروت نباشد که بگذارمش
نگرتازن او را چه مردانه گفت:
هم آنکس که دندان دهد، نان دهد
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نویسنده عمرو روزی است هم
بدارد؛ فکیف آنکه عبد آفرید؟
که مملوک را بر خداوندگار

سعدی

هر جا که زن محترم است، مردان آزاد و باتقوی هستند.

کارانیس

زن يك آلت دلکش موسیقی است. کمان این ساز عشق است و

مرد نوازنده آن است.

استانداال

زن عمداً موجبات رانده شدن از بهشت را فراهم کرد تا بانیروی

حکمت غریزی خود به کمک شوهر بهشت دیگری در دنیا بسازد.

تاسغور

تمدن چیست؟ نتیجه نفوذ زنان پارساست

امرسون

اگر زن نبود، من نبودم

می‌خواهم چیزی درباره زن بنویسم. اما... چه بنویسم راجع

به کسی که یکی بوجود آورنده من و دیگری معاشر و رفیق بچگی من و دیگری همسر و شریک زندگی من بوده است.

آنچه من از خوی و عادات و اخلاق و رفتار و کردار فرا گرفته‌ام از ایشان گرفته‌ام و حالا نیز بایک زنجیر مخفی غیر مرئی بسنه ایشان هستم و بدون اراده، هر چه ایشان می‌خواهند می‌کنم و تمام دسترنج من به موجب میل و اراده ایشان صرف می‌شود.

از قدیم تا کنون راجع به زن بسیار حرف زده‌اند. می‌گویند: نیچه فیلسوف آلمانی، رفت شش ماه در پست‌ترین محلات مصر ماند و شب و روز با زنان معاشرت کرد که زن را بشناسد و آخر شناخت.

من تحت تأثیر این داستانها و افسانه‌های زیادی که راجع به زن خوانده بودم زن را رمز لاینحلی فرض می‌کردم و اتفاقاً از یک زن خارجی که یک چند معلم زبان فرانسه من بود پرسیدم: «زن چیست؟» گفت:

«زن رمزی است که خودش نیز خود را حل نکرده است.»

ولی من این رمز را حل کردم و زن را شناختم.

زن نه فرشته است و نه شیطان، زن بشر است.

زن خوب، خوب است و زن بد، بد. کما اینکه مرد خوب، خوب است و مرد بد، بد.

زن، مثل مرد می‌فهمد، عقل و شعور و احساسات دارد، قابل تعلیم و تربیت است.

سرشت خوبی مثل مرد در نهاد وی مستودع است و با تربیت خوب و در محیط خوب و معاشرت با اشخاص خوب و کسب علم و دانش و ملکات عالیّه از فرشته بالاتر می‌رود و با تربیت بد، معاشرت با اشخاص بد

وزندگی در ظلمات جهل و نادانی مثل يك مرد بد، از شیطان بدتر می شود.

اما چرا در قدیم اینقدر از زن بد گفته اند؟

برای اینکه مثل من حل نکرده بودند که زن بشر است. می خواستند خودشان شیطانی باشند که بافرشته زندگی می کند. خودشان در اعمال هر نوع شهوت، ظلم، زورگوئی، دروغ و فریب و ریا آزاد باشند و زن مثل فرشته از تمام غرایز حیوانی بلکه انسانی دور و بری و منزله باشد. مادامیکه مرد راجع به زن اینطور فکر می کند، زن را نخواهد شناخت و مشکل خانوادگی او حل نخواهد شد، بلکه اصلاً طعم ولادت و سعادت خانوادگی را نخواهد چشید.

این مردان نمی دانند که خود آنها، جامعه آنها، عزت و ذلت آنها، کامیابی و ناکامی آنها دست پخت زن است.

مرد، بطور کلی به زن اهانت می کند و نمی داند که با این عمل به مادر، به خواهر، به همسر، بخداوند عقل و زمامدار اختیار و احساس و اراده و شعور و سازنده اخلاق و فکر و اراده خود اهانت می کند.

آن زنی که در گوشه انزوا نشسته، یاد رگوشه مطبخ مشغول پخت و پز است، در هیأت اجتماع آنقدر تأثیر دارد که هیچ سپاهی، هیچ شاهی، هیچ سیاستمدار توانا و هیچ عالم دانائی ندارد.

زن یعنی مادر، یعنی خواهر، یعنی همسر، یعنی رفیق بچگی و جوانی و پیری. اینها زمام امور اجتماع را در دست گرفته اند، یا آنرا به اوج عزت می رسانند یا به حضيض ذلت می افکنند. این کار را به طور مخفیانه و نامحسوس انجام می دهند که هیچکس ملتفت آن نمی شود جز يك فیلسوف روانشناس اجتماع.

مرد از زن بوجود می‌آید، باشیر او بزرگ می‌شود، در کنف حمایت او پرورش می‌یابد بعد بسمت خواهری، خویش و قومی، همسایگی و بالاخره همسری با او همراه است. نهم عمر او با زن می‌گذرد؛ طنابی مخفی است که يك سرش در گردن او و سردیگرش در دست زن است، با حرکت دولب زن حرکت می‌کند و با همان حرکت آرام می‌گیرد. آن فرماندهی که سپاه خود را به جلو یا عقب می‌راند، آن قاضی که در محکمه نشسته، آن نویسنده توانائی که با قلم سحر انگیز خود جادو می‌کند، ساخته دست زن است و تلقینات يك یا چند زن، فکر او را در سرش نهفته است.

چه جنگها که برای خاطر يك زن عالمی را زیر و رو کرده، چه اختراعات عظیمی که برای رضایت يك زن به عرصه ظهور رسیده و چه نوابغ بزرگی که عشق یا اراده يك زن نبوغ آنها را به اوج شهرت و عظمت رسانیده و چه ملت‌هایی را که زن بالا برده و چه ملت‌هایی که زن آنها را بدره خواری و پستی افکنده است.

اگر شما کتاب «چرا فرانسه شکست خورده؟» را که دانشمند عالی‌قدر مرحوم فرامرزی ترجمه کرده است بخوانید، می‌دانید که فرانسه را هم چشمی دوزن به خاک سیاه نشانند.

چه خوب می‌گوید ناپلئون که: «در هر حادثه‌ای زن را جستجو کنید.» و آن دیگری که می‌گوید: «زن بایک دست گهواره و بادست دیگر کره زمین را تکان می‌دهد.»

عبدالرحمن فرامرزی

زن پرهیزگسار زاینده مرد را دولتی است پاینده

مکتبی

زن پرهیزگار طاعت دوست
باتو چون مغز باشد اندر پوست
اوحدی
زنان راز هر خوبی دسترس
فزون تر همان پارسائی است بس
اسدی

مکافات عمل

از اصمعی حکایت شده که گفت در صحرائی زنی را دیدم که از همه زنها خوشگلتربود و شوهری داشت از همه مردها زشت تر. به آن زن گفتم: «تو با این حسن و جمال چه گونه با این مرد زشت به سر میبری؟» گفت: «شاید این مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب او قرار داده باشد؛ و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این مرد را عقوبت من قرار داده باشد. افلا ارضی بمارضی الله؟ (یعنی: آیا من نباید به آنچه خدا رضا داده، راضی باشم؟)»

بزم ایران

زن پرهیزگار

زن خوب و فرمانبر و پارسا
کند مرد درویش را پادشا
همه روز اگر غم خوری، غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی
به دیدار او در بهشت است شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

سعدی

يك زن تيز هوش گنجی است و يك زن زيبا و تيز هوش قدرتی

ژرژ مریدت

طعنه مردان و زنان به یکدیگر / ۹۹

آزمایش

زنی جمیله به راهی می‌رفت. مردی شیفتهٔ او شده، به عقبش افتاد. زن ملتفت شده به او گفت: «چه می‌خواهی؟» گفت: «عاشق و گرفتار توام.» زن گفت: «چقدر نفهم و کج سلیقه‌ای! درمن چه دیده‌ای که گرفتار من شده‌ای؟ پس اگر خواهر مرا که از عقب می‌رسد در جمال بی‌نظیر است ببینی چه خواهی کرد؟»

مرد از این سخن او را رها کرد و در تجسس خواهرش افتاد. بعد از تحقیق و انتظار زیاد معلومش شد که او باوی خدعه کرده است. باز خود را به او رساند و گفت: «چرا به من دروغ گفتی؟» جواب داد: «تو نیز در ادعای خود راست نگفتی زیرا که اگر عاشق و گرفتار من بودی در پی زن دیگر نمی‌رفتی.»

ریاض الحکایات

حسن تدبیر

فقیهی کامل، زنی داشت بغایت دانا و عاقل. روزی آن فقیه زن خود را دید که به نردبان بالامی‌رفت. چون به نیمه رسید فقیه گفت: «اگر بالا روی به طلاق و اگر فرود آیی به طلاق و اگر بر جای خود مکث کنی به طلاق.» زن فی الفور از نردبان خود به زیر انداخت. فقیه او را آفرین کرد و گفت: اگر من نمانم تو توانی که مسائل شرعی را جواب نویسی.»

لطائف الطوائف

خداوند زنان را جز به قصد رام کردن مردان نیافریده است.

ولتر

تهدید ضمنی!

کرد مردی خانمی را دعوت از بهر تاثیر
چون گمان برد آن مه از وی دلنوازی می کند
گفت زن: «این دعوت خوبی است، چون در آن تاثیر
شوهر گردن کلفتم نیز بازی می کند»
ا-ح

آزردن زنان

هر که زنی را از خود بیازارد دریچه‌ای از جهنم بر روی خود
می گشاید.

محمد بن عبدالله (ص)

درجات ترقی يك ملت در حیات اجتماعی مربوط به میزان احترام
به زن است.

مگر مگوار

زن برای آن خلق نشده که فقط وجودی عاطل و بی اراده باشد و
فقط به کار زینت و تفریح مرد بخورد.

اسمایلز

عاطفه و محبت زن به قدری زیاد است که مرد حتی قدرت تصورش
را ندارد.

دیدرو

بعضی پا رافرا تر گذارده و زن را حتی از مرد نیز برتر شمرده‌اند.
ولتر می گوید: «زن در قدرت با مرد مساوی و در لطافت از او
افزونتر است.»

طعنه مردان و زنان به یکدیگر / ۱۰۱

مالهارپ می گوید: «ممکن است خالق از آفریدن مرد پشیمان شده باشد ولی علت ندارد که از آفرینش زن پشیمان باشد.»

یک زن زیبا از یک قشون فاتح زورش بیشتر است.

دکارت

زن از مرد دیندارتر است زیرا مرد به خدائی که نمی بیند معتقد است ولی زن به مردی که می بیند ایمان دارد.

ه. ج. ولز

هر گاه زنان بد شوند خیلی بدتر از مردان می گردند و هر وقت سقوط کنند، خیلی فروتر از مردان خواهند افتاد. زنان همیشه یا خیلی بهتر، یا خیلی بدتر از مردانند.

ناپلئون

زنان عاقل تر از مردانند، زیرا کمتر از آنها می دانند ولی بیشتر می فهمند.

جمز استفنسن

اگر یک قطره اشک زنی بر قلب مردی که شیفته اوست بریزد، حفره ای در آن ایجاد می کند که تا ابد پر نمی شود.

اگوست کنت

قضاوت بیطرفانه

اما در این میان عده ای هم تعصب و احساسات را کنار گذاردند و بیطرفانه به واقع بینی پرداختند. گفتند همانطور که میان حیوانات نر و ماده تفاوتی وجود ندارد، در بین زن و مرد هم تفاوتی نیست.

ژرژ کوهار گفت: «زنان مثل تصاویر گرانبهایی هستند که دردست نادان ارزش ندارند ولی دردست دانا ارزش پیدا می کنند.»
تاگور گفت: «زن مانند رودخانه‌ای است که چون جریان آن ساکت و آرام باشد قوه مفیدی است ولی چون طغیان کند و به هیجان آید جز ویرانی کاری نمی کند.»

اصل مسأله همین است؛ زن هم مانند مرد است. هر مردی ممکن است هم نیکوکار از آب درآید هم بدکار، هر زنی هم همینطور. هر مردی وقتی محبتش گل می کند سر را در راه عزیزان به باد می دهد. وقتی هم که پای خشم و انتقام پیش آید، می خواهد شکم هم را سفره کند؛ هر زنی هم همینطور است. هر مردی ممکن است تنبل و وارفته و هیچکاره باشد یا زرننگ و کاری و باجر بزه؛ هر زنی هم همینطور. منتهی يك نکته هست و آن اینکه شمشیری را اگر بکار برند جوهر و برائی خود را نشان می دهد و اگر آنرا در گوشه انبار بیندازند خاك می خورد و بی استفاده می ماند و پس از مدتی که به سراغش رفتید عوض يك شمشیر يك تکه آهن زرننگ زده خواهید داشت.

افلاطون گفته است: مرد وزن مانند دست راست و دست چپ هستند. گرچه هر دو دست برای انجام کار خلق شده اند ولی ما چون دست راست خود را بیشتر به کار برده ایم، از این جهت قوی تر از دست چپ شده است.

شادروان محمد هاشم میرزای افسر مطالب بالا را به قالب رباعی زیر درآورده است:

دست چپت از راست ندارد کم و کاست
می کرد اگر کار، قوی بود چو راست
گر زن نبود چو مرد، تقصیر شماست

از بهر زنان علم و هنر باید خواست

قدیمی ترین دانشمندی که از واگذاری کارهای اجتماعی به زنان
گفتگو کرده و در عین حال حرف معقول و بیطرفانه ای زده افلاطون است
که معتقد بود تقسیم کارها باید بر طبق استعدادها صورت بگیرد نه بر طبق
جنسیت مرد و زن. اگر زنی برای اداره امور مهمی شایستگی نشان داد
باید زمام آن امور را در دست بگیرد و اگر، برعکس مردی از عهده کاری
غیر از ظرف شوئی بر نیامد، باید به همان کاری که از عهده اش ساخته است
پردازد.

بعد از افلاطون طرفداری از حقوق زنان گهگاهی بطور جسته
گریخته در کشورهای مختلف مطرح می شد. اما در قرن نوزدهم این
موضوع وارد مراحل جدی شد و در قرن بیستم به ثمر رسید. در آمریکا
پس از کوشش ها و مبارزات متمادی بالاخره در سال ۱۹۲۰ به موجب
نوزدهمین متمم قانون اساسی حق رأی دادن در انتخابات به همه زنان
اعطا شد.

در انگلستان هم زنان مبارزه ها کردند، کتک ها خوردند، در زندان ها
افتادند تا بالاخره با دادن تلفات زیاد در سال ۱۹۲۸ به آرزوی خود رسیدند.
در اروپا، فنلاند و نروژ نخستین کشورهایی بودند که به زنان حق رأی دادن
اعطا کردند. اما در ایران کار چندان بیخ پیدا نکرد و از مبارزات قلمی
تجاوز ننمود.

زن ایرانی کلاه سرش نمی رود!

این مقاله را من در خردادماه ۱۳۵۴ نوشتم. اگرچه امروزوضع زنان ما باوضعى که در رژیم گذشته داشتند تفاوت زیاد پیدا کرده است، معذالك نمی دانم که هنوز از موقعیت اداری و اجتماعی خود رضایت کامل دارند یا نه؟

در سال ۱۳۲۶ کتابی تحت عنوان «خطر پیشه من است» در انگلستان منتشر شد که مشاغل خطرناک را ذکر کرده بود. این کتاب عکس های جالبی هم داشت؛ مثلاً عکس کسی که در طبقه شانزدهم يك داربست آهنی، ابزار و آلات جوشکاری خود را بدست گرفته و روی تیر آهن باریکی راه می رود که دو قطعه از تیر آهن را بهم جوش بدهد. این کارگر انگلیسی در روی تیر آهن چنان خون سرد و خندان قدم برمی دارد که گوئی در پیاده روی خیابان آکسفورد لندن مشغول گردش است. و ابدأ فکر نمی کند که در چنان ارتفاعی کوچکترین لغزش همان افتادن همان و جان دادن همان.

عکس کسی که کارش شکار مارهای زهردار و فروش آنها به آزمایشگاه هاست، عکس غواصی که بازو بین های مخصوصی در دریا به جنگ کوسه ماهی ها می رود، و همینطور عکس کسی که در سرنگون شدن از روی اسب مهارت دارد و می تواند کاری کند که خودش و اسبش در آن واحد به زمین بخورند و روی خاک در هم بغلتند. او و سوار کارانی نظیر او با استفاده از این تخصص در فیلم های جنگی و وسترن شرکت می کنند و خلاصه، ازین کارنان می خورند.

کتاب مذکور که این قبیل شغل هارا با شرح و تفصیلی شیرین و

خواندنی بیان کرده بود نظر مردم را جلب نمود و در ردیف کتب پرفروش در آمد و طبیعتاً مورد توجه منقدان قرار گرفت و تقریظها و انتقاداتی درباره آن نوشتند.

یکی از منقدان ایراد اساسی به کتاب گرفت و آن این بود که کتاب نقص بزرگی دارد زیرا تمام مشاغل خطرناک را ذکر نکرده است منجمله جمع آوری مین‌ها و بمب‌های منفجر نشده بعد از جنگ که خطرناک‌ترین کار است. اما جای صفحاتی که می‌بایست به شرح چنین شغلی تخصیص داده شود، در آن کتاب خالی است.

این منقد من باب مثال يك خانم آلمانی را نام برده بود که بعد از جنگ جهانی دوم در برلن مأموریت جمع آوری مین‌ها را بر عهده داشت و این کار را با کمال موفقیت انجام می‌داد.

نویسنده تعجب می‌کرد از اینکه چرا چنین شغلی در آن کتاب وارد نشده، ولی من در آن موقع تعجب می‌کردم از اینکه چطور چنین شغلی به يك زن واگذار شده است.

تصادفاً دوسه سال بعد با همسر من به اروپا رفتم. سری هم به هامبورگ زدیم. در آنجا دیدیم تقریباً تمام مشاغل که مردان انجام می‌دهند عملاً از زنان هم ساخته است و در هر کار بهمان اندازه که مردان شاغل وجود دارند، زنان شاغل نیز دیده می‌شوند.

روزی که می‌خواستیم آلمان را ترك کنیم، تا کسی خواستیم که ما را از مهمانخانه به فرودگاه برساند. دو چمدان خیلی سنگین داشتیم. تا کسی آمد و تصادفاً راننده تا کسی، يك زن بود. دم هتل از تا کسی پیاده شد و آن دو چمدان را خیلی راحت از دالان مهمانخانه برداشت و در تا کسی

گذاشت. همان‌جا بمن ثابت شد این نظر که زن از لحاظ نیروی جسمانی پبای مرد نمی‌رسد، حقیقت ندارد. در بسیاری از موارد زنانی یافت می‌شوند که از مردان نیرومندترند مثل همین خانم آلمانی که دوچمدان رابه آسانی حمل کرد در صورتیکه بنده حتی یکی از آنها را هم نمی‌توانستم از زمین بردارم.

در آنجا به یادخانمی افتادم که پس از جنگ مأمور جمع‌آوری مین‌ها شده بود. فهمیدم که آنجا در هیچ کاری مسئله زن و مرد در بین نیست، مسئله این است که چه کسی بهتر می‌تواند کاری را انجام دهد. هر کس که بهتر از عهده انجام کاری بر آید او شایسته اشتغال بدان کار است، خواه زن باشد خواه مرد. و آن کار هم خواه پشت میز نشستن در یک اداره مجلل باشد خواه مین جمع کردن از میان خرابه‌ها.

مسلماً در واگذاری يك شغل خطر ناك به يك زن هیچگونه حب و بغضی در کار نبوده است. نه با او دشمنی داشته، نه عاشق چشم و ابروی او بوده‌اند. لابد این خانم در آن کار تخصص و معلومات و تجربیاتی داشته که دیگران نداشته یا به اندازه او نداشته‌اند؛ بدین جهت او به این کار گماشته شده است. اصل، سپردن کار به کاردان است.

امروز همه ایمان دارند به اینکه میان زن و مرد جز تفاوت جنسی هیچگونه تفاوت دیگری نیست. روی همین اصل به هر کسی، چه زن و چه مرد، به نسبت لیاقتش کار می‌دهند و از توانائی و استعدادش بهره می‌برند. اروپائیان ایمان دارند که زن و مرد یکسانند و به همین جهت برای زن هم همانقدر احترام قائلند که برای مرد قائلند. به زن زیاده از حد احترام نمی‌گذارند، در صدد تزییع حق او هم نیستند. به عبارت دیگر نه بیخود سرش

را می‌شکنند و نه بیجهت گسردو در دامنش می‌ریزند. برعکس ماکه ظاهراً در برابر زن کرنش زیاد می‌کنیم و تا حد تعظیم به آنها احترام می‌گذاریم، اما باطناً برای او اهمیتی قائل نیستیم؛ به لیاقت و شایستگی او ایمان نداریم و به‌کردانی و توانائی او اعتماد نمی‌کنیم.

تا امروز که من مشغول نوشتن این مقاله هستم قریب یازده سال می‌گذرد و در این مدت چه بسیار مردانی را می‌یابیم که در امور اداری ترقی بسیار کرده‌اند در عین حال زنانی را می‌بینیم که همچنان در سر یک پست درجا زده‌اند با اینکه هم‌زمان با همان مردان کاریر اداری خود را آغاز کرده‌اند و از لحاظ تحصیلات و لیاقت و دانش و هوش هم چیزی از آنان کم ندارند.

ما و مجنون همسفر بودیم اندر راه عشق

او به‌مطلب‌ها رسید و ما هنوز آواره‌ایم

درین مدت، به‌استثنای‌عده نسبتاً معدودی از خانم‌ها، که به‌مقامات بالا رسیده‌اند، بقیه دوشیزگان و بانوان همچنان دستشان کوتاه است و خرم‌ما بر نخیل.

هنوز صدی نود و پنج خانم‌هایی که در ادارات و وزارتخانه‌ها خدمت می‌کنند، به‌کارهایی نظیر ماشین نویسی، اندیکاتور نویسی و بایگانی و امثال این‌گونه مشاغل پیش‌پا افتاده اشتغال دارند. مشاغلی که که مردان از زور زرنگی یا از اصل زیر بارش نمی‌روند یا اگر هم به آنها دست بزنند، چون راه ترقی و پیشرفتشان باز است، خیلی زود کارهای بهتری پیدا می‌کنند و آن پست‌ها را خالی می‌کنند که بانوان آنها را بر عهده بگیرند و برای همیشه گرفتارش باشند.

البته عقیده‌ای که مدت‌ها در اعماق ذهن کسی ریشه دوانده به آسانی ریشه کن نخواهد شد. قرن‌هاست که مردان ما زن را «ضعیفه» خوانده‌اند و به این جهت هنوز هم او را موجودی ضعیف می‌دانند و به دشواری می‌توانند باور کنند که زن نیز در هیچ کاری کم از مرد نیست. منتهی برای هر کاری اطلاعات و معلوماتی لازم است که هر که فراگرفت می‌تواند آنرا انجام دهد، خواه مرد باشد خواه زن.

در این جا بهتر است از خانمی یاد کنم، که اگر اسمش را بیرم مسلماً همه او را خواهید شناخت. این خانم از ثروتمندان این سرزمین شمرده می‌شد ولی مثل بعضی از خانم‌های اعیان نبود که ثروت بیکران را فقط صرف خوشگذرانی کند. او خانمی پرکار، با تدبیر و زحمتکش و اقتصادی بود. به تمام امور خود شخصاً رسیدگی می‌کرد. وقتی به املاک و ساختمان‌های خود سر می‌زد، طناب به کمر می‌بست و به قعر چاه می‌رفت که خود عملاً عمق چاه‌ها را بسنجد و طول و عرض مخزن آنرا اندازه بگیرد که ببیند آن چاه از هر جهت برای آن ساختمان مناسب هست یا نه.

این خانم از بس مدبر و دوراندیش و سیاستمدار بود پسرهایش که همه تحصیلات عالی‌ه داشتند و تا حد وزارت ترقی کرده بودند، اغلب وقتی به مشکلی بر می‌خورند با او مشورت می‌کردند و از او نظر می‌خواستند. او خطی فوق‌العاده عالی داشت، بسیار شیوا و شمرده و بی‌غلط صحبت می‌کرد، وقتی که پای صحبت او می‌نشستید، خیال می‌کردید که فصیح‌ترین ناطق مشغول سخنرانی است.

با این وصف آیا انصاف است که در اغلب موارد، کارهای کوچک

نصب خانم‌ها و مقامات حساس و حسابی اکثر آقاها باشد؟

خانمی را می‌شناسم که در یکی از وزارتخانه‌ها بایگانی می‌کند متجاوز از پنج سال است که او به این کار اشتغال دارد و در این مدت هر چه کوشیده که او را یک رتبه ترقی دهند کوشش او به جایی نرسیده، بدین جهت دیگر ناامید شده و دست و دلش به کار نمی‌رود.

من بارتیس او دوست هستم و هر وقت که از آن طرف گذارم بیفتد سری هم به او می‌زنم. تصادفاً یک بار در آنجا با این خانم آشنا شدم و دفعه بعد که آنجا رفتم به مناسبتی سردرد دلش باز شد و از عقب افتادگی خود گله کرد و گفت: «من پنج سال و هفت ماه است که در سر این کارم. در این مدت شاهد ترقی مردانی بوده‌ام که بعضی از آنها نصف من هم معلومات ندارند. من هم باید رو نوشت نامه‌هایی را که برای ترقی و ترفیع این و آن نوشته می‌شود بایگانی کنم و حسرت بکشم.

سخن درست بگویم، نمی‌توانم دید

که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم.

سالهای اول و دوم که این کار را به عهده من گذارده بودند خیال می‌کردم با کوشش و ابراز لیاقت، خود بخود ترقی خواهم کرد و همینکه جدیت و دقت مرا ببینند به موقع خود کار بهتر و پایه بالاتری به من خواهند داد. ولی هر چه نشستم دیدم خیر. هیچکس به فکر ما نیست. آدم تا خودش دست و پائی نکند دستش به جایی بند نمی‌شود. این بود که در صدد احقاق حق خود بر آمدم. اما الان دو سال است به هردری که می‌زنم نتیجه‌ای نمی‌گیرم. به هر رئیس و هر مقامی که رجوع می‌کنم خیال می‌کنند بابچه طرفند. قدری سر بسرمی‌گذارند و با وعده‌هایی که ابدأ در صدد وفا کردن بدان‌ها نیستند سرم را شیر می‌مالند و از سر بازم می‌کنند.»

چند روز پیش که باز گذارم بدانجا افتاده بود، دیدم عصبانی است و مثل اینکه گریه کرده است. احوالش را پرسیدم و فهمیدم رئیسش از کارش ایراد گرفته و در مقابل چند نفر از ارباب رجوع او را به توبه بسته است. وقتی پیش رئیسش رفتم، چون خیلی با او خودمانی هستم، علت این طرز رفتار را سؤال کردم. هنوز حرف من تمام نشده بنای غرولند را گذاشت که: «این خانم تا یک سال پیش خیلی خوب کار می کرد. امامدتی است که مرتباً اشتباه می کند. مثل اینکه گیج است، عاشق است، هر چه هست دیگر آن کارمند سابق نیست.»

گفتم: «اگر راستش را بخواهی. نه گیج است، نه عاشق.» کارمندی است که شش سال در سریک پست درجا زده و چون از کوششی که برای ترقی خود کرده نتیجه ای نگرفته، دیگر سرخورده و دلسرد شده است. آب اگر شش سال در یک جا بماند می گندد؛ آب که هیچ، آهن هم اگر در یک گوشه بماند زنگ می زند، تو خودت از اینکه چهار سال است سر این پست مانده ای و ترقی نکرده ای؛ مدتی است که اخلاقت عوض شده و زود جوشی می شوی. همین توپی که امروز توی ناف این دختر بیچاره بسته ای دلیل عصبانیت تست. وقتی خودت نمی توانی چند ماه عقب افتادگی را تحمل کنی و از کوره در نروی، چطور توقع داری که دختری چند سال عقب بماند و روحیه خود را نبازد.»

خانم دیگری را می شناسم که نه سال است در وزارتخانه ای ماشین-نویسی می کند. می گفت: در این مدت تقریباً در تمام ادارات این وزارتخانه کار کرده ام و از بس نامه های مختلف ماشین زده ام، دیگر نسبت به تمام کارهای این وزارتخانه اطلاعات کافی دارم. معذک تساکنون زیر بال

بسیاری از مردان را گرفته و ترقی داده‌اند، اما ابداً به فکر ما نیستند؛ مثل اینکه دیگر هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید جز همین ماشین نویسی... کارمندان کارگزینی برای همهٔ مردها پست‌های خوب و خالی دارند ولی به ما زنها که می‌رسند هزار جور اما واگرو مگر می‌تراشند. بقول سعدی:

چشم رضا و مرحمت، بر همه باز می‌کنی

چونکه به بخت مارسد، اینهمه ناز می‌کنی

در مورد این خانم که خویشاوندی دوری با ما دارد، چند بار با رئیس کارگزینی آن وزارتخانه صحبت کرده‌ام و هر دفعه هم قول مساعد داده ولی عمل نکرده است.

آخرین دفعه که برای کار همین خانم پیش اورفتم، گفتم: «تنها این خانم نیست که عقب افتاده، چندتن از خانم‌های دیگر هم به همین درد گرفتارند. منم خدا شاهد است که ازین بابت متأسف هستم و شرمنده‌ام که تابحال نتوانسته‌ام کاری برای اینها انجام دهم. اصلاً، از تو چه پنهان، نمی‌دانم چرا برای مردها زودتر پست خالی پیدا می‌شود تا برای زنها. نمی‌دانم چرا کارمندان مرد بیشتر دم‌نظر من هستند تا کارمندان زن. حتی شب‌ها وقتی از خواب می‌برم و مدتی در بستر می‌غلتم و به یاد کارهای روز می‌افتم آنقدر که فکر مردان عقب افتاده‌را می‌کنم به فکر زنها نیستم.»

گفتم: «علت بی‌توجهی تو به زنان این است که در ضمیر باطن تو و همهٔ مردان دیگر گنجانیده شده است که زن اهمیتی ندارد و مرد مهم‌تر از زن است. به همین دلیل است که بقول خودت آنقدر که به فکر مردها هستی، به فکر زنها نیستی. روی این اصل در همهٔ وزارتخانه‌ها و مؤسسات آنقدر که مردها ترقی می‌کنند زنها ترقی نمی‌کنند؛ در صورتیکه

امروز دیگر ثابت شده که زنان ما هم شایستگی احراز تمام مناصب و مشاغل را دارند و البته به شرط اینکه معلومات لازمۀ هر شغل را داشته باشند به خوبی از عهده انجام آن برمی آیند. در بسیاری از موارد هم بهتر از مردان آن کار را انجام می دهند.

ترقی و پیشرفت بانوان در خدمات اجتماعی و اداری بستگی دارد به اینکه مردان به اصل برابری زن و مرد ایمان داشته باشند و چون مردانی که در رأس پست های حساس هستند هنوز قلباً به این حقیقت اعتقاد پیدا نکرده اند طبیعتاً زن و مرد را به یک چشم نگاه نمی کنند و در نظر آنها فقط جلو افتادن مردان مهم است. عقب ماندن زنان اهمیت ندارد.

بهر صورت، اگر قائل به تساوی حقوق زن و مرد هستیم خوبست به مصداق الا کرام بالاتمام، در تحقق این امر خدا پستدانه سنگ تمام بگذاریم یعنی صمیمانه بکوشیم که این موضوع جامه عمل بپوشد و سعی نکنیم که آنها را گول بزنیم.

یکی از دوستان می گفت: «با اینکه خانم ها علاقه شدیدی به پیروی از مد دارند و هر چه امروز در اروپا و امریکا میان زنان مد شود فردا در ایران هم مورد استقبال خانم های ما قرار می گیرد، نمی دانم چرا کلاه میان آنها مدنشده است.»

گفتم: «این موضوع يك معنى سمبوليك دارد و آن این است که زن ایرانی کلاه سرش نمی رود.»

نور جهان بیگم

کتاب ادبی و تاریخی ایران پراست از شرح حال زنانی که اعمال

آنها بهترین گواه هوش و درایت و تدبیر و لیاقت زن ایرانی است و گمان نمی‌کنم ذکر نام آنان درین جا لزومی داشته باشد. و آنگهی، من اگر از زنانی که مانند آذر میدخت به سلطنت رسیدند نام ببرم، ممکن است بگویند او در خاندان سلطنت تربیت یافته بود و استعداد و آمادگی برای امر خطیر سلطنت از او بعید نبود. اگر از زنان شاهنامه مانند گردآفرین اسم ببرم که روی بسته و ناشناس به جنگ سهراب رفت و مردانه با او جنگید و با تدابیری که شرحش مفصل است او را تار سیدن رستم معطل کرد، شاید بگویند این افسانه است. بدین جهت از دختری صحبت می‌کنم که در بدترین شرایط، از مادری آواره و بدبخت، به دنیا آمد و به مقامی بسیار بلند رسید. این دختر داستانی شیرین و شگفت‌انگیز دارد:

یکی از شاهان مغولی هند نصیرالدین محمد، معروف به همایون‌شاه است که پس از مدت کوتاهی سلطنت گرفتار حریف شیرمردی به نام «شیرخان» شد و زود خورده‌های مفصلی با او کرد و سرانجام شکست سختی خورده ناچار تاج و تخت خود را به حریف وا گذاشته و از طرف بیابان سند به ایران گریخت و به شاه طهماسب صفوی پناهنده شد.

شاه طهماسب در بالای نامه گرمی که به همایون‌شاه نوشت این بیت

را قرارداد:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
بدین ترتیب درخواست پناهندگی پادشاه تیره بخت را پذیرفت
مشروط بر اینکه از سنت اهل تسنن دست بردارد و به مذهب تشیع درآید.
همایون‌شاه این شرط را پذیرفت و پس از ورود در حلقه شیعیان گفت:
گشتیم به جان بنده اولاد علی هستیم همیشه شاد با یاد علی

چون سمرقند ولایت از علی ظاهر شد... کردیم همیشه ورد خود «نادعلی»
 شاه بی‌مناسب برنامه مفصلی برای پذیرائی از همایون‌شاه و همراهان
 وی ترتیب داد، مهمانان نوآزی که از خصایص ذاتی ایرانیان است در حق ایشان
 به حد کمال معمولی شد و یکی از بزرگان ایرانی که در باره همایون‌شاه از
 هیچ چیز مضایقه نکرد خواججه محمد شریف بود که از خاندان فضل و هنر
 و از وزوای و حکام بزرگنا به شمار می‌رفت و پادشاه شکست خورده هند که
 چند سالی از او حسن خدمت دیده بود، موقعی که می‌خواست ایران را ترک
 کند به عنوان خدا حافظی نامه‌ای به او نوشت و از مهمانان نوآزیهای او قدر دانی
 و سپاسگزاری نمود.

چندی بعد که خواججه محمد شریف از دیار رفت، پسرش میرزا محمد
 غیاث که او نیز مثل پدر و فضل دوست و ادب پرور بود دستخوش حقد و حسد
 مغرورین در بار گردید و از چشم سلطان افتاد. کلیه دارائی او از طرف دولت
 ضبط شده، آبروی چندین ساله او و خاندان او بر باد رفت و از هستی ساقط
 گردید بطوریکه مجبور به جلای وطن شد و تنگدست و سیاه روز بازوجه
 خابله، خود بناهای پیاده از راه افغانستان عازم هندوستان گسرید. او اائل
 غروب که تقریباً رنگ روشنائی از چهره گیتی پریده بود در بیابان قندهار
 همسر عزیزش را شدت درد از پا انداخت و دختری از او بوجود آمد.
 در این بین به دستختی وزیدن گرفت و هوای تازیك و بیابان مخوف
 را پیش از پیش شهناك ساخت. میرزا از شدت امتیصال خواست طفل
 نو زاد خود را در همانجا بگذارد و به دست تقدیر سپارد. تا شاید خود و
 زوجه اش بتوانند به منزلی برسند و از آن ورطه هولناك امان یابند. ولی

از آنجا که مهر فرزند از همان دقیقه تولد در دل مادر نقش می‌بندد هیال میرزا این پیشنهاد را نپذیرفت و رضی نشد که جگر گوشه خود را در دامن بیابان بکند و تنها گذارد. لذا به شوهرش گفت: «امشب را همین جا هر طور هست بسر می‌بریم شاید در روشنائی صبح نور امیدی بر چهره ما بدرخشند.» میرزا که با وجود از مال دنیا جز مقداری کتاب و کاغذ چیزی نداشت در دل شب مجبور شد برای آتش روشن کردن کتابها و مراسلات خود برآید و با دیدن حسرت به شعله آنها نگاه کند. در میان این نوشته‌ها نامه‌ای هم وجود داشت که همانو نشاء به پدر او نوشته بود. این کاغذ هم می‌رفت که طعنه آتش شود ولی قبل از اینکه شعله‌های غضبناک تبدیل به خاکسترش سازند بساد آنرا از دست میرزا بدر برد و قدری آن طرف تر انداخت. میرزا امجد غیاث دوباره آنرا برداشت ولی این بار نگاهی به کاغذ انداخته مهر و امضای همایونش را در پای آن دید و در بغش آمد که دستخط پادشاه را بسوزانم. فکر کرد که شاید این نامه روزی به کارش آید. بالاخره صبح شد و همانطور که زلزلش پیش بینی کرده بود از دور آواز قافله‌ای به گوش رسید و رفته رفته کاروانیان به آنها نزدیک تر شدند. امیر قافله یکی از تجار ایرانی بود به نام میرزا مسعود که وقتی چشمش به طفل نوزاد افتاد مجذوب لبخند نمکین او گردید، او و پدر و مادرش را از خاک بر گرفت و در هودج مخصوصی بنشانند قافله را به طرف مقصد حرکت داد و به اولین منزلی که رسیدند ولختی به اسوه شد کنوکه معصوم را در آغوش گرفته بوسید و او را «مهر النساء» نامید. در ضمن از پدرش میرزا محمد غیاث چگونگی احوال او و خانواده او را پرسید. میرزا بادلی دردناک کلیه مصائبی را که در مدت چند ماه به او روی آورده بود شرح داد.

مسعود گفت «من در این سفر تحفه‌های گرانبهایی برای پادشاه هندمی برم و موقعی که به حضور شاه باریافتم، تو و سابقه فضل و دانش ترا نیز گوشزد می‌کنم. شاید به فضل الهی مسافات جبران شود و ستاره اقبال از نو درخشیدن گیرد.»

در این موقع پادشاه هندوستان اکبر شاه پسر همایون شاه بود و میرزا محمد غیاث که این موضوع را می‌دانست همینکه آن وعده مساعدت را از مسعود شنید ناگهان فکری به خاطرش خطور کرد که فوراً برخواست و خورجین سفری خود را باز کرده نامه همایون شاه را که تصادفاً از دستبرد شعله‌های آتش مصون مانده بود بیرون کشید و یکبار بدقت خواند. سپس به دست میرزا مسعود داد. مسعود بعد از قرائت آن گفت: «این نامه که مبنی بر تشکر پدر شاه از مهمان نوازی پدرتست در حضور سلطان بهترین مدرک اصالت خانوادگی تو خواهد بود.»

وقتی که به «اگره» پایتخت اکبر شاه رسیدند و مسعود تحفه‌ها را به شاه ارائه داد، آن کاغذ را نیز از نظر سلطان گذرانید و مفصلاً درباره میرزا محمد غیاث و حسب و نسب او شرح داد به طوری که اکبر شاه شیفته کمالات او گردید و گفت: «عین نوازشهایی که پدری از پدری دید اینک باید پسری از پسری ببیند.»

لذا دستور داد عمارت مجلل و مرتبی در اختیارش گذاردند. منصب بزرگی نیز به وی تفویض نمود.

میرزا محمد غیاث رفته رفته به واسطه کمال لیاقت و حسن خدمت در دستگاه اکبر شاه به پایگاه بلندی رسید. زوجه او نیز که از بانوان خردمند و دانش‌پژوه ایرانی بود، مأمور تعلیم و تربیت دختران و زنان حرمسرای

سلطان گردید و در رفت و آمدهائی که با خانواده سلطنتی داشت مهر النساء دختر کوچک خود را نیز همراه می برد. مهر النساء همان دختر زبیرک و با نمکی که نزدیک بود آن شب در بیابان بماند و هنوز چشم باز نکرده، دیده از دنیا بر بندد. در اندک مدتی با دختران شاهزاده انس و الفتی گرفت و بواسطه هوش فطری و استعداد ذاتی علاوه بر خواندن و نوشتن سواری و تیراندازی را هم بخوبی بیاموخت چنانکه گاهی از مردان جنگی نیز گوی سبقت می ربود. موقعیکه شانزده ساله بود در کمال و جمال سرآمد کلیه بانوان حرم به شمار می رفت روزی در باغ می گردید و به گلها ناز می فروخت که ناگاه شاهزاده سلیم پسر اکبر شاه به او برخورد. شاهزاده دو کبوتر در دست داشت آنها را به مهر النساء داده گفت: «نگهدار تا من قدری گل بچینم!»

شاهزاده همین که از گل چیدن فارغ شد و به سراغ کبوتران آمد یکی از آن دو کبوتر را ندید. از مهر النساء پرسید: «آن یکی دیگر چه شد؟» جواب داد: «پرید.» شاهزاده متغیر شده گفت: «چطور پرید؟» دوشیزه طنز کبوتر دیگر را نیز پرواز داد و با ملاحظه خاصی گفت: «اینطور!» ولیعهد هندوستان از همان دقیقه قلبش مرتعش گردیده به دام عشق افتاد. روز بروز این آتش در کانون سینه او شعله ور می شد تا اینکه ناچار توسط یکی از محارم خود موضوع را به گوش پدرش اکبر شاه رساند: و عاجزانه درخواست اجازة عروسی نمود. ولی اکبر شاه که پسرش را جوانی بلهوس می دانست با این موضوع مخالفت کرده محرمانه وی را خواست و گفت: «در حرم سلطان زنان و دختران بسیار رفت و آمد دارند و نظر بازی با آنها از شئون خانواده شاهی خواهد کاست.»

اکبر شاه برای اینکه عشق مهر النساء از دل شاهزاده سلیم بیرون رود، دستور داد او را به یکی از سرداران خود، علیقلی خان استاجلو، شوهر دهند. این جوان از دربار صفوی به هند آمده و به دستگاه خانخانان در مولتان پیوسته و چون روزی ضمن شکار شیری را از پادر آورده بود او را «شیر افکن» می گفتند.

امیر اکبر شاه فوراً اجرا شد و مهر النساء به عقد علیقلی شیر افکن درآمد. اما عشق او همان طور در دل شاهزاده سلیم باقی ماند تا موقعیکه اکبر شاه رحلت کرد و او به جایش بر تخت نشست. پادشاه عاشق نخستین کاری که کرد این بود که با توپخانه رقیب خود را از بین ببرد. علیقلی خان را به جنگ قطب الدین کوکلتاش فرستاد و او در جنگ کشته شد. لذا شاه مهر النساء را به عقد خود در آورده سوگلی حرم و ملکه هندوستان ساخت. در این موقع سلیم به «جهانگیر پادشاه» و مهر النساء به «نور جهان بیگم» ملقب گردید. و رفته رفته روزی رسید که شعر ذیل بر سکه های جهانگیر کنده شد:

به حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور

به نام نور جهان پادشاه بیگم، زر

دختری که بر خاک به دنیا آمد کارش چنان بالا گرفت که حکمش در سراسر هندوستان نفوذ یافت و روی هیچ سکه و زیر هیچ فرمانی نبود که نام ملکه نباشد. امروز در هندوستان سکه هایی یافت می شود که مشتری کاً اسم هر دو آنها بر آن نقش بسته و فرامینی پیدا می شود که جمله «به حکم علیه عالیله مهد علیانور جهان پادشاه» رویش نگاشته شده است.

این ملکه ایرانی نژاد که پادشاه هیچ کاری بی مشورت او نمی کرد

در حق عموم مردم، به ویژه ابرایان مقیم هند، نهایت عدل و انصاف را مراعات می نمود. وقتی که از امور سیاسی فراغت می یافت به کتاب و شعر و ادب می پرداخت؛ لطف قریحه او نیز از حسن سیاستش کمتر نبود. جهانگیر پادشاه هم گاهی شعر می گفت و مشاعراتی که بین این دو نفر رخ داده حاضر-جوابی فوق العاده نور جهان را بخوبی مجسم می سازد.

گویند وقتی جهانگیر و نور جهان از پشت پنجره قصر خود بیرون را تماشای کردند، پیرمردی با قدر خمیده عصازنان از کوچه می گذشت؛ جهانگیر پرسید:

چرا خم گشته می گردند پیران جهان دیده؟

نور جهان جواب داد:

بذیر خاک می جویند ایام جوانی را

در آن موقع معمول بود که همیشه اول ماه رمضان در میخانه هارا به گل می گرفتند و آخر ماه یعنی صبح عید فطر آنرا باز می کردند. در شب عید پادشاه و ملکه بر بام قصر آمده بودند که هلال را ببینند. همینکه چشم جهانگیر به ماه افتاد گفت:

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نور جهان فی البدیهه جواب داد:

کلید میسکده گم گشته بود، پیدا شد

و فردا یعنی صبح عید که اشراف و رجال به دربار برای سلام و تهنیت عید می آمدند، جهانگیر لباس فاخری پوشیده بود که تکمه های سرخ رنگی از لعل داشت. نور جهان که او را در آن لباس دید گفت:

ترا که تکمه لعل است بر لباس حریر

شده است قطره خون منت گریبانگیر

ابوطالب کلیم همدانی که از شعرای بزرگ سبک هندی بشمار
است بانورجهان مشاعره داشت و هر شعری که پیش او می فرستاد ملکه فوراً
جواب می داد. روزی این شعر به خاطرش رسید:

ز شرم آب شدم، آب را شکستی نیست

به حیرتم که مرا روزگار چون بشکست

و به خیال آنکه این شعر دیگر جوابی ندارد، آنرا به خدمت نورجهان
فرستاد و نورجهان فوراً زیرش نوشت: «یخ بست و شکست ا».

يك روز صبح جهانگیر پادشاه وارد اتاق خواب نورجهان شد
و اشاره به چشمان نیم خواب ملکه کرده گفت:

تو مست باده حسنی بفرما این دو نرگس را

که برخیزند از خواب و نگه دارند مجلس را

نورجهان فی البدیبه جواب داد:

مکن بیدار، ای ساقی، ز خواب ناز نرگس را

که بد مستند و برهم میزند الحال مجلس را

روزی در ضمن مشاعره جهانگیر این بیت را بر زبان جاری ساخت

بلبل نیم که نره کنم، درد سردهم پروانه ام که سوزم و دم بر نیاورم
نورجهان در پاسخ گفت.

پروانه نیستم که به يك شعله جان دهم شمعم که جمله سوزم و دم بر نیاورم

نورجهان در یکجاهم پاسخ زنده ای شنید و آن موقعی بود که به
سلطان خرده گرفته گفت: «دهان شما بوی خوشی نمی دهد.» سلطان از زن
دیگر خود موسوم به «جوده بائی» پرسید: «این حرف حقیقت دارد یا نه؟»
جواب داد: «من بوی دهان مرد دیگری را نشنیده ام تا بتوانم درباره بوی

دهان شما قضاوت کنم.» و با این حرف نورجهان را فوق العاده خجالت داد. نورجهان، علاوه بر ذوق و قریحه ادبی و علاقه به امور عادی دربار و دولت، سلیقه خاصی در ابتکار و طراحی مد لباس و زیور برای زنان نیز نشان داده است. لباس غراره و ساری را که امروز در سراسر هندوستان و پاکستان بالاخص میان طبقات بالامتدول می باشد او رایج ساخته است. نورجهان به جای زیورهای سنگین و ناراحت کننده که قبل از زمان مغول در هند متداول بود زینت آلاتی را که نسبتاً سبک تر و شیک تر بود معمول ساخت. همچنین در طرز پذیرائی ها و مهمانی های رسمی و نیمه رسمی دربار و آرایش اتاق های خانه و حتی در ایجاد و انتخاب گلها و گیاه ها و عطرها و طرز استفاده از آنها ذوق و سلیقه ای نشان داده که طی قرن ها مقبول خاطر مردم بوده و امروز نیز در سرتاسر هند و پاکستان رواج دارد. نورجهان با همه اشتغال به کارهای فرهنگی و ادبی و سیاسی و اجتماعی نسبت به امور مذهبی مردم نیز بی علاقه نبود و در هر سال عده زیادی را برای رفتن به حج و زیارت عتبات عالیة تشویق می کرد و کمک مالی به مسافران عراق و عربستان می نمود.

این ملکه زیبا فنون تیراندازی و شمشیرزنی و اسب سواری و بازی های مردانه ای مثل چوگان را نیز بخوبی آموخته و چندین بار در شکار شیر و پلنگ شرکت کرده و متجاوز از چهار شیر وحشی را کشته بود. جاه طلبی فوق العاده ملکه نورجهان و استعدادی که در دسیسه و توطئه داشت، چندین بار برای مملکت تولید بحران کرد. اول از همه در قضیه شاهزاده خرم بود که مورد بی مهری خانم مشارالیها واقع شده بود. وقتی به شاهزاده خبر دادند که نورجهان می خواهد شهریار برادر کوچکش

را و لیمهد کنند علیه پدرش، که تمام سوابق خدمت وی را از نظر انداخته بود، علم طفیان برافراشت. محبت‌خان یکی از سرداران مجرب و کار-آزموده برای سرکوبی او به دکن فرستاده شد. او شاهزاده را خیلی زود شکست داد و مجبورش ساخت که ایالت مزبور را گذاشته به بنگال فرار کند. چندی هم در آنجا مقاومت نمود ولی عاقبت مجبور به اطاعت گردید. محبت‌خان با وجودیکه در حیات اکبر جنگهای زیادی تحت نظر او کرده و رشادت‌هایی از خود بروز داده بود و بسا لآخره از سرداران معروف و نامی مغول شمرده می‌شد، به واسطه نفوذی که در جهانگیر داشت، رشک و رقابت نورجهان را برانگیخت و در نتیجه، متهم به خلاف و خیانت و ارتشاء شده برای محاکمه به دربار احضار گردید.

جهانگیر آنوقت در سفر به سیاحت مشغول بود و هنگامی که در ساحل جهلوم توقف داشت محبت‌خان وارد شد ولی موقعی رسید که بنه و دستگاه از رودخانه گذشته و سپاهیان هم قبلاً از آب عبور کرده و اینک امپراطور با اعضاء دربار در شرف حرکت بودند. محبت چون خوب می‌دانست که برای هلاک او تصمیم گرفته شده است ناچار دل به دریازده بدین خیال جسورانه افتاد که در همانجا امپراطور را اسیر کند. همین کار را هم کرد و با کمک و همراهی عده‌ای از قراولان را چپوتانه که از نورجهان دل‌پری داشتند موفق شد که نقشه خود را عملی سازد.

قریب یکسال هم امپراطور در قید او بود ولی بعد نورجهان خود را در زندان به او رسانید و بساحله و تدبیر عجیب و هولناکی وی را از زندان نجات داد. محبت‌خان به دکن فرار کرد و در آنجا ملحق به شاهزاده خرم گردید که یکبار دیگر علم مخالفت برافراشته بنای آشوب را گذاشت

طعنه مرده‌ان و زنان به یکدیگر / ۱۳۳

ولی امپراطور پیش از اینکه برای مجازات و سرکوبی آنها اقدامی کند
مبتلا به مرض سینه‌تنگی سخت شد و از دنیا رفت.

مقبره جهانگیر در لاهور یکی از ساختمانهای بسیار زیبا و پر عظمت
بر کنار رودخانه راوی است و در نزدیکی آن مقبره نور جهان است که
در ۷۶ سالگی بعد از زندگی بسیار پرحادثه‌ای در گذشته است.

از کتاب شاهان شاعر، تألیف نگارنده

فصل چهارم

بلوغ و عشق

سن بلوغ

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| می‌کند راه و رسم او تغییر | چون جوانی رسد به سن بلوغ |
| غرق در ورطهٔ بلا کندش | هوس و شهوت و فریب و دروغ |
| گاه گوئی ز بسکه باهوش است | دارد از شعلهٔ نبوغ فسروغ |
| گاه بینی ز فرط بیهوشی | ندهد ماست را تمیز از دوغ |
| پاک در مغز او شود مخلوط | عقل و بیعقلی و جنون و نبوغ |
| زین سبب، گر که نیک در نگری | هست سن بلوغ، سن شلوغ! |

۱- ح

يك صحنهٔ كمدی!

«بلوغ» به معنی «رسیدن» است؛ ولی معمولاً منظور از بلوغ،

رسیدن آدمی به سن رشد است. به همین جهت وقتی پدر و مادری به فرزند خود، که تازه پابه‌سن رشد گذاشته نصیحت می‌کنند و می‌خواهند راه و چاه را نشان دهند ناگهان چاک دهن را باز می‌کنند و پر خاش کنان می‌گوید: «بابا، من دیگر بزرگ شده‌ام، بالغ شده‌ام. دیگر لازم نیست این حرفها را به خورد من بدهید. من که دیگر بچه نیستم!»

اتفاقاً پدر و مادرش هم همین را می‌خواهند. انتظار دارند فرزندشان حالا که به سن رشد رسیده و تکلیف شده، تکلیف خود را بهتر بفهمد! اما برعکس، مخصوصاً در اوائل دوره بلوغ، به جای اینکه دیده بصیرت بینا شود، احساسات خفته بیدار می‌گردد. گاهی احساسات چنان غلبه پیدا می‌کند که بکلی چشم عقل را می‌بنداند. آری، «عشق یا شهوت یا عشق، اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید، بر عقل چیره می‌شود. در برابر «عقل»، که راننده و هدایت کننده ماشین بدن است، «عشق» قد علم می‌کند و هفت تیر می‌کشد و او را تسلیم می‌کند و فرمان را از دستش می‌گیرد. از این رو می‌بینیم هر جوانی آنقدر که پایسته عشق است در بند عقل نیست. در سوابی سینه او عشق مساند یک نور افکن قوی است در صورتیکه عقل حکم لامپ چهل و لتی را داده. قلب پیش از مغز در او نفوذ دارد و او آنقدر که به ندای قلب گوش می‌دهد به صدای مغز اعتنائی ندارد. اینهم یکی از تدابیر طبیعت است. طبیعت مخصوصاً این طرح را ریخته تا آدمی از نخستین مراحل دوره بلوغ به دنبال دل خود برود. آنقدر برود و برود و برود تا به حجله زفاف برسد. به همین انگیزه، از وقتی که نوجوانان پا به سن بلوغ می‌گذارند، در برخی از خانه‌هایی که پسر می‌یاد ختری هست، صحنه‌هایی پیش می‌آید که يك نمونه اش را اینک ملاحظه می‌فرمائید:

عصمت خانم همسایه دیوار به دیوار عفت خانم است. امروز ساعت یازده صبح به دیدن او برای دردی آمده است. عفت خانم جلوی اجاق گاز ایستاده و دارد با قاشق خورش قرمه سبزی را به هم می زند. همیتکه چشمش به عصمت خانم می افتد، به او می گوید:

«عصمت خانم، باید بنشینید، به ظهر چیزی نداریم و من مجبورم هر طوری که هست ناهار را روبه راه کنم. یک ساعت دیگر ظهر است و همه مثل گرگ هار می ریزند سرم و از من ناهار نمی خواهند. امان از دست تنهایی!»

«نه، نه عفت خانم، کارت را بکن، من مزاحم کارت نیستم. فقط می خواستم تا پسرت به خانه برگشته، مطلبی را با تو در میان بگذارم و ذهنت را روشن کنم.»

«بگو، گوشم به تو است.»

«دو سه روز بود که می دیدم پسر، پسر بزرگت هوشنگ خان، لب پشت نام قدم می زند. گاهی مثل این بود که توی حیاط ما را نگاه می کند. خوب، من هم مدتی است که مثل تو بی کلفت مانده ام و مجبورم بخورم به باغچه برسم و حیاط را تمیز نگاه دارم. وقتی زنی در خانه مشغول شست و شوی و رفت و روب است معلوم است که سرو وضع مرتبی ندارد. در این قبیل مواقع خوب نیست که یک جفت چشم نامحرم به آدم دوخته باشد. بالاخره ما مسلمان هستیم و باید به تکلیف شرعی خود عمل کنیم. من فردا جواب خدا را چه بدهم؟»

عفت خانم که به شنیدن این حرف، دارد از تعجب شاخ در می آورد با حیرت و کتک کوی می پرسد:

«ببینم، عصمت خانم، مطمئنی که این هوشنگ من بوده؟»
 «به! عفت خانم، دست شما درد نکند! یعنی می‌خواهی بگوئی
 من بعد از پنج سال که همسایه شما هستم، هنوز هوشنگ‌خان را
 نمی‌شناسم؟... درست است که پابه‌سن گذاشته‌ام، ولی آنقدر چشمم کم
 سونشده که پسر را بر لب بام ببینم و تشخیص ندهم.»
 «نمی‌دانم. لابد اشتباه نمی‌کنی؛ ولی... ولی، عصمت خانم،
 آخر، چه منظوری داشته که توی حیاط تورا نگاه می‌کرده؟ یعنی
 می‌خواهی بگوئی...»

عصمت خانم حرف او را قطع می‌کند:

«نه، عفت خانم، هنوز صحبت‌م تمام نشده؛ دیروز که خوب توی
 نخس رفتم، دیدم حواسش متوجه منزل تقی‌خان، همسایه آنطرفی ماست.
 برگشتم، دیدم فرنگیس، دختر تقی‌خان، هم آمده روی پشت بام که رخت
 پهن کند. می‌دانی که فرنگیس هم دیگر بزرگ شده و به سن بلوغ رسیده...»
 - «خیلی عجیب است! من تا حالا خیال می‌کردم اگر در تمام دنیا
 ده تا پسر نجیب و سربراه پیدا شود، یکیش هوشنگ من است. پس من
 تا حالا اشتباه می‌کرده‌ام. خوب، عصمت خانم، خیلی ممنونم که بموقع
 بیدارم کردی. من کسی نیستم که بگذارم بچه‌هایم حکم‌سگ‌های ولگردی
 را داشته باشند که دنبال هر سگ ماده‌ای پرسه می‌زنند و عوعو می‌کنند.
 مگر اینکه هوشنگ پایش به‌خانه نرسد، وگرنه همین امروز حقش را
 کف دستش می‌گذارم.»

«نه، عفت خانم، عجله به‌خرج نده. هر کاری را باید از راهش وارد
 شد. پسر تو که تقصیری ندارد. او ماشاءالله الان،.. چند سال دارد؟»

هیجده سال؟»

«هفده سال و هشت ماه.»

«چه فرق می‌کند؟ همان که من حدس زدم. او الان به سنی رسیده که هر دختری او را به یاد ازدواج می‌اندازد؛ گوش شیطان کر! هر دختری او را حالی به حالی می‌کند. این وظیفه دخترهاست که مواظب خود باشند. پسر تو هیچ تقصیری ندارد. تقصیر از دختر تقی‌خان است. اگر او به هوشنگ اعتنا نمی‌کرد، هوشنگ‌خان هیچوقت دهنش برای او آب نمی‌افتاد. من مطمئنم که مادر فرنگیس از حرکات دخترش خبر ندارد. بهتر است او را خبردار کنی تا جلوی دخترش را بگیرد. به هوشنگ‌خان هم فعلاً چیزی نگو. نگذار رویش تورویت باز شود!»

«بدفکری نیست. فعلاً که دستم توی آب و آتش است و مجبورم ناهار اینهارا روبه‌راه کنم. وقتی سرم خلوت شد، یک تک‌پا پیش‌مادر فرنگیس خواهم رفت.»

ولی قبل از اینکه عفت‌خانم پیش مادر فرنگیس برود، مادر فرنگیس که خانم نسبتاً مسنی است، غضب‌آلود بامشت، در خانه عفت‌خانم راه به شدت می‌کوبد.

درباز می‌شود. عفت‌خانم سر را بیرون می‌آورد و متعجبانه می‌گوید:

«چرا بامشت به در می‌زنید؟ مگر زنگگ خراب شده؟ چه خبر است؟
دعوا دارید؟»

«بله. آمده‌ام بگویم جلوی پسران را بگیرد. به او بگوئید دست از سر دختر ما بردارد و گرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید!»

«عجب...! دست پیش را می‌گیرید که پس نیفتید؟ من می-خواستم به شما بگویم که جلوی دخترتان را بگیرید که از سر پسر مادست بردارد.»

«چطور شد؟... چطور شد...؟ الحمدلله همه اهل این محل دختر عقیف مرا می‌شناسند. پسر هرزه تراهم می‌شناسند. خلاصه، اگر جلوی پسر را نگیری، پدر فرنگیس کاری می‌کند که یک چشمتان خون‌گریه کند و یک چشمتان اشک. بلائی به سرتان می‌آورد که دیگر در این محله نتوانید زندگی کنید!»

«مرا می‌خواهی بترسانی؟ این حرف‌ها را به من می‌زنی؟ خیال می‌کنی من خانواده شما را نمی‌شناسم؟ دختر تو، پناه بر خدا! کسی که او را شناخته خواه حافظ شیرازی است! دست رد به سینه هیچ جوانی نمی‌گذارد مگر اینکه همه چادر به سر پسرهایشان بکنند. خلاصه اگر نقشه کشیده‌ای که دختر خودت را به ناف پسر من ببندی کور خوانده‌ای.»

در به شدت بسته می‌شود.

سه چار هفته بعد، آنچه با اوقات تلخی آغاز شده، با شیرین کامی پایان می‌یابد. زنان و مردانی که بزرگترهای خانواده هوشنگ و فرنگیس هستند گردهم آمده و مجلس «بله بران» برپا کرده‌اند تا ضمن صرف چای و شربت و شیرینی و شام قرار و مدار عروسی هوشنگ و فرنگیس را بگذارند. سرانجام دو جوان به خانه بخت یا، خدا نکرده، به خانه بدبختی می‌روند. اما در این جام‌منظور از «خانه بخت» مجازی است و خانه حقیقی نیست. چون هوشنگ به اصطلاح داماد سرخانه است و معلوم نیست تا کی، در خانه پدرزنش به سر می‌برد؛ چون نه در آمد حسابی دارد، نه خانه حسابی.

دختر مسلمانی را در بلا میفکن

اما چون پسر بالغ گشت، در وی بنگر. اگر صالح است و سر کدخدائی دارد که شغلی تواند کرد و از آن چیزی بدست تواند آورد و در وی روز بهی دانی، تدبیر زن خواستن او کن و زنش بده تا این حق نیز گزارده باشی و باخویشان خویشی مکن و زن از بیگانگان خواه. اگر با اقربای خود وصلت کنی، ایشان چون گوشت تواند. پس از قبیله دیگر زن خواه تا بیگانه ای را خویش کرده باشی و یک قوت دو گردد و از هر جانب تر اعاوانان باشند و اگر دانی که پسر سر کدخدائی و روز بهی ندارد دختر مسلمانی را در بلا میفکن که هر دو از یکدیگر رنج بینند. بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند. و اگر ترا دختر باشد بدایگان مشفق بسپار و نیکویش پرور؛ و چون بزرگ شود به معلمش ده تا احکام شریعت و شرط فرایض بیاموزد و لیکن دبیری نیاموز که آفت بزرگ باشد؛ و چون بزرگ شود جهد کن تا زود به او شوهر دهی که دختر نابوده به و چون بوده باشد به شوهر به، یاد رگور! اما تا در خانه تست با وی به رحمت باش که دختران اسیران مادران و پدرانند. و فرزندان را اگر مادر و پدر نباشد، چون پسر باشند تو اند خود در آنگاه داشتن و شغلی کردن از هر روی که باشد؛ اما دختر بیچاره است و هیچ کاری نتواند کرد. آنچه توانی بر گد دختر بساز و شغل او راست کن و او را در گردن کسی بند تا از غم وی برهی! اما اگر دختر بکر باشد، داماد بکر نیز طلب کن تا چنانکه زن دل در شوی بندد شوی نیز دل در زن بندد و جز او کسی دیگر را نخواهد از بهر آنکه کسی دیگر را نشناخته باشد.

جوانی می گفت: «دیشب خواب دیدم که میان يك دسته دختر هستم و با وحشت از خواب پریدم.»
یکی از او پرسید: «خواب به این خوبی که جاش وحشت داشت؟»
جواب داد: «آخر خودم هم تغییر جنسیت داده و دختر شده بودم.»

زن که رسید به بیست، باید به حالش گریست!

امثال وحکم

ملا برای پسرش قبل از بلوغ زن خواست یکی از دوستانش گفت:
«خوب بود کمی صبر می کردید که سن و عقل پسران زیاد می شد آن وقت
برایش زن می گرفتید.» ملا جواب داد: «شما چه اشتباه ها می کنید! اگر او
بالغ شود و عقلش برسد که بهیچ وجه زیر بار این حرفها نخواهد رفت!»
ملا نصرالدین

راهی که همه رفته اند

پدران و مادران اغلب فراموش می کنند که وقتی خودشان تازه
تکلیف شده بودند چه حالی داشتند. سالهاست که دوره عشق و ازدواج
را پشت سر گذاشته و دیگر خورشان از پل گذشته و حالا از فرزند نوجوان
خود که هنوز به بیست سالگی نرسیده توقع دارند مثل خودشان که لنگ
لنگان فاصله شصت سالگی و هفتاد سالگی را می پیمایند، رفتار کنند. از
این رو جای شگفتی نیست اگر می بینیم که در اغلب خانواده ها میان مادر
و دختری یا پدر و پسر چنین مشاجراتی رخ می دهد:

دوشیزه‌ای در برابر میز آرایش ایستاده، به سروصورت خود ور می‌رود. مادرش سه‌قدم آن‌طرف‌تر روی صندلی نشسته دختر را سرزنش می‌کند. دختر چنان سرگرم آرایش است که انگار اصلاً گوشش به به‌حرف‌های مادر بدهکار نیست. مادر هم چنان شش‌دانگ حواسش متوجه حرف‌های خودش است که متوجه بسی‌اعتنائی دختر نمی‌شود. به او می‌گوید:

— «آخر دختر هم این قدر بی‌عقل می‌شود، آنهم دختری که هفده سال از عمرش گذشته؟ تو مگر نمی‌دانی که پدرت چه قدر غیرتی است؟ این قدر از خانه بیرون نرو. مگر تو کم تفریح‌داری؟ من که هفته‌ای هفت شب تورا به سینما می‌برم، هفته‌ای دوسه شب هم در رستوران‌ها شام می‌خوریم. در خانه هم مجله، کتاب، رادیو، تلویزیون، اینهمه سرگرمی داری؛ چرا يك دقیقه در خانه آرام نمی‌گیری؟»

دختر ظاهراً بسی‌اعتناست و حرفی نمی‌زند ولی لابد در دلش می‌گوید: «ای کاش همه‌چیز را از من می‌گرفتید و در عوض يك شوهر به من می‌دادید.»

تنها در خانه شما نیست که چنین صحنه‌ای به وجود آمده؛ در هر خانه‌ای که دختر یا پسری پابه‌سن بلوغ گذارده، همین‌آش است و همین کاسه. همسایه ما میرزا اسدالله‌خان هم پدری است که به‌درد مادر مذکور مبتلای است. پسر هفده‌ساله خود را به پای استنطاق کشیده است:

— «آخر به من نکفتی این کیست که تازه با تو دوست شده و این قدر گرم گرفته و روزی چند مرتبه به تو تلفن می‌کند؟ چرا دست به سرش نمی‌کنی؟ دیشب تا نصفه شب کجا بودی؟ با کدام خانوادگی دوست شده‌ای

که ما آنهارا نمی‌شناسیم؟ الان چند روز است که از صبح تا غروب گوش- به‌زنگ هستی و همینکه زنگ تلفن او بلند می‌شود مثل دیوانه‌ها از جا می‌پری و گوشی را برمی‌داری و با او قرار و مدار می‌گذاری. آخر جان من، تو هنوز جوانی و تجربه کافی نداری. چشم و گوش بسته‌ای. يك وقت می- بینی چنان توی تله افتاده‌ای که هیچ جور راه فرار نداری. می‌ترسم يك روز دختری را بگیري که نه پدرش معلوم است نه مادرش. البته تو باید با دختری ازدواج کنی ولی نباید کور کورانه تن به این کار بدهی. پنبه را از توی گوشت بیرون بکش و حرف مرا بشنو. از الان تا پات توی چاله نرفته مواظب باش. به تلفن این خانم و آقا، که نمی‌دانم چه کسانی هستند، دیگر جواب نده. لابد دختر ترشیده‌ای دارند که می‌خواهند بیخ خرتو ببندند. بگذار گورشان را گم کنند و گرنه من ناچارم که این تلفن را بفروشم. لب بترکانم چهار صد هزار تومان نقد می‌خرند!»

در این وقت زنش که جلوی دستشوئی مشغول شستن دست‌های خود می‌باشد، فریاد می‌زند:

«آخرش هم چاره‌ای نداری جز اینکه همین کار را بکنی. بفروش و خیال همرا را راحت کن. تلفن می‌خواهیم چه کنیم!»
در دوسه‌خانه آن طرف تر هم همین الم‌شنگه برپاست. مریم خانم در حالیکه مشغول اطو کشی است پشت سر هم غرغر می‌کند و به دخترش، که تازه پیراهن خود را از خیاط گرفته و پوشیده و جلوی آئینه قدی ایستاده، بدو براه می‌گوید:

«دختره آتش بجان گرفته، هزار دفعه گفتم ما مثل اعیان‌ها نیستیم که صد دست لباس داشته باشیم، این سالی دو تا پیراهنی که درست می‌کنی

طوری درست کن که همه جا بشود پوشید. هم در خیابان بتوانی پوشی، هم وقتی به دیدن آقا بزرگ رفتیم پیر مرد مقدس از دیدنت ناراحت نشود، یا اگر چشم عمه‌ات به آن افتاد کلفت و کنایه بارمان نکند.»

مادر ساده لوح غافل از این است که دخترش الآن به سنی رسیده که تنها آرزویش این است که آزادش بگذارند تا دنبال دل خود برود و يك شريك زندگي پيدا کند. او حالا ديگر طوري قدم برمي دارد که طبيعت حکم می کند و خود را به صورتی درمی آورد که دلش می پسندد. اگر این دل نباشد، او بالاخره به دلدار مورد پسند خود نمی رسد؛ همان دلداری که اسمش را «شوهر» گذاشته اند. آری، او حالا ديگر به ميل هيچ کس نيست جز به ميل دل خود. به قول عبدالرحمن جامی:

پری رو تساب مستوری ندارد در ار بندی، سراز روزن بر آرد
اماد باره دلدادگی عقائد مختلف است. کسانی هم که عقیده دارند
دنبال دل نباید رفت زیادند. یکی از آنها عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر
است که در کتاب معروف خود چنین می فرماید:

اسیر دل مباش و پیوسته دل را عشق بساختن میاموز و دایم متابع
شهوت مباش که این کار خردمندان نیست. زیرا عاشق یا در وصال است
یا در فراق. و یکساله راحت وصل به یکروزه رنج فراق نیرزد که سرمایه
عاشقی رنج است و درد دل و محنت، و هر چند که درد عشق خوش است اما
اگر در فراق باشی، در عذاب باشی و اگر در وصال باشی و معشوق از دل تو
خبردار باشد ناز و خیره کاری و بد خوئی از او بینی، لذت وصال ندانی؛ و
اگر وصال باشد که پس او فراقی باشد آن وصال از فراق بدتر است.
و اگر فی المثل معشوقه تو فرشته باشد در هیچوقت از ملامت خلقان خالی

نباشی از آنکه عادت مردمان چنین رفته است.

قا بوسنامه

اشکال کار در زندگی آنست که زنان زیبا خیلی زیادند و عمر ما
خیلی کوتاه.

جان باریمو

معاشرت با زنان شعبه‌ای است از جنون و از قاعده عقل بیرون.
جامی

عشق شورانگیز سلطان ابوسعید

بعد از اینکه ایران به دست لشکریان مغول افتاد، به هر يك از اعقاب
چنگیز که به پادشاهی می‌رسید «ایلخان» می‌گفتند. در میان ایلخانان ایران
تنها امیری که قریحه سخنوری داشت سلطان ابوسعید بهادر خان پسر سلطان
محمد خدا بنده (اولجایتو) بود.

پس از فوت اولجایتو ابوسعید که در آن هنگام سیزده ساله بود از
مازندران آمد و بجای پدر نشست و امیر چوپان را به سمت امیرالامرائی
نگاه داشت. این پادشاه در حدود شش سال بعد یعنی بیست سالگی
گرفتار عشق «بغدادخاتون» دختر امیر چوپان گردید و چنان دلش از دست
رفت که بکلی امور سیاست و سلطنت را از یاد برد و از شاهی به شاعری
پرداخت و جز غزل سرایی کار دیگری نداشت.

در بیت زیرین به معشوقه خود بغدادخاتون اشاره کرده است:

بیاب مصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دل اندر هوای بغداد است

این شعر را نیز در همین خصوص ساخته است:

چو دل در سر نرگس مست رفت اگر شاه اگر بنده از دست رفت

امیر چوپان دختر زیبای خود بغداد خاتون را در سال ۷۲۳ به امیر شیخ حسن از امرای بزرگ داده بود. هنوز یکی دو سال از این ازدواج نگذشته بود که ابوسعید سخت دل بدو باخت. قانون ویاسای چنگیزی هم چنان بود که اگر پادشاه از زنی خوشش می آمد بی درنگ باید شوهر آن زن وی را طلاق گوید تا در مقابل اراده سلطان مانعی نباشد. ابوسعید که خود را در این کار محق می دانست به امیر چوپان پیغام فرستاد و عشق خود را ابراز داشت ولی امیر به اندازه ای از این موضوع درخشم شد که حتی پیغام آورنده را دشنام داد. در ضمن برای آنکه شاه دخترش را نبیند پیشنهاد کرد که سلطان سفری به بغداد کند. دختر را هم باشوهرش به قرا باغ فرستاد.

ابوسعید می سوخت و می ساخت زیرا با همه عنوان سلطنت قدرتی نداشت و امیر چوپان برای او اختیاری نگذاشته بود تا تدبیری اندیشد. اما سخت گرفته و افسرده بود. این شعر را در باره عدم مسافتی که میان او و شهر معشوقه بود سروده است:

میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است

در بچه ای ز حرم در سراچه جان است

امیر چوپان روزی از شاه علت این همه کسالت را پرسید زیرا فکر می کرد که عشق دخترش دیگر از خساطر ابوسعید بیرون رفته است. ابوسعید هم که صحبت در مورد عشق خود را بی فایده می دانست بهانه دیگری کرد و از «دمشق خواجه» وزیر خود گلّه نمود که: «من بهمه و لخر جی هائی که می کند کاری ندارم ولی بسیار بد زبان و تند و خشن است و مراعات زمان و مکان و آداب سلطنت را نمی نماید.»

این دمشق خواجه پسر امیرچوپان بود. بدین جهت امیرچوپان از پسر خود خواست تا در رفتارخود تجدید نظر کند. و چندروز بعد به عنوان اینکه صفحه خراسان از وجود لشکریان خالی است به اجازه ابوسعید عازم آن سامان شد.

رفتن امیرچوپان به خراسان و دوری او از مرکز سلطنت میدانی برای فعالیت مخالفان او ایجاد کرد. بخصوص که سلطان ابوسعید خود نیز گذشته از کدورت مربوط به بغداد خاتون از خشونت و بی ادبی دمشق خواجه به جان آمده بود و می خواست هر طور شده او را از میان بردارد. تصادفاً جاسوسان سلطان اطلاع دادند که دمشق خواجه با یکی از زنان سلطان الجایتو رابطه عاشقانه دارد و هر چند روز یکبار به خانه او که در داخل قلعه سلطانیه است می رود. سلطان دستور داد تا این بار که وی به خانه قفقای خاتون، معشوقه خود، می رود او را خبر کنند. یکروز که دمشق خواجه به خانه معشوقه رفته بود ابوسعید فرمان داد خانه را محاصره کنند و دستور قتل آن وزیر را صادر کرد. هنوز خبر کشته شدن او به شهر نرسیده بود که خانه و دستگاه و دارائی دمشق خواجه و چوپانیان به غارت رفت و سر او را بر سر بازار سلطانیه آویختند تا همه مردم از نتیجه خیانت اطلاع یابند. امیر چوپان از قتل پسر خود سخت نگران و مضطرب گردید و اشک از دیدگانش جاری شد و از سلطان ابوسعید دل چرکین شد. اما به پیشنهاد پسر دیگرش، که می خواست او را به عصیان وادارد، تسلیم نشد و به دعوت ابوسعید به عزم سلطانیه حرکت کرد. لیکن ابوسعید با سپاهی گران دربی او شتافت. امیر چوپان گریخت و در سمنان عارف مشهور شیخ علاءالدوله سمنانی را واسطه کرد که او را با سلطان ابوسعید آشتی دهد.

شیخ علاءالدوله نیز این وساطت را بسرعه‌ده گرفت و از سلطان ابوسعید خواش کرد که گذشته‌ها را فراموش کند و باردیگر امیرچوپان را مورد عنایت قرار دهد. گوئی این رباعی معروف را علاءالدوله در همان اوقات ساخته است:

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی به ز آن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی به لطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی
اما وساطت او نزد سلطان مقبول نیفتاد و امیرچوپان پس از مرخص کردن زن خود که خواهر ابوسعید بود به هرات رفت و به ملک غیاث الدین کورت پناه برد زیرا گمان می کرد که ملک غیاث الدین چسبون از دست پروردگان اوست حمایتش خواهد نمود.

ابوسعید با سپاه خود بجانب اران و قراباغ یعنی آنجا که خانه جانانه بود روی آورد و با تهدید و تطمیع مقصود خود را به امیر شیخ حسن فهماند، امیر شیخ حسن یکی برای آنکه یاسای چنگیزی بهم نخورد و او از اصول تجاوز نکرده باشد و دیگری بخاطر رعایت مصالح کشوری زن خود را طلاق گفت تا مقصود سلطان حاصل آید.

سلطان اینقدر عجله داشت که می خواست در ظرف همان يك دوروز معشوقه را به خانه خویش در آورد ولی مبارکشاه، قاضی القضاة متدین و بزرگوار، پای مردانگی در پیش نهاده گفت قبل از انقضاء عده ممکن نیست؛ و سلطان هم که چند سال صبر کرده بود چند ماه دیگر نیز صبر کرد و سرانجام با جلال و شکوه هر چه تمامتر دختر امیرچوپان را به خانه خویش آورد و چراغانی کرد و از آن پس مدتها در تحت تأثیر زیبایی و کفایت و عقل وی قرار گرفته بود.

از طرف دیگر سلطان ابوسعید وقتی شنید که که امیر چوپان به پادشاه هرات پناهنده شده، برای غیاث الدین پیغام فرستاد که اگر امیر چوپان و همراهانش را بکشد خوار خود را به عقد او در خواهد آورد و املاک اتابکان فارس رانیز به او خواهد بخشید ولی اگر از امر او سرپیچی کند حکم اعدامش را صادر خواهد کرد.

ملك غياث الدين، با آنکه دست پرورده امیر چوپان بود، از طرفی وعده‌های پادشاه و از طرف دیگر تهدید و خشم او را در نظر گرفت و آخر برای امیر چوپان پیغام فرستاد که جز ریختن خون او و کسانش چاره دیگری ندارد.

امیر چوپان وقتی کار را بدان حال دید سه وصیت کرد و از ملك غياث الدين خواهش نمود که آنها را به کار بندد. اول اینکه سر او را از بدن جدا نکند و اگر برای اطمینان سلطان از قتل وی نشانه‌ای لازم است انگشت شست راست او را که دوسر داشت (با اصطلاح امروزی اوشش انگشتی بود) به دربار سلطان بفرستد. دوم اینکه جلاوختان پسر جوان وی را که خوارزاده سلطان ابوسعید بود، نکشند و زنده به نزد سلطان فرستند شاید به جوانی او رحم آورد و از خونش درگذرد.

سوم اینکه جسد خودش را در خانه‌ای که در مدینه طیبه جنب حرم مطهر پیغمبر اکرم (ص) ساخته بود دفن کنند...

امیر غياث الدين چون مکرر شنیده بود که امیر چوپان بارها پشت سرش گفته «امیر غياث الدين به درد آهنگری می‌خورد نه فرمانروائی هرات» و از این جهت کدورتی از امیر چوپان داشت، دستور داد که دم-آهنگری را بردهان امیر چوپان گذاشتند و آنقدر دمیدند تا خفه شد.

بدین ترتیب، هم به وصیت او عمل کرد و سرش را از تن جدا نساخت و هم طعنه امیر را تلافی نمود. بعد از گذشت او را بریده به قرا باغ فرستادند و بر سر بازار آویختند، پس از قتل امیر چوپان ملک غیاث الدین به شوق وصال خواهر شاه و تصاحب املاک پر حاصل اتابکان فارس به سرعت از هرات حرکت کرد تا خود را به اردوی سلطان برساند. درری بود که خبردار شد بغداد خاتون دختر امیر چوپان به عقد سلطان ابوسعید درآمده و سلطان در جنب اراده او اراده ای از خود ندارد. حساب کار به دستش آمد و دانست که او شوهرش را و اداری می کند تا انتقام خون پدرش را از قاتل بگیرد. می خواست برگردد ولی راه بازگشت نداشت، ناچار تن به قضا داد. اما کسی را برگردانید که جلاو خان را بکشند تا ثابت کند از اطاعت امر سلطان سرپیچی نکرده است. بغداد خاتون که زنی کینه جو و با تدبیر بود برای قصاص خون پدر و دو برادر خود در همان روز اول از سلطان اجازه خواست که قاتلان مستقیم پدر و دو برادرش یعنی امیر چوپان و دمشق خواجه و جلاو خان را مجازات کند. شاه هم تسلیم خواهش معشوقه شد.

بمحض رسیدن ملک غیاث الدین به اردوی سلطان ابوسعید بغداد خاتون از دادن خواهر شاه و املاک فارس به وی ممانعت کرد و حتی سلطان را واداشت تا او را دربند کشیدند و آرزوی وصال و جمع آوری املاک را به دل او گذاشتند.

اما تابوت امیر چوپان و جلاو خان را با تشریفات فراوان از هرات بقرا باغ آوردند و سلطان بی نهایت ابراز تأسف کرد و بر حسب وصیت مقتول و اراده بغداد خاتون که از طرف سلطان لقب خواندگار (خداوندگار)

یافته بود جسد آن دو را در محملی گذاشتند و چهل هزار دینار خرج کردند و محمل را همراه کاروان حجاج و زائران خانه خدا به مدینه فرستادند و روز عید قربان تمام حجاج بر او نماز خواندند و بسر قاتلش نفرین فرستادند. علت این همه توجه حجاج به امیر چوپان گذشته از جنبه اعتقاد و دینداری وی این بود که امیر چوپان در حیات خود خرج فراوانی کرد تا آبی در مکه از زمین در آورده طوری که تا آنوقت آنقدر آب در آن حدود بیسابقه بود و پیدا است که چنین کاری در آن سرزمین گرم و بی آب موجب امتنان و قدردانی مردم می شود. جسد او را در خانه خود وی جنب قبرستان بقیع به خاک سپردند.

بغداد خاتون وقتی از مجازات قاتلان پدر و برادرش فارغ شد به فکر قاتل اصلی یعنی سلطان ابوسعید افتاد و شوهر خود را مسموم کرده به حمام فرستاد تا همانجا جان بسپرد و آخرین قاتل امیر چوپان از میان برود.
از کتاب شاهان شاعر تألیف نگارنده

اشیاء تجملی!

زنان، مثل برخی از اشیاء تجملی، هم مورد احتیاج ما هستند و هم نیستند. شاید وجود ایشان مایه خوشبختی مان شود، اما بدون وجود ایشان نیز بدبخت خواهیم بود.

ولتر

تا توانی خود را نگه دار و از عاشقی پرهیز کن که جز خردمندان از عشق پرهیز نتوانند کردن از آنکه ممکن نیست که به یک دیدار کسی عاشق گردد. نخست چشم بیند آنگاه دل بیندیشد و چون به دل پسند افتاد

طبع بر او مایل شود آنگاه متقاضی دیدار گردد و اگر تو شهوت خود را فرمانروای خود کنی و دل را پیر و شهوت گردانی باز تدبیر آن کنی که یکبار دیگر او را ببینی. چون دیدار دوباره شد میل طبع بدو زیاده گردد و هوای دل غالب تر شود. پس قصد دیدار سوم بار کنی و در حدیث آئی و چون سخن گفتی و جوابی شنیدی جمله خرد و هوش تو در بند او شود و از همه کارها بازمانی. پس از آن اگر خواهی که خود را نگاهداری نتوانی؛ که کار از دست رفته باشد و هر روز عشق زیاده گردد. پس از آن به ضرورت متابیع دل باید بود. اما اگر در دیدار اول خود را نگاه دارد، چون دل تقاضا کند خرد را بر دل می گماری تا دیگر نسام او نبرد و دل خود را به چیزی مشغول می داری و چشم از دیدار او بر می بندی. همه رنج يك هفته باشد و بیش نباید. زود خویشتن را از بلا بتوانی رهانیدن.

قابوسنامه

کتاب محبت را بدقت مطالعه کردم صفحات مسرت بخش آن را مختصر یافتم و بیشتر اوراق را بارنج و اندوه مالا مال دیدم.

گوازه

تمام استدلالات منطقی مرد به يك ابراز عاطفه زن نمی ارزد.

ولتر

عشق دست بردار نیست؛

در وصف صورت اشخاص سخنان بسیار گفته می شود ولی دو صفت بیش از همه به کار می رود: یکی «زشت» و دیگر «زیبا». اما عملاً می بینیم که پسران و دختران، چه زشت باشند و چه زیبا، بالاخره بی همسر نمی مانند.

چرا؟ برای اینکه ارزش هر کالائی را از نظر خریدار باید بر آورد کرد. اغلب اوقات در میان دو جوان، عشق وساطت می کند و معامله را جوش می دهد. به همین جهت لا برویر، نویسنده فرانسوی، می گوید: «ممکن است کسی از هنگام تولد زیبا باشد، لیکن دلربائی وی وقتی آغاز می شود که دلی گرفتار عشق وی می گردد.» بله، عشق از سر هیچ کس دست بردار نیست. هر کسی لا اقل يك بار در عمر خود بدان مبتلی می شود. عشق آتشی است که وقتی شعله می کشد، یاسر اپارا می سوزاند یا لافل دودش به چشم می رود. مهربت - شیب من می گوید: روی دروازه قلبم نوشتم: «عبور ممنوع!» ولی عشق خنده کنان وارد شد و گفت: «من در همه جا داخل می شوم.» این يك ضرب المثل فرانسوی است: «عشق و دود و سرفه را نمی توان پنهان کرد.» این هم از سخنان دلپذیر و یکتور هو گو است: «زندگی گلی است که عشق شهد آن است.» به فرموده مولانا:

رشته ای بر گسردنم افکنده دوست

می کشد آنجا که خاطر خواه اوست

این رشته همان رشته عشق است که زن و مرد را در نظر هم دلپسند جلوه می دهد، خواه زشت باشند، خواه زیبا. به قول وحشی بافقی:

اگر بردیده مجنون نشینی بنیر از خوبی لیلی نبینی
عشق، حسن می آفریند. وقتی مردی دلپسته زنی شد همه معایب
صوری و معنوی او را نیز محسنات می شمارد؛ به همین علت است که هیچ
زن زشتی نیز بی شوهر نمی ماند. برخی از شاعران حتی نقائص جسمانی
محبوب خود را نوعی زیبایی شمرده و آنرا ستوده اند. داراب بيك جويا
در باره معشوقه آبله روی خود می گوید:

نشان آبله افزوده حسن روی تورا یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
کمال الدین اسماعیل خلاق المعانی کوتاهی قد یار خود را سودمند
شمرده و فرموده:

نه دست به زلف لاله پوش تورسد نه لب به لب شکر فروش تورسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست تا ناله زار ما به گوش تو رسد
حکیم شفائی اصفهانی نیز دلبر قد کوتوله خود را چنین وصف
کرده است:

ای شوخ که در حسن و لطافت ماهی،

هر چند که کوتاه قدی، دلخواهی

شاخ گلی از پستی خود شرم مدار

تو عمر منی، از این سبب کوتاهی

معشوقه کمال الدین اسماعیل، هم کوتوله بوده و هم يك چشم! چون
در این باره نیز می گوید:

داری زپی چشم بد ای در خوشاب

يك نرگس ناشکفته در زیر نقاب

وین از همه طرفه تر که از بساده حسن

يك چشم تو مست است و دگر چشم به خواب

یکی از شاعران یاری را ستوده که ابرو نداشته است:

ابرو نبودگر آن بست دلجو را عیبی نبود به دلربائی او را

از غایت کبر می نیارد دیدن بالای دو چشم خویشتن ابرو را!

محمد قاسم سراجی نیز درباره معشوقه خود که بدبختانه موی سرش

ریخته بوده، گفته است:

گر مو به سر تو نیست، ای در خوشاب
زین قصه مباش يك سر مو در تاب
تو شعله آتشی و، روشن باشد
کاندر سر شعله، مو می نمی آرد تاب

هیچ زنی زشت نیست

آقای براون که همیشه نسبت به زنان مؤدب بود روزی اظهار
می کرد که هرگز هیچ زنی را زشت ندیده است.
خانمی که اتفاقاً بینی پهنی داشت، گفت: «مرا ببینید و اعتراف
کنید که زشت هستم.»
X براون جواب داد: «خانم شما نیز مثل سایر خانها فرشته ای هستید
که از آسمانها فرود آمده اید. اما ایسن تقصیر شما نبوده اگر با دماغ به
زمین افتاده اید.» X

تظاهر به عشق

لانکلوس می گوید: «کسانی که در عشق تظاهر می کنند، زودتر
از عشاق حقیقی به مقصد می رسند.» ولی شو سر بی پرده تر اظهار عقیده
کرده و گفته: «مردانی که تملق زن را می گویند، زودتر دلشان را به دست
می آورند.»
اما این در حقیقت وصف مردان بلهوس است نه وصف کسی که
براستی عاشق است و عشق پاک دارد. امرسون، نویسنده و فیلسوف امریکائی
می گوید:

بلوغ و عشق / ۱۴۲

«... عاشق محبوبش را مظهر تمام چیزهای برگزیده و نیکو

می بیند.»

مخملک!

عشق مانند مخملک است؛ همه دیربازود به آن مبتلی می گردند.

ژروم - ژروم

سرخک!

عشق مانند سرخک است؛ هرچه انسان در زندگی دیرتر به آن

مبتلی شود بدتر است.

دوگلاس ویلیام ژرولد

دنیا را محبت نجات می دهد. این مرض بزرگ بشریت را محبت

می تواند مداوا کند.

کمال الملک

آنجا که سرنوشت آدمی بسته به سرنوشت الاغ!

اما عشقی که منجر به ازدواج می شود، مطابق تربیتی که طبیعت

داده، هنگامی گل می کند که آدمی به سن بلوغ می رسد. از این زمان به بعد

است که بیش تر دلش می خواهد پدر و مادرش حرف خورا بزنند. شبی

زنی به شوهر خود گفت: «این پسر بزرگ شده و به مرحله بلوغ رسیده،

باید زنش بدهیم.» مرد گفت: «الحال چیزی به دست نداریم.»

زن گفت: «این خری را که داری بفروش؛ پولش را صرف این کار

می کنیم.»

بعد، از این سخن گذشتند و مطلبی دیگر پیش آمد. در این مدت پسر زیر لحاف بیدار بود و پدر و مادر به گمانشان که خفته است.

سرانجام پسر چون دید که از سخن زن دادن به سخن دیگر رفتند، پدرش را صدا زد و گفت: «بابا چرا حرف خر را نمی‌زنید؟»
ریاض الحکایات

مردی بود کر. دختر وزن و مادر زنی داشت که هر سه نیز کر بودند. وقتی آن مرد کر دیوار خانه خود را می‌ساخت. شخصی به او رسید و گفت: «دست شما درد نکند، خدا قوت بدهد!» کر گفت: «به‌تسو ربطی ندارد، می‌خواهم راست دیوار می‌کنم می‌خواهم کج.»

زنش پرسید که این مرد چه گفت؟ گفت: «به‌من می‌گوید این دیوار خود را کج می‌کنی» زن گفت: «می‌خواهی لباس چیت بگیر یا جلوار.»
دختر از مادر پرسید: «پدر من چه می‌گوید؟» گفت: «می‌گوید که امشب شب عید است. چه لباسی می‌خواهی؟» دختر گمان کرد که می‌گوید این دختر را به پسر عمویش بدهم یا به پسر دایی. گفت: «اختیار با پدر من است می‌خواهد مرا به پسر عمو بدهد، می‌خواهد به پسر دایی؛ حرفی ندارم.»

مادر بزرگ از دختر پرسید که اینها چه می‌گویند؟ گفت: «مرا می‌خواهند شوهر بدهند.» گفت: «می‌خواهید امشب پلو بپزید، می‌خواهید چلو. هر کدام باشد عیب ندارد!»

ریاض الحکایات

دوستدار کسی باش که ارزش دوستی داشته باشد
ولیکن دوستی دیگر است و عاشقی دیگر، و در عاشقی هیچکس
را وقت خوش نباشد.

و بدانکه در دوستی مردهمیشه دلخوش باشد و در عاشقی دایم اندر
محنت باشد. و دیگر اگر به جوانی عشق بازی کنی آخر عذری باشد و
مردم نیز معذور دارند و گویند جوان است. جهد کن تا به پیری عاشق
نشوی که پیران را عذری نیست اگر چنانکه از جمله مردمان عام باشی کار
آسانتر باشد.

هر آدمی که حی ناطق باشد باید که چو عذرا و چو و امق باشد
هر گونه چنین بود، منافق باشد آدم نبود هر که نه عاشق باشد
و هر چند که من چنین گفتم تو بدین دو بیتی من کار مکن و جهد کن
تا عاشق نباشی. پس اگر کسی را دوست داری، کسی را دوست دار که
به دوستی بیرزد. و اگر چه معشوق همه بطلمیوس و افلاطون نباشد ولیکن
باید که با اندک مایه خرد باشد. و نیز دانم که یوسف بن یعقوب نباشد
اما هم ملاحظتی باید که در روی باشد تا زبان بعضی از مردمان بسته باشد و
عذر تو مقبول دارند که خلقان از عیب کردن و عیب جستن مردمان فارغ
نباشند چنانکه یکی را گفتند: «عیب داری؟» گفت: «ندارم.» گفتند:
«عیب جوی داری؟» گفت: «بسیار.» گفتند: «چنان دان که معیوب ترین
خلقان توئی.» و اگر به مهمانی روی معشوق را با خود مبر و مپندار که او
به چشم همه کس چنان نماید که به چشم تو؛ و چنانکه به چشم تو نیکوتر از
همه خلقان نماید، باشد که به چشم دیگران زشت تر نماید.

مرد شکار است و زن شکارچی. منتهی زن به دنبال شکار نمی‌رود بلکه مثل عنکبوت تار می‌تند و منتظر می‌نشینند تا مردی مثل مگس در آن گرفتار شود.

برناردشاو

و جاهت دامی است که طبیعت برای عقل گسترده است.
۹۵۵

اینهم یکی از سخنان ویکتور هوگو است:
«زن را خدا زیبا می‌سازد و شیطان او را دلفریب می‌نماید.»
آیا راست گفته است؟

هایده: «هوشنگ گاهی چیزهایی می‌گوید که دیگران حتی خواب
گفتنش را هم نمی‌بینند.»
ملیحه: «مگر چه چیزهایی گفته؟ آیا تقاضای ازدواج از تو کرده؟»

پدري از مدیرهٔ مدرسه پرسید: «دختر من شانزده سال دارد؛ آیا
شما صلاح می‌دانید که دربارهٔ بعضی مسائل با او صحبت کنم؟»
مدیره جواب داد: «بله، حتماً، ممکن است چیزی از او یاد بگیرید!»

گل ناشکفته

دوشیزه بروزن «موریزه» موجودی است چون صدفی در بسته و
چون هلویی آبدار و بی‌هسته. هنوز برگلش دست گلچین نرسیده و آهوئی
در مرغزارش نچریده.

در به روی خود و بیگانه بسته و پروانه لبی بر غنچه لبش ننشسته.
صدها هزار تومان بنام مهریه خرج دارد تا در بروی کسی گشاید و صد
افسون و ورد خواهد تا کنجوری مهر از گنجش رباید.

این موجود تاشوئی ندارد جز زناشوئی آرزوئی ندارد. و چون
عسل هر گوشه را گزیند صدمگس بر گردش نشیند.

دختران را هزاران نازاست و آنانرا برزن همین امتیاز که به حکم
«الانسان حر یصل علی مامنع» دختر آتش هوس را تیزتر کند و سوزدرون
را شعله انگیز تر.

این گل ناشکفته بر عارف و عامی ناز فرود و هر جا پا گذارد مشتری
بروی بجوشد. دهانها را به یک نگاه آب اندازد و دلها را با تاب گیسو به
پیچ و تاب.

به هر کس ناز کند نازش را به جان می خرد و بار منتش را به دوش
می برد. لبش چشمه آب حیات است و آب دهانش شیرین تر از آب نبات.
ای هزاران جان مردان جهان قربان تو

داروی درد من بیدل لب خندان تو

گرتوزندانان شوی تنهامرا این آرزوست

قائل جمعی شوم افتم در آن زندان تو

کاش تابستان که می رفتی پی آب خنک

می شدم تجریش تو، در بند تو، شمران تو

عاشقت هستم به هر حالی که باشی، ای حبیب

دوستار ماضی و آینده و الان تو

کاش فلفل بودم و می ریخت دست روزگار
روزگاری بنده را در قعر فلفل دان تو
کاش عینک می شدم ای دختر زیبا جمال
روز و شب بودم انیس نرگس فتان تو
کاش اسبی می شدم، افسار می کردم رها
تا روم جفتک زنان در عرصه میدان تو
ناز کن از بهر من ای دلبر سیمین برم
هر چه دارم می فروشم، عشوه ات رامی خرم
خلاصه از: الراجیف

حمله و دفاع

دختر نورسیده را امروز دو وظیفه است در مقابل مرد
اول آن کز خودش دفاع کند گر بدو مرد حمله ای آورد
ثانیاً نقشه ای کشد که حریف نتواند عقب نشینی کرد!
۱- ح

یکی از راه های شوهریابی که طبیعت به زنان آموخته این است که
زن در آغاز در برابر پیشرفت های مرد مقاومت می کند و در پایان کار راه
برگشت او را سد می نماید.

اسکار وایلد

محبت پاداش محبت است.

درآیدن

پزشك به دختر خود گفت: «به این جوان که دوست دارد، گفتمی که

من او را آدم خوبی نمی دانم؟»

دختر جواب داد: «بله، ولی او گفت: این دفعه اول نیست که پدرت تشخیص غلط می دهد.»

يك پسر و دختر در کنار رودسن باهم قدم می زدند. در این هنگام پسر گفت: «عزیزم، قسم می خورم تو نخستین دختری هستی که در عمرم شناخته ام.»

دختر جواب داد: «عزیزم، حرفت را باور می کنم.»
پسر گفت: «ضمناً باید بگویم تو نخستین دختری هستی که این حرف را باور می کنی!»

احمق پولداری گرفتار عشق شد ولی معشوقه به او اعتنا نمی کرد. روزی به راننده خود دستور داد تا او را بمیل را حاضر کند. و وقتی سوار شد به راننده گفت: «تند به طرف رودخانه برو و بی معطلی از نرده ها عبور کن تا تو بمیل به ته دره بیفتد. من امروز تصمیم گرفته ام خودکشی کنم.»

جنایت و مکافات

این داستان راهم از قاضی شیرازی، شاعر معروف دوره قاجاریه، بشنوید که در صد و پنجاه سال قبل نوشته ولی موضوع آن به موضوع يك داستان جنائی امروزی شباهت دارد:

فاجری عزب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته؛ لیکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است، فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت یگانگی است.

خوشامدی که منافق به دوستان گوید
چو زهر تلخ و به ظاهر چو شهد شیرین است
مثال مرد منافق به اعتقاد حکیم
مثال افعی منقوش و مار رنگین است
باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری
داشت که خصاصت صورتش با خبائث سیرت مرکب بود و صباحت
منظرش با قباحت مخبر مخمر.
ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان
معنی اش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان
و این دختر نهانی بسا مرد عزب دوست بود. گفتی آیه کریمه
الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و يعرف المجرمون بسیماهم از رویشان
نشان است.

پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک
گزیر نیست در آفاق جنس را از جنس
مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف

که انس انس پذیرد به دیو و دیو به انس
آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بد اختر
استماع داشت. ناچار عزیمت کرد تا از کمان گمان تیر تدبیری گشاد دهد
و سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد. لاجرم گاهی زبان به ملامت
دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی، لیکن از این دقیقه غافل بود
که چنانکه در ننگ در وقتی محمود است و شتاب و تبادر مذموم، به وقتی
دیگر قضیه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس.

مکن سستی ای نخواجه در کار خصم
کز آن سستی ات سختی آید به پیش
از آن پیش تر کار دشمن بساز
که دشمن کند چاره کار خویش
از آن پس که ریشت در آرد ز پای

چه سود است مرهم نه دادن به ریش؟
تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر عذب گفت:
ای حریف، حکیمان گفته اند: دو چیز است که با دو چیز صورت نیندد:
مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی.

منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سردست شوئی
دلا تا می نگویی ترك ناموس همان بهتر که ترك عشق گوئی
فاجر گفت: این اشارت را توشیحی و این کنایت را تصریحی شاید.

چنان باید سخن گوید سخنگو که باشد سهل و آسان در مسامع
نه در گفتش بود تفصیل عایق نه در قولش بود اجمال مانع
بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع
دختر گفت: «ای رفیق، محرمان خلوت راز را اشارتی از هزار

توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر.
سخن سر بسته گوید مسرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند
بلی جاهل چو نبود محرم راز بهل تا همچو خر در گل بماند
و غالباً کسانی که در باغ محبت دوحه صفا کشته اند و نقش خلوص
بر لوحه و فانونشته، هزار عبارت به غمزی دانند و هزار اشارت به رمزی. از هر
طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف؛ و از هر سطرى هزار باب

خوانند و از هر سطری هزار کتاب.

اشارتی که به ابرو کنند اهل خرد

به چشم مردم دانا هزار دیوان است

مگو که نیست به سر عقل و هوش دیوان را

هر آدمی که بود دیو خوی دیوان است

نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آز او چندین دفعه شکایت؟ و با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مأمول ندانی.» فاجر گفت: «ای ماه دوهفته، من نیز ماهی تمام است که چاره کاری دانستم و اظهار آن نمی توانستم. اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است، آنکار بکنم و آنکار نکنم!» لاجرم در لیلی فاسق باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان پیدا بود در کوچه ای پنهان شد. قضا را تاجر از مسجد به خانه می رفت. از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تاجانش بر آمد. اتفاقاً در همان شب دزدی چند به خانه تاجر رفتند. دختر به مدافعت برخاست. شمشیری بر سرش زدند که از پا درآمد. دست به تاراج گشودند تا آنچه در خانه بود به جاروب نهب رفتند. چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر به خانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را مصاحب. تیغی خون آلوده در خانه دید. برداشت و به حجره دختر رفت که صورت حال معلوم کند. مقارن این حال همسایگان تاجر را مجروح در کوچه دیده و قالبش بیروح، به سرایش دویدند تا دختر را از سر گذشت او خبر دهند. فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله بر صورت آن حال مجله نوشتند و به حاکم بردند. حالی فرمان داد تا او را سنگسار کردند.

مرد غدار ای پسر گرگی است که مصور بود به صورت میش
آخر از وی رسد به دوست گزند نوش مهرش بسدل شود با نیش
جای درمان کجک زند بر درد جای مرهم نمک نهد بر ریش
لیک هر بسد که او کند بسا غیر در نهان او بدی کند با خویش
از پس یک بدی که کرد به دوست بسا شدش صد هزار بسد در پیش
پریشان قاآنی

دربارهٔ عشق‌های ناپاک و جهنمی گفته‌اند:

«مرد آتش است و زن پنبه. شیطان می‌آید و آنها را شعله‌ور

می‌کند.»

ضرب المثل

زنان مایلند بدون چون و چرا دوست داشته شوند. آنها می‌خواهند
دوست داشته شوند نه برای اینکه زیبا و خوش اندام و خوش اخلاق و یا با
هوشند، بلکه فقط برای اینکه «خودشان» هستند.

هانری فردریک امیل

کسی که برای محبت حدودی قائل می‌شود اصلاً معنی محبت

رانفهمیده است.

پوشکین

هنوز ثابت نشده مهر زنان بیش از مهر مردان است ولی این امر

مسلم است که زنان بهتر مهر می‌ورزند.

دوبای

دیوانگی و دلدادگی

پری: «فرامرز سخت دیوانه من است.»

زری : «به این موضوع زیادهم افتخار مکن، اوقلاً هم دیوانه بود.»

میوه ممنوع!

بسیاری از اشخاص کسی را دوست دارند که از آنان می‌گریزد و از کسی متنفرند که بر جای می‌ایستد.

اوید

بهترین کاری که زن می‌تواند بکند ازدواج است. به نظر من حتی دعوا با شوهر به رنج تنهائی ترجیح دارد.

الیزابت پترسون بناپارت

فاضل‌ترین پادشاهان را از وزیر گزیر نباشد و عاقل‌ترین زنان را از شوهر چاره‌ای نبود.

انوشیروان

به دنبال دل

نسیرین : «جمشید دیگر بکلی مرا خسته کرده.»

سیمین : «این تقصیر خودت است؛ جانم، اینقدر نباید دنبال او

بدوی.»

در نظر زن

زنی گر جهان شد به فرمان اوی بر او بر نباشد گرامی چو شوی

فردوسی

زن ار چند با چیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز به شوی

اسدی

آرزوی زن

در جمع دوستان زن افسرده خاطری است
کو ماهروی و تازه جوان و توانگر است
کردم ازو سؤال که با این منال و مال
بهر چه خاطر تو ملول و مکدر است؟
گفتا نظر به ثروت سرشار من مکن
کاین چیز دیگر و دل خوش چیز دیگر است
رخشنده است اختر بختم، ولسی چه سود؟
پیوسته ابر غم به سرم سایه گستر است
با اینکه بستم بود از اطلس و حریر
گوئی ز نیش دغدغه خارم به بستر است
با اینکه هر شب است مرا بزم عیش و نوش
خون جگر به جای شرابم به ساغر است
با این دل رمیده چو پا می نهم به باغ
گل همچو خون و سبزه به چشمم چو خنجر است
زین پیش داشتم لب خندان و روح شاد
آن روح شادمان که زهر گنج بهتر است
پنداشتم که از مدد ثروت است و مال
گر عشرتم فراهم و کامم میسر است
پنداشتم ز پرتو این روی دلگشاست
گر روز و شب سرای امیدم منور است

تا آنکه سر به خاک فرو برد شوهرم
آنکو مرا ز دوری او خاک بر سر است
دریافتم که مایه عیش و رفاه زن
حسن و جمال و زیور و زر نیست، شوهر است
۱- ح

دریک دبیرستان دخترانه، سر جلسه امتحان، خانم دبیر خود نویس
یکی از دخترها را پر کرد و با صدای بلند گفت: «دیگر چه کسی جوهر
لازم دارد؟»

همه فوراً دست‌ها را بلند کردند. خانم دبیر با حیرت گفت: «یعنی
هیچکدام جوهر ندارید؟»

دست‌ها پائین آمد و یکی از دخترها گفت: «ببخشید، خانم، خیال
کردیم می‌فرمائید چه کسی شوهر لازم دارد!»

زن بیش از مرد تشنه ازدواج است.

تلمود بابل

شوهر بهتر از يك دهه شش‌دانگی
پیرزنی را پرسیدند که دهی را دوست‌تر داری یا شوهری را؟ گفت:
«من باروستائیان گفت و شنید نمی‌توانم کرد.»

عبیدزاکانی

يك دختر انگلیسی که آرزوی شوهر به دلش مانده بود، پس از
مدتی فکر، سرانجام اعلانی به روزنامه داد که با این جمله شاعرانه همراه

بود: «در این زمستان سرد، چه کسی قلبم را گرم خواهد کرد؟»
هفته بعد نامهرسان برایش نامه‌ای آورد. دوشیزه ناکام با شوق و
شتاب نامه را گرفت و باز کرد و دید يك کارخانه سازنده انواع بخاری،
فهرستی از بخاری‌های خود را برای او فرستاده است.

فضولی موقوف!

در عهد حضرت عیسی علیه السلام شخصی مادری داشت که سیصد
سال از عمرش گذشته بود. هر وقت می‌خواست او را به جایی برود وی را در
زنبیلی می‌گذاشت. روزی عیسی بر او عبور کرد و فرمود: «این کیست؟»
گفت: «مادر من است.» فرمود: «او را شوهر بده.» گفت: «پیر است.»
پیر زن شنید و دست از زنبیل بیرون کرد و بر فرق پسر زد و گفت: «ای
بی شرم، تو تکذیب می‌کنی پیغمبر خدا را؟ تو بهتر می‌دانی یا پیغمبر خدا؟»
ریاض الحکایات

خدای ماسرشت ما چنین کرد که زن را نیست کامی بهتر از مرد
ویس و رامین

اگر همیشه بگوئید «نه» هرگز ازدواج نخواهید کرد.

ضرب المثل فرانسوی

زن بیشتر راضی است که شوهر داشته باشد و بایک لقمه غذا بسازد
تا اینکه بی شوهر بماند و ده لقمه غذا داشته باشد.

تلمود بابل

بوی سیب

زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی، زن، به که نزد پدر

بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن به جامه دهد بوی بیش
اسدی طوسی
این هم از شوخی‌های یکی از نخست‌وزیران انگلستان است:
«من همیشه فکر کرده‌ام که هر زنی باید ازدواج کند ولی هیچ مردی
نباید!»

بنیامین دیزرائیلی

دختر بی‌مانند!

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| کرد مردی ز دختری توصیف | که بسی پاکدامن است و عقیف |
| ره به کوی هوس نبرده هنوز | گول ابلیس را نخورده هنوز |
| نه قمار و نه رقص می‌داند | این دورا عیب و نقص می‌داند |
| راه عشق و هوس نپیموده است | دامن خویش را نیالوده است |
| چشم او جانب جوانان نیست | دل او پسای بند انسان نیست |
| پایش از هیچ سو نلغزیده | وصله بد به او نچسبیده |
| گفتم امروز یک چنین دختر | کم توان یافت در میان بشر! |
| گفت در پاسخم به شیرینی | که چرا اینقدر تو بد بینی؟ |
| دختری پاکدامن است و نجیب | این به پیش تو از چه روست عجیب؟ |

دامنش پاک مانده تا امروز

ز آنکه او پنج ساله است هنوز

۱- ح

دنچ و خلوت

مارگریث: «جرج، بتو پیشنهاد می‌کنم که تابستان آینده را با من

بلوغ و عشق / ۱۶۳

به‌دره اسپرینگ بیائی. جای دنج و خلوتی است. امسال در آنجا به‌من خیلی خوش گذشت و در يك مسابقه زیبایی شرکت کردم و برنده شدم. جرج: «ولی من فکر می‌کنم بهتر است به يك جای شلوغ‌تر بروم.»

شب‌نمی که طوفان است!

عشق شب‌نمی است که از آسمان به‌غنچه قلب انسان می‌نشیند.
ارسن هوسه

بچه‌ای از مادرش پرسید: «تو چطور با پدرم آشنا شدی؟»
جواب داد: «يك روز داشتم در استخر غرق می‌شدم که پدرت پرید و مرا نجات داد و همین باعث آشنائی و ازدواج ما شد.»
بچه فکر کرد و گفت: «پس برای همین است که بابا میل ندارد من شنا کردن یاد بگیرم؟»

غلام به دوستش صمد آقا گفت: «صمد آقا، ماشاءالله چهل و پنج ساله شده. پس کی می‌خواهی زن بگیری؟»
صمد گفت: «بالاخره در این باره هم يك فکری می‌کنم.»
غلام گفت: «زودتر، زودتر! موقعی باید زن گرفت که بچه‌ها اگر خواستند قسم بخورند بگویند: به‌جان پدرم. نگویند: به‌ارواح پدرم.»

نام و نشانی سر راست

پسری مدتی دختری را تعقیب می‌کرد و حرفهای عاشقانه در گوش

اومی خواند. دختر گفت: «آقا، من فعلاً وقت شنیدن این حرفهاراندارم، خواهش می‌کنم مرا به‌حال خود بگذارید.»

— «پس خواهش دارم لطفاً نمرهٔ تلفن خود را به من بدهید.»

— «در دفتر تلفن بگردید پیدا کنید.»

— «اسم شمارا نمی‌دانم.»

-- «اسم من هم در همانجا جلوی نمرهٔ تلفنم نوشته شده است.»

کاریابی

بحر طویل

مردکی ارقه و نسناس، زنی همچو گل یاس بدید و به‌جلو رفت و به او گفت که: «ای خانم طناز، ببینید که اکنون چه هوا خوب و لطیف است! بهر کس نگری در عقب گشت و گذار است، یقیناً که شما نیز کنون آمده‌اید از پی تفریح، لذا حاضر من این بنده که همراه شما باشم و گردش بدهم در همهٔ شهر شمارا.»

خانم شوخ نظر کرد بدان مرد و پرسید: «مگر کار ندارید شما؟» مرد و لنگار، بدان یار، بگفتا که: «یقین داشته باشید که من فارغ و آزادم و بی‌کارم و تا صبح سحر کار ندارم.» زن طناز بدو گفت که: «پس لطف نمائید و بیائید کنون همراه من.» مرد ازین حرف بسی خرم و خندان شد و دلشاد در افتاد ز پی آن صنم ماه لقا را.

گشت آن ماهروان در وسط راه و ازین کوچه به آن کوچه همی رفت. در آن حال که آن مردك محتمل هم اندر پی آن یار جوان بود دوان، دلبر جانانه بناگاه دريك خانه رسید و متوقف شد و زد زنگك. به دل مردك

الدنگ همی گفت که: «لابد برد الحال مرا در توی این خانه که چینه بدو صدشور بساطی زپی عیش و نشاطی که کنم دفع غم ورنج و بلاراً.» در آن خانه بناگاه زهم و اشد و پیدا شد از آن مرد قوی هیکل خر زوری و آن حور بدان مردك بیغور نشان دادش و پس گفت که: «این شوهر بنده است.» سپس روبه سوی شوهر خود کرد و بهوی گفت: «بده مژده که آفاست زشب تا سحر آزاد و چوما در پی آنیم که باهم به نمایش برویم امشب از این روی نمائیم کنون خواهش از ایشان که بمانند درین خانه و بر عهده بگیرند نگه داشتن بچه ششماهه مارا:»

ا-ح

دختر ماشین نویس به کارمند زشت اداره گفت: «آقا خواهش می کنم اینقدر در پشت میز سوت نزنید اعصاب مرا ناراحت می کنید.» - «ولی، خانم، شما که گفتید منزلتان بغل ایستگاه راه آهن است و باید به صدای سوت عادت داشته باشید.»

- «بله، ولی آنجا وقتی صدای سوت می شنوم فکر می کنم صاحب سوت می خواهد حرکت کند و از من دور شود.»

حماقت اول: از درخت بالا می روند که میوه را بچینند در صورتیکه اگر صبر کنند خود میوه رسیده می شود و از درخت می افتند.
حماقت دوم: باهم در می افتند و نقشه می کشند که یکدیگر را به قتل برسانند در صورتیکه اگر صبر کنند خودشان به خودی خود می میرند.
حماقت سوم: همیشه زهارا دنبال می کنند در حالیکه اگر این کار

را نکنند خود زنها به سراغشان خواهند آمد.

فرخنده: «پروین، اگر ازدست خواستگاران در زحمت هستی؛ نقشه مرا بکار بیند. من وقتی که زنگ در به صدا درمی آید، بلافاصله قبل از اینکه در را باز کنم کیف و دستکشم را برمی دارم. اگر خواستگار کسی است که دوستش ندارم می گویم متأسفانه همین الان داشتم از خانه خارج می شدم.»

پروین: «حالا فرض کنیم خواستگار تو کسی است که دوستش داری.»

فرخنده: «اوه، آنوقت می گویم من تا همین الان بیرون بودم؛ چه خوب شد که به موقع به خانه رسیدم.»

بهترین سفارشنامه

زیبائی بهترین سفارشنامه ای است که ممکن است زنی داشته باشد.
ارسطو

بهترین انعام نامه رسان

ضمن گفت و شنود، با تشویش
اشتباه است اینکه ما به نگار
داشتم من بتی چو گل رویش
عاقبت در مقام دلجوئی

مردکی گفت بامصاحب خویش:
بنویسیم کاغذ بسیار
نامه از بس نگاشتم سویش
کرد با پستیچی زناشوئی!

۱- ح

پدری پسر خود را نصیحت می کرد که: «پسر جان، حالا که

می‌خواهی زن بگیری لااقل دختر خوبی را برای خودانتخاب کن. این دختر پیزی که با او راه می‌روی همشآن تو نیست.» پسر جواب داد: «آخر، بابا، از قدیم گفته‌اند: بیله‌دیگک بیله‌چغندر. با این ماشین پیزی که من دارم، آخرهم دختر پیزی زخم می‌شود يك بنزاعیانی برایم بخر تا دختر اعیان پیدا کنم.»

پسری که عاشق دختری شده و به‌خواستگاری وی رفته بود، مؤدبانه به او گفت: «بگذارید بی‌پرده عرض کنم. شمارا به اندازه‌ای دوست دارم که برای شما می‌میرم.» دختر که از او خوشش نیامده بود زیرکانه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «عیب شما مردها این است که همیشه حرف می‌زنید و هیچوقت عمل نمی‌کنید!»

دختر به‌خواستگار خود پاسخ منفی داده بود. خواستگار با اضطرابی عمیق خواهش کرد که دختر در تصمیم خود تجدید نظر کند. و به امید اینکه نتیجهٔ بهتری گرفته باشد، گفت: «اگر بامن ازدواج نکنی با هفت تیر مغز خود را متلاشی خواهم کرد.» دختر لبخند زنان گفت: «راستی این کار را می‌کنی؟ چقدر با مزه است که این کار را بکنی و پدرم بفهمد. چون او خیال می‌کند که تو اصلاً مغز نداری.»

باید ازدونوع زن پرهیز کرد: آنهاییکه دوستت دارند و زنهاییکه

دوستت نمی‌دارند.

پیر لولی

«بهترین وقت خوش آدم عاشق چه موقعی است؟»

«موقعی که هنوز معشوقه جواب رد به او نداده.»

وای وای

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| داد داد و داد داد و داد داد | عاشقی زد بهر یار - ورزاد |
| زار زار و زار زار و زار زار | گفت: تا کی گریم از هجران یار |
| گرم گرم و گرم گرم و گرم گرم | به که برگیرم ز رخ روبند شرم |
| حرف حرف و حرف حرف و حرف حرف | آگهش سازم از این راز شگرف |
| گام گام و گام گام و گام گام | شد روان بر درگاه آن خوشخرام |
| دنگ دنگ و دنگ دنگ و دنگ دنگ | کوفت در را دمبدم با قلبه سنگ |
| واق واق و واق واق و واق واق | کرد پشت در سگی بس فلچماق |
| تیز تیز و تیز تیز و تیز تیز | تا که در شد باز، سنگ برداشت خیز |
| پار پار و پار پار و پار پار | رخت او را کرد آن حیوان هار |
| چاک چاک و چاک چاک و چاک چاک | گشت شلوارش به وضعی سهمناک |
| تند تند و تند تند و تند تند | شد گریزان بینوا با غر و لند |
| آه آه و آه آه و آه آه | گفت: شد در عشق احوالم تباه |
| وای وای و وای وای و وای وای | کنده شد در عشق شلوارم ز پای |

فکاهیات حالت

عشق از نظر بزرگان

چه خوش بی‌مهربانی هر دوسری که یکسر مهربانی در دسری
با باطاهر عربان
باطاهر در دو مصرع فوق درست دو طرف عشق را نشان داده،
در مصرع اول طرف خوش و در مصرع دوم طرف ناخوش آنرا که الهی
نصیب هیچ عاشق دل از دست داده‌ای نشود. آنجا که معشوق با وفاست
و محبت را با محبت جواب می‌دهد، عشق مایه خوشی است ولی آنجا که
یار در برابر مهربانی بدزبانی و لگدپرانی می‌کند، عشق باعث بدبختی
است. بهمین جهت در این جا مطالبی راجع به عشق می‌خوانیم که با هم
ضد و نقیض است:

آندم که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
حافظ

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار

که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار

معاشر همه کس باش تا بخندی خوش

نه پایبند یکی کز غمش بگریسی زار

سعدی

عشق يك مرض مسری است. هرچه بیشتر از آن بترسیم بیشتر

مبتلایش می‌شویم.

شائفورد

زندگی خوابی است و عشق رؤیای آن.

آلفرد دو موسه

عشق‌انده و حسرت است و خواری عاشق مشوید اگر توانید
سید حسن غزنوی

کسیکه عشق می‌کارد، اشک درو می‌کند.

پلینی

خوشر از دوران عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست
مولوی

عشق جز يك سلسله فریب چیز دیگر نیست، زن را مرد فریب
می‌دهد؛ مرد را قلبش؛ قلب را حواس، حواس را نوامیس طبیعت.
ایتانزای

عشق یعنی تفاهم کامل بین دو جنس متفاوت.

مادامدواستال

عشق نزاعی است طولانی بین زن و مرد.

کلود فادر

عشق يك سعادت دائمی است.

ژرژ ساندر

عشق بلائی است که همه خواستارش هستند.

افلاطون

بلای عشق گهی از دل است و گاه از چشم

فغان ز دست دل بیقرار و آه از چشم

ذوقی

عشق کور است و عشاق نمی‌توانند کارهای احمقانه‌ای را که
مرتکب می‌شوند ببینند.

شکسپیر

چقدر عاقلند آن افرادی که در عشق احمقند.

ویکتور هوگو

عشق انسان را عاقل و با تجربه می کند.

براونینک

وقتی که موضوع عشق درکار است پای عقل می لنگد.

مترلینگ

دین و دلبیک دیدن باختیم و خرسندیم

درقمار عشق ایدل کی بود پشیمانی؟

شیخ بهائی

عشق چیزی است که تمام دردسرهای کوچک را به یک درد سر

بزرگ تبدیل می کند.

ولتر

بی عشق زندگی محال است.

افلاطون

بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

حافظ

عشق روح را تواناتر می سازد و انسان را زنده دل نگاه می دارد.

توماس مان

عشق چیزی است که ابتدا به انسان بال می دهد تا بعداً بهتر بدامش

اندازد.

آدام اسمیت

عشق چراغ راه زندگی است.

تاسور

عشق اگر یک قسم جنون نباشد عصاره ای است از دماغهای ضعیف.

کوپرنیک

عشق تنها يك جنون نیست بلکه تر کيبي است از چندین نوع جنون.
کار لایل

داستانی شیرین از مثنوی مولوی

عشق‌هائی کز پی رنگی بود

عشق نبود، عاقبت ننگی بود

در عصری که روانکای نامی نداشت و درمان امراض از طریق روانشناسی روش شناخته شده‌ای نبود، ابوعلی سینا چند مرض را از راه روانشناسی معالجه کرده است. داستان یکی از معالجات او را که شرحش بسیار شیرین و شنیدنی است تقریباً دو قرن و نیم بعد از او مولوی، بزرگترین شاعر عارف ایران، در مثنوی خود به رشتهٔ نظم در آورده و بدان رنگ جذاب و دلپسند عرفان داده است:

| | |
|--|----------------------------|
| بشنوید ای دوستان این داستان | در حقیقت شرح حال ماست آن |
| بود شاهی در زمانی پیش از این | ملك دنیا بودش و هم ملك دین |
| اتفاقاً شاه روزی شد سوار | با خواص خویش از بهر شکار |
| بهر صیدی می‌شدا و بر کوه ودشت | ناگهان در دام عشقی صید گشت |
| يك كنيزك دیدش در شاهراه | شد غلام آن كنيزك جان شاه |
| مرغ جانش در قفس چون می‌تپید | داد مال و آن كنيزك را خرید |
| چون خرید او را و بر خوردار شد | آن كنيزك ناگهان بیمار شد |
| وقتی آن كنيزك زیاروی بیمار شد سلطان که بسیار شیفتهٔ او بود | |
| تمام پزشکان را جمع کرد و گفت: | |

«جان من و جان این دختر هر دو در دست شماست. اگر او را درمان

کنید مرا هم نجات داده اید و گر نه هم او تلف خواهد شد و هم من من عاشق او هستم و هر که او را درمان کند گنجی از درو گوهر از من خواهد گرفت. پزشکان قول دادند که در علاج دختر از هیچ کوششی دریغ نوزند. ولی هر چه بیشتر کوشیدند کمتر نتیجه گرفتند. دواها تأثیر خود را از دست دادند و سلطان چون عجز پزشکان را دید به مسجدرفت و به درگاه خداوند نالید و از خدا کمک خواست. در حال مناجات و گریه به خواب رفت و در خواب دید که پیری به او گفت: فردا غریبی وارد شهر تو خواهد شد.

چونکه آید او حکیم حاذق است صادقش دان کو امین و صادق است شاه از خواب برخاست. روز بعد از دریچه قصر خود بیرون را تماشا می کرد و چشم به راه بود که ناگاه دید مسافری ازدور پیدا شد. چون مشخصات او با آنچه که در خواب شنیده بود تطبیق می کرد فوراً با همراهان خود به استقبال وی رفت و او را به دربار آورد. پس از پذیرائی لازم او را به حر مسرای خود بر سر بالین بیمار برد و طبیب همینکه با بیمار تنها ماند و نبض و رنگ روی او را دید دانست که درد عشق موجب بیماری او شده است. لذا با ملایمت و مهربانی با او به گفتگو پرداخت. نبض را در دست گرفت و پرسید: «اهل کدام شهری؟ و در آن شهر دوستان توجه کسانی هستند؟» دختر نام شهر خود و خویشاوندان و دوستان خود را گفت اما نبضش تغییری نکرد. پزشک نام سایر شهرها را ذکر نمود و نام هر شهر را که بر لب می آورد به قیافه دختر و نبض او توجه می کرد. از شنیدن نام هیچ شهری رنگ و نبض دختر تغییر نیافت تا اینکه پزشک نام سمرقند را برد. ناگهان نبض دختر بالا رفت و رنگش پرید. پزشک

دانست که معشوقش در سمرقند است

چون زرنجور آن حکیم این راز یافت

اصل آن درد و بلا را باز یافت

آنگاه خیابان‌ها و کوچه‌های سمرقند را نام برد. همینکه نام يك كوچه برزبان‌ش جاری گشت باز حال مریض تغییر کرد. طیب دریافت که خانه معشوق او در آن کوچه است. سپس صورت ساکنان آن کوچه را فراهم آورد و نام يك ساکنان را ذکر نمود در حالیکه متوجه رنگ و نبض بیمار بود. دختر به شنیدن يك نام باز از خود بیخود شد. طیب دستور داد تا تحقیق کردند که مردی به آن نام ساکن فلان کوچه شهر سمرقند چگونه کسی است و شغلش چیست. پس از تحقیق معلوم شد جوان زرگری است. در این هنگام پزشک به سلطان پیشنهاد کرد که آن جوان زرگر را با دادن سیم‌وزر تطمیع کرده پیش دختر آورند.

مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد، از شهر و فرزندان برید جوان به پیش دختر آمد و دختر از دیدار او بهره‌مند شد. مدت شش ماه آنان صاحب یکدیگر بودند.

مدت شش ماه می‌رانند کام تا به صحت آمد آن دختر تمام پس از آنکه دختر سلامت خود را باز یافت پزشک از برای آن جوان دارویی ساخت که در نتیجه خوردن آن روز بروز زردتر و لاغرتر می‌شد. وقتی که زیبایی آن جوان از بین رفت دختر نیز عشق او را از دل بیرون کرد.

چون زرنجوری جمال او نماند جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش‌ورخ زرد شد اندک اندک در دل او سرد شد

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
از دفتر اول مثنوی مولوی

تشبیه ادیبانه

از نویسنده‌ای پرسیدند: «فرق بین دوستی و عشق چیست؟» جواب داد: «همان فرقی که بین صندلی و تخت خواب است.»

روی گل و بوی گل

ندارد عاشق بیدل قناعت فزاید حرص او ساعت به ساعت
چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چند
جامی
عشق آتش روان سوزی است که هر قدر شعله آن بیشتر شود زودتر
خاموش می‌گردد.

۱. ریکارد

عشق آن شعله است کو چون برفروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

مولوی

عشق آتشی است که با چند قطره آب خاموش می‌شود.

شوپنهاور

يك قصه بیش نیست غم عشق و، این عجب

کز هر زبان که می‌شنویم، نامکرر است

حافظ

عشق افسر زندگی و سعادت جاودانی است.

گوته

نه همین دل زغم عشق به جان می آید

دل به جان، جان به لب و لب به فغان می آید

رافت لکناهوری

عشق حکومت ظالمانه‌ای است که هیچکس را عفو نمی‌کند.

گرنی

رو دل به عشق ده که ویرانگی کشد شهری که در قلمرو این شهر یار نیست

دیوانه قمشه‌ای

عشق خساراتی را جبران می‌کند که به دوستی ممکن نیست.

مونتنی

عشق درد نیست ولی به درد آورد. بلا نیست ولیکن بلا بر سر مرد

آورد. هر چند مایه راحت است، پیرایه آفت است. محبت محب را سوزد

نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را.

خواجه عبدالله انصاری

کی بود در راه عشق آسودگی؟ سر بر سر درد است و خونپالودگی

غیر ناکامی درین ره کام نیست راه عشق است این ره حمام نیست

شیخ بهائی

تشویش‌ها، آه‌ها، آرزوها، و اشک‌ها از ملازمان جدائی ناپذیر

عشق‌اند.

شکسپیر

یکی از معجزات عشق این است که ما در دردهای آن نیز لذتی

حس می‌کنیم.

ژان ژاک روسو

چگونه شرح توانم دهم حقیقت عشق

که عشق را بجز از لفظ عشق نامی نیست

حبیب یغمائی

با اینکه عشق شباهت زیادی به جنون دارد همه از اینکه روزی گرفتار این جنون بوده اند به خود می‌بالند.

کار لایل

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است

این سیل سبک سیر به هر کوچه دویده است

صائب

آلدوزها کسلی درباره عشق افلاطونی می‌گوید: عشق افلاطونی درست مثل اینست که انسان با تپانچه‌پری که خیال می‌کند خالی است بازی کند.

بدیهه گوی‌ها

عشق چیست؟

واما عشق در لغت علاقه بسیار و محبت بی‌شمار را گویند و اهل بخیه را عقیدت بر این است که این لغت از عشقه گرفته شده و عشقه گیاه سبزی است که برگیه دیگر پیچد و آنرا خشک کند زیرا عشق هم به روح و روان عاشق پیچد و سرانجام کالبدش را ضعیف کند و جسمش را نحیف.

عشق‌گر با وصل دمسازت کند می‌شوی از بوی آن همسنگ مشک و ربه هجرانت گرفتار آورد ماه اول می‌شوی چون چوب خشک عاشقان را ضرور است که یا به درگاه معشوق پیوندند و یا بیشتر اوقات در سفر باشند و از فکر درباره معشوق بر حذر.

جمعی گویند دردی عشقی بدترین دردهاست و قومی عقیده مندند که عشق بلای جان زنها و مردهاست.

مولانا قاسم الدین جواد العشاق در کتاب اشکال العاشقین گوید که:

مرا سالها قبل اتفاق عاشقی افتاد شعله‌ی وجوانه‌ی عشق خانمانم را بر باد داد. هر شب آهسی سینه‌سوز از دل پیویز برمی کشیدم و هر روز آتشی جان افروز بر جان می‌خریدم. تا آنکه با حلقه‌ی ازدواج حلقه در گوشم کرد و دست در آغوش. داد هجران را از وصالش گرفتم و حظ و افراز جمالش بردم. ولی چون چند ماهی به سر آمد دیگر آن‌ماه، نه چهره‌ی پر نور داشت و نه روی چون حور.

روزی سر برز انوی تفکر گذاشتم و خاطرات ماضی را در مغز انباشتم. آنگه که از این حالت باز آمدم با خود گفتم: عشق خوب است بشرط آنکه پای وصال در میان نباشد.

مثنوی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عجب رسوا کن و رسوائی‌ای عشق | نشاط انگیز و ماتم زائی‌ای عشق |
| بیفتد مست و دیگر برنخیزد | اگر دست بکامی جرعه ریزد |
| بسای عقل و مینای جنونی | ترا يك فن نباشد، ذوفنونی |
| سیاهی در نظرها نور گردد | ز تو در چشم دیوی حور گردد |
| ز خوبی شهره‌ آفاق کردی | تو لیلی را به شهرت طاق کردی |
| بدو خوی ملك دادی، تو دادی | اگر بر او نمك دادی، تو دادی |
| دلش را سنگ اگر کردی، تو کردی | لبش خوش رنگ اگر کردی، تو کردی |
| تو او را کرده‌ای جانانه‌ی دهر | به از لیلی فراوان بود در شهر |
| ز هجران زنی دیوانه کردی | تو مجنون را به شهر افسانه کردی |
| وز آن فرهاد را بر باد دادی | به شیرین دلستانی یاد دادی |
| یکی را در غم و حسرت نشانی | یکی را بر مراد دل رسانی |

میان شعله‌ها جانانش بسوزی
چو شمعی پای ناسر بر فرزد
خوشا عشق و خوشا نا کامی عشق
چراغ آرزوهایش بمیرد
کجا مشهور می‌شد نام مجنون؟
یکی در این میان مجنون شد از عشق
چراغش در جهان بهتر بر افروخت
بقای عشق و عاشق در جدائی است
الاراجیف

یکی را همچو مشعل بر فروزی
خوشا آنکس که جانش از تو سوزد
خوشا عشق و خوشا نا کامی عشق
چو عاشق از نگارش کام گیرد
اگر می‌داد لیلی کام مجنون
هزاران دل به حسرت خون شد از عشق
در این آتش هر آنکس بیشتر سوخت
نوای عاشقان در بینوائی است

عاشق ساده لوح

نامه بیرون کرد و پیش بار خواند
ذکر و پیغام و رسول از مغز و پوست
گاه وصل این وقت ضایع کردن است
نیست این باری نشان عاشقان
مثنوی مولوی

آن یکی را بار پیش خود نشاند
دوری ورنجوری از هجران دوست
گفت معشوق این اگر بهر من است
من به پیشت حاضر تو نامه خوان؟

عشق هم مثل آبله و سل و سرطان و نقرس مرض مزمنی است که
انسان عاقل باید از آن پرهیز نماید.

م.ع. جمالزاده

در طریق عشق

کز تو شد مجنون پریشان و غوی؟
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی

گفت لیلی را خلیفه کابین توئی
از دگر خوبان تو افزون نیستی

با خودی تو، لیک مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است
مثنوی مولوی
عاشق حقیقی کسی است که سعادت محبوبش را در نظر داشته باشد.
آلفرد دوموسه

گرداب امتحان

جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم به گردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد، مبادا کاندر آن حالت بمیرد،
همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفته شنیدندش که جان میدادومی گفت:
حدیث عشق از آن بطل منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی زکار افتاده بشنو تا بدانی
دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
گلستان سعدی

عشق حقیقی عشقی است که در تمام دوران حیات ادامه یابد.

اسکار وایلد

جو بای عشق باش که جز درد و داغ عشق نخل حیات را نبود حاصل دگر
صائب

هیچ خدمتی صادقانه تر از خدمت عاشق به معشوق نیست.

ولتر

یادگار عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید تا لب دجله به معشوقه رسید

نشده از گل رویش سیراب، که فلك دسته گلی داد به آب
نازنین چشم به شط دوخته بود فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید کز روی شط آید به شتاب نوگلی چون گل رویش شاداب
گفت: ووه وه چه گل رعنائی است! لایق دست چو من زیبایی است
حیف ازین گل که برد آب او را کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست جست در آب چوماهی ازشت^۱
دست و پائی زد و گل را بر بود سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کای آفت جان سنبل تو ما که رفتیم، بگیر این گل تو
بکنش زیب سر ای دلبر من یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن عاشق خویش فراموش مکن
ایرج میرزا

عشق وقتی شدید و قوی می شود که در راه با عوائق و شکنجه ها

تصادم کند. رومن رولان

عشقی بی شرکت اغیار ترقی نکند تا معارض نبود کار ترقی نکند
اهلی شیرازی

عشق نیرومندترین عاطفه انسانی است که در آن واحد روح و فکر
و جسم انسان را تسخیر می کند و تحت تأثیر خود قرار می دهد.
ولتر

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه

گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه

من عاشقم و دلم بدو گشته تباه

عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

فرخی سیستانی

عاشق کسی است که سعی می کند بیش از آنچه دوست داشتنی
است خود را دوست داشتنی نشان بدهد.

نیکالاشامفور

عاشق سعی دارد بهر وسیله ای که شده، محبوب واقع شود. از اینرو
غالباً مضحك است.

نیکالاشامفور

قلب زن

قلب زنان به قول خودشان بسیار زود می شکنند ولی با قلب نیم شکسته
هم دوست می دارند. در عشق زنان نه تنها دوست دارند غالب شوند بلکه
مایلند مغلوب هم گردند.

ویلیام تاگری

عشق برای زن زمانی است که خود قهرمانش است و برای مرد
زمانی که خود نویسنده اش می باشد.

ه. ج. ولز

عشق از ظرافت زن می گاهد و بر ظرافت مرد می افزاید.

ژان پل ریشتر

جوان کی شکبید ز جفت جوان بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنان است و، زن فزون تر ز مردش بود خواستن
فردوسی

عشق و جنگ

عشق مانند جنگ است که آغاز کردن آن آسان و پایان دادن آن
دشوار است.

ه. ل. منکن

راههای عشق مختلف است ولی به يك نقطه منتهی می شود.
آبل آرمان

يك نکته بیش نیست غم عشق و، این عجب

کز هر زبان کسه می شنوم، نامکرر است

حافظ

عشق ستاره‌ای است و مردان همچنانکه بدان می نگرند و پیش می-

روند در چاه سرد عمیقی فرو می افتند که ازدواج نام دارد.

بر ناردشاو

پند پدر و عشق پسر

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| عاشق نوجوان بی چیزی | گشت دوشیزه دل‌انگیزی |
| بست عهد از پی زناشوئی | با وی اندر نهان به خوشروئی |
| پدرش زین قضیه شد آگاه | از قضای فلک شبی ناگه |
| کسن از این ازدواج صرف نظر | گفت با دخترش که: جان پدر، |
| با تو هرگز نمی‌تواند زیست | این جوان آه در بساطش نیست |
| نشدم من به این عمل راضی | هر چه کردم کلاه خود قاضی |
| پیش خرج تو، دخل او هیچ است | ز آنکه سخت این قضیه پرپیچ است |
| دخل او هفته‌ای دو صد تومان | هست با این هزینه‌های گران |
| که دل من ز عشق اوست به تاب | دختر این را شنید و داد جواب |
| چشم را تا بهم زنی رفته | چونکه با عشق طی شود هفته |

۱- ح

وقتی دختری پسری را دوست دارد بزرگترین خطای او را می بخشد

ولی وقتی از پسری خوشش نمی آید حتی پاکدامنی او را هم گناهی

می‌شمارد.

نخستین برخورد

دو نفر برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات می‌کنند. وقتی از هم جدا می‌شوند، یکی با خود می‌گوید: «آدم خوبی به نظر می‌آمد.» یا برعکس می‌گوید: «ازو خوشم نیامد.»

شاید پنجاه درصد از کینه‌ها یا محبت‌هایی که نسبت به کسی احساس می‌کنیم از همان نخستین برخورد ما با او ریشه می‌گیرد. نه تنها طرز حرف زدن ما، بلکه حتی طرز سلام و دست‌دادن و بلندی و آهستگی صدای ما در طرف مقابل احساسات مختلفی ایجاد می‌کند.

اینکه دل‌داده‌ای به دلبر خود می‌گویید: «من از همان نخستین برخورد عاشق تو شدم.» شاید زیاد هم دروغ نگوید. آداب دانی، نزاکت، گشاده روئی و شیرین سخنی همه در بازار دلفریبی مانند کالاهائی هستند که خریدار زیاد دارند.

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کاین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از ره گوش ز دل آرام بر باید، ز سر هوش
جامی

عشق اسکندر

اسکندر یونانی هم که در آغاز لشکر کشی و کشورستانی مجرد بود وزن نداشت، سرانجام مانند داریوش سوم که مغلوب وی شده بود، «زنان غیر عقدی زیاد از میان زیباترین زنان تمام ممالک آسیا برگزید.

عده آنها به عده روزهای سال بود و هر شب تمام این زن‌ها دور رختخواب
اوجم می‌شدند! در این انتظار که اسکندر یکی را از میان آنان برای
آن شب برگزیند.» (تاریخ ایران باستان. ص. ۱۶۵)

(معلوم می‌شود اتاق خواب اسکندر به اندازه بزرگ‌ترین سالن
سخنرانی گنجایش داشته و تختخواب او هم به وسعت یک زمین تنیس
بوده که سیصد و شصت زن می‌توانستند دورش جمع شوند!)

«با وجود این وضع، اسکندر از ترس اینکه مقدونی‌ها از او متنفر
نشوند، غالباً به اخلاق قدیم خود برمی‌گشت و اگر می‌دید که عده زیادی
از آنها رفتار او را انتقاد می‌کنند می‌کوشید که آنها را با هدایا ساکت
کند.»

همان کتاب همان‌جا

اما اسکندر که از ترس طعنه و تمسخر هم میهنان خویش از زناشوئی
با دختران کشورهای مغلوب دریغ می‌ورزید، یک‌جا در نخستین برخورد
و نخستین نگاه دلش از دست رفت و با دوشیزه‌ای که دلش را برده بود
ازدواج کرد:

«... اسکندر به ولایتی رفت که کوهورتانوس نامی والی آن بود...
کوهورتانوس خواست ضیافتی برای اسکندر با تجملات مشرق زمین
بدهد و با این مقصود سی نفر از دختران خانواده‌های درجه اول سغدیان
را به این ضیافت طلبید؛ دختر خود والی هم جزو آنها بود. این دختر از
حیث زیبایی و لطافت مثل و مانند نداشت... اسکندر عاشق وی گشت.
کنت کورث گوید: پادشاهی که زن داریوش و دختران او، یعنی زنانی
رادیده بود که کسی جز رکسانه در وجاهت به آنها نمی‌رسید و با وجود

این نسبت به آنها حسناتی جز محبت پدر به اولاد نپرورده بود، در این جا عاشق دختری شد که نه در عروقتش خون شاه جاری بود و نه از حیث مقام می‌توانست به پایه داریوش و دختران او باشد.

بزودی اسکندر بلندویی پروا گفت: لازم است مقدونی‌ها و پارسی‌ها با هم مزاجت کنند تا مخلوط گردند و این یگانه وسیله‌ای است برای اینکه مغلوبین شرمسار و فاتحین متکبر نباشند.

بعد برای آنکه این فکر خود را ترویج کند، آشیل، پهلوان داستان یونان، را که از نیاکان خود می‌دانست مثل آورده گفت: مگر او بایکی از اسرا ازدواج نکرد؟ بنا بر این، مقدونی‌ها نباید ازدواج با زنان پارسی را برای خود ننگ دانند.

پدر رکسانه از این سخنان اسکندر غرق شادی گردید و بعد اسکندر از شدت عشق در همان مجلس امر کرد موافق عادات مقدونی‌ان بیاورند و آن را با شمشیر به دو نیم کرده، نیمی را خود برداشت و نیم دیگر را به رکسانه داد تا وثیقه زناشوئی آنان باشد. مقدونی‌ها را این رفتار اسکندر خوش نیامد زیرا در نظر آنان پسندیده نبود که يك والی پارسی پدرزن اسکندر گردد. ولی چون پس از کشته شدن کلیتوس از او می‌ترسیدند، هر چه از او سر می‌زد با سیمای خوش تلقی می‌شد.

همان کتاب: ص ۱۷۳۸

در این جا یاد آور می‌شود که مورخان ایرانی رخسار نه یا رکسانه یا روشنگ را دختر داریوش سوم دانسته‌اند در صورتیکه این اشتباه است. رکسانه، همچنانکه در بالا گفته شد، دختریکی از بزرگان بلخ بود. دختر داریوش سوم استاتیرا نام داشت که اسکندر بار دوم که به شوش آمد،

اورا به عقد خود در آورد.

منظره تماشائی

منظره پسر و دختر جوانی که برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات می کنند جالب توجه و تماشائی است.

شوپنهاور

نخستین عشق توأم با کمی حماقت و مقداری زیاد کنجکاو است.
بر ناردشاو

جوانسی به خواستگاری دختری رفته بود. دختر ضمن گفتگو از او پرسید: «شما معتقدید به اینکه آدم ممکن است در نظر اول عاشق شود؟»
پسر جواب داد: «مجبورم معتقد باشم؛ زیرا در روز بیشتر مرخصی ندارم.»

به قول چخوف، نویسنده روسی: «مرد در آغاز معاشقه مختار است ولی در پایان دادن به آن اختیاری ندارد.» همچنانکه ششصد سال قبل از او سعدی فرمود:

سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پرشد، نشاید گذشتن به پیل

شماییل معشوق

شماییل معشوق مانند سایه همه جا با عشق همراه است.

سنت پرو

دوجوان باهم راجع به دخترها صحبت می کردند.

اولی گفت: «به محض اینکه با فلان دختر حرف زدم پاسبان صدا کرد و یک روز در زندان گرفتار بودم.»
دومی گفت: «اینکه چیزی نیست. من به جرم اینکه با دختری حرف زدم، عوض پاسبان، بالاخره عاقد صدا کرد و خودش را به نافم بست و الان چهار سال است که گرفتارش هستم.»

ستایش بیجا

بسکه کردم زیار خود تمجید خویش را آدمی مهم پنداشت
آنقدر شد به خویشتن مغرور که به مخلص دگر محل نگذاشت

۱ - ح

عشق، بهتر از هر چیز خوب، معشوق را بزرگ می کند.

سیدنی

بیوه زیبا

یکی از دبیران خاص مأمون خلیفه عباسی گوید: روزی برای تفریح در بیرون بغداد قدم می زدم تسابه باغی سبز و خرم رسیدم. به درون رفتم و مشغول گردش شدم. وسط باغ عمارتی عالی مشاهده نمودم که بر لب دریاچه با صفائی واقع است و خانم بسیار شکیل و زیبائی روی تخت نشسته با خدمتکاران خود مشغول صحبت است. همین که چشم من بر آن ماهپاره افتاد، چنان محبت او بر قلب من اثر کرد که جمیع اعضايم از کار بازماند. به هر قسمی بود خود را عقب کشیده برگشتم و از احوالات آن حور نژاد تحقیقات نمودم. معلوم شد که زوجه یکی از مهربان دربار خلیفه

است و مدت دو سال است که شوهر او فوت شده. بنا بر این در صدد شدم که بهر کیفیتی که ممکن شود از او ملاقات و خواستگاری کنم. کاغذی نوشته و در او زیاده از حد اظهار اشتیاق ملاقات و تمنای دیدار نموده و خواهش کردم که بزودی جواب ارسال دارد. بعد پیرزنی از جانب او نزد من آمد و دستمال پیچیده‌ای به من داد و گفت: «این را خانم داده‌اند.» و رفت. با کمال اشتیاق دستمال را باز کردم دیدم یکدانه دکمه طلا در وسط قدری عنبر گذارده است. از دیدن آن کیفیت متحیر شده نفهمیدم مطلبش چیست. آیا علامت رضا و قبول است یا انکار از مطلوب؟ و در بحر حیرت و فکر فرو رفتم. دختر یازده ساله‌ام حالت مرا دیده سبب گرفتگی و حیرت را سؤال نمود. واقعه را برای او نقل کردم و دستمال را با آنچه در او بود به او نشان دادم دختر تبسم کرد و این دو بیت انشاء نمود و مرا از فکر و خیال نجات داد:

اهدت لك العنبر فسی جو فها زرامن الثبر نخفی اللجاس

الزرر والعنبر معنا هما زر هکذا مخنفی فی الظلام

(یعنی هدیه فرستاد برای تو عنبری که در آن دگمه طلا مخفی

است. مراد از عنبر شب است و مراد از زر زیارت و ملاقات است یعنی

چنانکه این زر در این عنبر مخفی است زیارت کن مرا در وقتیکه تاریکی

عالم را گرفته است.) گوید از این حسن انتقال و بدیهه‌گوئی او حالتی به

من دست داد که به وصف نمی‌آید و مطلبم آن بود که دختر گفته بود.

آن خانم مرا ملاقات کرد و پسندید و تزویج صورت پذیرفت.

شهریاری و حتر مسرا داری

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

سعدی

بدیهی است که هر کس ذوق و سلیقه داشته باشد، از زیبایی لذت می برد. حتی در حدیث آمده است که الله جمیل و یحب الجمال، خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد.

مخصوصاً در مورد زیبایی زن و مرد، محال است که کسی چشمش به صورتی وجیه بیفتد و متوجه آن وجاهت نشود مگر اینکه کسی عقل سلیم یا تن سالم یا حال طبیعی نداشته باشد. منتهی، عده ای از مردان که دیندار و پرهیزگار و خدا ترس هستند، می توانند در برابر تیرغزده دلدوزی که دل را نشانه می گیرد، عفت و پرهیز را سبر قرار دهند و با ایمان قوی عنان نفس سرکش را محکم بکشند و تسلیم تمایلات شیطانی و شهوانی نشوند.

عده ای هم ممکن است چندان پسا بند تقوی و عفت نباشند و از عشق و دلدادگی نیز بدشان نیاید، ولی چون زن و بچه دارند، می ترسند که آتش عشق خرمن امن و آسایش آنها را بسوزاند و به راحت و آرام خانوادگی آنها لطمه وارد آورد. خلاصه، یا حساب زن و زندگی را می کنند یا حساب کیف و کیسه را... و می بینند بلهوسی و شهوترانی برایشان صرف ندارد. ناچار از طی راهی که شیطان پیش پایشان گذاشته صرف نظر می کنند و عطایش را به لقایش می بخشند و پیش خود می - گویند: نه شیر شتر و نه دیدار عرب!

اما پادشاهان، که شکوه سلطنت همه قید و بندها را ازدست و پایشان برداشته، می‌خواهند از قدرت خود در همه زمینه‌ها حداکثر استفاده را بکنند. از لشکر کشی و کشورگشائی گرفته تا ثروت اندوزی و زن بازی.

بدین جهت، هر شاهی، همینکه چشمش به زن زیبایی افتاده، در صد تصاحب و تصرف او برآمده است. ناپلئون در لهستان چشمش به ماری والوسکا افتاد و در همان نخستین نگاه چنان فریفته او گردید که با همه حرصی که به کشورستانی داشت، حاضر شد در برابر وصال آن خانم زیبا از تصرف لهستان چشم پوشد.

شاهان اروپا که نمی‌توانستند بیش از یک زن شرعی داشته باشند، اغلب، معشوقه‌های بسیار داشتند. اما شاهان ایران و سایر کشورهای شرقی هر دختر خوشگلی را که می‌دیدند یا چاپلوسان و کاسه‌لیسان درباری، برای کسب تقرب، نشان‌شان می‌دادند، فی‌القور به فکر بهره‌برداری از او می‌افتادند و او را به عقد خود درمی‌آوردند. روی این اصل به ندرت ممکن است صفحات تاریخ، پادشاهی را به ما معرفی کند که حرمسرا نداشته است.

حرمسرای شاه عباس

شاه عباس صفوی حرمسرای مفصلی داشت. دارای پانصد زن بود. یعنی هر زن او چهارصد ونود ونه هوو داشت! خدا به داد برسد! خواهران ما باید يك نان خود بخورند و صدنان صدقه بدهند و شکر خدا را بکنند که هرگز زن شاه نشده‌اند و نخواهند شد!

نوشته اند که در حرمسرای شاه عباس زن ایرانی کم بود و بیشتر زنان وی شاهزاده خانم‌ها و یاکنیزکان گرجی و ارمنی و چرکس و تاتار و حتی روسی بودند. امیران گرجستان و حکام ایرانی ارمنستان و شروان برای حفظ مقام و منصب خود، می‌کوشیدند تا با ارسال بهترین تحفه برای شاه دل او را به دست آورند و چون می‌دانستند که از نظر پادشاه شهوتران «بهترین تحفه» چیست همه سال عده‌ای دختر و پسر گرجی و ارمنی و چرکس تقدیم او می‌کردند و او زیباترین ایشان را به حرمخانه شاهی می‌فرستاد و باقی را میان سرداران خود قسمت می‌کرد.

علت علاقه او به زنان گرجی، به قول شاردن سیاح فرانسوی، زیبایی صورت و سپیدی و لطافت پوست و بلندی قامت و تناسب اندام ایشان بود، اگرچه سیاح فرانسوی دیگری که در سال ۱۷۰۰ میلادی به فرمان لوئی چهاردهم سفری به ارمنستان و گرجستان کرده باسلیقه شاردن موافق نیست و در سفرنامه خود نوشته: زنان گرجی فقط شادابی و تندرستی دارند و بیشتر به همین سبب است که در نظر زیبا جلوه می‌کنند.

در مهمانی‌های بزرگ شاه عباس زنان حرم او اجازه داشتند که از پس پرده‌های زنبوری و پنجره‌ها مجلس میهمانی را تماشا کنند، و تنها زینب بیگم، عمه شاه، می‌توانسته است در مجالس میهمانی و پذیرایی‌های رسمی شاه شرکت کند.

هر وقت که شاه مغموم و دل‌تنگ به حرمسرا می‌رفت، هیچک از زنانش جرأت اینکه با او نزدیک شود و سخنی گوید نداشت. مگر یکی از زنان عقدی بزرگ او که اصلا گرجی بود. این زن بروح شاه تسلط فوق‌العاده داشت و می‌توانست آهسته آهسته با تدبیر او را مشغول کند، و

فکرش را از غمی که داشت منحرف سازد. اما اگر شاه خوشحال و خندان بود، زنانش گرد او حلقه می زدند، با وی به تفریح و شوخی و صحبت می پرداختند، و با بازیهای گوناگون و خوردن و آشامیدن مشغولش می کردند.

شاه با زنان به بازیها و شوخیهای گوناگون سرگرم می شد. یکی او را قفلک می داد، دیگری او را به سوی خود می کشید. سومی گازش می گرفت گاه نیز چند زن دست و پایش را می گرفتند و گردناتاق می چرخاندند، سپس در هوا تاب می دادند و روی قالی می انداختند. شاه نیز با خنده های بلند ایشان را به باد دشنام می گرفت، و این یکی از تفریحات بزرگ او در حرم خانه بود.

شاه عباس در تمام سفرهای خود، حتی سفرهای جنگی، بیشتر زنان حرم را همراه می برد. اساساً در لشکر کشیهای قدیم زنان هم با شوهران خود به میدان جنگ می رفتند، و مانند ایشان در تمام مصائب لشکر کشی شرکت می جستند، و گاه نیز مانند مردان با دشمن می جنگیدند. به همین سبب هم زنان سرداران و مردان جنگ، غالباً مثل شوهران خود در اسب سواری و تیراندازی و شمشیرزنی مهارت داشتند.

زنان شاه عباس در سفرها همیشه هنگام شب حرکت می کردند، تا کسی ایشان را نبیند. شاه نیز غالباً با زنان خویش همراه می شد، و درین صورت بجز عده ای از قراولان و خواجگان مخصوص، کسی را با خود نمی برد. سایر همراهان شاه و سپاهیان یا دورا دور از دنبال می رفتند، و یا از راه دیگر بسوی مقصد رهسپار می شدند.

هر وقت که شاه همراه حرم بود، زنان بر اسب می نشستند و رو بند

خود را بالا می‌زدند و به آزادی باروی گشاده حرکت می‌کردند. شاه‌نیز در میان زنان و خواجگان اسب می‌راند، و می‌خندید و شکارکنان سفر می‌کرد.

اما اگر شاه خود همراه حرم نبود، زنان را در کجاوه‌هایی که بر پشت استریا شتر گذاشته می‌شد، جای می‌دادند، و در این صورت چون کجاوه‌ها بکلی بسته و پوشیده بود، تنها چیزی که ایشان را از مسافران دیگر مشخص می‌ساخت، وجود خواجگان و قراولان مخصوص حرم بود. کجاوه‌ها گاه جفت از دو پهلوی شتر آویخته می‌شد و دو زن در آنها قرار می‌گرفتند، و گاه کجاوه‌ای بر یک پهلوی شتر و چیزی هموزن آن، مانند صندوق، بر پهلوی دیگر می‌بستند، و در این صورت یک زن تنها در کجاوه بود. کجاوه‌ها را ستر بانان خالی بر پشت شتر استوار می‌کردند و دور می‌شدند. سپس خواجه سرایان بانوان حرم را روی دست بر می‌داشتند و در کجاوه‌ها جای می‌دادند. در سال‌های اول سلطنت شاه‌عباس سوار کردن بانوان نیز بر عهده ساربانان بود، اما اتفاق نامطلوبی سبب شد که شاه این کار را قدغن کرد و دستور داد که دیگر ساربانان به زنان حرم نزدیک نشوند. شرح واقعه اینست:

شبی شاه در سفر، چنان که عادت او بود، ناشناخته و تنها حرکت می‌کرد. ناگاه متوجه شد که در قطار شتران بانوان حرم، کجاوه‌ای به یک سو خم گشته و نزدیک به افتادن است. هر چه ساربان را برای جابجا کردن کجاوه صدا زد از او اثری پیدا نشد. پس از اسب فرود آمد و پیش رفت و شانه زیر کجاوه نهاد تا آن را به حال تعادل باز گرداند. ناگهان احساس کرد که کجاوه از حد عادی سنگین‌تر است، و چون سر به درون آن برد معلوم

شد که خانم در کجاوه تنها نیست و ساربانان با او است! شاه از مشاهده این حال به قدری خشمگین شد که بی درنگ خود را معرفی کرد، و چندتن از سرداران را پیش خواند و فرمان داد تا سر زن و ساربان را در همانجا بریدند. رئیس ساربانان را نیز به سختی مجازات کرد تا دیگر کسانی را که طرف اطمینان و اعتماد نیستند همراه قافله حرم نکند؛ و از همان شب دستور داد که تنها خواجه سرایان همراه زنان حرکت کنند، و ساربانان به قافله حرم نزدیک نشوند.

هنگام حرکت بانوان حرم، همیشه دسته‌ای از خواجگان شاه يك فرسنگ جلوتر می‌رفتند، تا مردان را از اطراف راه قافله دور کنند. هرگاه اتفاقاً این قافله هنگام روز به‌دهی می‌رسید، تمام مردان ده را از آنجا می‌رانند، یا در اتاق‌های در بسته پنهان می‌داشتند. زیرا فرمان شاه این بود که چشم نامحرم نبایستی به روی زنان حرم افتد، و اگر مردی بر سر راه ایشان دیده شود، باید او را بیدرنگ بکشند.

زکریا، کشیش ارمنی، در کتاب خویش، درباره‌ی گردش شاه عباس با زنان حرم شرحی نوشته که نقل آن در اینجا بی‌مناسبت نیست. می‌نویسد: «... شاه عباس هر وقت که با زنان و همخوابگان خود به گردش می‌رفت، فرمان می‌داد جاری‌بزنند که مردان از راه عبور او و زنانش دور شوند، و میل بسیار داشت که کویها و میدانها و دکان‌هایی را که در مسیر او واقع بود، زینت کنند و وسائل شادی و نشاط فراهم سازند... روزی شاه با تمام زنان خود برای تفریح از شهر بیرون رفته بود، اتفاقاً یکی از کشیشان ارمنی جلغاهم که چیک تراستفانس نام داشت، بی‌خبر از گردش

شاه، از شهر بیرون آمده بود. همینکه چشمش ازدور به جمعیت زنان افتاد و دریافت که شاه عباس و بانوان حرم او هستند، بسیار ترسید و دل به مرگ داد؛ و چون از ترس نمی دانست چه کند، لباس بلند خود را بر سر کشید و لرزان بر زمین افتاد. شاه که او را از دور دیده بود، پیش آمد و پرسید: «کیستی؟ پیش بیا.» ولی کشیش یسارای سخن گفتن نداشت. شاه باز پرسید: «ارمنی هستی یا ترک؟» کشیش آهسته جواب داد: «قربان، ارمنی هستم و از ترس نمی توانم برخیزم.» شاه گفت: «ترس، کسی به تو کاری ندارد.» کشیش با ترس و لرز به زانو پیش رفت و پاهای شاه را بوسید. شاه گفت: «در اینجا چه می کردی؟» جواب داد: «قربان، من کشیشم و زنم مرده است. در صحرا می گشتم و برای طول عمر اعلیحضرت دعا می کردم.» شاه گفت: «اگر زن نداری، از زنان من هر يك را که می پسندی انتخاب کن تا بتو دهم.» کشیش جواب داد: «این بانوان مثل مادر و خواهران و دختران من هستند.» شاه خندید و گفت: «من بامادر و خواهران و دختران تو (چنین و چنان) می کنم!» سپس فرمان داد که به او در قدحی شراب دهند. همین که قدح را پیش او بردند با دست لرزان گرفت و گفت: «قربان، این خیلی زیاد است، نمی توانم بخورم.» شاه گفت: «لاجرعه به سر بکش!» زیرا می خواست مستش کند و ببیند که در عقیده خود ثابت خواهد ماند یا نه. سپس باز به او گفت: «یکی از این زنان را انتخاب کن تا با کمال میل بتو دهم.» همینکه کشیش

دوباره گفته اول را تکرار کرد، شاه مدتی با اوسخن گفت و چون جواب‌های پسندیده شنید، گفت: «بارک‌الله کشیش» و به اونوشته‌ای به مهر خود داد تاخواجه سرایانی که ازدنبال می‌رسیدند، مزاحمش نشوند و به‌ترکی گفت: «کشیش، برای من دعا کن.»

نصرائه فلسفی، زندگانی شاه عباس اول، ج ۲

عشق و خو نریزی

عشق بازی وزن پرستی شاه عباس گاهی رویدادهای خونینی به بار می‌آورد. اودر سال ۱۰۱۳ هجری خواهران لوارساب‌خسان و تهمورس خان شاهزادگان ولایات کارتلی و کاختی را به‌زنی گرفته بود. کارتلی و کاختی که مورخان ایرانی آنها را کازتیل و کاخت نوشته‌اند نام‌های دوشهرستان بزرگ گرجستان است. شاه عباس پس از آن‌زناشوئی لوارساب خان را که جوانی چهارده ساله و بسیار زیبا بود به حکومت کارتلی گماشت و تهمورس خان را نیز حاکم کاختی ساخت. اما در حدود سال ۱۰۲۲ هجری واقعه‌ای پیش آمد که مایه برهم خوردن روابط دوستانه شاه عباس با امیران گرجستان شد، و سرانجام کار به جنگ و ستیز و قتل عام مردم بیگناه گرجستان و ویرانی آن سرزمین کشید. شرح واقعه بطوری که از مجموع تاریخ‌های ایرانی و بیگانه برمی‌آید اینست:

در آغاز حکومت لوارساب خسان بر سرزمین کارتلی، یکی از سرداران گرجستان به‌نام ساکادزه، بسبب دلیری و شجاعتی که در سال ۱۱۰۸ هجری (۱۶۰۹ میلادی) در دفع غارتگران مهاجم تاتار نشان داده

بود، به مقام کلانتری شهر تفلیس رسید و به «موراو» بزرگ ملقب شد. موراو مردی با اراده و دلیر و مکار و تیزبین و دوراندیش بود. پس از آنکه مقام کلانتری یافت، بر آن شد که خود را به لوارساب خان نزدیکتر کند و بمقامات بلندتر دست یابد. پس روزی خواهر خود را، که در تفلیس به زیبایی انگشت نما بود، بمجلس بزم شاهانه برد و به او دستور داد که ساقی مجلس گردد و به شاه شراب دهد. لوارساب خان که امیری بسیار جوان بود، از تماشای زیبایی و طنازی آن زن، دل از دست داد و شیفته وی شد و روز دیگر او را از برداشتن بزنی خواست موراو بظاهر با اینکار مخالفت کرد، و گفت که اگر شاه خواهرش را بگیرد، دی دبول‌ها، یعنی شاهزاده خانم‌های حرم، هرگز وی را که شاهزاده نیست، بعنوان ملکه گرجستان نمی‌پذیرند و دشمنی ایشان مایه فتنای او و خواهرش خواهد شد. ولی لوارساب خان که در عاشقی بی‌اختیار بود، مخالفت ظاهری او را به چیزی نشمرد و با خواهرش عروسی کرد.

اگرچه شاردن در سفرنامه خود می‌نویسد که لوارساب خان هیچ وقت با خواهر موراو عروسی نکرد، و با او روابط نامشروع داشت، زیرا ملکه مادر شاه و شاهزاده خانم‌ها نمی‌خواستند زبردست زنی از طبقات پست باشند.

پس از چند ماه، بزرگان گرجستان که بر موراو حسد می‌بردند، مخصوصاً یکی از ایشان بنام شادیمان که از مقربان لوارساب خان بود، به او تکلیف کردند که زن تازه خود را رها کند، و موراو را از میان بردارد. شاه در آغاز کار راضی نمی‌شد، ولی چون تهدیدش کردند ناچار تن به رضا داد، و روزی که به عزم شکار از تفلیس بیرون رفته بود، موراو را هم

بلوغ و عشق / ۱۹۹

با ندیمان و نزدیکان به شکار گاه دعوت کرد تا او را در آنجا هلاک سازند. دشمنان کلانتر مصمم بودند که روز دیگر او را بگیرند و بکشند، ولی همان شب، در مجلس بزم و مستی، رئیس غلامان شاه، که از دست پروردگان موراو و از آن راز آگاه بود، هنگامی که جام شرابی به دست وی می‌داد، آهسته در گوشش گفت: «قربان، مراقب باشید که می‌خواهند شما را بکشند.» موراو بی آنکه خود را ببازد و از حال طبیعی بیرون رود، پس از دقیقه‌ای از مجلس خارج شد، و راست به اصطبل رفت و شب کلاه و بالاپوشی از مهتر گرفت، و براسپی بی‌زین و برگ جست و به شهردوشتی واقع در شمال تفلیس، نزد پدرزن خود، نوگزار گریخت. فرار وی چنان به زبردستی و شتاب انجام گرفت که دشمنانش بر او دست نیافتند. سپس بازن و فرزندان خود به ایران آمد و به شاه عباس پناهنده شد.

موراو چون در ایران به خدمت شاه عباس رسید، خود را به پای وی افکند و برای او حکایت کرد که به امیر گرجستان کارتلی و پدرش چه خدمت‌های بزرگ کرده و چگونه پاداش یافته است. شاه عباس او را به مهربانی پذیرفت، و از جمله ندیمان خویشش ساخت. موراو همینکه نزد شاه عباس تقرب یافت، بر آن شد که از لوارساب خان انتقام بگیرد. پس در مجالس انس با شاه از خواهر دیگر امیر گرجستان که خورشان نام داشت، و به کمال زیبایی مشهور بود، سخن گفت و کم‌کم آتش عشق او را در دل زیبا پرست شاه روشن کرد. سرانجام شاه سفیری به تفلیس فرستاد و خواهر دیگر لوارساب خان را نیز خواستار شد، و چون این سفیر بزودی بازنگشت، از پی او سفیری دیگر روانه کرد. لوارساب خان سفیر اول را با وعده‌های شیرین باز گردانید، ولی به سفیر دوم گفت که خواهرش

نامزد تهمورس خان امیر کاختی شده است.

شاه عباس ازین جواب درخشم شد، و چون به معشوقه نادیده دست نیافته بود، آتش عشق و اشتیاقش زبانه کشید. پس سفیر سومی به گرجستان فرستاد، و به او دستور داد که خواهر لوارساب خان را به هر صورت که میسر گردد، به تهدید یا وعده و نوید، بگیرد و به ایران آورد. در همان حال نامه‌ای به تهمورس خان نوشت که از گرفتن خواهر امیر گرجستان خودداری کند و بیدرنگ به اصفهان آید.

لوارساب خان که از اصرار و پافشاری شاه عباس درخشم شده بود، با سفیری به عمد بی‌اعتنائی و بدرفتاری کرد، تا دیگر کسی را در آن باره به گرجستان نفرستد. شاه عباس همینکه از جنگ با دولت عثمانی فراغت یافت، موضوع عشق خود را به خورشان خانم خواهر لوارساب خان، تجدید کرد. و چون اساساً در اندیشه گرفتن گرجستان بود، آنرا بهانه لشکرکشی ساخت.

او مدعی بود که خورشان دوستش می‌دارد و پنهانی به او نامه‌های عاشقانه نوشته، و پیش از آن که برخلاف میل خود با تهمورس خان عروسی کند، مایل به همسری وی بوده است. به همین ادعای لوارساب خان و تهمورس خان را مردانی بی‌انصاف و حيله‌ساز و ناجوانمرد می‌شمرد!

طولی نکشید که داستان معاشقه شاه و خورشان که در ایران به پری معروف شده بود، بر سر زبان‌ها افتاد. شاعران و نوازندگان شعرها و تصنیف‌هایی درباره عشق عباس و پری ساختند، که تا پایان دوره صفوی نیز در مجالس بزم و سرور خوانده می‌شد.

پی‌تر و دلاواله جهانگرد ایتالیائی، که اندکی پس از این وقایع

به ایران آمده است، دربارهٔ عشق شاه عباس و پری چنین می نویسد:

«... شاه عباس بر سر زنی، که تهمورس خان پس از مرگ زن اولش گرفته بود باوی به جنگگ برخاسته است. این زن خواهر لوارساب خان امیر گرجی دیگری است که شاه خواهر دیگری او را چندی پیش گرفته، و اکنون هم در زمرهٔ زنان سوگلی اوست.»

«شاه مدعی است که این زن مال اوست، زیرا بوسیلهٔ نامه یا وسائل دیگر، او را آگاه کرده است که آرزو دارد به همسری شاه مفتخر گردد و زن قانونی او شود. شاه نیز با این وصلت موافق بوده است، گرچه سن وی امروز به اندازه ایست که ظاهر آبرو خلاف ادعای خودش نباید از غم عشق پریشان و ملول شود. به عقیدهٔ من دختر هم لابد عاقلتر از آنست که شاه عباس پیر را، با زنان بی شمارش، بر تهمورس جوان همکیش و هم خون خود، که جز او زن رسمی دیگری هم ندارد، ترجیح دهد.»

«تهمورس خان، که پیش از این ازدوستان وفادار شاه عباس بود این زن را برخلاف میل او گرفت، و چون شاه از او خواست که زن را نزد وی فرستد، با آنکه به جنگگ تهدیدش کرده بود، از میدان بدر رفت، و چنانکه قوانین دین عیسی حکم می کند، با کمال شجاعت و مردانگی بمقاومت برخاست.»

«شاه عباس هنوز هم خود را عاشق دلخستهٔ آن زن می شمارد، و نامه‌هایی نشان می دهد که دلیل عشقبازی خواهر لوارساب خان با اوست... اما به گمان من تمام این عشق بازی‌ها و نامه‌ها بهانه

است.»

شاه عباس از اصفهان باز در سال ۱۰۲۲ کسی‌وا نزد تهمورس خان فرستاد و به او پیغام داد که خوراشان را طلاق گوید و به خدمت او روانه کند، زیرا ازدواج ایشان برخلاف اراده شاه و میل آن زن انجام گرفته است. حتی باکرات میرزا، از شاهزادگان گرجستان، و اسفندیار بیگ معروف به انیس، از ندیمان خاص خود، و مهدیقلی بیگ امیر اصطلبل سلطنتی را نیز، بر آن داشت که به تهمورس خان نامه‌ای نوشتند که اگر به اصفهان آید شاه او را خواهد بخشید. ولی تهمورس خان از قبول تکلیف شاه، که برخلاف مردانگی و احساسات خانوادگی و شخصی وی بود، خودداری کرد، و سلاطین گرجستان برای دفاع کشور خویش بایکدیگر متحد شدند. شاه عباس از خیر اتحاد آن دو شاهزاده درخشم شد، و در دوم ماه رمضان سال ۱۰۲۲ از اصفهان به عزم گرجستان بیرون آمد، و از راه اردبیل به قرا باغ رفت، و چند تن از سرداران خود را پیشاپیش به گرجستان فرستاد. موراو گرجی هم پیوسته او را به جنگ و تسخیر گرجستان تبحر بصر می کرد، و به دستیاری و تشویق او جمعی از سرداران گرجی نیز به سپاه ایران پیوستند.

تهمورس خان چون خبر یافت که گروهی از سران گرجستان نهانی با شاه همدستان شده‌اند و در اندیشه خیانت‌اند، ناچار از درتدبیر درآمد و مادر خود کتابیون را با دو پسر جوان خویش نزد شاه فرستاد و تقاضای بخشایش کرد. کتابیون با پیشکش‌های گرانها در نزدیکی شهر تفلیس به خدمت شاه رسید و خود را به پای وی افکند و برای پسر خود طلب عفو کرد. این زن با آنکه جوان نبود، زیبا بود. شاه عباس از نظر اول او را

پسندید، و به‌وی تکلیف کرد که مسلمان شود و به عقد وی درآید. ولی کتابیون، به سبب علاقه‌ای که بدین عیسی داشت، تکلیف شاه را نپذیرفت. شاه عباس نیز به بهانه اینکه تهمورس خان نهانی با برخی از امیران گرجی برضد او متحد شده و از سلطان عثمانی نیز کمک خواسته است، کتابیون و پسران تهمورس خان را به ایران فرستاد و دستور داد که پسران وی را مسلمان و خواجه کردند!

تهمورس خان چون شنید که شاه مادر و پسرانش را به ایران فرستاده و با او سر جنگ دارد، از ترس ولایت کاختی را ترک گفت و بولایت کارتلی، نزد برادرزن خود لو ارساب خان رفت. سپس هر دو از بیم شاه از گرجستان بولایت باشی آچوق، که در شمال گرجستان قرار داشت گریختند.

پس از فرار سلاطین گرجستان شاه عباس سفیری نزد گریگین خان، امیر «باشی آچوق»، فرستاد و از او خواست که ایشان را تسلیم کند. سرانجام لو ارساب خان در سال ۱۰۲۳ به خدمت شاه آمد، ولی تهمورس خان پایداری نمود، و مکرر با سپاه قزلباش جنگ‌های دلیرانه کرد، و بسیاری از سرداران قزلباش و سربازان ایران را کشت، عاقبت نیز سلطان عثمانی را به جنگ با ایران برانگیخت. بهمین سبب شاه عباس سوگند خورد در گرجستان کاری کند که هر زن اسیر را فقط به یک عباسی، یعنی یک چهارم یک ریال، خرید و فروش کنند. سپس در سال ۱۰۲۵ هجری با سپاه گرانی به گرجستان تاخت و فرمان قتل عام و غارتگری داد. سپاهیان ایران در اندک مدتی در حدود هفتاد هزار تن از گرجیان را کشتند، و نزدیک صدوسی هزار دختر و پسر را اسیر کردند.

نوشته‌اند که پس از این فتح یکی از سربازان قزلباش نزد شاه رفت

ویک عباسی پیش او نهاد و درخواست کرد دختری گرجی به او بفروشد. شاه نیز چون درین باره سوگندخورده بود، فرمان داد که یکی از دختران خوبروی گرجی را از میان اسیران به او تسلیم کردند.

خلاصه از همان کتاب ص ۲۱۸ تا ۲۲۴

سرگذشت پیشوای قلندریان

تنها مردنیست که گاهی می خواهد به زور از زنی کام دل بگیرد؛ بعضی از اوقات زن نیز همین معامله را می کند. ابن بطوطه جهانگرد معروف، ضمن وصف دمیاط، که از شهرهای مصر است، می نویسد:

«شهر کنونی دمیاط جدیدالاحداث است... و خانقاه شیخ جمال الدین ساوهای، پیشوای گروه معروف قلندریان، که ریش و ابروان خود را می تراشند، در آن واقع است...»

«می گویند سبب اینکه شیخ جمال الدین ریش و ابروان خود را می تراشید این بود که او مردی نیکوروی و زیبا بود. زنی از اهل ساوه خاطر خواه او شد به طوریکه مکرر پیغام به او می فرستاد و سرراه بر او گرفته اظهار عشق می کرد و شیخ... از قبول تمنای او خودداری می کرد. چون زن از اصرار خود نومید گردید عجزه را برانگیخت که نامه مرسته ای برسد، در آستان سرائی، سرراه شیخ برگرفت و پرسید: «آقا، خواندن بلدید؟» شیخ گفت: «بلی!» عجزه گفت: «این نامه از پسرم رسیده است. می خواهم آنرا برای من بخوانی.» شیخ پذیرفت و چون نامه را گشود، عجزه گفت: «آقا، پسرم زنی دارد که دردالان خانه است. اگر آنرا دردالان بخوانید که او نیز بشنود سپاسگزار خواهیم بود.» شیخ

پذیرفت. و همینکه پای در دالان نهاد، عجزه در را بست و آن زن که در کمین بود با کنیزان خود بر سر شیخ ریخته، او را به داخل خانه کشانیدند و زن، شیخ را به خود بخواند. شیخ چون دید رهائی میسر نیست، موافقت نمود و گفت: «من حرفی ندارم. اما قبلاً جای طهارت را به من نشان بدهید.» نشانش دادند و او آب برداشته داخل طهارتخانه رفت و با تیغ تیزی که داشت ریش و ابروان خود را تراشید و بیرون آمد. زن که او را به این وضع دید، سخت متنفر گشت و فرمود تا او را از خانه بیرون کنند. خداوند شیخ را از ارتکاب گناه نگاه داشت و او از آن پس به همان وضع باقی ماند و پیروانش نیز تراشیدن سروریش و ابروان را بین خود مرسوم کردند.

سفرنامه ابن بطوطه، ص ۲۳ و ۲۴

عشق و سرمستی و خونریزی

بیهوده نیست که شرع مقدس اسلام باده خواری را قدغن فرموده است. باده زندگی را بر باد می دهد. وقتی شور و گرمی شراب در عروق دوید و از نقطه جوش بالا رفت، گاهی آدمی را تبدیل به حیوان می کند و حتی عاشق سینه چاک را به معشوقه کشی وامی دارد. رویداد راستین تاریخی ذیل حکم مشتی را دارد که نمونه خروار است:

پس از درگذشت ابوبکر بن سعد، که مشهورترین سلطان سلسله اتابکان فارس است، پسرش سعد دوم که در آن ایام در اردوی هلاکو خان بود عازم شیراز شد و از شوق تصاحب تاج و تخت پدر در راه به حدی شتاب کرد که مریض شد و پیش از رسیدن به مسند فرمانروائی دارفانی

را وداع گفت. از حرص این دنیا به آن دنیا شتافت!

بعد از او پسر خردسال وی را بر تخت نشانند و ولی مادرش ترکان-خاتون که زنی زیبا و با تدبیر و کاردان بود زمام امور را در دست گرفت و برای اینکه همه را از خود راضی نگاه دارد، در خزانه را گشود و آنچه اتابکان فارس در طی سالیان دراز اندوخته بودند به سپاهیان و درباریان بخشید. ضمناً خواه نظام‌الدین ابوبکر را که به منصب وزارت رسانده بود با هدیه‌های نفیس به خدمت هلاکوخان مغول فرستاد و اظهار اطاعت کرد. هلاکوخان نیز حکم فرمانروائی فارس را برای پسر خردسال او صادر نمود. ترکان‌خاتون در عین حال زنی اهل دل و عشقی بود و عاشق دلخسته زیاد داشت. یکی از آنان نیز سلجوقشاه بود که قبل از آنکه به زندان بیفتد آرزوی وصال او را در دل می‌پروراند. بدین لحاظ مردم در پشت سر ترکان‌خاتون حرفهائی می‌زدند و بدو نسبت‌هائی می‌دادند.

او فرزند کوچک خود را که اسماً فرمانروای فارس بود بی‌نهایت دوست می‌داشت، این طفل دو سال و هفت ماه از حکومتش گذشته بود که تصادفاً از بام قصر افتاد و درگذشت.

ترکان‌خاتون پس از چندی عزاداری در مرگ جگرگوشه خویش با اشراف و اعیان درباره کسی که شایسته تاج و تخت باشد مشورت کرد و بالنتیجه محمد بن سلغر شاه برای اهتمام به این امر برگزیده شد. سلجوقشاه، که در زندان بود، موقعی که برادرش محمدشاه فرمانروای فارس گردید چندین بار پیش او میانجی فرستاد و عاجزانه استدعا کرد که وی را از زندان رهائی بخشد. ولی محمدشاه به ناله‌های برادر واقعی نگذاشت. سلجوقشاه برای آخرین مرتبه این رباعی را ساخته برای او فرستاد:

درد و غم من دست درازی دارد

عیش و طرب تو سرفسرازی دارد

برچرخ مکن تکیه که دوران فلک

در پرده هزار گونه بازی دارد

محمدشاه اگرچه دختر ترکان خاتون را گرفته بود ولسی به مادر زن خود اعتنائی نمی کرد و از او متابعت نمی نمود. در عین حال مردی خونخوار و سنگدل بود و مردم از او رضایتی نداشتند. از فرمان هلاکوخان نیز سرپیچی می نمود. لذا ترکان خاتون با عده ای همدست شده او را غافلگیر و اسیر کرد و به خدمت هلاکوخان فرستاد و پیغام داد: «چون محمدشاه از عهده ملک داری بر نمی آمد و در این مدت برخلاف سیرت پادشاهان عمل می کرد، او را اسیر کردیم.» مدت پادشاهی محمد هشت ماه بود.

پس از او برادرش سلجوقشاه را از زندان آورده با تجلیل تمام بر تخت نشانند و سکه های زر و سیم به نام اتابک مظفرالدین سلجوقشاه ضرب شد و او که از قدیم عاشق ترکان خاتون بود مجدداً عشق خود را نسبت به او اظهار کرد. ترکان خاتون از پایداری و عشق و صفای او متأثر شد. اما با توجه به اینکه از جمال خیره کننده اش اثری نمانده و گیسوان سیاهش با موهای سپید آمیخته شده بود تمایلی به ازدواج نشان نداد بلکه میل داشت دختر خود را به عقد وی در آورد. سلجوقشاه قطعه ذیل را ساخته برایش فرستاد و او را به همسری خود حاضر نمود.

بمن گوید آن نازنین یار من
تو آنی که بودی به دلدادگی
که: «افسوس، دیگر جوان نیستم
ولیکن من آن دلستان نیستم

بدو گفتم: «ای جان سبکبار باش
تو گرنیستی آنچه بودی نخست
کز این نکته من دلگران نیستم
نه من نیز هم آنچه‌انان نیستم؟»
سلجوقشاه نمی‌توانست مانند اتابکان پیش از خود به مغولان باج
دهد و مخصوصاً فرمانروائی مأموران مغولی را که در فارس سکونت
داشتند و بر کارهای او نظارت می‌کردند تحمل نماید. ولی ترکان خاتون
که سالها به نیابت پسر و داماد خود رسماً و اسماً حکومت داشته و بر مشکلات
داخلی و قدرت اهریمنی هلاکو واقف بود وی را از اقدام به اعمالی که
موجب ویرانی فارس گردد بر حذر می‌داشت. سلجوقشاه از دریچه چشم
ترکان خاتون به حوادث نگاه نمی‌کرد و می‌گفت:

به اندرز گوید نصیحت گرم
که از خیل تاتار فرمان بزم
نداند کز آنان مرا بیم نیست
درین خیره سر فکر تسلیم نیست
گرم رشته باید به گردن نهاد
جهاندارم این دست و تیغ از چه داد؟
اگر نیم مردی است سلجوقشاه،
نیندیشد از این تزاری سپاه
و گر مرد مرد است و میدانشناس
ندارد ز دریای لشکر هراس
به خاک افکند خصم خونخواره را
بکوبد سر آن دیو پتیاره را

مغول مردکی زیر فرمان کند
مرا، و آنکهم نام سلطان کند!
چنین پادشاهی بجز ننگ نیست
مر این تاج را پیش کس رنگ نیست
گران است بر خاطر این زندگی

نه آن پادشاهی، نه این بندگی
يك شب در بزم شراب، همچنانکه میزان سرمستی او بالامی رفت،
رجز خوانی او نیز اوج می گرفت. اما ترکان خاتون زنی عاقل و هوشیار
بود و حزم و احتیاط را از دست نمی داد. بالاخره او از خاندان اتابکان
فارس بود که با خردمندی و دروافتدیشی از جنگ بامغولان پرهیز کردند
و حلقوم پارسیان را به چنگ چنگیزخان خونخوار نینداختند و در سایه
کلردانی و مال اندیشی سرزمین پارس را از ویرانی و نابودی برکنار
داشتند.

اینک ترکان خاتون می دید که در برابر آن حسن تدبیر، جوانی
مغرور و سرمست سوء تدبیر به خرج می دهد و حرف هائی می زند که اگر
خبر چینان مغول به گوش هلاکوخان برسانند معلوم نیست حکومت پارس
و زندگی پارسیان دچار چه سرنوشتی خواهد شد. از این رو، سلجوق شاه
را پی در پی پند می داد تا از حرف های او، که بودار بود و به مزاج زمانه
نمی ساخت جلو گیری کند. اما بدبختانه از کوشش خود نتیجه معکوس
گرفت چون سلجوق شاه که از آن خرده گیری ها به ستوه آمده بود ناگهان
در حال مستی فرمان به کشتن همسر و معشوقه خود، ترکان خاتون، داد. چند
دقیقه بعد سر آن زن ماهروی را در پشت طلا پیش او آوردند. سلجوق

بر سر بی‌تن و بیجان محبوبه نگریسته بسا حرکتی وحشیانه گوشواره
گرانبهای معشوقه را از گوش ظریفش کند و آنرا به سوی مطربان مجلس
که از وحشت نیم‌جان شده بودند افکند و گفت: این است سزای خائن و
کیفر کسانی که با مغولان همدست شوند.

فردای آنروز مغولانی که در قلمرو اتابکان فارس بودند از دم تیغ
گذشتند و خانهٔ اعوان و انصارشان به غارت رفت. سلجوقشاه بسا اراده‌ای
آهینین برای جنگ با دشمنی صدبار قوی‌تر از خود آماده شده بود و
می‌گفت:

آنکه شمشیرش سرافشانی نداند، مرد نیست

کامتحان مرد جز در پهنهٔ ناورد نیست

پشت هر گردی سواری هست و مردی هست، لیک

گردها بینی که در دنبال او یک مرد نیست

محنت زندانی از زندانیان باید شنید

غافل است از درد من، آنرا که در دل درد نیست

با زبان تیغ خواهم گفت در گوش سپهر

شهر ما جولانگه دیوان صحرا گرد نیست

اما او اشتباه بزرگی کرده بود. چون همینکه خبر به گوش هلاکو-
خان رسید بلافاصله به قتل محمدشاه برادر سلجوقشاه که در اردوی
ایلخان بود فرمان داد و سپاهی عظیم به سرکردگی التاجو به جنگ وی
فرستاد. رکن‌الدین علاءالدوله اتابک یسزد به خونخواهی خواهرش
ترکان‌خاتون بالتاجو همراهی نمود و نظام‌الدین حسن پادشاه شبانکاره
نیز به علت دشمنی خانوادگی با اتابکان فارس، همدست مغولان شد و متفقاً

به سوی فارس تاختند. سلجوقشاه که تابمقابله با آن سپاه رانداشت به طرف کازرون عقب نشینی کرد. ولی لشگریان دشمن از اودست برنداشتند و او را تعقیب کردند.

لذا او با منگلی بیک و سایر اعوان خویش به مسجد شیخ ابواسحق پناهنده شدند و درها را بستند و به دفاع پرداختند. مغولها مسجد را محاصره کردند و باران تیر به سوی جنگجویانی که در داخل مسجد بودند فرو ریختند.

همراهان سلجوقشاه یکی یکی کشته و مجروح شدند و پیدا بود که بالاخره فتح با مغولان خواهد بود.

سلجوقشاه دو روز دیگر به تنهایی در مسجد مقاومت کرد. گروه کثیری از مغولان خود را بر بام مسجد رسانده بودند. او مانند شیری گرسنه جوشان و خروشان به چپ و راست حمله می برد و می کشت و می انداخت. بدنش از ضربات تیر و شمشیر دشمن سوراخ سوراخ شده، دست راستش افتاده و بینی و قسمتی از چانه اش قطع شده بود. معهذا تا آخرین نفس مقاومت کرد و جنگید. اما بالاخره مغولها در مسجد راه یافتند و او و یارانش را گرفته همه را اذم تیغ گذراندند.

دوران پادشاهی سلجوق پنج یا هفت ماه بود و در سال ۶۶۳ به قتل رسید.

خلاصه از کتاب «شاهان شاعر» تألیف نگارنده

سود و زیان بوسه

جوناتان سوئیفت هجانویس معروف ایرلندی در نیمه اول قرن

هیچ‌دهم و نویسنده سفرنامه گالیور درباره بوسه می‌گوید: «ای خدا، نمی‌دانم کدام احمقی برای نخستین بار بوسه را اختراع کرد!»
 بطور قطع معلوم نیست چه کسی بوسه را اختراع کرده اما هر که ابداع کرده یقیناً احمق نبوده زیرا بوسه بیش از آن که زیان داشته باشد، سود دارد. مثل بوسه‌ای که پدری بر روی فرزند خود می‌زند یا بوسه‌ای که میان زن و شوهر رد و بدل می‌شود یا بوسه‌ای که ما بر سر و روی مرد بزرگواری می‌زنیم. البته بوسه‌های نامشروعی هم هست که موجب تباهی و لغزش می‌شود. به همین جهت است که استاندال می‌گوید: «در محبت فاصله بین پاکی و خطا فقط يك بوسه است.»

من نیز در همین معنی ساخته‌ام:

گفت: آیا برای بوسیدن آدمی را ضرورتی باشد؟
 گفتمش: ای رفیق، باید دید تا که این در چه صورتی باشد!

پزشکی راجع به بوسه صحبت می‌کرد و می‌گفت: «بوسه باعث رواج بیماریها و ایجاد خطرات زیادی می‌شود.»
 زنی که حاضر بود گفت: «آقای دکتر ممکنست یکی از بیماریهای خطرناکی را که از بوسه حاصل می‌شود نام ببرید؟»
 دکتر خنده‌ای کرد و گفت: «ازدواج... خانم، ازدواج...»

می‌گویند قدیمی‌ترین کتابی که در آن از بوسه سخن به میان آمده، «مهابراتا» است که بزرگ‌ترین اثر رزمی هندیان می‌باشد. در این کتاب

نوشته شده که بوسه از دوهزار سال پیش میان ملت هند رواج داشته است. به این جهت یکی از دانشمندان که در این زمینه تحقیق کرده می گوید: بوسه در هندوستان متولد شد و از آنجا به چین، ایران و یونان رفت و یونانیان این کار هوس انگیز را به سایر مردم اروپا یاد دادند.

اما هرودت مورخ یونانی آنجا که از تمدن ایران سخن می گوید، می نویسد: «ایرانیان بیش از سایر مردم به بوسیدن اهمیت می دهند و در رموز این فن بسی ماهرو چیره دستند مخصوصاً مردان، وقتی به دوستی می رسند که مدتی از دیدار او محروم بوده اند. من هرگز ندیدم که در ملاء عام مردی زنی را ببوسد.»

شما اگر به ادبیات فارسی تسلط داشته باشید می توانید شرط ببندید که به اندازه يك ديوان پانصد صفحه ای شعر راجع به بوسه گردآوری کنید. و اطمینان داشته باشید که در این شرط بندی برنده خواهید شد.

محض نمونه این يك قطعه که در ده قرن پیش از این سروده شده: خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم:

تربیتی کن به آب لطف خسی را

گفت: یکی بس بود، که گردوستانی

فتنه شود، آزموده ایسم بسی را

عمر دوباره است بوسه من و هرگز

عمر دوباره نداده اند کسی را

فرخی سیستانی

و اینهم يك قطعه که امروز سروده شده است:

سخنی روز گفته ام با وی راه اندیشه شبش زده ام

تا نگوید به هیچ کس این راز قفلی از بوسه برلبش زده‌ام

ناظرزاده کرمانی

در این جا بد نیست که شعرذیل را هم بخوانید. این تك بیت از طلبه‌ای است خجالتی که ذوق شعر هم داشته است:

«شم» «ثلاثه» طلبیدم ز «ثلاثون» «لا» یش

به «پدر» «وجه» بیان کرد که ممکن نشود؟

در بیت فوق «شم» به معنی «بو» و «ثلاثه» به معنی «سه» است که بر روی هم «بوسه» می‌شود. «ثلاثون» یعنی «سی» و «لا» یعنی «نه» که بر روی هم «سینه» می‌شود.

«پدر» در عربی «اب» است و «وجه» یعنی «رو» که بر روی هم «ابرو» می‌شود.

گازگرفتن شیاطین

بوسه پیوند مهر را میان دو دل داده استوارتر می‌سازد و گاهی هم باعث لغزش می‌شود و دامن عفت را به لکه ننگ و شهوت می‌آلود. به همین جهت است که نیکلا برتون می‌گوید: «بوسه‌های خیانت آمیز کلیدهای گناهند.»

تقریباً در همه جای دنیا هر کس که می‌خواهد به جوانان درس عفت بدهد آنان را از بوسیدن نیز بر حذر می‌دارد.

یکی از قضات معروف انگلیسی در دادگاه اندرز سودمندی به دختران و زنان جوان داد و گفت: «اگر نخواهید مردی شمارا ببوسد نباید بگذارید در ساعات آخر شب کسی شما را به منزل برساند. مرد

گردن کلفتی که در ساعات آخر شب به خود زحمت می‌دهد و بسا دختر خوشگلی راه می‌افتد تا او را به منزل برساند حتماً برای بحث در فلسفه افلاطون نیست و نقشه دیگری در سر دارد.» برخی از قضات انگلیسی نیز هنوز بوسیدن را به موجب یکی از سوابق حقوقی که در انگلستان به منزله قانون است جرم می‌شمارند.

بحث راجع به بوسه در انگلستان سابقه ممتدی دارد. در زمان حکومت کروم ول بوسه را رسماً گاز گرفتن شیاطین می‌نامیدند و اگر مردی در ملاعام زنش را می‌بوسید سخت تنبیه می‌شد و هرگاه آن بوسه آشکارا میان دو عاشق یا دو نامزد رد و بدل می‌گشت جریمه و حبس آن دو برابر می‌شد و جزای معمولی بوسیدن علنی شصت ضربه شلاق در میدان شهر بود.

هنوز در برخی از استان‌های امریکا بوسیدن علنی ممنوع است.

در قرن هفدهم در نیوانگلند اساساً بوسه را قدغن کردند و هر کس زن خود را می‌بوسید به محاکمه جلب می‌شد و به مجازات می‌رسید در سال ۱۶۵۶ شخصی به نام کاپیتان کمپبل را دو ساعت حبس کردند زیرا زن خود را در انظار مردم در شهر بوستون بوسیده بود. بیچاره هر چه فریاد کرد که از يك مسافرت سه‌ساله بازمی‌گشته است کسی به حرفش گوش نداد. کاپیتان کمپبل ناچار به زندان رفت ولی از انتقام دست نکشید به این ترتیب که دادستان شهر را به کشتی خود که میان دریا لنگر انداخته بود دعوت کرد و او را در کشتی مست نمود سپس چون نوشیدن مشروب در کشتی جرم محسوب می‌شد او را جریمه کرد و مبلغ جریمه را به بنگاه امور خیریه شهر پرداخت.

معدلك نویسنده ای در یکی از مجلات انگلیسی می نویسد: با وجود همه این اشکالات و محدودیتها بوسیدن به موجب آیات صریح انجیل علامت صلح و صفا و محبت و ترك خصومت است و انجیل نیز خود مردم را به صلح و صفا و محبت و ترك خصومت دعوت می نماید.»

بنیانگذار دوستی

این بوسه ها که میوه باغ جوانی اند بنیانگذار دوستی جاودانی اند
کریم فکور

اغلب شاعران و نویسندگان بوسه را مایه ایجاد یا تشدید عشق و محبت در میان زن و شوهر دانسته اند.

جان کلارک می گوید: بوسه میزان محبت زن و شوهر را بالاتر می برد.

رابرت برنس عقیده دارد که میان زن و شوهر سیلی قفل عشق و بوسه کلید عشق است. لابد به همین جهت است که بعضی از مردها اول زن خود را کتک می زنند و بعد با بوسه، سیلی را تلافی می کنند. رابرت هریک می گوید: «بوسه چیست؟ ساوج بنای عشق.»

این سخن نیز درباره اثر عمیق بوسه است:

صدای بوسه دو دوست به بلندی صدای يك توپ نیست و لسی انعکاس آن خیلی بیش تر طول می کشد.

او - دلیو - هولمز

اما شکسپیر، که در شمار زیرک ترین شاعران جهان است، حقیقتی را بدین صورت بیان کرده است:

«اگر بوسه تنها لذت بستر بود زن شوهر دیگری می کرد.»

خواهش بوسه

این بحث را با دوشعر فکاهی از شادروان سیدغلامرضا روحانسی

پایان می‌دهم:

گفتم که بوسه‌ای به من بینوا بده

پنداشت من گدایم و گفتا خدا بده

گفتم که تشنه لب لعلم، به‌خنده گفت:

سر کنگبین بخور جگر ت را جلا بده

فکاهیات روحانی

فصل پنجم

در نکوهش زناشوئی

معمولاً وقتی کسی زن می گیرد، می گویند طوق لعنت به گردنش افتاد، یعنی گرفتار شد. چرا؟ برای اینکه حالا دیگر درست مثل يك اسیر باید هر کار که به او تحمیل می کنند، انجام دهد و جیکش در نیاید. به همین جهت است که سعدی می فرماید:

ای گرفتار و پایبند عیال دیگر آسودگی مبیند خیال

محسن، دفتر دار تجارتخانه حاج عبدالرزاق جوانسی بود قابل اعتماد و درستکار و دلسوز، کارها را سریع و صحیح انجام می داد، اهل دزدی هم نبود. او در نظر حاج عبدالرزاق مثل یک پارچه جوهر بود. تنها عیبی که داشت این بود که زیر بار زور نمی رفت. حاضر نبود شهادت و حیثیت خود را از دست بدهد. هر وقت که حاج عبدالرزاق به او می توپید و می خواست زور بگوید، او بسی اینکه نیازی به همدهنی و بگومگو

داشته باشد، حجره حاجی را ول می‌کرد و می‌رفت. خیلی ساده، قهر می‌کرد. چرا نکند؟ چرا بایستد و زیر بار زور برود؟ او يك آدم مجرد بود؛ می‌توانست بایك لقمه نان خالی شکم خود را سیر نگاه دارد و ناز بر فلک و حکم بر ستاره کند. هیچ مجبور نبود که زحمت بکشد و تازه از شخصی مثل حاج عبدالرزاق هم اخم و تخم ببیند. نخیر، ابدأ مجبور نبود که این جور ذلت‌ها را به‌گردن بگیرد.

اما حالا دیگر محسن نمی‌تواند آنگونه سر بلندی و گردنکشی به‌خرج دهد. چرا؟ مگر این محسن همان محسن نیست؟ نه. محسن امسالی تا محسن پیر امسالی زمین تا آسمان فرق دارد. محسن پیر امسالی هر وقت با حاج عبدالرزاق اختلاف پیدا می‌کرد، قیدش را می‌زد و به‌خانه می‌رفت و دیگر اگر کلاهش هم دم حجره حاجی می‌افتاد بر نمی‌گشت که بردارد. اگر یادتان باشد، می‌گفت: «من يك نفر بیش‌تر نیستم. خودم هستم و خودم، آقای خودم هستم و نوکر خودم. با نصف نان شکم خودم را سیر نگه می‌دارم و منت فلک را نمی‌کشم تا چه رسد منت حاج عبدالرزاق را.» ولی محسن امسالی دیگر آقای خودش و نوکر خودش نیست. نوکر زن و بچه است، يك زن جوان و يك بچه شیرخواره دارد. دیگر نمی‌تواند بگوید شکم زن و بچه را هم بایك لقمه نان خالی سیر می‌کنم. زن و بچه خرج دارند. بسدین جهت حالا دیگر در برابر زور گوئی‌های حاج عبدالرزاق جرأت نمی‌کند که از کار خود دست بکشد و برود. می‌ایستد و هر چه می‌شود همراه زیر سیلی در می‌کند و صدایش هم در نمی‌آید زیرا می‌ترسد اگر قهر کند و برود شاید حاج عبدالرزاق ایس‌بار مانند گذشته به‌سراغش نیاید و نازش را نکشد، شاید او دوسه‌ماه بیکار بماند.

آنوقت تکلیف شکم زن و بچه اش چه می شود؟
این، يك روی سکه بود. اما روی دیگر آن این است که زناشوئی
آدمی را مرد زندگی می کند. دو کار است که جوانان را شهامت و پایداری
می بخشد: یکسری خدمت سربازی و دیگری زناشوئی. بله، محسن های
نازک نارنجی پس از زناشوئی، دیگر نمی توانند آنقدر زودرنج باقی
بمانند که در برابر هر ناملایمی عقب نشینی کنند. ازدواج و مسئولیت های
متعاقب آن جوانان نازپرورده را از بچه ننه گی درمی آورد و برای پیکار
در عرصه زندگی آماده می سازد.

بطری ازدواج!

✕ در حقیقت ازدواج هم حکم آن بطری آب را دارد که به دست دو مرد
تشنه افتاد. بطری نصفش آب داشت و نصفش خالی بود. مردی که بدبین
بود نیمه خالی را دید و غرولند کنان گفت: «بدشانسی را می بینی؟ حالا
هم که به يك بطری آب رسیده ایم نصفش خالی است.» اما دیگری که
خوشبین بود. برعکس، همینکه چشمش به بطری افتاد، با شادمانی فریاد
زد: «عجب شانسی آوردیم! خدا را شکر که بالاخره نیم بطری آب پیدا
کردیم!» ✕

بدین جهت کم نیستند کسانی که تاب تحمل ناملایمات زناشوئی را
ندارند و همیشه با عینک بدبینی به نیمه خالی بطری می نگرند و برای آن
مضمون كوك می کنند.

این دسته می گویند: مردم به شرطی که حوصله و استعداد داشته
باشد، ممکن است سخت ترین کارها را در ظرف مدتی یاد بگیرد که از

آهنگری و نجاری و میکانیکی گرفته تا پزشکی و دامپزشکی و دامپروری همه را می‌تواند طی چند سال بیاموزد. شاگرد آهنگر پس از چندی استاد می‌شود و می‌داند چطور آهن سخت را خم کند یا چگونه فلزی را که در آتش سرخ شده از کوره در آورد که دستش نسوزد. کسی که در سیرک به رام کردن حیوانات علاقه نشان می‌دهد پس از مدتی یاد می‌گیرد که چطور با شیروبر طرف شود که به او آسیبی نرسانند. اما بعضی مردان تا آخر عمر هم نمی‌توانند فن زنداری را بیاموزند.

اداره کردن زن کاری است که از عهده هر مردی ساخته نیست. مردی که به علت بی‌پولی یا بی‌اعتنائی به زن یا علل دیگر نمی‌تواند همسر خود را راضی نگاه دارد طبیعی است که غرولند مادر بچه‌ها کلافه‌اش خواهد کرد و کسی هم که در خانه مرتب از زنش غرولند می‌شنود و اخم و تخم می‌بیند از زندگی زناشوئی به تنگ می‌آید و این امر به صورت بدگوئی از زن جلوه می‌کند.

نغمه‌های مخالف

شاید به علت همین مشکل بودن فن زنداری است که عده‌ای از اول تیشه را بیخ ریشه گذارده و اصولاً بسا عشق و زن و ازدواج مخالفت کرده‌اند.

فقط مردان ضعیف احتیاج به عشق دارند. مردان قوی همیشه از آن

گریزانند.

دکارت

زن دشمن طبیعی مرد و نابودکننده اراده مرد است.

شو پنهاور

مردی که کند زن آزمائی زن بهتر از و سه بیوفائی

نظامی

نشستن با زنان، مردان را مؤدب می کند ولی اخلاقشان را فاسد

می سازد.

لاینا

زیبائی زن بدترین دشمن مرد آزاد است. مردی که اسیر این

زیبائی می شود گرانبهارترین جواهر تاج مردانگی و آزادی خود را از

دست می دهد.

گوستا و فلو بر

بطور کلی شعرا و نویسندگان ایرانی و فرنگی برای کسانی که

می خواهند در بند ازدواج نیفتند و آزادی و بی بند و باری خود را از دست

ندهند، حکایت ها، شعرها و نکته های زیاد آورده اند.

بدین جهت با اجازه شما در این جا اول به این گروه بدین و مخالف

خوان میدان می دهیم که هر چه طعنه و تمسخر در چنته دارند بیرون بریزند.

بعد به نقل سخنان موافقان می پردازیم و حرف هر دو را می سنجم و

نتیجه گیری می کنیم:

در نکوهش زناشوئی

زن میلتون، شاعر مشهور و نایب نمای انگلیسی بسیار لاجاز و خیره

سر بود. روزی یکی از دوستان میلتون به تعارف بدو گفت: «زن شما مثل

گل است.» میلتون جواب داد: «البته، من چون چشم ندارم نمی توانم

شبهت زن خود را با گل از حیث رنگت تصور کنم ولی چون گل بارها

دستم را خراشیده، میدانم که خارهایی دارد. آیا مقصود شما هم از شبیه بودن زن من با گل همین است؟»

وقتی از میکال آنز پرسیدند: «چرا عروسی نکرده‌ای؟» جواب داد: «من با هنر خود ازدواج کرده‌ام. در امور خانوادگی نیز کارم سبب اقناع روحم است؛ زیرا آثار بیکه از خود باقی می‌گذارم در حکم فرزندان من هستند.»

بدیهه گوئی‌ها

حقیقت گوئی دختر پنج‌ساله

می‌کرد سوی برادر از ناسازی

آن دختر پنج ساله سنگ اندازی

مادر گفتا که: «این چه کار است آخر؟»

خندید و بگفتا: «زن و شوهر بسازی»

۱ - ح

ازدواج مثل خوراک قارچ است. وقتی خوبی یا بدی آن معلوم می‌شود که کار از کار گذشته است.

برنارده‌شو

ازدواج يك لا تاري است که در آن مردان روی آزادی خود قمار

می‌کنند و زنان روی خوشبختی خود.

مادام دو ریو

ازدواج يك لا تاري است ولی شما اگر باختید نمی‌توانید بلیت

خود را پاره کنید.

ف. م. نولس

ازدواج، کردنش کار خوبی است، نکردنش کار خوبیتری.

جیمز هاول

ز بهريك دمه شهوت كه خاك بر سر آن

زبون زن شدن آئين شير مردان نيست

ملاحسین کاشفی

زناشوئی تنها زندانی است که مرد زندانبان خود را شخصاً انتخاب

می کند.

ناشناس

ازدواج کمندی است که اغلب در اطراف گردن است و به ندرت

در اطراف پاست.

او - هنری

عقد یعنی قفل.

جان ری

عقد زناشوئی یعنی با زبان گرهی را می بندید که نمی توانید با

دندان باز کنید.

ئی. م. رایت

مردی بسا نگرانی وارد کلانتری شد و روبه افسر نگهبان کرد و

گفت: «آقای رئیس، دارم دیوانه می شوم، چند روزی است که خانم

گم شده و اثری از او به دست نیامده؟»

«خوب، بگوئید بینم چند سال داشت؟»

«تقریباً ۳۵ ساله است.»

«خوب جانم، نگران نباش ما اورا اپیدامی کنیم، حالا شما مشخصات دقیق اورا روی کاغذ بنویسید.»
«مانعی ندارد، ولی به من قول بدهید که اگر اورا پیدا کردید این کاغذ را به او نشان ندهید!»

نو کر تازه ای وارد منزل شد. خانم به او گفت: «من دلم می خواهد که تو همیشه به حرف هایم گوش بدهی، بدون معطلی کارهایت را انجام دهی و هر گز هم در مقابل دستورات من غرغر نکنی.»
نو کر پس از شنیدن این حرف ها جواب داد: «بیخشید، خانم، در این صورت شما به شوهر احتیاج دارید نه به نو کر!»

وقتی از او پرسیدند که چرا به زنناشوئی تن در نداد گفت: «من به تنهایی نمی توانم درست شنا کنم چطور می توانم يك نفر دیگر را هم روی گردن خود سوار کنم!»

اول ریورس

مرد عیالبار اقبال را درگرو زن و فرزند گذارده است. او پای بند عیال است و نمی تواند در امر خیر یا شر اقدامات مهمی کند.

فرانسیس بیکن

نو کر: «آقا خواهش می کنم حساب مرا بکنید من دیگر در این خانه نمی توانم کار کنم. برای اینکه خانم خیال می کند من هم مثل شما هستم که هر چه توی سرم بزند و فحش بدهد مثل خرسرم را بیندازم پائین و

جيك نزنم!»

وای به زنی که درس محبت را از کسی غیر شوهرش بیاموزد.
زنی که با نداشتن محبت به مردی شوهر کند، نصف مسافت بیوفائی را
پیموده است،

ضرب المثل اروپائی

سعادت زناشویی در این است که آدم بتواند با وجود تأهل مثل
دورهٔ مجرد خوشبخت باشد.

مولیر

رفیق اولی: «ما در خانهٔ خود يك دولت كوچك تشكيل داده‌ایم:
خسانم من وزیر دارائی است، مادرزنم وزیر جنگ است و دخترم وزیر
خارج است.»

رفیق دومی: «خوب لابد خودشما هم رئیس دولت هستید.»

رفیق اولی: «خیر بنده، ملت هستم که باید تمام مخارج دولت را

تأمین کنم!»

در يك ازدواج بدترین چیز، بعد از مادر زن، خود زن است.

كلارك گیبل

مرد مجرد از تنهائی شکایت می کرد و می گفت: «آدم بی زن هیچکس

را ندارد که در غم و غصه‌اش شريك باشد!»

آدم متأهل پوزخندی زد و گفت: «مگر آدم بی زن غم و غصه‌ای هم

دارد؟»

«چرا وقتی زن و شوهر به خیابان میروند، زن در جلو و مرد در عقب
اوست؟»

«زیرا همیشه نوکر باید در عقب ارباب باشد.»

معاون بیمارستان: «آقای دکتر حال مریض اتاق شماره ۲۷ که
پریروز عمل شد خیلی خراب است؟»
مدیر بیمارستان: «چطور؟ از کجا فهمیدی؟»
معاون: «آخر میخواهد با پرستار ازدواج کند!»

گفتگوی موافق و مخالف

آقای موافق مشروط گفت: «کسی که زن گرفته مثل کسی است که
ماشینی خریده باشد. اگر بتواند به موقع بنزین و روغن آنرا بریزد، به
موقع آنرا به سرویس بدهد و تمیز کند، به موقع آنرا برای بازرسی فنی
بفرستد، به موقع باطری آنرا عوض کند، به موقع لاستیک‌های نو برایش
بخرد و خلاصه اگر بتواند هزینه نگهداری آنرا بپردازد، این ماشین برایش
خوب کار می‌کند. در خیابان موتورش مرتب خاموش نمی‌شود و احتیاج
به هل دادن ندارد و بالاخره صاحبش را به ستوه نمی‌آورد. در نتیجه،
چنین کسی همیشه از ماشین خود راضی است. اما، برعکس، اگر پول
به اندازه کافی نداشته باشد که هزینه‌های گوناگون نگهداری ماشین را
تحمل کند، این ماشین برایش خوب کار نخواهد کرد. به او دردسر خواهد
داد و داد او را به خدا خواهد رساند. آن وقت است که اگر از او پرسید:
«از ماشین خود راضی هستی یا نه؟» راجع به دردسرهای ماشین داری

داستان‌هایی گل‌هم خواهد کرد که هر کدامش به اندازه يك كتاب حسين کردشستری می‌شود.

کسی هم که زن گرفته همین حال را دارد. اگر بتواند خانه خود را خوب اداره کند و زنش را به اصطلاح خوب راه ببرد، زنش هم - البته به شرطی که زن غیر عادی و ناجنس نباشد - برای او زن خوبی خواهد بود. برعکس اگر نتواند زن و بچه خود را خوب اداره کند آنوقت زبان زن و بچه سرش دراز خواهد شد و دیگر نه شب دارد و نه روزا»

ولی زن داری با ماشین داری فرق دارد

آقای مخالف انتظار می‌کشید که حرف آقای موافق مشروط تمام شود. همینکه اوسا کت شد، لب به اعتراض گشود و گفت: «خیلی ببخشید. فکرمی کنم مثال درستی نزده‌اید. بله، اگر در این خصوص از شما ایراد می‌گیرم حق دارم. زناداری با ماشین داری خیلی فرق دارد. یکاش نگهداری زن هم به اندازه نگهداری ماشین آسان بود. ماشین روح ندارد، زبان ندارد، چشم ندارد که به ظاهر و باطن ماشین‌های دیگر نگاه کند و روی چشم و هم‌چشمی هر دقیقه يك چیز بخواند. ماشین هیچوقت سر صاحبش نق نمی‌زند که مثلاً: «این رنگ سبزم دیگر دمده شده، پول بده تا رنگم را عوض کنم.» یا «رویه نیمکت من از چرم است. چرم دیگر دلم را زده بهتر است عوض چرم رویش مخمل بکشیم.»

متأسفانه زن اینطور نیست. بعد از آنکه تمام چیزهای لازم را برایش فراهم کردید، تازه چیزهایی می‌خواهد که غیر لازم است. اگر ده دست پیراهن داشته باشد، باز پیراهنی می‌خواهد که ندارد یا به بهانه اینکه

تمام پیراهن‌هایش کهنه شده و دیگر پوشیدن آنها مایه آبروریزی است یا به‌بهانه اینکه همه دمده شده‌اند یا به‌اسم اینکه از بس چشمم به آنها افتاده دیگر دلم را زده است!»

سه زن که باعث خوشبختی يك مرد شدند

ثروت‌مندی که هرگز ازدواج نکرده بود ثروت خود را ضمن وصیتنامه بطور تساوی به سه نفر از زنان بخشید. پس از مرگش دیدند در وصیتنامه خود نوشته که در ایام جوانی به ترتیب از این سه زن خواستگاری کردم و همگی تقاضایم را رد کردند. اگر پابند ازدواج شده بودم هرگز نمی‌توانستم آزادانه دنبال کار و کوشش بروم و در نتیجه ثروت پیدا کنم. در واقع این خوشبختی را از آن سه زن دارم و آنان را وارث بالاستحقاق خود می‌دانم.

نقل است که بوعلی سینا به آوازه شیخ ابوالحسن خرقانی عزم خرقان کرد. چون به وثاق شیخ آمد، شیخ به‌گردد آوردن هیزم رفته بود. پرسید که: «شیخ کجاست؟» زنش گفت: «با آن زندیق کذاب چه کار داری؟» و پشت سر شوهر خود بسیار ازین قبیل ناسزاها گفت زیرا مخالف شوهر خود بود. بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند. شیخ را دید که همی آمد و خرواری هیزم بر پشت شیری نهاده بود. بوعلی از دست برفت و گفت: «شیخنا! این چه حالت است؟» گفت: «آری، نما ما بارچنان گرگی (یعنی چنان زنی) را نکشیم چنین شیری بار ما نکشد.»

تذكرة الاولیاء

اتوبوس پر بود ازدود سیگار. خانمی به بلیت فروش گفت: «خفه شدم. این پنجره را باز کنید.» خانم دیگر که پهلوی او نشسته بود، گفت: «باز نکنید. از سرما مردم.» دعوا شروع شد و بلیت فروش به مسافری که روی صندلی جلونشسته بود گفت: «آقا دستم بدامنت اگر شما جای من بودید، چه کار می کردید؟» مرد که ازدست زنان دل پری داشت جواب داد: «پنجره را می بستم تا اولی خفه شود، بعد بازمی کردم تا دومی.»
از کتاب «لبخندی بز نیم»

ای خوش آن مردی که آزاد است یعنی زن ندارد
کُند رنج و بند غم بر پای و بسر گردن ندارد
حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد
دختر هر کس که باشد در فنون مشهور گیتی
خانه شو چون رود جز خود پرستی فن ندارد
می خرد از بهر خود این هفته چون پیراهن مد،
هفته دیگر به فرم تازه پیراهن ندارد
گاه خواهد سینه ریز و گاه خواهد گوشواره
چادر اطلس چو می گیرد کت دامن ندارد
هیچگه فسارغ نخواهد گشت از فکر تجمل
گرچه می بیند قبائی شوهرش برتن ندارد
فکاهیات روحانی

آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس به والی مصر نامه ای می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می-

پرداخت. ناگاه کنیز کش در آمد و گفت: «درخانه آرد نمانده است.» دبیرچنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که سیاق سخن از دست بداد و درنامه نوشت: «آرد نمانده است.» چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت. نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد. چون بدان کلمه رسید حیران فراماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن از او باز پرسید. دبیر خجل گشت و برآستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت: «دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را به دست مایحتاج باز دادن.» و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز به گوش او فرو نشد.

خلاصه از چهارمقاله نظامی عروضی

خانمی سر سفره غذا قسمت می کرد. آنشب خوراک مغز درست کرده بودند. خانم فراموش کرد به شوهرش مغز بدهد یکی از بچه ها گفت: مادر جان: «بابا مغز ندارد!»

بابا گفت: «اگر مغز داشتم چرا مادر ترا می گرفتم؟!»

سؤال: «بزرگترین جنگ بین زن و مرد با چه چیز انجام می گیرد؟»

جواب: «با ازدواج!»

آقای عاشق پیشه سخت غمگین است، از او می پرسند: «خوب

چه شده؟ چرا اینقدر گرفته ای؟»

«معشوقه ای داشتم ظریف، فهمیده، حساس، با ذوق...»

«خوب! چطور شد؟ ترکت کرد؟»

«نه. با او ازدواج کردم!..»

مرد نمی‌تواند زن بگیرد و در ظرف يك سال خوشبختی خود را باز یابد زیرا خواستگاری، ازدواج و تشکیل زندگی خرج‌هایی بر می‌دارد که طی یکسال نمی‌توان چاله چوله‌اش را پر کرد.

جیمز کلی

مردی می‌خواست برای پسر کوچکش وجود خداوند را که همیشه ناظر بر اعمال و رفتار انسان است ثابت کند.

لذا برای آنکه بداند پسرش منظور او را فهمیده است یا نه، از او پرسید: «کی همیشه ناظر اعمال و حرکات ماست؟» پسر کوچک بلافاصله جواب داد: «مامان!»

خانمی برای یکی از دوستانش درد دل می‌کرد و می‌گفت: «بله جانم. من و شوهرم واقعاً يك زوج ایده‌آل هستیم. چون هیچوقت کارما به مباحثه و جدال نمی‌کشد.

«چرا. به چه دلیل؟»

«برای اینکه هر وقت در موضوعی حق با من باشد فوراً شوهرم قبول می‌کند.»

«وقتی که او حق داشته باشد چطور؟»

«او... ابداً... هرگز چنین چیزی تا به حال اتفاق نیفتاده است.»

زن: «میدانی که فردا بیستمین سال ازدواج ما است؟»

مرد: «البته، عزیزم.»

زن: «موافقی که فردا يك گوسفند بکشیم؟»

مرد: «نه عزیزم، زیرا ظلم است که حیوان بیگناهی را به خاطر خطائی

که من بیست سال پیش کردم به قتل برسانیم!»

ازدواج غصه‌های ما را نصف، شادی‌های ما را دو برابر، و خرج

ما را چهار برابر می‌کند.

وینسنت لین

برای ازدست دادن هستی سه راه وجود دارد: سریع‌ترین راه

قمار است. مطبوع‌ترین راه زن و مطمئن‌ترین راه زناشوئی.

زیگفیلد

خانمی داماد خود را به خانمی دیگر معرفی کرد و گفت: «اوپس از

آنکه با دخترم ازدواج کرد میلیون‌رشد.»

داماد بلافاصله گفت: «این راهم بفرمائید که قبل از ازدواج با

دختر شما میلیاردر بودم!»

من از اینکه زن خلق شده‌ام، بسیار خوشحال هستم زیرا در غیر

این صورت مجبور می‌شدم بایک زن ازدواج کنم!

مادام دوسوینیه

مرد را دلشکسته دارد جفت تیر را پای بسته دارد جفت

سنائی

روزی جوچی بر درخانه خود نشسته بود و دخترک چهارساله او پیش او بود. ناگاه جنازه‌ای از دور پیدا شد. دخترک هرگز آنرا ندیده بود. گفت: «ای پدر، این چیست؟» گفت: «آدمی مرده است.» گفت: «به کجا می‌برندش؟» گفت: «آنجا که نه شمع و چراغ است نه فرش و روشنائی، نه نور و صفا، نه خورش و پوشش، نه آب و نان.» گفت: «پس به‌خانه ما می‌آورند؟»

لطائف الطوائف

روزی اعمش از خانه بیرون آمد و می‌خندید. شاگردان گفتند: «ای استاد سبب خنده چیست؟» گفت: «حالی که از خانه بیرون می‌آدمم دخترک چهارساله‌ام سر راه بر من گرفت و یک درهم طلبید. گفتم: «ندارم.» روی به مادر خود کرد و گفت: «آخر درهمه عالم هیچکس نیافتی که زن وی شوی؟ نمی‌دانم که به‌خانه این فقیر گدا چون افتادی؟»

لطائف الطوائف

فریاد از دست طلبکاران!

افلاس و عیالواری و بدهکاری سه واژه‌اند که رویهم‌رفته معنی مصیبت بزرگ‌ترا می‌دهند. متاهل مفلس از همه طرف گرفتار طلبکار است: چه زن و بچه که طلبکاران داخلی و دائمی هستند و چه طلبکاران خارجی که اغلب در راه او کمین کرده‌اند مخصوصاً در اول برج که بیچاره‌شندرغاز حقوق گرفته‌است. این اشعار، که من در سال ۱۳۳۸ سروده‌ام که بقال و عطار و قصاب به‌مشتی نسیه هم می‌دادند. در حقیقت زبان حمال يك عیالوار مفلس است:

باز اول برج است و هی از میسر و زمینه
 بهرم طلبکاری رسد چسبد بمن همچون کنه
 هر دم یکی پیدا شود موی دماغ ما شود
 این يك چوزن باباشود و آن يك چنان شوهر ننه
 هی و امخو اهان صف بصف سازند جیبم راهدف
 بینم فشار از شش طرف مانند مرد شش زنه
 مشتی طلبکار لعین این از یسار آن از یمین
 کرده ست در راهم کمین چون راهزن در گردنه
 نانو او عطار محل اکبر لش و اصغر کچل
 آیند چون پیک اجل باطمطراق و طنطنه
 بقال بی چون و چرا هی سر کشد اندر سرا
 خیاط بگذازد مرا چون دگمه لای منگنه
 قصاب چون شمر از سحر باکارد گردد جلوه گر
 گرده بر او بندم زدر داخل شود از روزنه
 دارو فروش بیحیا خواهد ز من پول دوا
 بارم کند هی ناروا باطینتی چون گنگنه
 در کلبه ویرانه ام مردی کند دیوانه ام
 یعنی که صاحبخانه ام آقای نکبت سلطنه
 از هر طرف فرزند وزن افتند اندر جلد من
 عباس خواهد پیرهن معصومه خواهد نیمتنه
 آخر پریشب نیمه شب از بیخ گردیدم عرب
 گفتم که یا اهل الطلب ما کو فلوس هذا لسنه

القصة زود از هر طرف گردد حقوق من تلف
پولی نمی‌ماند به کف جز پول نان و اشکنه

۱- ح

زن درویشی عیال‌مند به‌خانه همسایه می‌رفت که او را مصیبتی افتاده بود. درویش گفت: «کجا می‌روی؟» گفت: «به تعزیت رسانیدن.» گفت: «درخانه برای طفلان چه گذاشته‌ای که بخورند؟» زن گفت: «چون در خانه نه آرد است و نه نمک و نه هیزم، چه سازم و چه گذارم؟» مرد گفت: «پس تعزیت درخانه ماست، تو کجا می‌روی؟»

لطائف الطوائف

از جان من چه می‌خواهید؟

امان از وقتی که مردی تهیدست و عیالوار باشد، کیسه‌ای خالی داشته باشد و کلبه‌ای پراز زن و بچه. ناچار است که بایک دست توی سر خود بزند و بادست دیگر توی سر عیال و اولاد که: «از جان من چه می‌خواهید؟» اشعارذیل را من در سال ۱۳۴۶ از زبان چنین شوهرانی سروده‌ام:

ای رهگذر، ای رهگذر، خواهی که بینی منظره؟

یک دم درون خانه‌ام، بفکن نگاه از پنجره

یک روز شو مهمان ما، بنشین کنار خوان ما

بر سفره‌ی الوان ما، نان و پیاز است و تره

عباس و پروین وزری، چون مرده‌اند از لاغری

زین اسکلت‌ها بنگری، در کلبه‌ای چون مقبره

یک مشت فرزندست و زن، هم گوش بر گوش بر هم جیب کن

چسبیده بیخ ریش من، همچون گدای سامره

کفش و کله خواهد پری، روپوش نو خواهد زری
 شلوار خواهد اکبری، جوراب خواهد طاهره
 زین بینوای مبتلا، خواهد جواهر یا طلا
 این زوجهی ظالم بلا، کز آب می گیرد کره
 هر چند من دانشورم، ز آنجا که بی سیم و زرم
 در پیش چشم همسرم، چون دلقکم یا مسخره
 گویم: برو ای خیره سر، تراش هی خرج این قدر
 گوید: طلا قم ده دگر، کار مرا کن یکسره
 بعد از زنم، مادر زنم، گشته است اول دشمنم
 چون بید می لرزد تنم از جیغ آن بد حنجره
 پیشم طلب کار آمده، از بهر اخطار آمده
 همچون سگ هار آمده، افکنده بر ابرو گره
 در خانه ام چشمت فتد بر روی مثنی دیو و دد
 چندان که ماند تا ابد در خسارت این خاطره
 زین عمر پر دوز و کلک در دوزخیم و در درک
 گوئی در این گیتی فلک کرده است مارا مسخره

۱- ح

زنی هم که همه چیزش لنگ است وقتی زیاد به شوهرش نقزد
 دیگر در نظر شوهرش سلیطه و ناسازگار و بد اخلاق جلوه می کند. آن
 وقت است که مرد چنین اشعاری می خواند:
 دلارام باشد، زن نیکخواه ولکن زن بسد، خدایا، پناه!
 چو طوطی کلاغش بود هم نفس غنیمت شمارد خلاص از قفس

تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن به ابرو گره
سعدی

وقتی مرد صالحی گرفتار زن بد سلوکی شد و از معاشرت و
مباشرت او به تنگ آمد. تا آنکه بخت آن مرد را یاری کرد و زن بیمار شد
و مرد در بالای سراو نشسته بود و انتظار مرگ او را می کشید. زن گفت:
«ای شوهر، نمی دانم که چون بمیرم تو بعد از من چه خواهی کرد؟» مرد
گفت: «ای خانم، اگر تو نمیری من چه خواهم کرد؟»

مجموعه لطائف

گاهی بزرگترین انتقام، این زن است که همواره نسبت به شوهرش
وفادار بماند.

امید

دو بلا!

قسمتم گشت دو زن، هر دو مثال دو بلا

اولی ثروت من برد و مرا کرد رها

دومی بدتر ازو بود که سیم وزر من

همه را برد و ز من نیز نگردید جدا

۱- ح

مردی پیش ابو العیناء رفت و گفت: «زنی دارم بغایت سلیطه و
بدخوی و زشت روی و کهنسال و بیمار و ده سال است که بر جای مانده.»
گفت: «مشتاق مرگ او باشی؟ و خواهی که خبر مرگ او بتو رسانند؟»
گفت: «لا والله، نمی خواهم.» ابو العیناء گفت: «و یحك! چرانی خواهی؟»

گفت: «می ترسم که از فرح مفرط بمیرم!»

لطائف الطوائف

اولی: «هیچ می دانی که زن مرا به زندان انداخته اند و برایم نگرانی پیش آمده است؟»

دومی: «راستی؟ برای چه مدت؟»

اولی: «سه ماه.»

دومی: «این که چندان نگرانی ندارد. سه ماه خیلی زود خواهد گذشت.»

اولی: «و برای همین است که من نگرانم.»

زنی به شوهرش گفت: «هیچ به یادت بود که امروز سالروز ازدواج ماست؟»

مرد با تأثر جواب داد: «نه، در این صورت بیا يك دقیقه سکوت اعلام کنیم.»

تقویمی بدست صاحب دیوان شیرازی رسید. صاحب دیوان گفت: «این تقویم درست نیست زیرا که تاریخ زناشویی ما را نوشته است.» زن گفت: «مگر قرار است زندگی زناشویی ما را هم در تقویم بنویسند؟» صاحب دیوان گفت: «آخر مگر نمی بینی تمام مصائب بزرگ در این تقویم ثبت شده است؟»

مجموعه لطائف

مردی را به دار می بردند. زن می گفت: «درباز گشت يك شلیتۀ گلی

برای من بخر!»

امثال وحکم دهخدا

«او- هنری» نویسندهٔ امریکائی حق داشته که گفته: «چیزی که زن می‌خواهد همان چیزی است که ازدسترس او خارج است. زن چیزهایی را که کمیاب است بیش از چیزهای دیگر مایل است داشته باشد.»

بالزاک با در نظر گرفتن اخلاق و روحیات زنان می‌گوید: «هر کس بتواند زنی را اداره کند می‌تواند ملتی را اداره کند.»

اگر حرف بالزاک را باور نکنیم. این حرف ناپلئون را باید باور کرد. چون او، هم کشورداری کرده و هم زنی مثل ژوزفین داشته است. او می‌گوید: «تسخیر يك کشور بزرگ، از تسخیر قلب كوچك زن آسان تر است.»

اسکندر یا سرهنگان سپاه خود بر موکب حشمت میراند. یکی از مهربان گفت: «حق تعالی تو را ملکی عظیم داده و بر همهٔ سلاطین عالم غالب ساخته. زنان بسیار بحبالهٔ نکاح خود در آور تا اولاد تو بسیار شوند و نسل تو باقی ماند و بعد از تو یادگاری بسازد و ممالک را خواستگاری بود.» جواب داد: «یادگار مرد، نه فرزند اوست بلکه خصال از جمند اوست، که از مردی نباشد که آنکس که بر مردان غالب آید زنان بر او غالب آیند.»

لطائف الطوائف

زناشوئی

از بهر کسی نیست تأهل جایز جز آنکه ز حفظ خویش باشد عاجز

گر ساده دل است مرد، زن گیر دزد و با خرد است، زن نگیر در گزا

۱- ح

آسوده کسی که خر ندارد از گاه و جوش خبر ندارد

زن نداری، غم نداری

امثال و حکم

گروه بان امریکائی که تازه زن گرفته بود شب بخانه آمد و گفت:
«از امروز همه چیز در ارتش عوض شده. بعد از این زیردستان می توانند
راجع به دستورات مافوق با او بحث کنند و بی چون و چرا اطاعت نکنند.»
زنش جواب داد: «در ارتش بله، ولی در خانه از این خبرها نیست.
زود پاشو برو ظرفها را بشوی.»

متصدی دایره استخدام، پس از بررسی مردی که برای کار رجوع
کرده بود، گفت: «شما از هر جهت برای کاری که ما در نظر گرفته ایم مناسب
هستید ولی من نمی توانم شما را استخدام کنم.»
متقاضی با حیرت پرسید: «برای چه؟»
«برای این که شما از دواج نکرده اید... بله آقا، ما کارمندی می -
خواهیم که به اطاعت عادت کرده باشد.»

وقتی آقای انگلیسی سر میز صبحانه آمد همسرش که يك زن متجدد
انگلیسی بود، از او پرسید. «خوب دندان هایت را شسته ای؟»
«بله خانم.»
«ریشت را از ته تراشیده ای؟»

«بله عزیزم.»

«دستهایت را با الکل ضد عفونی کرده‌ای؟»

«بله عزیزم.»

در این وقت خانم سگک کوچکی را که در بغل داشت روی میز گذاشت و گفت: «خوب حالا می‌توانی فی‌فی را ببوسی!»

می‌گویند وقتی که اسکندر رخسانه را به عقد ازدواج خود در آورد تا مدتی چنان فریفته وی شده بود که در شبانه روز مقدار زیادی از اوقات خود را صرف عشق‌بازی با او می‌نمود. ارسطو معلم و مربی اسکندر که چنین دید او را نصیحت کرد و گفت: «عشق به زن مرد را از تمام کارها باز می‌دارد و مرد نباید آنقدر بی‌اراده باشد که زنی بتواند او را کاملاً شیفته و گرفتار خود سازد.»

اینگونه پنجاه‌ساله ارسطو پی‌درپی به اسکندر می‌داد بالاخره در سرداریونانی مؤثر واقع گردید و نسبت به رخسانه سرد شد. رخسانه علت این سرد مهری را پرسید و به قدری اصرار کرد که اسکندر حقیقت امر را فاش نمود.

رخسانه برای اینکه از ارسطو انتقام گرفته باشد چند روز مرتباً به دفتر کار او رفت و آنقدر عشوهِ گری و دلربائی کرد تا فیلسوف پیر را مجذوب خود ساخت. يك روز مجبورش کرد که کار را کنار بگذارد و با او در باغ به گردش بپردازد. در یکی از گوشه‌های باغ در شگه کوچکی بی‌اسی را قبلاً آماده کرده بود. وقتی نزدیک آن در شگه رسیدند، گفت: «به‌به! چه در شگه ظریفی! دلم می‌خواست الان این در شگه اسب داشت و من در این

باغ قدری درشگه سواری می کردم.»

به دنبال این حرف کم کم به ارسطو پیشنهاد کرد که رل اسب درشگه را بازی کند. ارسطو هم برای اینکه هوس کودکانه يك زن جوان را بر آورده باشد به این کار رضا داد. رخسانه او را به مالبنده درشگه بست و خودش در درشگه نشست و دهنه او را به دست گرفت. ارسطو به راه افتاد و درشگه را حرکت داد مقداری که دوید ناگهان اسکندر در راه او پدیدار شد و از دیدن آن منظره قاه قاه خندید و به تمسخر گفت: «استاد، مگر تو مرا نصیحت نمی کردی که مرد نباید آنقدر بی اراده باشد که زنی بتواند او را شیفته و گرفتار خود کند؟»

ارسطو بی آنکه خود را بیازد پاسخ داد: «بله، همین وضعی که امروز دارم گواه صدق گفتار من است و برای تودرس عبرتی است. زیرا وقتی زنی بتواند من پیرمرد را به این روز بیندازد، وای بر تو که جوانی و بیشتر دستخوش هوی و هوس می شوی!»

حکایت فوق افسانه است ولی اینکه اسکندر به خاطر هوس يك زن تخت جمشید را آتش زد يك حقیقت تاریخی است.

عقد در آسمان

فرمان ازدواج بر آسمان نوشته است.

ضرب المثل فرانسوی

اگر ازدواجها در آسمان صورت پذیرد بعضیها باید خیلی کم در آنجا دوست داشته باشند.

ضرب المثل اسکاتلندی

عقد ازدواج بیشتر از آن که در آسمان بسته شود بوسیله شیطان
بسته می‌شود.

ف. سی. دیویس

در ازدواج و مرگ شیطان می‌کوشد که نقش خود را بازی کند.

ضرب المثل فرانسوی

از کارهایی که در بهشت می‌کنند ما خبر نداریم ولی از کارهایی که
نمی‌کنند آگاهیم. نه ازدواج می‌کنند و نه در بند آن هستند.

سویفت

«شمسی می‌خواهد عروسی کند.»

«خوب این مرد خوشبخت کیست؟»

«منم. چون او درخواست ازدواج مراد کرد.»

مرحمت آقای رئیس!

رئیس کارکنان را به پیش خواند و بگفت

که حاضر همه جا باشم کنم یاری

نگاشتید ز وضع حقوق خود بهم

سه چار نامه که خواندم ز روی غمخواری

نوشته‌اید که از بهر تان محال بود

بدین حقوق قلیل ازدواج و زرداری

بلی، کنید تشکر زمن که نگذارم

که زن گرفته و افتید در گرفتاری

یکی به پسر خود می گفت: «پسر جان، وقتی که من به سن تو بودم مثل تو احمق نبودم.» پسر گفت: «پدر جان، چگونگی چنین می فرمائید در حالی که شما درس من زن گرفته اید!»

ممتاز الحکایه

در سال ۱۹۱۸ پس از این که فرانسوی ها بالاخره بر آلمان ها غالب آمدند، یک رژه نظامی مفصل ترتیب داده شد و مارشال ژوفر از افراد سان می دید.

در میان نظامی ها یک نفر قیافه گرفته ای داشت. ژوفر دستور داد او را احضار کردند و از او پرسید: «خوب، رفیق، مگر از پیروزی راضی نیستی؟» سر باز گفت: «نه قربان، از پیروزی خوشحالم. ولی ناراحتی من از این است که پس از چهار سال جنگ باز دچار زنم خواهم شد.»

از ملا نصرالدین پرسیدند: «اولین تاهل خود را در چند سالگی نموده ای؟» ملا گفت: «درست نمی دانم. چون آنوقت هنوز به عقل نرسیده بودم.»

ملا نصرالدین

حکیمی فاضل و طبیبی حاذق به مجلس خلیفه بغداد آمد و گفت: «برای توسته تحفه آورده ام که جز ملک را نشاید.» فرمود: «آن کدامست؟» گفت: «اول خضایی که موی سپید را سیاه سازد بر وجهی که دیگر سپید نشود. دوم معجونی که هر چند کسی طعام غلیظ خورد معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد. سوم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قوی سازد و تقویت باه کند به مثابه ای که هر چند شهوت براند ضعف

طاری نشود.» خلیفه زمانی تأمل کرد. پس گفت: «ای حکیم، پیش از این سخنان، قدر تو بر من بیش از این بود و من ترا داناگمان می‌داشتم و عاقل می‌پنداشتم؛ اما خضابی که گفتی، سرمایه‌فرب و غرور است چه، سیاهی مظلمت، و سپیدی آن نورست زهی مغرور کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد و اما معجونی که ذکر کردی، من از آن قبیل مردان نیستم که طعام بسیار خورم و به آن لذت گیرم. چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که درونادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابویدنی باید بوید. اما ترکیبی که نام بردی، مبادرت با زنان و افراط در آن و مبالغه در شهوت شعبه‌ای است از جنون و شیوه‌ای است از دایره خرد بیرون و بغایت نامناسب است که خلیفه روی زمین پیش زنی به دو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید.»

بهارستان جامی

ونگ و ننگ بچه

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| عاشق و معشوق کردند ازدواج | تلخکامی جای شیرینی نشست |
| کرد آن آسایش خود پایمال، | داد این آزادی خود را ز دست |
| گوششان مست از ندای قلب بود | حال منگ از ونگ و ننگ بچه است |

۱- ح

دردام زنان میفتید، خاصه بیوگان کره دار!

عبید زاکانی

اغلب اوقات مردن برای يك زن آسان تر از زندگی کردن با اوست.

لرد بایرون

زودزن گرفتن، زودمردن است.

ضرب‌المثل انگلیسی

معلم: «هوشنگ، می‌توانی بگوئی فرق مرد متأهل با مرد مجرد

چیست؟»

هوشنگ: «بله ... مرد مجرد روی پیراهنش دگمه ندارد؛ مسرد

متاهل اصلاً پیراهن ندارد.»

اینهم نظر جامی:

چو عیسی‌گرتوانی خفت بی‌جفت مسده نقد تجرد را ز کف مفت

به گلخن پشت بر خاکستر گرم به از پهلوی زن بر بستر نرم

جامی

عشق و ازدواج

مولیر، هنرمند و نمایشنامه‌نویس فرانسوی، گفته است: «عشق

اغلب میوه ازدواج است.»

ویلیام وایچرلی به او چنین جواب می‌دهد:

«ازدواج برای ازدیاد عشق مانند قمار برای ثروتمند شدن است.

سرمایه مختصری هم که قبلاً داشته‌اید، می‌بازید!»

اسکار وایلد، نویسنده معروف انگلیسی نیز می‌گوید: «آدم باید

همیشه عاشق باشد. از این رو، مرد نباید ازدواج کند.»

به عقیده ولتر، نویسنده طنزپرداز فرانسوی نیز: «عشق شیرین‌تر

از ازدواج است برای اینکه رمان هم شیرین‌تر از تاریخ است.»

در تکویش زناشوئی / ۲۴۹

این جمله کوتاه هم از شوسر است: «نو کر در عشق و ارباب در ازدواج!»

لوئیز.ن. پارکر نیز با شوسر هم عقیده است و به صراحت می گوید: «تمام کسانی که به خاطر عشق ازدواج می کنند، یا زنان خود را کتک می زنند یا از دست آنان می گیرند.»

پس از زناشوئی

کارگردان با خشم فریاد زد و به مرد وزنی که دل عاشق و معشوق را بازی می کردند گفت: «عجب...! دهمین مرتبه است که تمرین می کنید و هنوز نمی توانید این صحنه را طبیعی بازی کنید؟» یکی از اطرافیان گفت: «تعجبی ندارد. زیرا آنها دو ماه پیش ازدواج کرده اند!»

اگر می خواهی يك هفته راحت زندگی کنی، يك خوك بکش. اگر می خواهی يك ماه خوش باشی، ازدواج کن. اگر می خواهی تمام عمر آسوده باشی کیشیش شو (یعنی زن بگیر)

هانری بك

مرد مادامی که زن نگرفته است در موقع آواز خواندن «ای یار، ای یار» می گوید. همینکه زن گرفت «بیم، ای بیم» می گوید. وقتی چند نفر اولاد آورد و از دست آنها به تنگ آمد «امان ای داد، امان ای داد» می گوید.

ممتاز الحکایه

«حسین در این ده سالی که ازدواج کرده يك شب از پهلوی زنش دور نبوده. خیال نمی کنی عاشق حقیقی او باشد؟»
«خیر؛ خیال می کنم مبتلا به روماتیسم باشد.»

زنی از شوهرش پرسید: «عزیزم مرا دوست داری؟»
جواب داد: «البته عزیزم. اگر ترا دوست نداشتم چه گونه حاضر می شدم هر شب به خانه آمده و در مصاحبت تو وقتم را تلف کنم!»

صاحبخانه: «آقا ممکن است امشب به منزل ما تشریف بیاورید؟
قبل از شام دخترم پیانومی زند و خانمم هم اشعار خود را برای شما می -
خواند. ساعت نه هم شام خواهیم خورد.»
مهمان - «خیلی متشکرم. سر ساعت نه خدمتتان می رسم.»

زن و شوهری که تازه با هم ازدواج کرده و برای گذراندن ماه
عسل خود به کنار دریا رفته بودند نزاعی سخت بینشان افتاد. زن که از
این موضوع ناراحت شده بود با گریه روبه شوهرش کرد و گفت: «من
می دانستم که تو از روز اول مرا دوست نداشتی.»
«چرا. برای چه این حرف را می زنی؟»

«حالا دلیل هم می خواهی؟ خوب، پس بگذار بگویم که اگر تو
مرا دوست داشتی اصلاً حاضر نمیشدی که با من ازدواج کنی!!»

معلم از شاگرد پرسید: «پسر جان، حضرت آدم چه گناهی مرتکب

شد؟» جواب داد: «گندم خورد.» پرسید: «چطور مجازات شد؟» جواب داد: «با حوا عروسی کرد.»

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود. سردر بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود، گذر کرد و بشناخت و گفت: «ای فلان، این چه حالت است؟» گفتم: «چه گویم؟»

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت

که از خدای نبودم به آدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالسم بود درین ساعت

که در طویله نامردمم بیاید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که بایبگانگان در بوستان»

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود

به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین صد دینار.

مدتی بر آمد. زنی بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود. زبان درازی کردن

گرفت و عیش مرا منقض داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زینهار و قنارینا عذاب النار

باری، زبان تعنت دراز کرده همی گفتم: «تو آن نیستی که پدرم

از فرنگ به ده دینار خلاص کرد؟» گفتم: «بلی، به ده دینار خلاص کرد و

به صد دینار در دست تو گرفتار!»

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| رهانید از دهان و دست گرگی | شنیدم گوسفندی را بزرگی |
| روان گوسفند از وی بنالید | شبانگه کارد بر حلقش بمالید |
| چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی | که از چنگال گرگم در بودی |

گلستان سعدی

دختر: «لابد این شایعه را شنیده‌ای که من به کاظم قول ازدواج

داده‌ام؟»

«بله، اگر این شایعه حقیقت دارد به تو شادباش می‌گویم و اگر

ندارد، به کاظم.»

دومین تصادف

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| يك تصادف، سبك يكی سنگین | دو تصادف به زندگی کردم |
| در رهی روی داد با ماشین | اولی آن تصادفی که مرا |
| يك پرستار شوخ بسر بالین | بستری گشتم و مدامم بود |
| تا که بهبود جستم و تسکین | مدتی شادمان و خوش بودم |
| متصادف به سینه‌ای سیمین | گشتم اندر تصادف دیگر |
| که شد آخر به ازدواج قرین | این تصادف وسیله‌ای گردید |
| خاطراتی بجاست بس شیرین | بهر من از تصادف اول |
| که عذاب است و ناله و نفرین! | لیک آه از تصادف دوم |

۱-ح

مردی به استقبال زنش به ایستگاه راه آهن رفته بود. زن از این که

شوهرش هیجان زیادی هنگام دیدار او از خود نشان نمی‌داد عصبانی بود

و در حالی که زن و مردی را که در کنار واگن دیگر با خنده مشغول گفتگو بودند نشان می‌داد، گفت: «بین این مرد چطور بسازنش گرم گرفته در صورتیکه تو ابدأ از دیدن من اظهار خوشوقتی نمی‌کنی.»

مرد در حالی که شانه‌هایش را بالای انداخت گفت: «درست است. ولی آخر، عزیزم، زن او دارد می‌رود در حالی که تو آمده‌ای!»

«من آرام‌ترین ساعات زندگی‌ام را مدیون سینما هستم.»

«چطور...؟ مگر خیلی به سینما می‌روی؟»

«نه، خودم نمی‌روم. زنم می‌رود و من در خانه تنها می‌مانم.»

مونتینی زناشوئی را به قفسی تشبیه کرده و گفته: «ازدواج را می‌توان به یک قفس تشبیه کرد: مرغانی که در بیرونند آرزوی کنند که در آن داخل شوند و پرندگان که داخل آن هستند می‌کوشند تا از آن بیرون روند.»

تداسنایدرد و چنین پاسخ داده است: «من ترجیح می‌دهم که بیرون باشم و درون را بنگرم تا اینکه داخل باشم و حسرت خارج را بکشم.»

ف. م. نولس نیز چنین می‌گوید: «زناشوئی چیزی است که یک بی‌زن آنرا از دست می‌دهد و یک زنمرده از آن رهائی می‌یابد.»

همین نظر را پلوتوس بدین گونه اظهار کرده است:

«اگر در خانه باشم افکارم متوجه بیرون است و اگر در بیرون باشم افکارم متوجه خانه است.»

دو دوست یکی زناشوئی دیگری بیزن آخر شب باهم از کافه به خانه

می‌رفتند. مرد بی‌زن به رفیق‌زندار خود گفت: «راستی که شما مردان‌زندار چقدر خوش‌بخت هستید! برای خود خانه‌ای دارید و هر وقت که به خانه می‌روید آغوش گرمی در انتظار شماست. نگاه کن، با اینکه دوساعت از نیمه شب گذشته، هنوز پنجره اتاق روشن است و زنت هنوز بیدار است و در انتظار تست.»

رفیق‌زندار از خیابان نگاهی به پنجره‌اتاق انداخت و گفت: «راست می‌گویی. او هنوز بیدار است، پس من به کافه برمی‌گردم!»

زن باید هر چه زودتر ازدواج کند و مرد باید هر چه می‌تواند مجرد بماند!

برنارد شو

مردان مجرد زنان را بهتر از مردان متأهل می‌شناسند، و گرنه آنها هم ازدواج می‌کردند.

ه. ل. منکن

وقتی مردی زن می‌گیرد بهترین دوستانش دیگر خبری از او نخواهند داشت.

شلی

ازدواج برای هیچ چیز خوب نیست جز برای پراکنده ساختن دوستان از اطراف آدم.

شدول

اگر از تنهایی می‌ترسید، هرگز ازدواج نکنید.

آنتوان چخوف

دو ك دونورنو آ، سیاستمدار فرانسوی، كه زنش فوت كرده بود با كنتس دوروشفور كه شوهر نداشت دوستی صمیمانه ای بهم زده بود و تمام شبهارا در خانه اومی گذراند. روزی یکی ازدوستان به او گفت: «به عقیده من برای اینکه مجبور نباشید هر شب این راه دور را تا خانه كنتس طی كنید خوب است با او ازدواج كنید.»

دو ك جواب داد: «ولی آنوقت شبها را كجا بگذرانم؟»

اشخاص راست و درست زود ازدواج می كنند؛ اشخاص عاقل هرگز ازدواج نمی كنند.

جان ری

هر کسی يك بار در زندگی اش مرتكب حماقت می شود ولی ازدواج حماقتی است كه باید تمام عمر سرگرم ارتكاب آن باشد. ویلیام كنگرو

مردی شماره تلفن اداره پلیس را گرفت و گفت: «من همان کسی هستم كه دوروز قبل برای پیدا كردن زنم از شما كمك خواستم.»
«درست است.. خوب حالا چه فرمایشی دارید؟»
«هیچ، می خواستم خواهش كنم دیگر دنبال او نگردید.»
«خوب، الحمدلله. لابد خانمتان برگشته است.»
«نه خیر، او برنگشته ولی عقل من برگشته.»

دلبستگی به زنان

زن چو میخ است و مرد چون ماه است ماه را تیرگی ز میخ بود

بدترین مرد اندرین عالم بر بهینه زنی دریغ بود
هر که او دل نهد به مهر زنان گردن وی سزای تیغ بود
انوری

زن خوب وزن بد

چه نغز آمد این يك سخن ز آن دوتن که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت: کس را زن بد مباد! دگر گفت: زن در جهان خود مباد!
سعدی

این سزای حرف نشنیدن است

بیشتر مردم عقیده دارند که اگر کسی پیش از آنکه در راه زناشوئی
گام بگذارد، چشم خود را باز کند وزن خوبی را برای همسری برگزیند،
پشیمان نخواهد شد چون زن خوب آدمی را خوشبخت می کند ولی زن
بد مایه بدبختی شوهرش می شود. این درست است. ولی باید دید زن
خوب چگونه زنی است؟ آیا مثلاً طلعت خانم نمونه يك همسر خوب
است؟ لابد می پرسید: طلعت خانم دیگر کیست؟ فکرمی کنم باخواندن
این داستان او را بشناسید.

فریدون به رفیق خود، ذبیح الله، گفت: «یکی دو مرتبه است که
می بینم سخت از ازدواج طرفداری می کنی. لابد خیال زن گرفتن به سرت
زده. اگر واقعاً قصد این امر خیر را داری، من خانم جوان و زیبایی را
می شناسم که بیش از نوزده سال از عمرش نگذشته. چیزی که هست شش
ماهه شوهرداری کرده و از شوهرش طلاق گرفته است. اگر از این جهت

سخت‌نگیری و اهمیت ندهی، از سایر جهات گمان نمی‌کنم این خانم
نقصی داشته باشد.»

ذبیح پرسید: «این کیست؟ من او را می‌شناسم؟»
فریدون جواب داد: «خوب هم او را می‌شناسی. طلعت خانم را
می‌گویم.»

ذبیح گفت: «طلعت، زن سابق منصور را می‌گوئی...!»
فریدون گفت: «بله، صورتاً خوشگل و قشنگ است... از اخلاقش
هم خودم هیچ اطلاعی ندارم ولی بارها از منصور شنیدم که می‌گفت:
«زن خوبی دارم. خدا عمرش بدهد. زن از این بهتر نمی‌شود.» حتی یکی
دوبار که صحبت از ازدواج شد منصور با خوشحالی گفت: «اگر زن همه
کس مثل زن من بود هیچ کس از زنداری شکایت نداشت.»
ذبیح متعجبانه پرسید: «پس او که اینقدر از زنش تعریف می‌کرد،
چرا طلاق داد؟»

فریدون جواب داد: «این را هم درست نمی‌دانم. ولی حدس
می‌زنم که طلعت خانم خودش از منصور طلاق گرفته. چون تو خودت
منصور را بهتر از من می‌شناسی. آدم بی‌بند و باری است. هیچ شبی نبود
که زودتر از نیمه شب بخانه برود. معلوم است که زن هر چقدر هم که
نجیب باشد بالاخره از دست چنان شوهری خسته می‌شود و می‌خواهد
گریبان خود را خلاص کند.»

ذبیح طلعت را می‌شناخت و به زیبایی او اعتراف داشت. لذا از
همان لحظه که نام طلعت از دهان فریدون بیرون پرید، او به فکر فرورفت که
به وسیله چه کسی می‌تواند درباره این خانم اطلاع بیشتری کسب کند.

وخیلی زود فکرش متوجه خود منصور شوهر سابق او شد. از فریدون پرسید: «راستی منصور کجاست؟ مدتی است که او را ندیده‌ام.»

فریدون جواب داد: «دیگر هیچکس او را نمی‌بیند. مگر خبر نداری...؟ او یک زن دیگر گرفته. یک زن که درست و حسابی تلافی زن اولش را در آورده است. این زن چنان تسمه‌ای از کرده او کشیده که دیگر اگر کسی شبها رنگ آفتاب را دید رنگ منصور را هم می‌تواند در خیابان‌ها ببیند. همیشه اول غروب در خانه است. این زن که گویا اسمش فرخنده است چنان منصور را مقید کرده که بی‌اجازه او پا از خانه بیرون نمی‌گذارد. برای ارام کردن آدم بی‌بند و بار و سرکشی مثل منصور زنی مثل همین فرخنده خوب بود نه طلعت... خلاصه، من ترا مجبور نمی‌کنم که به ازدواج با طلعت تن در دهی. مسئولیتی هم بر عهده نمی‌گیرم. وساطتی هم نمی‌کنم. فقط چون چند بار منصور از زنش تعریف کرده، فکرمی-کنم که خانم خوبی باشد.»

ذبیح، وقتی از فریدون جدا شد، هوش و حواسش کاملاً متوجه طلعت شده بود و جز قیافه طلعت چیز دیگری در نظرش تجسم نداشت. به حدی در راه راجع به این زن فکر کرد که وقتی به خانه رسید حس می-کرد انگار عاشق او شده است.

اول می‌خواست منصور را پیدا کند و موضوع را با او در میان بگذارد. ولی از این تصمیم منصرف شد چون دید اولاً صورت خوشی ندارد که انسان راجع به ازدواج با زنی، شوهر اول او را طرف مشورت قرار دهد. ثانیاً منصور به احتمال قوی برای اینکه خود را بی‌تقصیر جلوه دهد ممکن است بقدری از طلعت بدگوئی کند که او بکلی از ازدواج با

وی بیزارشود.

فکر کرد که فریدون را واسطهٔ این کار کند ولی به یادش افتاد که فریدون صریحاً گفته نه مسئولیتی در این خصوص برعهده می‌گیرد و نه پادرمیانی می‌کند. لذا کمک خواستن از او بیفایده است.

فکر کرد خودش با خانم تماس بگیرد ولی دید نه روی این کار را دارد و نه جریزهٔ آن را. پس چه کند؟ بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسید که بالاخره به همان سیستم قدیمی متوسل شود و خواهر و مادر خود را در جریان بگذارد و آنان را به خواستگاری بفرستد.

خواهر و مادرش اول با ازدواج او با زنی که يك شوهر قبلاً داشته مخالفت کردند. ولی او خیلی محکم پافشاری کرد و گفت: «این تنها زنی است که من پسندیده‌ام. غیر از او هم هیچ کس دیگری را نمی‌خواهم. اگر این کار را برای من انجام دهید که چه بهتر! ولی اگر مخالفت کنید یا نقشه‌ای بچینید که خانوادهٔ طلعت خودشان به این ازدواج رضایت ندهند می‌روم و دیگر پا در این خانه نمی‌گذارم.»

تهدید او خواهر و مادرش را ترساند و آنان را مجبور کرد که برای خواستگاری اقدام کنند.

یکماه گذشت. در این مدت خانواده ذبیح با خانوادهٔ طلعت تماس یافته و از احوالات این زن تا حدی مطلع شده بودند.

مادر ذبیح يك روزه با او گفت: «جان من، عزیز من، این زن آنطور هم که تو خیال می‌کنی آتش دهن سوزی نیست. آخری جهت نبود که منصور طلاقش داد. تو اگر زن می‌خواهی چه فراوان است دختر. دختری هائی که با يك لنگهٔ ابرو شان هزارتا مثل طلعت را می‌خرند. حیف نیست

که همه را بگذاری و این را بگیری...؟»

ذبیح که خیال می کرد مادرش چون از اول مخالف این ازدواج بوده روی اعمال غرض این حرفها را می زند، برای اینکه بکلی دهان او را بسته باشد، بالحنی قاطع گفت: «يك بار گفتم، دوبار گفتم، صد بار دیگر هم، اگر من باید زن بگیرم، می گویم که غیر از این زن هیچ زن دیگری را نمی خواهم. بد است، بد اخلاق است، نانجیب است، هر چه هست مال من خواهد بود. من باید با اوزندگی کنم. خوبی و بدی او به کسی مربوط نیست. از شما هم فقط پادرمیانی خواستم و اظهار عقیده نخواستم.» مادرش دیگر حرفی نزد و تصمیم گرفت همانطور که پسرش می - خواهد رفتار کند و با مخالفت خود او را نرنجانند. اگر چه این اطاعت کور کورانه برای او بسیار سخت و ناگوار بود.

در طی رفت و آمد و گفتگوراجع به تهیه مقدمات مراسم عقد نیز مادر و خواهر ذبیح یکی دوسار سعی کردند او را ازین ازدواج منصرف کنند ولی ذبیح هر دفعه با توپ و تشر آنان را بجای خود نشانند.

بالاخره ذبیح به آرزوی خود رسید و باطلعت ازدواج کرد. چند هفته ای هم روزگار را در جوار او به شیرینی گذراند. پس از این مدت خیلی زود اوضاع تغییر کرد هر آن حجب و حیا و ملاحظه ها و محافظه کاریهائی که پرده های زیبایی به روی زشتی ها کشیده بود، از میان رفت. چیزی نگذشت که ذبیح دریافت طلعت در زیر این صورت زیبا سیرت بسیار زشتی دارد. بد اخلاق است، لجوج است، بهانه جو است، و لخرج است، مثل انبانۀ باروت به کمترین جرقه ای منفجر می شود و در مقابل این همه عیوب هیچ هنری هم ندارد.

از غلطی که کرده بود سخت احساس پشیمانی می کرد و پیش هیچ کس هم نمی توانست درد دل کند. نزدیک ترین کسان او مادر و خواهرش بودند. و بدون شك اگر پیش آنان لب به شکایت می گشود بدتر نمکی هم به زخم او می پاشیدند و مثلاً می گفتند: «تا چشمت کور شود می خواستی حرف مارا گوش کنی. ما هر دفعه که خواستیم چشم و گوش ترا باز کنیم و نگذاریم در چاله بیفتی مثل گلوله توپ از جا در رفتی و نگذاشتی جیک بز نیم. حالا هر چه بکشی حق داری. این سزای حرف نشیندن است.»

درین گیر و دار یک روز ذبیح در خیابان به منصور بر خورد. منصور مطابق معمول از او گله کرد که: «برادر، کجا هستی؟ هیچ می دانی چند وقت است همدیگر رانیده ایم؟» ذبیح گفت: «از وقتی که من غلطی کردم و این طوق لعنت را به گردن انداختم، چنان دست و پایم بسته شده که دیگر بکلی از همه جا و افتاده ام.» منصور به یاد ازدواج ذبیح افتاد و گفت: «راستی ازدواج ترا تبریک عرض می کنم.» ذبیح تازه متوجه شد که با شوهر سابق زنش گفتگو می کند و فوراً به خاطرش رسید که حریفی برای درد دل پیدا کرده است. دست او را گرفت و به یکی از کافه های نزدیک برد. نشستند و شروع به صحبت کردند. منصور پرسید: «بگو ببینم تو چه طور شد که میان پیغمبرها جریس را گیر آوردی. مگر دختر فحط بود که به این زن چسبیدی؟»

ذبیح جواب داد: «حقیقت اینکه وقتی من تصمیم به ازدواج گرفتم، هیچ دختری را در نظر نداشتم. ابدأ هم به یاد طلعت نبودم. یکشب فریدون این زن را به یاد من انداخت و گفت وقتی که زن تو بود همیشه از او تعریف می کردی.....»

منصور ناگهان به خنده افتاد و قریب يك دقیقه قاه قاه از ته دل خندید.
ذبیح پرسید: «خنده برای چیست؟ خیال می کنی فریدون با این
حرفها می خواسته مرا دست ببندازد؟»

منصور گفت: نه، اوبی تقصیر است. این حقیقت دارد که من همه
جا از طلعت تعریف می کردم. حالا هم تعریف می کنم. از نظر من طلعت
زن خوبی است. من تا او را داشتم کاملاً آزاد بودم. در او ائیل امر بد اخلاقی-
ها و بدقلقیهای او را تا می توانستم تحمل کردم ولی بعد کم کم کاسه صبرم
لبریز شد و یکی دوبار کتک کاری راه انداختم. اما دیدم ادامه این وضع
هم دردی را دوا نمی کند. بالاخره تنها راهی که به نظر من رسید، این بود
که همیشه سحر از خانه بیرون بروم و نصفه شب به خانه برگردم. خلاصه
در این مدت از آزادی کاملی برخوردار بودم. روزها و شبها هر جا که دلم
می خواست غذا می خوردم و با هر که میلم بود معاشرت می کردم. او هم
آخر وضع مرا نتوانست تحمل کند و تقاضای طلاق کرد. من که این را
از خدا می خواستم، معطلش نکردم و شرش را کردم بی اینکه ذره ای دلم
برایش سوخته باشد! خلاصه زن خوبی بود! چون در ظرف شش ماهی
که همسر عزیز من بود فقط ماه اول ازدواج را من مجبور و مقید بودم که
شبها دیر به خانه نروم. اما از ماه دوم به بعد دیگر از يك گنجشک آزادتر
بودم. ولی زن بد این زنی است که فعلاً دارم. به اندازه ای آرام و مهربان و
سربزیر و سازگار و دلسوز است که من دلم نمی آید دقیقه ای او را تنها
بگذارم. هر روز همینکه اداره تعطیل می شود مثل اینکه رشته ای ناگسستنی
به گردنم افتاده و مرا چنان تند به طرف خانه می کشاند که اگر هم احیاناً
وسط راه به یکی از دوستان مصادف شوم یا به مانعی بر بخورم که قدری

معظم کند، دل توی دلم نیست. تمام فکرم متوجه این است که زودتر خود را خلاص کنم و به طرف خانه بدوم. شب هم هر جا که بگردش می-روم حتماً باید او همراهم باشد و اگر يك وقت به علی نتواند همراهم بیاید، ابدأ از گردش خود لذت نمی برم. مثل اینکه وقتی او با من نیست دلم با من نیست. خلاصه من این را زن بدی می دانم چون با اخلاق و رفتارش چنان مرا اسیر و گرفتار خود کرده که یقین دارم تا آخر عمر اگر به همین منوال باشد، به هیچ رو نخواهم توانست خود را از قیدش آزاد کنم. اما زن اولم که خدا عمرش بدهد، خیلی زن خوبی بود! تا او را داشتم هیچ قیدی نداشتم تو هم که می گوئی از وقتی که گرفتی دیگر به هیچ جا نمی رسی یقین داشته باش که عنقریب همان آزادی سابق را به دست خواهی آورد و به همه جا خواهی رسید. چون مجبور می شوی که هیچ وقت زودتر از نصفه شب به خانه برنگردی!»

۱- ح

بدبینی نظامی نسبت به زن

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| زن گر نه یکی هزار باشد | در عهد کم استوار باشد |
| چون نقش وفا و مهر بستند | بر نام زنان قلم شکستند |
| زن دوست بود، ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی |
| چون در بر دیگری نشیند | خواهد که ترا دگر نبیند |
| زن راست نبازد آنچه بسازد | جز زرق نسازد آنچه سازد |
| زن میل ز مرد بیش دارد | لیکن سوی کام خویش دارد |
| بسیار جفای زن کشیدند | در هیچ زنی وفاندیدند |
| مردی که کند زن آزمائی | زن بهتر از او به بیوفائی |

نظامی گنجوی

«رفیق، خیلی وقت است که ترا ندیده‌ام. کجا بودی؟»

«در بیمارستان خوابیده بودم.»

«چه بد!»

«اتفاقاً با پرستار بیمارستان دوست شدم.»

«چه خوب!»

«اما او از شوهر سابقش هفت تا بچه دارد.»

«چه بد!»

«ولی آنها خانه‌ای به ارث برده‌اند که من فعلاً در آن نشسته‌ام.»

«چه خوب!»

«اما هفته قبل این خانه آتش گرفت و سوخت.»

«چه بد!»

«زن من هم سوخت و از دنیا رفت.»

«چه خوب!»

پسر- «پدرجان، چه سن و سالی برای زن گرفتن مناسب است؟»

پدر- «عزیزم، به نظر من تا وقتی که انسان جوان است وقت زن

گرفتنش نشده؛ وقتی هم که پیر شد وقت زن گرفتنش گذشته است.»

زناشوئی مانند کتابی است که قهرمان آن در فصل اول داستان

می‌میرد.

مولانا جلال‌الدین رومی در مثنوی می‌فرماید:

آنچه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج

ولی بعدها تجربه ثابت کرد که شعرفوق بایستی اینطور سروده شده باشد:

آنچه شیران را کند روبه مزاج
ازدواج است ازدواج است ازدواج

کارمند اداره از رئیس خود درخواست یکروز مرخصی کرد. رئیس پرسید: «برای چه مرخصی می‌خواهید؟» جواب داد: «می‌خواهم ازدواج کنم.» گفت: «تو که تازه از مرخصی مراجعت کرده‌ای. چرا موقعی که در مرخصی بودی ازدواج نکردی؟» پاسخ داد. «قربان، راستش اینست که نمی‌خواستم مرخصی‌ام را تلف کنم.»

موقعیکه زن مجدداً ازدواج می‌کند علتش آن است که وی از شوهر اول خود نفرت داشته است ولی وقتی که مرد مجدداً ازدواج می‌کند علتش آن است که وی زن اولی را به حد پرستش دوست می‌داشته است. زنها اقبال خود را می‌آزمایند و مردها بخت خود را به‌خطر می‌اندازند.
اسکار وایلد

مردان ازدواج می‌کنند برای اینکه خسته شده‌اند. زنان شوهر می‌کنند زیرا کنجکاو هستند، و هر دو دسته نیز دلسرد خواهند شد.
اسکار وایلد

کسی که خیلی زود ازدواج می‌کند وقتی بشیمان می‌شود که خیلی دیر است.

این آگهی در یکی از روزنامه‌های نیویورک چاپ شده است:
« جوانی که به فکر ازدواج افتاده، حاضر است نیمی از هزینه جشن
عروسی خود را که بالغ بر هزار دلار می‌شود به کسی بدهد که او را طوری
نصیحت نماید که او برای همیشه از این کار چشم‌پوشد.»

مادری به پسرش ضمن نامه‌ای نوشت: «نورچشم عزیزم، خبر
نامزدی تو مزده مسرت بخشی بود. من و پدرت از اینکه تو به خیال ازدواج
افتاده‌ای بینهایت خوشحال شدیم. زن برای مرد قیمتی‌ترین چیزهاست.»
پسروقتیکه این نامه به دستش رسید دید زیرش با خط دیگری
نوشته شده: «الان که مادرت برای خریدن تمبر از خانه بیرون رفته، فرصت
را غنیمت می‌شمارم و محرمانه به تو نصیحت می‌کنم که هیچکدام از
حرفهای او را باور نکن و گرنه پشیمان خواهی شد. اگر فقط وضع من و
مادرت را در نظر بگیری یقین خواهی کرد که راست می‌گویم.»

هر که تا مرحله ازدواج پیش می‌رود، یا فریب می‌دهد و یا فریب
می‌خورد.

فرا تکلین

شکسپیر در یک جا گفته است: «ازدواج و اعدام بسته به سر نوشت
است.»

و در جای دیگری می‌گوید: «چه بسیار اعدام خوب که از یک ازدواج
بد جلوگیری می‌کند!»

در تکوین زناشویی / ۲۶۷

کسی که می‌خواهد ازدواج کند باید ببیند همسایگانش از زناشویی چه تجربیاتی دارند.

ه. ج. جی. بوهن

هیچکس را پند مده که ازدواج کند و گرنه خود را برای جنگ با او آماده کن.

هربرت

دشمن تراشی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| مرد کسی را من آشنا کردم | با زنی ماهروی و سیم بدن |
| بسکه اصرار کردم و ابرام | مرد کرد ازدواج با آن زن |
| زن شد از محنت و ملال آزاد | مرد پابند شد به رنج و محن |
| زن از آن روز گشت با من دوست | مرد از آن روز شد مرا دشمن |

۱- ح

ولتر درباره اهمیت ازدواج می‌گوید: «ازدواج امری مهم است و قابل دقت، بطوریکه تمام عمر هم برای تعمق و تصمیم درباره آن کافی نیست!»

زن: «من عاقبت نفهمیدم تمام مردها مثل تو احمقند یا نه؟»
مرد: «نه. عاقل هم میانشان زیاد پیدا می‌شود. به آمار عزبها نگاه کن تا بفهمی.»

در اثنای جنگ جهانی دوم، روزی به مارشال مونتهگمری اطلاع

دادند که یکی از زنیهای پیرامون بکائی که در جبهه شمال می جنگید به تازگی با دختر جوانی زناشویی کرده است. مونتگمری کمی مکث کرد و سپس پاسخ داد: «بیچاره از امروز باید درد و جبهه بچنگد!»

یعقوب لیث، پیش از آنکه پادشاه شود، روزی با جوانان قبیله در جائی نشسته بود و پیری از اقرای وی بدانجا رسید. گفت: «ای یعقوب، تو جوانی خوب روی و رشید و رسیده ای. دست پیمان لایقی سامان کن (یعنی: سرمایه کافی فراهم آور). تا عروسی جمیله از اعیان قبیله برای تو خواستگاری کنم.» یعقوب گفت: «ای پدر، آن عروسی که من می خواهم، دست پیمان او مهیا کرده ام. دست پیمان او این شمشیر آبدار و این تیغ جوشن گذارست.»

عروس ملك کسی در کنار گیرد تنگ

که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

وزبان حالش بدین مقال مترنم بود که:

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم | سیمرغ و اوز را بر آریم خشک و تر |
| یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای | یا مردوار در سر همت نهیم سر |
| | لطائف الطوائف |

خوشی های گذشته

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| در تجرد مرا خوشی ها بود | از کباب و رباب و وصف جمال |
| وز تاهل نصیب من گشته است | جای و دمبختک و عیال و جسدال |

واعظی در منبر گفت: «هر کس که از زن خود راضی نیست، بر خیزد.» همه برخاستند مگر یکی. گفت: «الحمد لله دیدم یکی را که از زن خود راضی است.» گفت: «مولانا، زن من سنگت به پای من زده است. نمی توانم بر خیزم و الا من پیش از همه بر می خاستم.»

مجموعه لطائف

زنی بر سبیل ظرافت سیاحی را گفت: «اینهمه گرد عالم گشتی و به هر مرز و بوم گذشتی چه فائده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی؟» گفت: «آنکه عزم جزم کردم تا هرگز با زنان انس نگیرم تا وقتیکه بمیرم به سبب آنکه در ولایت ختا روزی به کارخانه نقاشی در آمدم و بردیوار خانه اوصورت هائی دیدم چنان خوب و استادانه که هرگز به آن خوبی نقشی ندیده بودم. اول صورت مردی بود که سردر پیش افکنده بود و به فکر دور و دراز فرورفته بود. دوم صورت مردی که به يك دست ریش خود را می کند و به باد می داد و به دست دیگر سنگی داشت که بر سینه می زد. سوم: صورت مردی بود که رقص می کرد به نشاط و اظهار خوشی می نمود از روی انبساط و به زیر هر صورت سطری به قلم جلی نوشته بودند. به زیر صورت اول که به فکر فرورفته بود، نوشته بودند: «این صورت مردی است که در فکر افتاده که آیا زن خواهم یا نخواهم؟» و به زیر صورت دوم که ریش می کند و سنگ بر سینه می زد، نوشته بودند: «این مردی است که زن خواسته و پشیمان شده.» به زیر صورت سوم که رقص و نشاط می کرد، نوشته بودند: «این مردی است که زن طلاق داده و از بلای او خلاص شده است!»

فصل ششم

درستایش زناشوئی

آنچه در فصل گذشته نقل شد، همه ساخته و پرداخته مخالفان ازدواج یا شوخی‌هایی درباره مخالفت با ازدواج بود. خوب معلوم است. قرار نیست که همه مردم با این امر موافق باشند. هر چیزی عده‌ای مخالف و عده‌ای موافق دارد. حالا در این فصل پای صحبت موافقان می‌نشینیم و اول از حکایت صفدرخان شروع می‌کنیم:

به قول حاج آقا کرم

صفدر تاجر بلور فروش نیم ساعت بعد از نصف شب لباس را کند و به رختخواب رفت.

چند روز قبل از محرم بود. مجالس عروسی زیاد برپا می‌شد. صفدر هم در یکی از این مجالس دعوت داشته و تما بلغت الحلقوم تناول

فرموده بود. او هر شب که زیاد می خورد راحت نمی خوابید و کمترین صدائی چرتش را پاره می کرد. امشب هم تازه داشت پلك چشمانش بهم می آمد که صدای زن و شوهر همسایه جوان از حیاط بغلی خواب را از سرش پراند.

شوهر فریاد زد و گفت: «بیحیا، مردم خوابیده اند. اینقدر فریاد زن، خفه شو، بمیر!»

زن جواب داد: «تسو خفه شو، تو که راه ورسم زندگی را بلد نیستی باید بمیری! احمق، تو که زنداری نمی دانستی چرا زن گرفتی؟» شوهر گفت: «بیشرم، آخر گرسنه مانده ای؟ چه چیز کم است؟ ای لعنت بر آن کسیکه این طوق لعنت را به گردنم انداخت. هر وقت روی نحسش را می بینم می خواهم بسا يك جفت سیلی حشش را کف دستش بگذارم تا دیگر اینطور مایه ها برای جوانان مردم نگیرد. من جوانی بودم آزاد که به فلک اعتنا نداشتم. این پفیوز آنقدر بیخ گوشم از مزایای ازدواج خواند که آخر يك همچوزنی گرفتم و خودم را اسیر کردم.»

در این موقع شوهر ساکت شد وزن دنباله مطلب را گرفت:

«بله، بگو، بگو، این یکی را درست گفتی، هر چه لعنتش کنی کم کردی! اگر این لعنتی پیش پدرم نمی آمد و پادرمیانی نمی کرد، من امروز گرفتار گرگی مثل تو نبودم.»

صقدر که به علت پیری معده مزاجش مستعد خواب نبود، این حرفها را هم که شنید بیشتر ناراحت شد چون از يك مجلس عروسی برمی گشت که آنرا با وساطت خود فراهم ساخته بود! تا آن موقع همیشه خود را راضی و خرسند می دانست از اینکه بارها پا در میانی نموده

برای جوانی زن و برای زنی شوهر پیدا کرده است. بخود می‌باید از اینکه عده‌ای همیشه‌اورا دعای کنند ودوام عمرش را از خدا می‌خواهند تا بیشتر از این نیکوکاری‌ها بکنند. اما امشب این حرفها هر کدام پتک محکمی بود که به مغز او می‌خورد. می‌دید زن و شوهر هر دو به کسی که با میانجیگری خود وسیلهٔ وصلتشان را فراهم کرده، لعنت می‌کنند. به یاد وساطت‌های خود افتاد. جوانانی را که زن داده بود به نظر آورد. فکر زندگی یکایک آنها را کرد و دید تقریباً همه هم فقیر و عیالوارند. یعنی دخلشان کفاف خرجشان را نمی‌دهد و طبعاً هر شب و روز دعوا دارند. لابد سیل دشنام و ناسزا و نفرین است که دنبال صفدرخان روانه می‌کنند.

مثل کسی که از کار بدی خجالت بکشد سرش را فوراً زیر لحاف کرد و پلک‌های چشمان را برهم فشرد که شاید خوابش ببرد و از این عذاب فکری راحت شود؛ ولی هر چه کوشید خوابش نبرد. آن افکار هم از سراو بیرون نرفت. کم کم دنبالهٔ فکرش به آنجا کشید که ببیند ازدواج که همیشه خودش پرو پا گاندچی آن بوده واقعا چه فوایدی دارد؟ بهتر از همه آن بود که زندگی زناشوئی خود را از نظر بگذرانند. اما چون در این وقت عینک بدینی به چشم گذاشته بود مرتباً قسمت‌های زننده و زشت طومار دوران زناشوئی به چشمش می‌خورد. نزدیک سحر مثل گناهکاری که در صدد کفارهٔ گناهان باشد راه حلی پیدا کرد و آن این بود که تصمیم گرفت منبعده تا می‌تواند جوانان را از ازدواج منصرف کند.

روز بعد وقتی به در حجره رفت مطابق معمول عده‌ای دلال و خریدار آنجا انتظارش را می‌کشیدند. حاج آقا کرم تاجر ثروتمند و گردن کلفت هم با جوانی در گوشه‌ای نشسته بود. وقتی چشمش به صفدرخان افتاد

بالحن مزاح آمیز همیشگی خود گفت: «آصفدرخان این مرتبه باید يك بلور حسابی بما بدهی، این پسر می خواهد زن بگیرد.»

صفدر فوراً رو به جوان کرد و گفت: «آقا به این زودی می خواهی زن بگیری؟ حیف از جوانیت نیست که می خواهی بر باد بدهی؟»

حاجی آقا کرم گفت: «گمان می کنم یا دیشب خیلی پر خوردی یا امروز صبح باوالده بچه ها دعوات شده، چون زیاد پرت و پلا بهم می بافی، شاید شوخی می کنی؟ خلاصه بعد از آنکه شوخی هایت تمام شد ببین جوان چه می خواهد به او بده. اما بالاغیرتاً جنس بنجل به او قالب نکن. من هم کار دارم و بیش از این نمی توانم معطل بشوم. خدا حافظ.»

صفدرخان پس از رفتن حاجی زبان به مذمت ازدواج گشود و به پسر حاجی تذکر داد که «زن خوبش هم بد است، ای به بدش!» به او گوشزد نمود که زن آسایش و آزادی مرد را می گیرد و زحمت و عذاب و اسارت نصیبش می کند. برایش توضیح داد که چرا فقط ماه اول ازدواج را ماه عسل می خوانند. و چطور می شود که شیرینی ماه عسل در فاصله کوتاهی به تلخی زقوم بدل می گردد. حتی به او گفت: «باور کن نصف منافع ما بلور فروشان از برکت دعوی زن و شوهر است. از بس با هم دعوا می کنند و استکان و لیوان و آنچه شکستی است به سرو کله هم می کوبند مجبور می شوند که از نو بخرند.» از اینگونه مطالب آنقدر گفت که بالاخره جوان باقیافه ای درهم بر خاست و خدا حافظی کرد و از حجره او بیرون رفت.

شب که صفدر به خانه رفت سرشام زنش به او گفت: دیروز خانواده حاج آقا کرم اینجا آمده بودند که اگر ما را برای پسرشان خواستگاری

کنند. خوشبختانه او را پسندیدند و قرار شد پدر داماد با خود داماد بیایند و با تو صحبت کنند...

صفا در جرئت نکرد جریان را به زنش بگوید. فقط در دل خود گفت: ای داد! يك عمر آرزومی کردم که داماد ثروتمندی به تورم بخورد. دیدی با دست خودم چه شکاری را رم دادم...؟ و تیکه این حاجی شوخ گفت: «این دفعه باید يك بلور حسابی به ما بدهی.» من احمق نفهمیدم مقصودش دختر من است. خیال کردم پسرش می خواهد با دختر دیگری ازدواج کند و از من فقط بلور آلات می خواهد بخرد.

اشتهایش بکلی کور شد و دیگر نتوانست غذا بخورد. آنشب هم تا مدتی خوابش نبرد چون در عمرش هرگز خطائی باین بزرگی نکرده بود که مشتری باین خوبی را از دست داده باشد.

صبح که در حجره رفت به حاج آقا کرم تلفن کرد و گفت: «می خواهم حال آقا زاده را بپرسم چون دیروز حس کردم که خیلی پکرا ز پیش من رفت مثل اینکه شوخی های من پاك توی دلش را خالی کرده بود.» حاج آقا کرم گفت: «اتفاقاً اگر تو تلفن نمی کردی خودم تلفن می کردم. می خواستم بگویم که يك شب آب دیزی را زیاد کنی که من و تو با هم بنشینیم و صحبت کنیم. در حجره جای این حرفها نیست. پسر من دیروز از پیش تو پیش من آمد. نصف حرف هایت را در راه فراموش کرده بود، نصف دیگر آنرا هم با دوسه کلمه نصیحت از ذهنش بیرون کردم چون بالاخره نیروئی که جوانان را وادار به زن گرفتن می کند خیلی قوی تر از این حرف هاست و در مقابل این نیرو خوراها حرف تویک پاپاسی ارزش ندارد.»

بله، به قول حاج آقا کریم نیروئی که مرد را به سوی زن می کشاند به مراتب شدیدتر از قوهٔ بیان هزارها ناطق و فیلسوف و شاعر و نویسنده‌ای است که بر ضد زن داد سخن داده‌اند. کمندی که به گردن او افتاده همان کمندی است که روزی هم به گردن من و شما افتاده بود و بالاخره ما را تا ورطه ازدواج کشاند. شما را نمی‌دانم ولی من خوب به یاد دارم که وقتی دختری را برگزیدم و تصمیم گرفتم که با وی ازدواج کنم، دیگر به هیچ چیز سروروی و چشم و ابروی و لب و دهان و خط و خال همسر آیندهٔ خود نمی‌اندیشیدم. همیشه مست رؤیای وصال او بودم و مرتباً ساعت شماری می‌کردم و از خدا می‌خواستم که هر يك روز فراق تبدیل به يك ساعت و هر يك ساعت تبدیل به يك دقیقه و هر يك دقیقه تبدیل به چند لحظه شود و لحظات انتظار به سرعت برق بگذرد و زمانی فرا رسد که بگویم: دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم در آن ایام اگر میان من و معشوق دیوار فولادین هم می کشیدند می‌خواستم زور رستم و شمسون و هر کول و صد تا پهلوان دیگر را قرض بگیرم و آن دیوار را از پیش بردارم. در آن اوقات به هر کس که می‌خواست مرا از تصمیمی که داشتم منصرف کند می‌گفتم «عیال پرستی خدا پرستی است» می‌گفتم «مرد تا زن نگیرد سر و سامان پیدا نمی‌کند. بی‌زنی یعنی بی‌بندوباری، یعنی الواطی.» می‌گفتم «مردی که از زن گرفتن بترسد، از مسئولیت می‌ترسد و مردی که از قبول مسئولیت می‌ترسد مرد نیست. این زن است که مرد را به کار و کوشش وامی‌دارد و جوهر مردانگی او را آشکار می‌سازد.»

روزی به یکی از دوستان گفتم: «اگر ازدواج لقمهٔ نسابی است

مخالفتان آن چرا خودشان از خوردن چنین لقمه‌ای پرهیز نکرده‌اند؟
گفت: «آنها گول ظاهر چرب و نرم این لقمه را خورده و آنرا بلامعده
و دچار دل درد شده‌اند. بدین جهت از روی خیرخواهی و نوع پروری
به دیگران گفته‌اند: «ای عاقلان، ای عاقلان، الاعتبار الاعتبار! مواظب باشید
تا فریبی که ما خورده‌ایم شما نخورید.»

گفتم: «اگر عده‌ای تصادفاً دچار یار ناسازگار شده‌اند دلیل این نمی-
شود که همه تا آخر عمر یا القوز باقی بمانند. چرا آدم فقط به حرفهای دلسرد
کننده آنها گوش بدهد؟ چرا حرفهای دلگرم کننده موافقان را نشنومیم؟
چرا مثلاً به این قبیل سخنان توجه نکنیم:

خداوند کسی را که در خانه بی جفت بخوابد لعنت می کند.

محمد بن عبدالله (ص)

هر کس که زن گرفته، نیمی از ایمان خود را کامل کرده است؛ پس
در حفظ نیم دیگر آن بکوشد.

محمد بن عبدالله (ص)

طلا را به وسیله آتش، زن را به وسیله طلا و مرد را به وسیله زن
آزمایش می کنند.

فیثاغورث

مرد که در کار نباشد جسور دور بود از همه لذات دور

ایرج میرزا

مرد وزن هیچیک به تنهایی انسان نیستند و انسان عبارت از هر دو

است.

ویکتور هوگو

هر کس که زن ندارد، آرام تن ندارد.

امثال و حکم

زناشوئی آئین من است و هر که از آئین من روی برتابد از من نیست.

محمد بن عبدالله (ص)

ازدواج کنید و فرزندان بیاورید تا عاذه شما بسیار شود؛ زیرا من در روز رستاخیز به فزونی شما بر امت‌های دیگر افتخار می‌کنم.

محمد بن عبدالله (ص)

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بدانگه که لوح آفرید و قلم | بزد بر همه بودنیها رقم |
| جهان را فزایش ز جفت آفرید | که افزونی از یک نیاید پدید |
| اگر نیستی جفت اندر جهان | بماندی توانائی اندر نهان |

فردوسی

بالاخره به این نتیجه می‌رسیم که بدگوئی از زن روزی از میان خواهد رفت که رسم زناشوئی از میان رفته باشد و چشم بشر هم هرگز چنین روزی را نخواهد دید. زناشوئی مشروع‌ترین شکل يك رفع احتیاج طبیعی است. زن و مرد به هم نیازمندند و این نیاز هم مانند سایر احتیاجات طبیعی ناگزیر باید بر آورده شود. زن و مرد در اثر نیروی غیر قابل مقاومتی به هم نزدیک می‌گردند. این نزدیکی امری است طبیعی که بالاخره صورت می‌پذیرد خواه مشروع، خواه نامشروع. اما چون قراردادهای دینی و اجتماعی و اخلاقی صورت نامشروع آن را مطرود شمرده ناگزیر به صورت مشروع انجام می‌شود. صورت نامشروع آن جز فساد و تباهی و شرمندگی و پشیمانی نتیجه دیگری ندارد. حالا که خودمانیم، از شوخی گذشته، مگر

مرد هم می‌تواند بدون عشق و بدون زن زندگی کند؟

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| سینه خالی ز مهر گلرخان | کهنه انبانی بود پر استخوان |
| کل من لم یعشق الوجه الحسن | قرب الجل الیه والرسن |
| یعنی آنکس را که نبود عشق یار | بهر او پالان و افساری بیار |
| | شیخ بهائی |

شکوۀ بیجا

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| جوانسی ز ناسازگاری جفت | بسر پیر مسردی بنالید و گفت |
| گرانباری از دست این خشم‌گیر | چنان می‌برم کا آسیا سنگ زیر |
| به سختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجمل |
| به شب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟ |
| چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد اربار خارش کشی |
| درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنکه که خارش خوری |
| | سعدی |

روحانی سمرقندی گفته است:

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار | تا همه عمر ز آفت سلامت باشد |
| زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد |
| حکیم شفائی در جواب فرموده است: | |
| زن بگیرم اگرم دختر تو نتاب دهند | وام بستانم اگر وعده دو ساعت باشد |
| | بزم ایران |

سری که عشق ندارد کدوی بی بار است.

زیان هرزگی و بلهوسی

خرابت کند شامد خانه کن
نشاید هوس باختن با گلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد
زن خوب و دانای آراسته
مبین دلفریش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غول است زشت

سعدی

پرشش انوشیروان و پاسخ بزرگمهر

آورده اند که از اطراف رسولان به حضرت انوشیروان آمده بودند
و او را وزیر بود بزرگمهر نام. چنانکه تقدیر افتاده است روزی نوشیروان
خواست تا وزیر خود را بر آن جماعت جلوه دهد. از وی سؤال کرد:
«ای حکیم، چه گوئی که در جهان چه چیز بهتر؟» بزرگمهر گفت: «در جهان
هیچ چیز بهتر از سه چیز نیست.» گفت: «آن کدام است؟» گفت: «زن و
مرگ و نیاز.» نوشیروان خجل شد و پنداشت که حکیم سخنی به گزافه
می گوید. پس از وی سؤال کرد که: «این چه سخن باشد؟» گفت: «ای
پادشاه، اگر زن نبودی چون تویی از کجا آمدی؟ و اگر مرگ نبودی این
ملك از پدر به تو چگونه رسیدی؟ و اگر نیاز نبودی چون منی پیش تو چگونه
ایستادی؟» نوشیروان از این سخن بغایت خرم شد و او را تشریفی فاخر
ارزانی داشت.

جوامع الحکایات

یگانه گهر، گر چه والا بود نکوتر چو جفتیش همتا بود
اسدی

تنهای تنها

از صحبت من هر کسی دامن کشیده است
تنها همان او در کنارم آرمیده است

این سایه در پهلوی من با این سیاهی
گوئی دهد بخت سیاهم را گواهی

با من نشیند پای دیوار غریبی
او هم نصیبی می برد زین بی نصیبی

در خانه ام جز سایه گر یاری نبینم
شادم که از او هیچ آزاری نبینم

شادم که او پیوسته خاموش است خاموش
نیک و بسدم را می کند یکسر فراموش

در سینه بسی کینه رازم را نهفته است
دیده است گر چیزی ز من با کس نگفته است

تنهای تنها مانده‌ام، تنهای تنها
با سایه خود باز می‌گویم سخن‌ها

در خانه، دیگر یار دمسازی ندارم
جز سایه خود محرم رازی ندارم

ای سبزه‌ها، ای لاله‌ها، ای چشمه‌ساران،
ای اختران، ای حلقه شب زنده‌داران،

ای آهوان خفته در دامان صحرا،
ای ماهیان جرعه نوش جام دریا،

بین شما هرگز ز تنهایی نشان نیست
تنهای تنها کس چو من در این جهان نیست

هر مونی دارد انیسی در زمانه
بیکس منم، تنها منم در این میانه

در روز محنت، نیست کس، جز سایه من
همدرد من، همراز من، همپایه من

۱- ح

زنان و مردان نیکوکار را با هم تزویج دهید. اگر فقیر باشند خداوند

به فضل خود آنان را غنی می‌سازد.

قرآن کریم

کسی که ازدواج کند خداوند درهای روزی و گشایش را بر او
بگشاید.

امام جعفر صادق (ع)

همچنانکه انگشتری عروسی تو فرسوده می‌شود نگرانی‌های تو
نیز از میان خواهد رفت.

جان ری

نخستین ضامن اجتماع ازدواج است.

سیسرو

یکی از بزرگان می‌گوید: «چشم و گوش که شب‌ها از ناله‌گاه و بیگانه
کودکان رنج ندیده و بیخوابی نکشیده باشد، دلی که در طی پروراندن
نوزادان از انواع ناملایمات و حوادث گوناگون دردمند نشده باشد و
سری که با سودای نگهداری اهل و عیال خونگرفته باشد، بالغ نیست.
چنین مردی در سنین پیری هنوز خام و ناپخته است.

حقوق زن در اسلام و اروپا

خام ناجوشیده

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| توزتلخی چونکه دل پر خون شوی | پس ز تلخی‌ها همه بیرون روی |
| هر که او اندر بلا صابر نشد | مقبل این درگه فاخر نشد |
| سگ شکاری نیست، اور اطوق نیست | خام ناجوشیده جز بیدوق نیست |

مثنوی مولوی

فخستین زناشوئی

در بدوی ترین جوامع بشری روابط جنسی بطور هرج و مرج صورت می گرفت. زنان به علت آنکه موجوداتی نجیب تر و حساس تر از مردان بودند از این امر متنفر گردیدند و به یاری آرمان های مذهبی که به آنها قوت قلب می داد به این قضیه پایان دادند. بدین گونه نخستین عروسی به دست زنان اختراع گردید و زیر سلطه آنها صورت گرفت.

یوهان جکوب باخوفن (تاریخ مردم شناسی)

زن بگیرید و طلاق ندهید زیرا عرش از وقوع طلاق می لرزد.

محمد بن عبدالله (ص)

تشخیص بیماری

مردی نزد دکتر جراحی رفت و گفت: «گلوی من خیلی درد می-

کند؛ باید آنرا عمل کنید.»

دکتر پس از معاینه از او پرسید: «شما زیاد سیگار می کشید؟»

«ابدأ! تا کنون حتی یکبار هم سیگار نکشیده ام.»

«حتماً زیاد مشروب می خورید؟»

«در عمرم به یک قطره مشروب هم لب نزده ام.»

«شاید بیش از حد با زنان معاشرت می کنید؟»

«برعکس جز با مادرم بسا هیچ زن دیگری آشنا نیستم. زن هم

نگرفته ام.»

«با این ترتیب پس باید مغزتان را عمل کنم نه گلویتان را!»

لذت دنیا

لذت دنیا زن و دندان بود

بی زن و دندان جهان زندان بود

زن بود واجب برای زندگی روشن از زن شد سرای زندگی

حق نهاد از وی بنای زندگی هست دندان آسیای زندگی

لذت دنیا زن و دندان بود

همدم آدم در این عالم زن است بر اساس زندگی محرم زن است

حاصل نسل بنی آدم زن است مرد را همخواه و همدم زن است

لذت دنیا زن و دندان بود

زن بیرتا دولتمت افزون شود زن بیرتا طالعت میمون شود

هر خیالی از سرت بیرون شود صد چو لیلی از غمت مجنون شود

لذت دنیا زن و دندان بود

بهر خود بر پا بساط سور کن از عروسی خویش را مسرور کن

خانه خود را ز زن معمور کن چشم شیطان لعین را کور کن

لذت دنیا زن و دندان بود

زن ترا در خانه یاری می کند زن برایت خانه داری می کند

گر نیایی، بی قراری می کند گر بمیری، آه وزاری می کند

لذت دنیا زن و دندان بود

زن برای تو مرارت می کشد روز و شب در خانه زحمت می کشد

متصل بسار مشقت می کشد این مشقت از شفقت می کشد

لذت دنیا زن و دندان بود

بر سر کوی بتان مسکن بگیر یک زن مقبول صاحب فن بگیر

این سخن را خوب یاد از من بگیر زن بگیر وزن بگیر

لذت دنیا زن و دندان بود

اشرف‌الدین الحسینی

زن پنلوپ و مرد اولیس است مرد زندگانی را می‌سازد وزن

خانه را اداره می‌کند.

نعمت خدا!

یکی از وکلای دادگستری در دادگاه از موکله خود که متهم بود به اینکه پس از ریختن بنزین به سروروی شوهرش او را زنده سوزانده است، دفاع می‌کرد.

دو دختر مسن و ترشیده هم در دادگاه حضور داشتند. در آن هنگام یکی رو به دیگری کرده گفت: «چه حیف! با این همه قحطی شوهر باز عده‌ای هستند که این طور نعمت خدا را حرام می‌کنند!»

ازدواج هنرپیشگان

عمر هیچ ازدواجی کوتاه‌تر از عمر ازدواج هنرپیشگان خسارچی نیست. مخصوصاً هنرپیشگان امریکائی، معروف است که برخی از هنرپیشگان امریکائی دست کم سالی دو بار ازدواج می‌کنند و عده‌ای را هم برای ازدواج‌های بعدی خود نگه می‌دارند. مردی به خانم هنرپیشه‌ای تلفن زد و گفت: «روزالین عزیز، می‌خواستم ببینم آیا هنوز هم مرا دوست داری؟»

«البته، روبرت!»

«روبرت دیگر کیست؟ من آلفرد هستم.»
«آه؛ معذرت می‌خواهم عزیزم. خیال کردم امروز پنجشنبه است.»

از هنرپیشهٔ امریکائی پرسیدند: «روز تعطیل چه می‌کنی؟» جواب داد: «ازدواج!»

ستارهٔ سینما، که به اندازهٔ لباس‌هایش شوهر عوض می‌کرد، در یک شب نشینی جوانی را به دوستش نشان داد و گفت: «من آن آقائی را که در آن گوشه نشسته خیلی دوست دارم.»
دوستش نگاهی به طرف مرد انداخت و پرسید: «مدت زیادی است که به او علاقه پیدا کرده‌ای؟»

جواب داد: «نمی‌دانم. چون ساعت هم‌راهم نیست.»

خانمی به هنرپیشه‌ای برخورد که بیش از تعداد انگشتان دست و پایش ازدواج کرده بود. به او گفت: «آیا به خاطر دارید که روزی ضمن گردش در ییلاق به من پیشنهاد ازدواج کردید؟»
هنرپیشه نگاهی به خانم کرد و گفت: «اوه... درست است... اما یادم نیست که بالاخره شما زن من شدید یا نه...»

یک ستاره فیلم راجع به ستارهٔ دیگری می‌گفت: «موقعی که خودش نمی‌دانست عاشق بعدی‌اش کیست، من می‌دانستم.»

در يك هتل بزرگ شهر كان در جنوب فرانسه آقائی از پیشخدمت

پرسید:

«ببینم، آقا، آن خانم موبوريك ستاره سینما نیست؟»

«بله آقا او تمام ماههای عسلش را در اینجا می گذراند.»

یکی از ستارگان هالیوود در برابر آئینه آرایش می کرد که به او خبر دادند: «ویلیام آمده و می خواهد شما را برای صرف ناهار ببرد.» خانم گفت: «عجب مرد ابلهی است! خیال می کند من می توانم دعوت هر کسی را به ناهار بپذیرم.» در این حین از داخل آئینه متوجه شد که ویلیام نیز وارد اتاق شده و سخنان وی را شنیده است. فوراً به مستخدم گفت: «فهمیدی؟ به آن ابله بگو من نمی توانم دعوت ترا بپذیرم. می خواهم بسا ویلیام ناهار بخورم.»

زن بگیرد و طلاق ندهد زیرا خداوند مردانی را که مکرر زن می گیرند و زنانی را که مکرر شوهر می کنند دوست ندارد.
محمد بن عبدالله (ص)

بهشت در زیر سایه خانواده

یکی از مهم ترین اصولی که آسایش خیال می آورد، زناشوئی است. اگر به زندگی مردان بی زن توجه کرده باشید، دیده اید که چه گونه پیوسته دچار غم و اندوه، کسالت فکرو روح، بی ترتیبی در خوراک و خواب و دست به گریبان با افکار تیره ای هستند که اصل آنرا نمی دانند. مرد بی زن

همیشه گرفتار حالتی است که خود متوجه نیست و این حالت اعصاب او را به سوی بدبینی سوق می‌دهد. بعلاوه، نداشتن زن بدن را برای شیطان آماده می‌سازد. انسان را به دست هوای نفس می‌سپارد و به عواقب شوم آن دچار می‌کند. بدین لحاظ است که پیغمبر اسلام فرمود: خداوند کسی را که در خانه بی‌جفت بخوابد لعنت می‌کند. دین اسلام در تأکید زناشوئی از همه ادیان و از تمام تعلیمات اخلاقی و اجتماعی برتر رفته و حتی برای حفظ نسل و تکثیر نفوس و محدود کردن قدرت شهوت دستور-هائی بی‌سابقه داده است.

پس از ازدواج مهم‌ترین چیزی که اسلام بدان اهمیت می‌دهد، خانواده است. اگر به اخباری که درباره حقوق زن نسبت به مرد و میراث نسبت به زن و پدر و مادر نسبت به اولاد و برعکس، و خویشان نسبت به یکدیگر وارد شده مراجعه کنید، می‌فهمید دینی که اصل خانوادگی را به بهترین ترتیبی اداره می‌کند اسلام است....

... جز دین اسلام هیچ دینی نیست که روابط خانوادگی را به بهترین وجه برقرار کند. سخنان بزرگان در این خصوص قاصر است و ادیان دیگر نیز به این موضوع چنانکه باید و شاید توجه نکرده‌اند... زندگی منظم خانوادگی انسان را از لذات حقیقی حیات برخوردار می‌کند و طعم سعادت را به او می‌چشانند... بهشت در زیر سایه خانواده به وجود می‌آید.

خلاصه از کتاب «فرهنگ اخلاق اسلامی»

تنها زندگی، زندگی زناشوئی است.

جز مردی که زن گرفته چه کس دیگری از لذت‌ها و آسایش‌ها و کامیابی‌هایی که در خانواده است خبر دارد؟

شوسر

پاینده باد چهار پای عریان دریک بستر.

ضرب‌المثل اسکاتلندی

- «آقای دکتر، چگونه می‌توان صدسال عمر کرد؟»
- «باید سیگار نکشید، زن نگیرید و در خوشگذرانی افراط نکنید.»
- «مطمئن هستید که با این کارها حتماً صدسال عمر خواهم کرد؟»
- «اگر صدسال هم عمر نکنید لااقل قیافه‌تان صدساله نشان خواهد داد!»

لذت زندگی

کسی را که بینی گرفتار زن برو سعدی طعنه بروی مزین
توهم جوربینی و بارش کنی اگر یک سحر در کنارش کنی
سعدی

زن بلاست. هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد.

زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای بی بلا هرگز مبادا خانه‌ای
جامی

در رم قدیم عروس وظیفه داشت که هنگام ورود به خانه داماد این جمله را تکرار کند: «جائی که شما آقا و مدیر هستید، من هم خانم و مدیره هستم.»

پلو تارک

چارهٔ تنبلی و بیعاری

جوانی در اصفهان بود بسیار بیعار، همیشه بسا الواط و اوباش رفاقت می کرد و بی هیچ کاری نمی رفت و هر زنی می گرفت دوسه روز نگذشته او را طلاق می داد. تا آنکه زنی از اهل اصفهان گفت: «اگر من زن او شوم دیگر نمی گذارم بیعاری کند و زن طلاق دهد.» پس جمعی همت کرده آن زن را برای او عقد بستند. چون شب زفاف گذشت روز زن به شوهر گفت: «من این طریق تحمل نمی توانم کرد. برخیز تا ترا به شغلی دهم.» مرد تعلل کرد. زن چماقی به دست گرفت و چند چماق بروی بز زد. مرد نساچار همراه آن زن بیرون آمد. زن او را به بازار حملها برد و به بزرگ آنها گفت: «روزی چند به این حملها می دهی؟» گفت مثلاً «یک قران» گفت: «این جوان را به حمالی و ادار و روزی پانزده شاهی به او بده.» قبول کرد. جوان شب آن مبلغ را گرفت و نمان و گوشتی خرید و نالان به خانه آمد. چون از غذا خوردن فارغ شدند، جوان خواست بخوابد. زن گفت: «نمی شود، برخیز.» جوان از ترس چماق برخاست زن او را نزد داروغه شهر آورد و گفت: «شبی چند به این گز مهها می دهی؟ که در ولایت می گردند؟» گفت: «شبی مثلاً ده شاهی.» گفت: «این جوان به دست تو سپرده هر شبی نه شاهی به او بده.» قبول کرد. پس تا آخر شب در کوچه ها می گشت. چون نزدیک صبح شد. به خانه آمد تا استراحتی کند. زن گفت: «این طور درست در نمی آید. برخیز و همراه من بیا.» جوان از ترس چماق برخاست. پس او را به نزد استاد حمای آورد. گفت: «به تونتاب چند می دهی؟» گفت: «پنج شاهی.» گفت: «این مرد به دست تو سپرده که تون بتابد تا اول آفتاب؛ و او را چهار شاهی بده» استاد حمای

قبول کرد و چون اول آفتاب به خانه آمد، گفت: «ای مرد، زود به بازار حمالان شتاب تا بیکار نباشی.» پس آن بیچاره چند روزی به همین منوال نه شب آرام داشت و نه روز. وقتی بساری بردوش داشت و می گذشت که یکی از رفقایش او را دید و گفت: «ای رفیق، کجائی که هیچ تورا نمی بینم؟» گفت: «تفصیل این است. گرفتار زنی شده ام که نمی گذارد لحظه ای سر خود را بخارانم و گرنه چماقم می زند.» گفت: «ای رفیق، برو طلاقش بده تا آسوده شوی.» گفت: «کو فرصت طلاق؟»

ریاض الحکایات

نوعی نوع پرستی!

شوهر مشغول نوشتن مقاله ای برای روزنامه بود و خانمش به دست او می نگریست. شوهر نوشت: «کسی که در زندگی خود نتوانسته باشد یک کار نوع پرستانه انجام دهد انسان نیست.» خانم گفت: «چه حرفها! مثلاً کار نوع پرستانه ای که تو در زندگی انجام داده ای چه بود؟» گفت: «این بود که نگذاشتم در خانه پدرت بمانی تا پیر دختر شوی.»

ازدواج زیاد و حافظه کم

زنی ظریف چنان اهل حال و عشقی بود

که هر سه ماه به یک مرد تازه شوهر کرد

نبود در نظرش نام آخرین شوهر

چنانکه خود نتوان این قضیه باور کرد

بهم بر آمدم و گفتمش که غیر از تو
کدام زوجه که غفلت ز نام شوهر کرد؟
بگفت گر که مقید به اسمشان باشم
بقدر دیکسیونر اسم باید از بر کرد
ا-ح

احترام شوهر

اگر قرار بود امر کنم که کسی بجز خدا را سجده کنید، هر آینه
می گفتم که زنان شوهران را سجده کنند.
محمد بن عبدالله (ص)

همسر رسمی قنات

دربارخی از دهات مرسوم است که اگر آب قناتی رو به نقصان نهاد
برای او زنی عقد می کنند زیرا عقیده دارند که اگر از آب قنات کاسته
شود برای آن است که از تجرد و تنهایی به تنگ آمده است و بساید برای
او همسری انتخاب کرد. برای انجام این امر مالکین قنات مشترکاً پولی
فراهم می کنند و برای قنات خود زن می گیرند. ترتیب عروسی هم بسیار
ساده و طبیعی است. از میان زنان ده زنی زیبا و متناسب را در نظر می گیرند
و پولهایی را که گرد آورده اند به او می دهند و او را با تشریفات معمول
به عقد قنات درمی آورند. پس از انجام عقد زن همسر رسمی قنات به شمار
می آید و با بدن نیم عریان به درون آب یعنی به آغوش شوهر می رود.
پس از آن نیز تا چند روز این کار را تکرار می کند و روزی یکبار شوهر

را از وصال خویش متمتع می‌سازد. روستائیان معتقدند که پس از این گونه عروسی‌ها همیشه آب‌قنات بیشتر می‌شود و دیگر از مشروب کردن مزارع اطراف خود دریغ نمی‌کند.

تاریخ مردم‌شناسی

ازدواج کن. ولی بدان که ازدواج بد، چشمهٔ بدبختی است.

توماس دریکس

در ازدواج مرد باید دو چشم داشته باشد و زن فقط یکی.

جان لیلی

چشمان خود را قبل از ازدواج کاملاً باز و بعد از آن نیم بسته

نگاه‌دار.

فرانکلین

ازدواج یا دیر خوبست یا هرگز.

جان کلارک

دختری که چند عاشق دارد، اغلب بدترین آنان را انتخاب می‌کند.

ضرب‌المثل اسکاتلندی

ازدواج سه قسمتش عشق و هفت قسمتش بخشش گناهان است.

لنگدون میچل

آنجا که ازدواج بی‌عشق صورت می‌گیرد عشق بی‌ازدواج نیز

خواهد بود.

بنیامین فرانکلین

اول ازدواج کن، عشق بعد می‌آید.

ضرب‌المثل انگلیسی

عشق‌بازی باید یک روز پس از زناشوئی باشد.

جان لیلی

درستایش زناشوئی / ۲۹۵

عشق حقیقی آنست که پیش از زناشوئی و در خلال زناشوئی و پس از آن تا هنگامی که زن و شوهر زنده‌اند برقرار باشد؛ بیشتر شود و کمتر نگردد.

ژرژساند

زناشوئی اگر به خاطر عشق باشد عموماً با عدم موفقیت روبرو می‌شود و اگر برای پول باشد اشتباه است.

جورج نورمن دوگلاس

خانم زیبایی که خود را به طلای یک پیرمرد فروخته، باید مانند پرنده‌ای در یک قفس طلائی به سر برد.

آرتور ج. لب

هیچ ازدواجی مانند ازدواج‌هایی که به خاطر زیبایی صورت می‌گیرد با عدم موفقیت روبرو نمی‌شود.

مونتینی

بعضی از خانم‌ها زیباتر از آنند که عروسی کنند زیرا کیست که ارزش همبستری با آنان را داشته باشد؟

ادوارد یانگ

زن را برای چهارچیز می‌گیرند: مال، شرف، جمال و دین. تو زن دیندار بجوی.

محمد بن عبدالله (ص)

زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا

سعدی

بالاخره مثل این که بد نیست حرفی هم از سقراط شنید: جوانی

نزد سقراط حکیم رفت و گفت: «می‌خواهم زن بگیرم اما از آینده‌اش بیمناکم. کدام‌راه را انتخاب کنم؛ تجرد یا تأهل؟» حکیم دانشمندفکری کرده جواب داد: «از هر يك از این دو راه بروی عاقبت با پشیمانی روبرو می‌شوی اکنون انتخاب با تو است.»

بدیهه‌گویی‌ها

روزی دو دوست همدیگر را در خیابان دیدند و شروع به درد دل کردند. اولی گفت: «به‌جان تو دیگر از زندگی سیر شده‌ام. از تنهایی به‌تنگ آمده‌ام و تصمیم دارم زن بگیرم و این چند صباح عمر را با فراغت بگذرانم.»

دومی گفت: «اتفاقاً من هم خیال دارم کاری کنم که بقیه عمر را راحت بگذرانم و برای فراغت خاطر تصمیم گرفته‌ام زنم را طلاق بدهم.»

زن و شوهری تا روزگار پیری نسبت به هم ابرار محبت می‌کردند. شبی زن پنجاه‌ساله به شوهر شصت‌ساله خود گفت: «دیگر مرا مثل سابق دوست نداری. چون پیش از این اغلب سرت را روی شانه من می‌گذاشتی و حرفهای شیرین می‌زدی.» شوهر سرش را روی شانه او گذاشت. زن گفت: «بعد به سرور و دست می‌کشیدی.» شوهر هم همین کار را کرد. زن گفت: «آنوقت به نشانه عشق و محبت تمس و بدنم را گاز می‌گرفتی.» به شنیدن این حرف، مرد بلند شد تا از اتاق بیرون برود. زن پرسید: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم آن اتاق، دندان‌های عاریه‌ام را بردارم!»

فصل هفتم

گزینش همسری شایسته

قسمت اعظم خوشبختی و بدبختی شخص در دوره زناشوئی معلول
سلیقه، یا بی سلیقهگی او در گزینش همسر است.

زن، بد چو شود، از او شود کار تو سخت

و ر خوب شود، تو را نشاند بر تخت

القصه در آن روز که زن می گیری،

روزی است که خوشبخت شوی یا بدبخت

۱- ح

کسی که زناشوئی می کند، یا خود را می سازد یا خود را می سوزد.

توریا نو

در مجلس جشنی خانم زیبایی با لبخند شیطنت آمیزی از مردی

پرسید:

«اگر الان فرشته‌ای این‌جا بیاید و بگوید سه آرزوی شما برآورده خواهد شد. شما چه آرزوهائی خواهید کرد؟»
مرد فکری کرد و گفت:
«اولین آرزوی من این خواهد بود که با شما ازدواج کنم.»
«خوب، دوتای دیگر؟»
«آنها را برای بعد نگاه خواهم داشت؟»
«چرا برای بعد؟»
«چون آخر من هنوز شما را درست نمی‌شناسم!»

یکی از بزرگان می‌گوید: «همیشه باید زنی را انتخاب کنیم که اگر مرد بود برای دوستی انتخاب می‌کردیم.»
فرانکلین گفته است:
«اگر با کسی که برتر از تست ازدواج کنی آقا بالاسری خواهی داشت.»

رجوع به اصل

آورده‌اند که زاهدی مستجاب‌الدعوه بر لب جویباری نشسته بود. غلیوآج، یعنی مرغ موش‌گیری از هوا بچه موشی پیش او افکند. زاهد بر آن بچه موش شفقت آورد. او را برداشت و در برگی بیچید تا به‌خانه برد و بازاندیشید که مبادا اهل خانه‌ها از آن بچه موش رنجی باشد. دعا کرد تا ایزد تعالی او را به‌صورت دختری درآورد تمام هیکل، راست اندام، چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایهٔ چاه می‌زد و سایهٔ زلفش دود

از خرمن ماه برمی آورد. او را به نزدیک مریدی برد و فرمود که تربیت واجب دارد. مرید در تعهد دختر تلطف نمود. چون بسال کشید و ازیام طفولیت بر گذشت، زاهد گفت: «ای دختر، بزرگ شدی. ترا از جفتی چاره نیست. از آدیان هر که را خواهی اختیار کن تا ترا بدو دهم.» دختر گفت: «شوهری توانا و قادر خواهم که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد.» زاهد گفت: «مگر آفتاب را می خواهی؟» گفت: «آری.» زاهد آفتاب را گفت: «این دختر، نیکو صورت و مقبول شکل است. می خواهم که در حکم تو باشد که از من شوهر توانا خواسته است.» آفتاب جواب داد که: «من تو را از خود قوی تر نشان دهم و آن ابر است که نور مرا می پوشاند و عالمیان را از جمال چهره من محجوب می گرداند.» زاهد به نزدیک ابر آمد و همان سخن باز راند. ابر گفت: «باد از من قوی تر است که مرا به هر جانب که می خواهد می برد و من پیش وی چون مهره ای هستم در دست مهره باز.» زاهد به نزدیک باد رفت و فصل سابق باز گفت: باد گفت: «قوت تمام کوه راست که مرا سبکبار و خاکسار نام کرده است و دولت و حرکت مرا در لباس منقصت بازمی نماید و ثابت و ساکن برجای قرار گرفته است و اثر زور من در وی کم عمل تراز او از نرم است در گوش کر.» زاهد این غم و شادی بسا کوه باز گفت. جواب داد که: «موش از من قوی تر است که اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و دفع او بر خاطر نتوانم گذرانید.» دختر گفت: «راست می گوید و شوی من اوست.» زاهد او را بر موش عرض کرد. جواب داد که: «جفت من هم باید از جنس من باشد.» دختر سرانجام رو به زاهد کرد و گفت: «ای زاهد دعا کن تا من موش شوم.» زاهد دست برداشت و از حق تعالی بخواست تا او را موش

گرداند. دعای او به اجابت پیوست و دختر تبدیل به موش شد، یعنی به همان صورتی درآمد که از آغاز بود. آنگاه او را به عقد موش در آورد و عاقبت همجنس با همجنس ازدواج کرد.

کلیله و دمنه

اگر می‌خواهی ازدواج شایسته‌ای کرده باشی با کسی که با خودت برابر است ازدواج کن.

اوید

نخستین همسر

چنان شنودم که دختر شهریار عجم را از عجم به عرب اسیر آوردند. عمر خطاب رضی الله عنه فرمود تا او را بفروشدند. چون او را به بیع گاه بردند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آنجا رسید و گفت: «قال البنی صلعم لیس البیع علی ابناء الملوك (یعنی پیغمبر اسلام فرمود فرزندان شاهان فروختنی نیستند.) چون این خبر بداد، بیع از شهر بانو برخاست. وی را نزد سلمان فارسی بنشانند تا به شوهر دهند. چون سخن شوی بروی عرضه کردند، شهر بانو گفت: «تا من مرد را به چشم خود نبینم، نخواهم. مرا بر منظری بنشانید و سادات عرب را بر من بگذرانید تا آنکه اختیار من باشد شوی من وی باشد.» در خانه سلمان فارسی وی را بر منظری نشانند و سلمان پیش او نشست و آن قوم را تعریف همی کرد و می‌گفت: «این فلان است و آن فلان است و آن فلان است» و او هر کسی را چیزی همی گفت و نمی‌پسندید. تا حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب (ع) بروی بگذشت. پرسید: «این کیست؟» گفتند: «امیر المؤمنین

علی است پسر عم حضرت مصطفی صلعم.» شهر بانو گفت: «خوش بزرگواری است و سزاوار من است؛ ولیکن بدان جهان مرا از فاطمه زهرا شرم آید. وی را ازین وجه نخوانم.» پس حسن بن علی (ع) بگذشت چون از نسب و سیرت او باز دانست گفت: «این درخور من است اما شنودم که او بسیار نکاح دارد.» تا حسین بن علی (ع) بگذشت. چون حال او پرسید گفت: «شوهر من باید که وی باشد که من هرگز شوی نکرده‌ام و او نیز زن نکرده است، ماسزاوار یکدیگریم.» فی الجمله او را به حسین بن علی (ع) نکاح کردند.

قابوسنامه

هر دو تائی يك جفت نیست.

ضرب المثل انگلیسی

ای دختر اگر می خواهی شوهر کنی با يك احمق ازدواج کن چون مردان عاقل خوب می دانند که تو از آنان چه دیوهای خواهی ساخت!

شکسپیر

جوانی خوشحال و خندان نزد عموی ثروتمندش رفت و گفت: «عمو جان من بالاخره زنی را که می خواستم پیدا کردم. فردا با او ازدواج خواهم کرد. اجازه میدهی؟»

عمویش گفت: «من حرفی ندارم. اما اگر از من می شنوی هرگز با زنی که آنقدر احمق است که حاضر شده زن تو شود، ازدواج نکن!»

۱- در لغت نامه دهخدا تحت عنوان «شهر بانو» پس از اشاره به حکایت فوق چنین آمده است: «تحقیقات اخیر نشان داده که این شهرت را اصلی نیست و یزدگرد را دختری به نام شهر بانو نبوده است.»

وقتی یکی از دونفر عاقل باشد هر دونفر خوشبخت خواهند زیست.

ه. جی. بوهن

مردی که زن خوب نصیبتش شده، بال گشوده است و مردی که زن بد گرفته پروبال بسته است.

ضربالمثل انگلیسی

زن نیک درخانه یاراست و گنج زن بد، چودپواست و مارشکنج.

اسد طوسی

همسر دانشمند

آورده‌اند: حکیمی بود از حکمای عرب که او را «شن» خواندی و او در کمال دانش سر آمده و عهد کرده بود زنی را در حباله خود آورد که در حکمت و دانش همتای او باشد و چندان که گرد جهان می‌رفت و چنین جفتی می‌طلبید البته به دست نمی‌آورد. تاروزی در راهی می‌رفت مردی با وی همراه شد. شن پرسید: «تحميلنی ام احملك؟» (یعنی تو مرا حمل می‌کنی یا من ترا؟) آن مرد گفت: «احمق مردی که توئی! من بار عمامه خود بر نمی‌توانم گرفت؛ ترا چگونه بردارم؟» شن خاموش شد. پس پاره‌ای راه برفتند. کشتزاری دیدند به غایت خوش و خرم و خوشه‌های گندم بسیار سر کشیده. شن گفت: «که داند که غله این کشتزار را خورده‌اند یا نه؟» مرد گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ غله‌ای که هنوز ندروده‌اند آنرا چگونه خورده‌اند؟» شن خاموش می‌بود تا آنگاه که روزی چند برفتند. نزدیک قبیله‌ای یکی وفات کرده بود و او را بر جنازه نهاده بودند و می‌بردند. شن گفت: «چه گوئی؟ این مرد زنده است یا مرده؟» آن مرد

گفت: «سو گندمی خورم که در جهان از تو احمق تر کس نباشد. مردی را بر تابوت نهاده می برند، تو از من سؤال می کنی که اوزنده است یا مرده؟ هیچ احمقی چنین سئوالی می کند؟» و همچنین می رفتند تا آنگاه که به خانه آن مرد رسیدند. آن مرد حق مراقت نگذارد و شن را به خانه خود نخواند. او را دختری بود در غایت دانایی و نهایت ملاحظت؛ دختر از پدر پرسید: «همراه تو که بود و چه گفت و چه شنود؟» مرد گفت: «مرا در راه عقوبتی عظیم بود از همراهی آن احمق و سخنان نامعلوم و سئوالهای پریشان.» دختر گفت: «آخر چه می گفت آن مرد؟» گفت: «اول که با من همراه شده بود مرا گفت: «تو مرا بر می داری یا من ترا؟ و من که خود به زحمت راه می رفتم او را چگونه برداشتمی؟ و دیگر بر کشتزاری رسیدیم.» گفت: «چه گوئی؟ این کشت را خورده اند یا نه؟ بار سوم مرده ای را دیدو گفت: چه گوئی؟ این مرد مرده است یا زنده؟» دختر گفت: «عظیم بد کردی که حق آن مرد شناختی. چه، آن مرد حکیم بوده و هر چه گفته است همه نتیجه حکمت و دانائی است.» پرسید: «چگونه؟» گفت: «این که گفته: تو بر من می نشینی یا من بر تو نشینم. اشارت بدان دارد که تو حکایت می گویی یا من گویم تاریخ راه کمتر شود. چه، هر که در راه می رود و دیگری حکایت می کند رونده و شنونده بدان مشغول شوند و رنج راه در ایشان اثر نکند. این که گفته: محصول کشتزار را خورده اند یا نه؟ اشارت بدان داشته که شاید که خداوند آن کشتزار را وامی بوده باشد و طلبکاران وام خود از او بخواهند و بدان سبب چون کشت برسد به ضرورت از بهر قرض آن غله بیاید فروخت و به وام دارد پس از راه معنی محصول آن کشتزار پیش از رسیدن خورده شده باشد. اما اینکه گفته: این مرد زنده است یا مرده؟

اشارت بدان دارد که این مرد عالمیست که فرزند یا شاگرد گذاشته است که بعد از وی نام او را زنده دارد یا خیری و صدقه‌ای جاری کرده است که ذکر او بدان باقی ماند یا خود جاهلی بوده است که چون وفات کرد دیگر کسی از وی یاد نکند. صواب آن باشد که بروی او را ضیافت کنی و عذرخواهی و تفسیر این سخنان با وی در میان نهی تا بر جهل و حماقت تو حمل نکند.» پس پدر دختر برفت و حکیم را به وثاق خود آورد و از وی عذرخواست و تفسیر این سخنان با وی بگفت و گفت: «زمانی خاطر من مشوش بود و به جواب اینها نمی‌پرداختم. اکنون باز گفتم تا بدانی که من بر دقایق سخن اطلاع داشته‌ام.» شن گفت: «نه، این طبیعت تو نیست. راست بگو که این سخنان از که آموخته‌ای و ترا بر این نکته‌ها که وقوف داده است؟» پس مرد درماند. گفت: «دختری دارم که در دانایی بر مردان جهان خندد و عقلارا در کفه کیاست خود هیچ نسنجد.» شن چون این سخنان بشنید آن دختر را از پدر خواستگاری کرد و پدر آن دختر را بدو داد. زن را در جباله خود آورد و مدتی از وصال جمال او تمتع گرفت و هر دو موافق یکدیگر بودند و در زبان عرب بدان واسطه مثل شدند چنانکه گفته‌اند: «وافق شن طبقه» (یعنی: شن با «طبقه» که نام آن دختر بود موافق افتاد) و این مثل جایی زنند که کسی یاری همتا و دوستی موافق پیدا کند.

جوامع الحکایات

اختلافات عقلی

گاهی آتش اختلافی که زندگی زن و شوهر را تبدیل به دوزخ

می‌کند، از آنجاست که یکی بسیار دانا و دیگری بسیار نادان است.

اندره زید

دانا و نادان

دختری گفت که يك دانشمند گشت در کافه شبی هم سختم
سخنانی ادبی گفت که بود برتر از عقل و شعور و فطنم
درک حرفش نتوانستم کرد با چنین فهم و کمالی که منم
لاجرم هیچ نمی دانستم به رخش چک بزنم یا نزنم
۱- ح

اختلاف اخلاقی

وقتی یکی ازدوتن که باهم ازدواج می کنند نيك سیرت و دیگری
بدسیرت از آب در آید، دیگر آن ازدواج، ازدواج نیست، مصیبت است.
چارلز دیکنز

زن نانجیب گرفتنش آسان و نگهداشتنش مشکل است؛ زن نجیب
گرفتنش مشکل و نگهداشتنش آسان است.

امثال و حکم

زن سلیطه سگ بی قلاده است.

امثال و حکم دهخدا

زن سلیطه شوهر مرد است.

جامع التمثیل

زنان مرد صفت را دوست نمی دارم همچنین از مردان زن صفت
بیزارم. هر کس در دنیا باید فقط نقش خود را بازی کند.

فایلتون

زنهای حرفه‌ای غیر از زن بودن ندارند ولی من معتقدم زن حقیقی

بودن خود هنری است که از عهده همه زنان بر نمی آید زیرا برای زن واقعی بودن نبوغ زنانه لازم است و نبوغ زنانه را هم همه زنان ندارند.

شوینهاور

زیاد مهم نیست که آدم با چه کسی ازدواج می کند چون یقیناً صبح روز بعد او را می بیند و درمی یابد که او شخص دیگری است.

ساموئل راجرس

دختران عزیز، چرا نگران این هستید که با چه کسی باید ازدواج کنید. هر کسی را که برگزینید بعد در خواهید یافت که کس دیگری نصیب تان شده است.

جان هی

در یکی از بازارهای آمستردام، مرد هلندی که چند گیلاس آبجو خالی کرده بود، می گفت: «من آنقدر آدم خوبی هستم که دلم می خواست جای زنی بودم که زن من خواهد شد!»

ناسازگاری

به قول سعدی:

جانا بهشت صحبت یاران همدم است

دیدار یار نامتناسب جهنم است

امان از وقتی که میان زن و شوهر تناسبی وجود نداشته باشد. یکی بی سواد و یکی تحصیل کرده، یکی فقیر و یکی ثروتمند، یکی لاغر و استخوانی و دیگری چاق و شکم گنده، یکی خوشگل، یکی بدتر کیب و بالاخره یکی جوان و اهل حال و دیگری پیر و بی حال باشد. آنوقت است که خربار و معرکه بار کن.

ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوئید ای مهان
مولوی

سوژه‌ای برای غیبت

مردم، وقتی زن و شوهری را می‌بینند که یکی خوش قد و بالا و زیبا و دیگری زشت و بدتر کیب و کوتوله و او یلاست، خدا می‌داند که چه‌ها خواهند گفت. آخر کسانی که نقل مجلسشان غیبت است، همیشه باید سوژه‌ای برای غیبت داشته باشند. یکی از این سوژه‌ها وقتی به دست می‌آید که مردی بسیار زیبا زنی بسیار زشت داشته باشد یا بالعکس! مردی به کلانتری رفت و گفت: «زنم دور و زاست که به خانه نیامده است. نمی‌دانم کجاست.»

افسر نگهبان از او نشانی‌ها و علائم جسمانی خانم را پرسید. گفت: «سیاه چرده و آبله رو بود، قد کوتاهی داشت، یک چشمش با باقوری بود، یک پایش هم می‌لنگید، دوتا ازدندانهای جلوی او هم افتاده بود.» افسر همه را یادداشت کرد. دو روز بعد مرد با مراجعه به کلانتری سراغ زنش را گرفت. افسر نگهبان گفت: «باید به شما تبریک عرض کنم. همسرتان هنوز پیدا نشده!»

دختر فروش مباحث

اما باید که داماد نیکو روی باشد. زیرا دختر خوب روی دل به شوهر زشت روی ندهد و از آنجا رسوائی حاصل شود. از برای آنکه دختر کسی دیگر را که خوب روی باشد معشوق گیرد و بدنامی بوجود آید. پس داماد

باید که پاك روی و پاك دین باشد و از اصل پاك و به صلاح و از خاندان بزرگان و باید که داماد از تو کمتر باشد تا او به توفخر کند نه تو به او. و تا دختر به راحت زیست کند. و چون چنین باشد که گفتم از وی هیچ طلب مکن و دختر فروش مباش که او خود مروت و جوانمردی خویش فرو نگذارد. تو آنچه داری بذل کن تا دختر در درخانه تو نماند و زود به شوهر ده و خود را هر چه زودتر از محنت بازار همان و جمله دوستان را همین پند ده که در آن بسیار فایده هاست!

قابوسنامه

درباره زن زیبایی که شوهر زشت دارد گفته اند: «بهشتی است که در آن خوك می چرد.»

ضربالمثل عربی

در يك مهمانی مردی به دوستش گفت: «این خانم به این زشتی کیست؟ آیا او را می شناسی؟»
 جواب داد: «اوزن من است.»
 مرد دستپاچه شده گفت: «او ه! چه شانسی آوردی که معشوقه ات نیست. و گرنه خیلی ناراحت می شدی؟»

تجربد کمترین فایده اش این است که مرد وقتی زن قشنگی را می بیند غصه نمی خورد که چرا خودش زن زشتی دارد.

خانمی وارد اتوبوسی شد. هر چه ایستاد هیچ مردی بر نخاست که جای خود را به او واگذار کند. لذا غرولند کنان گفت: «واقعاً جای

تأسف است. اصلاً دیگر يك مرد مؤدب پیدا نمی‌شود.» یکی از آقایان گفت: «اما زن زیبا زیاد پیدا می‌شود.» خانم خجالت زده شد و گفت: «معذرت می‌خواهم آقا، از اینکه گفتم مرد مؤدب پیدا نمی‌شود منظورم شما نبودید.»

اما مرد بی‌درنگ جواب داد: «من هم از اینکه گفتم زن زیبا زیاد است منظورم سرکار نبودید.»

پسری با دختری دوست شده بود که در آرایش خود خیلی دقت می‌کرد. زیاد هم دروغ می‌گفت ولی پسر چون دوستش داشت این عیبش را ندیده می‌گرفت. تا وقتی که با او ازدواج کرد.

صبح روز بعد از ازدواج وقتی از خواب بیدار شد برای نخستین بار صورت بی‌بزرگ زنش را دید و... تنش لرزید.

چندی بعد در پاسخ یکی از دوستان که پرسیده بود. «از زنت راضی هستی یا نه؟» گفت: «نه چون اول خیال می‌کردم فقط زبانش دروغ می‌گوید بعد معلوم شد که صورتش هم دروغگو بوده است.»

می‌دانید بهترین نگاهبان زن در برابر هوس مرد چیست؟ زشتی صورت او.

اسکار وایلد

دید روح داروین در لاله‌زار پیر زالی لب به روز آلوده را
شکر یزدان را به جای آورد و گفت: کشف کردم «حلقه مفقوده» را

باستانی پاریزی ۳۲/۸/۱۵

عزب گفت: «من آرزو می‌کنم زنی داشتم خوشگل و خوب‌رو»
بدو گفت زندار بی‌طالعی که: «من نیز دارم همین آرزو!»
۱- ح

باربارا، پیرزن زشت امریکائی، در کلیسا به کشیش گفت: «پدر
روحانی، اگر کسی به من بگوید: چقدر خوشگلی! و از زیبایی من تعریف
کند، و من چیزی به او نگویم، آیا گناهی کرده‌ام؟»
کشیش گفت: «بله، فوراً باید حرف او را قطع کنید چون نباید
بگذارید کسی دروغ بگوید!»

آبراهام لینکلن شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا سیرت زیبا
ولی متأسفانه صورت زشتی داشت. می‌گفت: «بکروز با اسب از جنگل
می‌گذشتم زن زیبای اسب سواری هم از روبرو می‌آمد. خود را کنار
کشیدم تارد شود. اما خانم ایستاد و مرا برانداز کرد و گفت: هرگز مردی
به زشتی شما ندیده‌ام.»

گفتم: «راست است ولی من درین مورد اختیاری ندارم. چه
می‌توانم بکنم؟»

گفت: «لااقل می‌توانید توی خانه‌تان بنشینید و بیرون نیائید.»

یکی از بزرگان عرب که مشهور به قباح و وجه و کراهت منظر بود
زنی داشت بغایت صاحب جمال و حمیده خصال. روزی زن او را گفت:
«یقین می‌دانم که من و تو هر دو اهل بهشتیم.» گفت: «از کجا می‌دانی.»

گفت: «از آنجا که تو دائم شکل جمیل مرا می بینی و شکر می گوئی و من صورت قبیح ترا می بینم و صبر می کنم و صابران و شاکران اهل بهشتند.»
لطائف والطوائف

جو حی گفته است که: هرگز آن انفعال نکشیدم که وقتی از نقاشی کشیدم و آن چنان بود که روزی زنی آمد و مرا گفت: «ای جو حی، به تو حاجتی دارم.» گفتم: «کدامست؟» گفت: «آنکه تاسر بازار همراه من بیائی و بر من منتهی بگذاری.» همراه او رفتم. مرا به دردگان نقاشی برد و گفت: «همچنین.» پس مرا بگذاشت و برفت. نقاش خندید و من متحیر شدم. پس نقاش را گفتم: «مرا از سرکار آگاه گردان.» نقاش گفت: «چند گاه که این زن به دردگان من می آید و مبالغه می کند که صورت شیطان برای من بکش و مزد و افرستان.» من هر بار او را می گفتم که: «نمی دانم بچه نوع نقش کنم. چون من ابلیس را ندیده ام.» آخر گفتم: «من برای تو مثال او را بیاورم تا مثل آن نقش کنی.» این بود که ترا آورد و گفت: «همچنین بساز!» جو حی گوید: من از آن سخن انفعالی یافتم که در همه عمر نیافته بودم.
لطائف الطوائف

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی که بجای زنان رسیده بود و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود.
زشت باشد دبیقی و دیسا که بود بر عروس نازیبا
فی الجملة به حکم ضرورت عقد نکاحش با نایبائی بیستند.
آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سرانندیب آمده بود که دیده نایبنا روشن همی کرد. فقیه را گفتند: «داماد را چرا علاج نکنی؟» گفت: «ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد.»

شوی زن زشت روی نابینا به.

گلستان سعدی

جو حی بغایت قبیح الوجه بود. حکایت می کرد که: «روزی بر سر بازار ایستاده بودم. زنی پیش آمد و در روی من نگریست. چون نظر کردن وی از حد گذشت، گفتم: «ای زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته ای و چنین تیز تیز می نگری؟» گفت: «چشم من گناهی عظیم کرده بود. خواستم که او را عذاب کنم به چیزی که بدتر از آن نباشد. و هیچ عذاب سخت تر از آن ندیدم که بر روی زشت تو نگاه کنم!»

لطائف الطوائف

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای
بوستان سعدی

زنان زشت وجود ندارند؛ فقط زنانی هستند که نمی دانند چه گونه خود را زیبا نشان دهند.

لابرویر

زن که مستور و نیک خو باشد،
نیست عیب ارنه خوبرو باشد
مکتبی شیرازی

گل میمون

زن و فرزند من از بس رخشان زشت بود

دیده هر کسی از دیدنشان مغبون است

هر چه گلزار شما سنبل و کوبک دارد،

آنچه اندر چمن ماست گل میمون است!

وقتی زن زشت روئی به نزد جراح رفت و گفت: «بدترین جای من دملی دارد؛ چاره کن.» جراح خوب در صورت او نظر کرد و گفت: «دروغ می گوئی، چون هرچه در صورت تو که بدترین جای تست نظر می کنم، دملی نمی بینم.»

ریاض الحکایات

مرد دهن گشاد!

خانمی می گفت: «يك شب شوهرم پیش از خواب برای استحمام دروان رفت ولی همانطور که شیر آب باز بود در آنجا خوابش سرد. خوشبختانه دهنش باز مانده بود و گرنه تمام خانه را آب می گرفت.»

زن دهن گشاد

مردی در تابستان ساعت سه بعد از ظهر به شدت در خانه دکتري را کوبید. دکتر از خواب پریده دم در آمد و با حال عصبانی گفت: «آقامگر ما دکترها حق استراحت نداریم؟» مرد گفت: «آقای دکتر، آخر زن من خیلی دهانش گشاد است. وقتی هم که می خوابد دهانش باز می ماند. نیم ساعت پیش در خواب دهانش باز بود که ناگهان موشی از پایه تخت بالا رفته روی صورتش دوید و توی دهانش چپید. آقای دکتر دستم بدامتان حالا که خوابتان حرام شده، بیائید لااقل هم يك خدمتی به من بکنید هم يك خدمتی به جیبتان.»

دکتر که آشفتگی او را دید فکری کرده نشانی منزل او را گرفت و گفت: «بسیار خوب من تا نیم ساعت دیگر آنجا هستم فعلاً برو قدری پیر

جلوی دهان او بگیر شاید موش بیوی آن خودش بیرون بیاید.»
نیم ساعت بعد دکتربالای سرمریض رسید و دید شوهرش به جای پنیریک تکه گوشت جلوی دهان او گرفته است گفت: «مگر من نگفتم پنیر دم دهانش بگیر؟ پس چرا گوشت گرفته ای؟»
مرد جواب داد: «آخر باید به این حقه اول گربه را بیوریم.»

چاقی و لاغری

این هم یکی دیگر از اختلافات جسمانی است. زن وشوهر، وقتی یکی لاغر و لندوک و دیگری خیکی و خپله باشد، در نظرها مثل فیل و فنجان جلوه می کنند.

خانم چاقی می گفت: «امروز صبح در اتوبوس ناگهان سه مرد از جایشان برخاستند و صندلیشان را به من تعارف کردند.»
خانم لاغری گفت: «لابد تو هم هر سه صندلی را اشغال کردی؟»

وقتی که وزن خانمی از هفتاد کیلو تجاوز کرد، بزرگ ترین خوشبختی او ملاقات بازنانی است که از هفتاد کیلو بیش تر وزن دارند.

مردی از روبروی خانه دوستش عبور می کرد. با کمال تعجب دید زنش عرق ریزان اتومبیل او را می شوید. پیش رفت و به دوستش گفت: «چه خوب موفق شده ای که زنت را به چنین کاری وادار کنی!»

دوستش جواب داد: «اتفاقاً زنتم خودش با اصرار این کار را انجام می دهد؛ چون یک روزی خیال به او گفتم هر وقت که من اتومبیل را

می شویم يك كيلواوزنم كم می شود.»

خانمی برای وزن کم کردن خود وارد داروخانه ای شد. صاحب داروخانه که هیکل خانم را دید گفت: «ببخشید! خانم ترازوی ما فقط تا ۱۲۵ کیلو گرم را وزن می کند.» خانم جواب داد: «اهمیت ندارد. بجای يك ریال دوریال درسوراخ آن می اندازم.»

«اقدس از وقتی که با يك جوان میلیونر ازدواج کرده، آنقدر خوشگذرانی می کند که ماهی سه چهار کیلو به وزنش اضافه می شود. می بینی چقدر حال آمده؟ این را می گویند خوشبختی.»
«برعکس، این را می گویند بدبختی؛ چون آن جوان میلیونر وقتی دید زنش اینقدر خیکی شده، از سر خورد و ولش کرد.»

بلای چاقی

آقای خرفت زاده که به لاغری نبی قلبان است زنی نصیبش شده بود به چاقی بام غلطان که زنان دیگر به شوخی او را «خمره خانم» می نامیدند! شب عروسی که این زن و شوهر ریز و درشت بهلوی هم نشسته بودند مهمانان روی موضوع فیل و فنجان داد سخن می دادند و لطیفه سرائی می فرمودند. یکی می گفت: «بیچاره فنجان که فیل در همان يك ماهه اول خردش خواهد کرد!» دیگری می گفت: «تا چشمش کور شود! آخر فنجان را چه به فیلبانی!» سومی می گفت: «با تمام احوال فنجان چقدر خودش را گرفته! مثل اینکه از دماغ فیل افتاده است!»

خرفت زاده زن چاق را به زن لاغر ترجیح می داد و می گفت: «زن باید به قول قصابها تمامش گوشت بی استخوان باشد، نه رگ و ریشه و دك و دنده!» به همین جهت دختری را برگزید که به قول خودش توپول و موپول بود.

اما نمی دانم چطور شد پس از سه چهارماه به خدمت تازه عروس خاتمه داد و حالا برای تجدید فراش دربدر دنبال يك دختر لاغر اندام می گردد.

از او پرسیدیم: «چرا زن خود را به این زودی طلاق دادی؟»
گفت: «من دوتا زن نمی توانستم نگه دارم. از اینکه می گویم دو تا زن مقصودم اینست که يك زن چاق درست مطابق دوتا زن لاغر خرج دارد. اگر زن لاغر برای شستشوی خود هفته ای يك قالب صابون بخواند، زن چاق دو قالب صابون هم کمش است. زیرا مساحت بدنش دو برابر اوست. همچنین اگر زن لاغر برای لباس سه متر پارچه بخواند، زن چاق شش متر هم بیشتر مصرف می نماید. زن چاق برای نقاشی صورتش هم خیلی زودتر از زن لاغر جعبه رنگ تمام می کند. چون چهره او پت و پهن تر است. کفش هم زیاد تر می خواهد زیرا کفش زنانه که يك سیرونیم مقوا بیشتر نیست، مسلماً زیر يك خروار بار نمی تواند طاقت بیاورد. زن چاق کار نمی کند و حق هم با اوست زیرا او پهلوان که نیست تا بتواند دوتا دست خود را که سنگین تر از گرز رستم است مرتباً حرکت دهد. این دستها اگر هم بکار بیفتد روزی دوسه بار آنهم برای غذا خوردن است. خانم من اصلاً از زور چاقی از جا نمی جنبید حرکت دادن و جابه جا کردن او يك جراثقال لازم داشت! سنگینی جثه خانم باعث شده بود که من ماهی يك

بار پانصد ششصد تومان برای تعمیر فنرهای تختخواب و مبل و غیره می-
دادم. با تمام این خرجهای هنگفتی که طبعاً برایم پیش می آورد، عمدتاً
هم خرج تراشی می کرد. يك و لخرجی او این بود که دست کم ماهی دو هزار
تومان خرج پزشك و دارومی کرد که لاغر شود. روزی پنج بار خودش را
می کشید که ببیند چقدر سبک شده است! روی همین موضوع ترازوی
دوسه دارو خانه را شکست! و من مجبور شدم که خسارت آنها را بدهم. زن
چاق هر چه از جهت جنه سنگین تر از زن لاغراست از لحاظ مغز سبک تر می-
باشد دلیل آنهم تقلاي يهوده ایست که برای لاغر شدن خود می کند!»

۱- ح

اختلاف سن

دیگر از عوامل مهم اختلاف زن و شوهر، اختلاف سن است. بدیهی
است که پیر و جوان، مانند آب و آتش، باهم نمی سازند. اما خدا لعنت کند
مادیات را که هم مایه تأمین رفاه است و هم موجب تباهی زندگی. به خاطر
پول زن جوان همسر مردی پیر می شود یا مردی جوان با پیرزنی ازدواج
می کند به امید آنکه از ثروت او بهره مند شود یا همسر پیرزود بمیرد و او به
نوائی برسد. ولی برخلاف انتظاروی پیرزن یا پیر مرد، آنقدر ناخن خشک
است که نم پس نمی دهد یا بر سردرازی عمر بسا حضرت نوح مسابقه
گذاشته و به این زودی ها مردنی نیست. آن وقت است که همسر جوان به
ستوه می آید و بنای بدلعابی را می گذارد.

مادری به دختر خود گفت: «دختر جان تو بیست سال بیشتر از عمرت
نگذشته، چطور می خواهی بسا این پیر مردش صت ساله به خاطر ثروتش
ازدواج کنی و بقیه عمر را با او بسر ببری؟»

دختر پاسخ داد: «ولی بقیه عمر او را، نه خودم را.»

«عشق برای جوان لذت و برای پیر خبط است.»

ضرب المثل انگلیسی

اگر می بینید که ظاهراً يك زن سی ساله مسن تر از مرد سی ساله به نظر می رسد، برای این است که واقعاً از او مسن تر است!

پیر مردی که با دختری جوان ازدواج می کند مانند کسی است که کتابی می خرد تا دیگری آنرا بخواند.

ه. دبلیو. تامپسون

محبوب يك پیر مرد شدن بهتر از بنده يك جوان شدن است.

ج. ر. پلانسه

مجدالدین بازنش ماجرائی می کرد. زنش به غایت پیروبدشکل بود. گفت: «خواجه، کدخدائی چنین نکنند که تومی کنی. آخر پیش از من وتولیل ونهاری بوده است.»

گفت: «خاتون، زحمت خود مده، پیش از من بوده اما پیش از تو نبوده است.»

عبید زاکانی

يك حماقت اسف آور مرد این است که سرپیری زن جوان می گیرد.

ساراسیدونس

از برنارد شاوپر سیدند: «چرا پس از مرگ زنت دیگر زن نگرفتی؟»
گفت: «زیرا برای دوستانم خرج زیاد تراشیده می شد.» گفتند: «ازدواج

شما چه ربطی به ایشان داشت؟» گفت: «آخر دوستانم به جای دانه‌های
برنج که مرسوم است بر سر عروس و داماد بیفشاندند، مجبور می‌شدند
قرص‌های ویتامین بر سر من بریزند.»

گل‌های بر باد رفته!

بهر طویل

مرد کی منع و دارا که زروسیم‌زاندازه فزون داشت ولی سن وی
وسال وی از مال وی البته فزون بود، گرفتار به عشق رخ یک دختر زیبا و
پریچهره و رعنا شد و بیچاره و شیدا شد و دل‌داده و رسوا شد و مشهور بهر
جا شد و افسانه او ورد زبانها شد و بی‌طاقت و بی‌پا شد و بیزار از دنیا شد
و چون دید دگر صبر و قرار از کف وی رفته، پریشان و دل‌آشفته بر آن شد
که به هر طور که باشد کند او را زغم عشق خود آگاه و زهر راه که ممکن
بشود بر سر رحم آورد و عاطفه و مهر و وفا آن صنم ماه‌لقارا.

کرد اندیشه بسیار و کشید از پی هم نقشه و هی طرح فروریخت و
بسی حيله برانگیخت که تادولت دیدار میسر شد و این کار مکرر شد و گردید
شناسائی او حاصل و شد دوست بدان دخترک خوشگل و هر روز یکی دسته
گل سرخ فرستاد در خانه آن دلبر جانانه که دیوانه عشق رخ وی بود کزین
راه سرش گرم کند، یا که دلش نرم کند، تا که بدان حور پر یزاد دهد یاد
مگر قاعده مهر و وفا را.

بعد يك ماه و دو ماهی که مدام از پی هم گل به در خانه آن شوخ
پریزاد فرستاد، به يك روز پی دیدن معشوق دل‌افروز سوی منزل وی رفت.
بت نوش دهن ضمن سخن گفت: «از آن مرحمت و لطف که از باب فرستادن

گلها بنمودید و به عیش و طرب بنده فزودید بسی شاکر و ممنونم و هرگز نبرم هیچگه از یاد خود این مرحمت و لطف و محبت که نشانی است در این عصر و زمان دوستی و صلح و صفا را.»

مرد کسم ظرف، از این حرف، به وجود آمد و فرصت به کف آورد که از راز دل خویش بگوید سخنی. لاجرم آنجا بزبان آمد و با آن صنم سیم بدن گفت: «تشکر نبود لازم و حرفی ز تشکر بزبان هیچ نیارید ولی در عوض آنهمه گلها که فرستاده‌ام اند ربرت‌ان به که دل من به کف آرید و اجازت بدهیدم که بچینم گل عشق رخ زیبای شما و کنم از بهر خودم عقد شما را.» خانم این حرف چو بشنید بخندید و بدو گفت: «دریغ که شما دیر بدین فکر فتادید از آن روی که آن تازه جوان خوش و با عاطفه و خوب و دلارام که خود پیشه هر روزوی آوردن گل‌های شما بود بدین خانه، گل عشق مرا نیز فروچید و درین ماه یقین است که خواهید شنیدن خبر و صلت فرخنده ما را.»

۱- ح

شوهر چهل ساله

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| دختری می‌گفت: بهرم بهتر است | گر شود مرد مسنی همسر |
| لیک می‌ترسم که من باب مثال | شوهری چل ساله در منزل برم |
| ناگهان روشن شود کوبوده است | روزگاری خواستگاز مادرم |

۱- ح

زن جوانی که با مرد پیر ازدواج کرد باید مانند پیرزن رفتار کند.

ه. جی. بوهن

درنگبرد صحبت پیر و جوان با یکدگر

تا به هم پیوست، شد تیرو کمان از هم جدا

صائب تبریزی

پیری گفت: «در جوانی حسرت و غم می خوردم که چون پیر شدم
خوب رویان مرا نخواهند و اکنون که پیر شدم من خودم ایشانرا نمی خواهم.»
قابوسنامه

مردی در پایان نماز دعا کرد که: «خدایا مرا به بهشت ببر!» پیر زنی
در آن نزدیکی دعای او را شنید و گفت: «خدایا مرا هم در دعای او شریک
کن...»

مرد نگاهی به او کرد و گفت: «خدایا اگر می خواهی او را هم به
بهشت بفرستی پس مرا به جهنم بفرست.»

فریبکار

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| یکی سخت تعریف کسرد از زنی | که او راست حسن و جمال زیاد |
| زنی کم نظیر است در علم و عقل | که دارد شعور و کمال زیاد |
| به تعریف او ابلهسی را فساد | به سر بهر آن زن خیال زیاد |
| پی از دواجش کمر بست و کرد | تلف بهر او پول و مال زیاد |
| پس از آنکه در خانه آمد عروس | به داماد مانند انفعال زیاد |
| که چون کرد بر روی زن يك نگاه | نماندش پی عیش حال زیاد |
| که بیچاره در جای هر چیز دید | فقط دارد او سن و سال زیاد |

عروس جوان و داماد پیر

اکنون که صحبت پیری و جوانی در میان است، بی‌مناسبت نیست که واقعه تاریخی زناشویی پادشاهی پیرو ناتوان بادوشیزه‌ای زیبا و جوان را نیز در این جا بیاوریم:

نخستین پادشاه سلسله سلجوقیان طغرل بیک است که در قصر شادباخ نزدیک نیشابور در سال ۴۳۱ تا جگذاری کرد. چون خواستگاری طغرل بیک از دختر خلیفه بغداد و عروسی او ماجرائی شنیدنی دارد درین جا به تفصیل نقل می‌کنیم:

اوپس از منقرض ساختن دودمان غزنوی، خراسان و عراق عجم و آذربایجان را به تصرف در آورد و سپس عازم بغداد شد. در آن موقع خلیفه نساتوانی بنام القائم بامرالله در بغداد خلافت می‌کرد و با اینکه ضعف فوق‌العاده در خلافت او راه یافته بود به واسطه انتساب به اهل بیت رسول اکرم (ص) در سراسر عالم اسلام محترم بود معذالك گرفتار دشمن بزرگی به نام بساسیری شد که از متنفذین امرای دیالمه و متدین به مذهب اسماعیلی بود. نزاع او با خلیفه مدتها طول کشید تا عاقبت سپاهیان وی شهر بغداد را تصرف کردند و به حرم خلیفه رفتند و قاضی القضاة و نقیب هاشمیان را گرفتند. (نقیب کسی بود که نظارت بر سلسله انساب سادات داشت تا کسی خود را به دروغ از فرزندان پیغمبر (ص) نداند) این دونفر را پس از آنکه گرفتند بر شتر نشانند و به رسوائی تمام در شهر بغداد گردانند و بعد همه را کشتند جز خلیفه را که زندانی کردند و بجای او روز جمعه هشتم ذی‌قعدة سال ۴۵۰ هجری المستنصر بالله خلیفه فاطمی مصر را به خلافت برگزیدند و خطبه به نام وی خواندند.

بساسیری، در عین حال، چنانکه اعلام فرهنگ معین نوشته: «رایات سپید را که شعار علویان بود به جای شعار عباسی برافراشت و امر کرد تا بر منابر آل علی را تجلیل کردند و در مساجد به آئین تشیع، در اذان حی علی خیر العمل گفتند.»

خلیفه پیشین القائم بامر الله که محبوس بود از زندان به طغرل بیک نوشت: «مسلمانان را دریاب که اسلام و خلیفه اسلام از دست رفت». طغرل رسولی نزد بساسیری و قریش بن بدران فرستاد که خلیفه را از زندان آزاد کرده مجدداً بر مسند خلافت منصوب و خودشان نیز ملازمت او کنند، مشروط بر آن که در خطبه‌ها نام او یعنی طغرل نیز در ردیف نام خلفه القائم بامر الله باشد. اما بساسیری و قریش از اطاعت این امر سرپیچی کردند. طغرل هم پس از شنیدن این خبر عازم بغداد شد. بساسیری که از قدرت و بسیاری نیروی طغرل اندیشناک بود قبل از رسیدن طغرل از شهر بیرون رفت و خلیفه را نیز بجانب بریه روان کرده جمعی را به محافظتش گماشت. طغرل بیک پس از اطلاع از این احوال وزیر خود عمید الملک کندی را با هدایا و تحف بسیار همراه عده‌ای از سپاهیان خود نزد خلیفه فرستاد. آنان موفق شدند که هدایا را بخلیفه رسانده‌ها و از زندان بیرون آورند و مجدداً بجای المستنصر بالله بر سریر خلافت برگردانند.

بساسیری را نیز گرفتند و کشتند و جسدش را بر یکی از دروازه‌های بغداد آویختند و سرش را در شهر گردانیدند.

طغرل که مردی مقتدر و زیرک و کاردان بود و در پی فرصت می‌گشت که در دستگاه خلافت تقرب حاصل نماید، پس از این خدمت به فکر افتاد که اساس سلطنت خود را از طریق خویشاوندی با خلیفه مستحکم سازد

لذا کسانی را به خدمت خلیفه فرستاد و دختر خلیفه را خواستگاری کرد. این خبر شور و اضطرابی دردستگاه خلافت برپا کرد زیرا تا آن زمان معمول نبود که دختری از خاندان هاشمی آن‌هم دختر خلیفه را به مردی اعجمی یعنی (غیر عرب)، بدهند.

از طرف دیگر سیده خاتون دختر خلیفه که از زیبایی بهره‌کافی داشت و آغاز جوانی راطی می‌کرد به هیچوجه نمی‌توانست مصاحبت شوهر فروتی را تحمل کند که از شدت پیری به سالهای آخر عمر خود رسیده بود. بدین جهت سخت بیقراری و بی‌تابی می‌کرد و می‌خواست پدرش هر طوری که هست این خواستگار ناباب و گنده پیرو سمج را از سر باز کند. خلیفه که آزادی خود را مدیون طغرل بیک می‌دانست وقتی شنید که طغرل به دیدن او می‌آید با تمام وزیران و قاضیان و شحنة بغداد به استقبال او بیرون آمد. طغرل به احترام خلیفه اسلام از اسب به زیر آمد و در مقابل او عرض ادب کرد خلیفه به او گفت: «ارکب یار کن الدین» (یعنی ای رکن الدین سوار شو). پیش از آن به طغرل بیک لقب رکن الدوله داده بود. آن روز بر احترام وی افزود و لقب او را به رکن الدین تبدیل و ترفیع کرد.

طغرل سوار اسب شده به قصر «الروضه» رفت و ساعتی بعد به حضور آمد. خلیفه در آن موقع روی تخت آبنوس نشسته بود و ردای مبارک پیغمبر را بردوش و عصای رسول اکرم را در دست گرفته بود. پرده ابریشمی نازک سیاهی مقابل خلیفه کشیده بودند. بزرگان بنی هاشم و رجال لشگری دست بسینه اطراف تخت ایستاده بودند. طغرل زمین ادب را بوسید و به خاک افتاد. خلیفه از تخت به زیر آمد و طغرل را اجازه جلوس داد. سپس وزیر اعظم هفت خلعت که علامت حکومت هفت اقلیم بود به طغرل

پوشانید و فرمان حکومت آن ممالک را به دست وی داد. به علاوه فرمان دیگر از طرف خلیفه خوانده شد که طی آن خلیفه وی را سلطان الدوله و معین المؤمنین لقب داد.

آنگاه شحنة بغداد پیش آمده روسری ظریفی که بامشک معطر بود بر سر طغرل انداخت و روی آن دو تاج جواهر نشان بر سر وی گذارد که یکی نشانه فرمانروائی شرق و دیگری علامت فرمانروائی غرب بود و همچنین دو شمشیر به کمر طغرل بست و طبقی از جواهرات نثار قدوم وی نمود.

خلیفه بیچاره فکرمی کرد که با این تعارفات صحبت دامادی از میان می رود. اما طغرل بیک دست بردار نبود و به محض بازگشت به قصر الروضه به وسیله وزیر خود عمیدالملک کندی برای خلیفه پیغام داد که: «باید دختر خود را به من بدهی و اگر مایل باشی خواهر خود طوغای خاتون را که همراه است به عقد تو درمی آوریم.»

باتمام زحماتی که طغرل برای بازگردان سلطنت و خلافت از دست رفته او کشیده بود باز وقتی که از خلیفه تقاضای ازدواج با سیده خاتون دختر وی را نمود قائم جواب رد داد و گفت: «ماکل ما یتمنی المرء یدر که» (یعنی: هر چه مرد آرزو کند به دست نمی آورد.) ولی عمیدالملک باهوش بلافاصله مصراع دوم را خواند که «تجری الریاح بمالاتشهی السفن.» (یعنی: باد برخلاف میل کشتی هامی وزد!) و بخلیفه جواب دندان شکن و تهدید آمیزی داد.

خلیفه وزیران خویش را خواسته به مشورت پرداخت که چگونه شرابین داوطلب دامادی را از سر خود دفع کند؟ وزیران به وی گفتند که ستیزه جوئی با طغرل صلاح نیست. باید با او با احترام رفتار کرد.

با این همه خلیفه زیر بار نرفت و کشمکش در گرفت. خلیفه سخت مخالفت می کرد. اما زنش ارسلان خاتون که برادرزاده طغرل بود او را بدین کار تشویق می نمود. این کشمکش سخت شد. طغرل و وزیرش عرصه را بر خلیفه تنگ ساختند و حتی خواستند ارسلان خاتون را ببرند. بالاخره خلیفه که در کف شیر نر خون خواره ای افتاده بود غیر تسلیم و رضا چاره ای ندید.

به این عروسی اجباری خواه ناخواه تن در داد و به فرمان وی هفت شبانه روز در بغداد جشن گرفتند. هر شب روی دجله در قایق ها و کشتی ها آتش بازی و چراغانی می کردند و صد هزار نفر را غذا می دادند.

شب هفتم به عنوان شب زفاف مشاطگان عروس را بیاراستند و بر تختی پوشیده از طلا و مرصع نشانند تاداماد و عروس را دست به دست بدهند. ولی طغرل چون وارد اتاق شد در مقابل دختر خلیفه زمین را بوسید و تحف و هدایائی فراوان تقدیم نمود و بی آنکه پرده از روی یار بردارد از اتاق خارج شد و انجام مراسم و تشریفات زفاف را درری معین نمود.

• چون روز حرکت فرارسید عروس جوان پانزده ساله و داماد پیر نودساله را با تشریفات بسیار از بغداد به طرف ری روانه کردند و چون هوا گرم بود در شمیران که در آن روزگار قصران بیرونی می گفتند (در مقابل قصران درونی که لواسان باشد) داماد پیر در اثر گرما و خستگی راه به خون دماغ مبتلی شد و به هیچ دارو شفا نیافت و روز هشتم رمضان سال ۴۵۵ در گذشت و دختری که بدان زحمت گرفته بود همچنان به مهر خویش بنزد پدر بازگشت و ۴۱ سال دیگر عمر کرد.

بعضی نوشته اند که جسد طغرل را بمر و شاه جهان که تختگاه یا

با اصطلاح امروز بایتخت سلاجقه بود بردند ولی بعضی از مورخین مدفن او را درری نوشته و گفته اند که عمیداللمک کندی وزیر طغرل که آن موقع در همدان بود با عجله بطرف ری حرکت کرد و جنازه داماد ناکام را به شهر ری آورد و در آنجا به خاک سپرد.

به احتمال قوی برج طغرلی که امروز در نزدیک مزار ابن بابویه موجود است همان بنائی است که به یادگار برای مدفن طغرل پادشاه سلجوقی ساخته شده است. این برج به مرور ایام ویران شده و نزدیک بود که از میان برود تا هنگام سفر ناصرالدین شاه بخراسان در ۱۳۰۰ که تعمیر آن را واجب دانست و، به امر شاه قاجار، میرزا علی اصغر خان امین - السلطان که در آن تاریخ وزیر ابنیه بود، به تعمیر آن پرداخت.

از کتاب «شاهان شاعر» تألیف نگارنده

جوانی از پیر مرد مجردی پرسید: «چرا شما تا بحال ازدواج

نکرده اید؟»

گفت: «سالها عمر خود را تلف کردم و دنبال دختر ایده آل گشتم تا بالاخره او را پیدا کردم ولی افسوس که وصلت مامیسر نبود چون او هم دنبال مرد ایده آل می گشت.»

پیر مردی را گفتند: «چرا زن نکنی؟» گفت: «با پیرزنانم عیشی نباشد.» گفتند: «جوانی بخواه چون مکنت داری» گفت: «مرا که پیرم با پیرزنان، الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی بندد؟»

گلستان سعدی

حور با تو چگونه پردازد؟ حور با گنده پیر کی سازد؟

سنائی

پیرزن اگر خودش زشت است طلایش زشت نیست.

توماس فولر

تمام شب بیدار نشستن بهتر است تا بایک پیراژدها در بستر رفتن.

جرمی نیلور

پیری حکایت کند که: «دختری خواسته بودم و حجره به گل آراسته و به خلوت او نشسته و دل در او بسته، شب‌های دراز نخفتمی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی، باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله شبی می‌گفتم: بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که به صحبت پیری افتاده‌ای جهان‌نیده و سرد و گرم چشیده؛ مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان.

تا تو انم دلت به دست آرم و بیسازاری ام ، نیازارم
 و رچو طوطی شکر شود خورشات جان شیرین فدای پرورشات
 نه گرفتار آمدی به دست جوانی خیره‌رای و سبکسر که هر دم هوسی
 و هر لحظه رانی زند و هر شب جائی خسبند و هر روز یاری گیرد.

جوانان خرم‌اند و خوب رخسار و لیکن در وفا با کس نپایند
 و فاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم برگلی دیگر سرایند
 خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل و
 جوانی.»

گفت: «چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد
 و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سردرد بر آورد و گفت: «چندین سخن
 که بگفتمی، در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله
 خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند. به که پیری!»

زن کز بر مرد نارضا برخیزد بس فتنه و جنگگ از آن سرا برخیزد.
گلستان سعدی، باب ششم

مهستی، نام شاعره‌ای است مشهور که از شعرای دربار سلطان سنجر بود.

مهستی را امروز به غلط «مهستی» تلفظ می‌کنند در صورتیکه صحیح آن «مهستی» است، بر وزن «فربهی». چون واژه‌ای است مرکب از «مه» یعنی ماه و «ستی» یعنی خانم و مهستی که معنی ماه‌خانم را می‌دهد نام دختری است از اهالی گنجه که در شوخ‌طبعی و شاعری و عاشق‌پیشگی سرآمد زنان زمان خود بوده است. این دختر شوخ و شیرین مشرب که در خانواده فضل دوست و ادب‌پروری بزرگ شده و در سایه تربیت صحیح نعمت کمال را هم به دولت جمال خود افزوده بود، از او ائیل جوانی آغاز سخنرانی نمود و چون در میان اقسام شعر به رباعی بیش از همه علاقه داشت رباعیاتی ساخته که سادگی بیان و روانی و شیرینی آنها ذوق سلیم را بی‌اختیار مجذوب می‌سازد.

اما این خانم جوان و لطیف طبع از زندگی زناشویی بهره‌ای نمی‌برد و ناکام می‌زیست چون، گویا به امر سلطان سنجر، ناچار شده بود که با پیرمردی، از بزرگان دربار وی، به نام «ابن خطیب» ازدواج کند.
در این خصوص چند رباعی شکایت‌آمیز دارد که از آنها دور رباعی در زیر نقل می‌شود. سعدی که فرموده: «زن جوان را اگر تبری در پهلو نشیند به که پیری.» قطعاً مضمون آنرا از این رباعی مهستی گرفته چون مهستی قریب يك قرن پیش از سعدی می‌زیسته است:

شوی زن نوجوان اگر پیر بود،
تا پیر شود، همیشه دلگیر بود
آری، مثل است این، که گویند زنان
در پهلوی زن تیر به از پیر بود.
این رباعی را هم مهستی خطاب به شوهر پیر خود سروده است:
در خانه تو آنچه مرا شاید نیست
بندی ز دل رمیده بگشاید نیست
گوئی: همه چیز دارم از مال و منال
آری، همه هست، آنچه می باید نیست

این سخن آندره ژید هم خالی از لطف نیست. دوستی به او گفت:
«تصمیم به ازدواج دارم و می خواهم پیش از انتخاب همسر با تو مشورت
کنم. به نظر تو زندهای موبورو چشم زاغ با وفاترند یا زندهای مومشکی و
سیاه چشم.
آندره ژید تبسم کنان گفت: «هیچکدامشان! به نظر من زندهای سپید-
موباو فاتر از همه هستند.»

پولدار و بی پول

وقتی که سودجویی و جلب منافع مادی اساس زناشویی باشد،
همینکه چند ماهی از ازدواج گذشت و آتش عشق به آب وصال خاموش شد،
رفته رفته یکی از دو طرف احساس غبن می کند و می پندارد که همسرش
فقط خواهان ثروت او بوده، نه خواهان خود او. در این صورت است که

اغلب منازعاتی میان آنان درمی گیرد شبیه نزاع هائی که میان يك فریب خورده و يك فریبکار برپا می شود.

فخستین پول پرست

«عزیزم، چرا اوقات تلخ است؟»

«برای اینکه فهمیده ام منوچهر بخاطر ثروتم می خواهد بسا من

ازدواج کند.»

«برعکس، باید خوشحال باشی که شوهر عاقلی نصیبت می شود.»

دومین پول پرست

وقتی که پسر پیشنهاد ازدواج کرد، دختر متعجبانه گفت: «ولی شما

فقط سه روز است که مرا می شناسید.»

پسر گفت: «خیر، بیشتر از این مدت که فکر می کنید شمارا می-

شناسم. چون مدت دو سال در بانک می که پدرتان حساب دارد کاری کردم.»

سومین پول پرست

دختری شوخ گفت با پسری: «نیست زیبا رخ تو در نظرم»

گفت: «زیبا شود اگر دانی چه قدر ارث بردم از پدرم!»

۱ - ح

خانم بی مبالائی که سینه برجسته ای داشت و با اتومبیلش بسرعت از دهکده ای می گذشت، ناگهان گاوی را زیر گرفت و کشت. صاحب گاو بایدن این منظره شروع به داد و فریاد کرد. خانم از اتومبیل پیاده شد و

جلورفت و گفت: «آقا اینقدر داد نکشید من جبران خواهم کرد.» دهاتی درحالیکه بسینه‌های برجسته خانم خیره شده بود گفت: «موافقم؛ ولی ما زن را برای استفاده می‌خواهیم نه برای اینکه او را يك جا بنشانیم و بادش بزنیم. گاو من روزی بیست لیتر شیر می‌داد، بگوئید بین شما در روز چقدر شیر می‌دهید؟»

بسیاری از اوقات، همینکه پول از يك طرف وارد میدان شد، عشق از طرف دیگر فلنگ را می‌بندد.

دختر و پسر جوانی سرگرم راز و نیاز بودند. پسر گفت: «عزیزم، تو را می‌پرستم. من مثل آقای زراندوز، طلا و جواهر ندارم، خانه و باغ ندارم، اتومبیل آخرین سیستم ندارم ولی در عوض گنجینه‌ای از عشق دارم که نثارت می‌کنم و حاضرم که هر چه بگوئی با جان و دل انجام دهم.» دختر ناگهان به هیجان آمد و گفت: «راست می‌گوئی؟ پس اگر این طور است مرا به آقای زراندوز معرفی کن.»

خانم ثروتمند به شوهر خود گفت: «از من توقع نداشته باش که تو را صمیمانه بپرستم. چون یقین دارم تو به این جهت با من ازدواج کردی که من پول داشتم.»

شوهر گفت: «به جان خودت اشتباه می‌کنی. من از آن جهت با تو ازدواج کردم که خودم پول نداشتم.»

خانمی می‌گفت: «من در دنیا دو چیز را بیش از همه دوست دارم:

بچه و جواهر»

دوستش گفت: «صحیح است. اما بچه را وقتی دوست داری که کوچک باشد و جواهر را وقتی که بزرگ باشد.»

دخترک باو گفته بود فقط بشرطی حاضر است با او ازدواج کند که دوخانه و دو اتومبیل داشته باشد. جوانک پس از دو سال دوخانه و دو اتومبیل خرید. دختر بشنیدن این خبر فوراً بسراغش رفت و گفت: خیلی خوشحالم، حالا دیگر می‌توانیم با هم ازدواج کنیم.» جوان جواب داد: «بلی! ولی من تصمیم نگرفته‌ام که دوزن هم داشته باشم!»

دو خانم پارسی در رستوران بالای برج ایفل شام می‌خوردند و حرف می‌زدند:

لیدا: «اگر یک پیرتر و تمند و یک جوان فقیر هر دو تورا دوست می‌داشتند چه می‌کردی؟»

روزالین: «اولی را برای ازدواج نگاه می‌داشتم و دومی را برای روز مبادا.»

علاقه قلبی

گفت که قلبم همه در پیش تست گفتمش ای جان به از این لطف چیست؟
قلب تو گسر شد متعلق به من باقی جسمت متعلق به کیست؟

۱- ح

عشق برای زن سرمایه‌ای است که تا صد درصد منفعت نکند آنرا به

کسی نمی‌سپارد.

شکسپیر

بر جستگی

گفت یکشب دختری با دختری که فلان آقا جوانی خوبروست
سینه او راستی بر جسته است خاصه آن قسمت که کیف پول اوست
۱ - ح

قلب زن فرانسوی شبیه مسافر خانه‌ای است. امروز این، فردا آن
سلام می‌کنند. یکی وارد می‌شود، یکی خدا حافظی می‌کند؛ یکی می‌رود،
یکی می‌آید.

لویی چهاردهم

يك روز پس از عروسی، داماد به زنش، که دختر مرد ثروتمندی بود
گفت: «حالا که به سلامتی زن و شوهر شده‌ایم، بهتر است تمام عادت‌های
ناپسند يك دختر لوس و نازپرورده يك خانواده پولدار را ترك کنی جز
يك عادت پسندیده را.»

تازه عروس با کنجکاو پرسید: «منظورت کدام عادت است؟»
تازه داماد جواب داد: «این که مرتب از پدرت پول بگیری!»

قاضی باخشم به مردی که در جایگاه متهمین نشسته بود گفت: «آخر
توجه گونه مردی هستی؟ چه طور راضی شدی که خودت کار نکنی و در خانه
بیفتی و زنت را دنبال کار بفرستی که بیچاره کلفتی کند و با پولی که به دست
می‌آورد شکم صاحب مردهات را سیر کند و اجاره خانهات را بدهد؟»

متهم جواب داد: «جناب قاضی، من خودم از این وضع ناراحتم و خجالت می کشم. ولی چه کاری توانم بکنم؟... آخر زنم تحصیل کرده نیست که بتواند کاری بهتر از کلفتی پیدا کند!»

فیرو ی پول

این شعر، مشهور است ولی معلوم نیست که مضمون آن متضمن حقیقتی باشد. پول در همه جا کار ساز نیست و همه کس را نمی توان با پول خرید.

خواهی که دل دلبر تو نرم شود؟ از خانه برون آید و بشرم شود؟
زاری مکن و زور مگو، زربفرست زر بر سر پولاد نهی نرم شود
ناشناس

شوهر ایده آل من کسی نیست که بتواند کوچکترین هوس های مرا ارضاء کند بلکه کسی است که بتواند گرانترین آنها را جامه عمل بپوشاند.

او امارد نر

بدان ای پسر که تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هر چه از لطافت طبع خیزد لطیف بود و عشق چون لطیف است در طبع لطیف آویزد. نبینی که جوانان بیشتر از پیران عاشق شوند؟ از آنکه طبع جوانان لطیف تر باشد از طبع پیران، و نیز هیچ غلیظه طبع گرانجان عاشق نشود که این علتی است که خفیف روحان را بیشتر افتد. اما چنان کن تا عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کن که عاشقی بلاست. خاصه در هنگام مفلسی که هر عاشق که مفلس باشد به مراد نرسد خاصه که

پیر باشد. از آنکه غرض او جز به سیم و زر حاصل نشود پس عاشق تهیدست
در خوردن خون خویش رفته باشد چنانکه در این معنی گفته ام:

بی سیم بدم بر من از آن آمد درد وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد بی سیم ز بازار تهی آید مرد
قابوسنامه

کسی که بدون پول به خاطر عشق ازدواج می کند شبهای خوش
و روزهای ناخوشی دارد.

توماس فولر

عشق واقعی مانند جن است که همه جا از آن صحبت می کنند ولی
کمتر کسی آن را دیده است.

لاروشفوکو

– «حالا که می خواهی ازدواج کنی چرا این دختر زشت را
انتخاب کرده ای؟»

– «اشتباه نکن، من با صد میلیون پول ازدواج می کنم، نه با دختری!»

تازه داماد پس از بازگشت از ماه عسل به تازه عروس گفت: «عزیزم،
بگو ببینم، اگر بر اثر تصادفات روزگار، فردا ورشکست شوم و یک مشت
طلبکار سرم بریزند و هر چه دارم ببرند و مرا به روزسیاه بنشانند، باز هم مرا
دوست خواهی داشت؟»

تازه عروس جواب داد: «خوب، معلوم است، پس چه خیال کردی؟
من که بی عاطفه نیستم. فکر می کنم اغلب اوقات دلم برای تنگ می شود!»

قمر در عقرب
بادست تهی به‌خانه رفتم دیشب انداخت زخم بادبسی در غنغب
از خشم گره چوبر دو ابرو افکند جای همه سبز، شد قمر در عقرب
دهقان سامانی

خانم که تازه نوزادی به دنیا آورده بود، از شوهر خود پرسید: «اسم دختر را چه بگذاریم؟»

جواب داد: «طلا.»
گفت: «چه شد که به فکر این اسم افتادی؟»

جواب داد: «چون بدین ترتیب تو دیگر هر دقیقه از من طلا نخواهی خواست و مرتب نخواهی گفت: طلا بخر، طلا بخر! چون خودت الان سه کیلو و نیم طلا داری و هر سال هم چند کیلو به این طلا اضافه خواهی شد!»

دختری زیبا از مرد مشهوری پرسید: «ممکن است بگوئید به چه چیزی علاقه دارید؟»

جواب داد: «بله، به شهرت و ثروت و سلامت.»

دختر پرسید: «پس شما دخترهای زیبا را دوست ندارید؟»

جواب داد: «چرا والبته وقتی شهرت و ثروت و سلامت داشته باشم، آنها خودشان بدنبال خواهند آمد.»

زر و زیور

به زرت کشند دربر، به زرت کنند زیور

من بینوای مضطر، چکنم که زرن دارم؟

– «رفیق، اینجا چکار داری؟ چطور شد که به فکر مسافرت افتادی؟»
– آمده‌ام برای ماه عسل.
– «ولی من همیشه تورا تنها می‌بینم، پس خانمت کو؟»
«اودر منزل مانده، چون دیدم اگر دونفری بیائیم خرجمان خیلی زیاد می‌شود!»

دختر: «پدرم وقتی که جوان بود برای بدست آوردن ثروت بسیار
هنگفتی نقشه کشید. می‌خواهی بدانی چگونه این کار را کرد؟»
پسر: «البته. اما اول بگو آیا پدرت بالاخره آن ثروت را به دست
آورد یا نه؟»

عیارطلا را بامحك می‌فهمند و عیارزن را باطلا!

شکسپیر

حسن تدبیر

زنی دارای ماشین قراضه است که از بس کهنه است آنتیک باشد
به فکر افتاده تا شوهر نماید بدان مردی که می‌کاینک باشد
ح - ۱

زن انگلیسی از نظر برناردشاو

اگر پول داشته باشید دختران مثل آب خوردن عاشق شما می‌شوند
و اگر خدای نا کرده عاشق شوید مثل آب خوردن پول از کفتان بدرمی‌برند.
قلب زن نیز مثل دیگر اعضای بدنش بلورین است فقط بالماس
می‌توان اسمی بر آن حک کرد.

یکی به دوستش گفت: «می‌خواهم ازدواج کنم، اما نمی‌دانم با
بیوه ثروتمندی که مرا دوست دارد ازدواج کنم یا با دختری بولی که
من دوستش دارم.»

دوستش گفت: «بهتر است به ندای قلبت گوش کنی و با همان دختری
که دوستش داری ازدواج کنی... و نشانی آن بیوه ثروتمند را هم به من
بدهی.»

– «رفیق، دختری که چهار ماه قبل خواستگاری کرده بودی آخر
هفت کردی یا نه؟»

– «خیر، زیرا دختر به من گفت: تو چیزی نداری و فقیری.»
– «چرا نگفتی عموی ثروتمند و بی‌اولاد داری که پس از مرگ
ثروتش نصیب تو خواهد شد؟»

– «اتفاقاً همین حرف را زدم و روی همین اصل آن دختر الان زن
عموی من است.»

حقیقه باز

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| گفت پیری که: «دختر بنده | هست با چهره‌ای فریبنده |
| آن سهی قامت پری بیکر | کرده یکسال پیش ازین شوهر |
| گیرم افتاده است دامادی | حقیقه‌سازی، عجیب شیادی! |
| تا کنون او گرفته وام زمن | متجاوز ز صد هزار تومن |
| مفلسم کرده است دامادم | کاش دختر به او نمی‌دادم.» |
| دوستش چون که این قضیه شنید | کنجکاو نمود و زوهر سید: |

ز آنچه بگرفته از تو آن آدم هیچ پس داده است چیزی هم؟
پیر مرد این شنید و بازاری گفت: «آری، عزیز من، آری
ز آنچه بگرفت از من آن شاید دخترم را فقط به من پس داد»
۱- ح

پدر دختر از خواستگار پرسید: «شما خیال می کنید با ما ماهی ده هزار
تومان بتوانید با دخترم زندگی کنید؟»
جوان جواب داد: «بله، همین مبلغ که شما لطف می فرمائید برای
مخارج ما کافی است!»

زن کولی که بان خود فسال می گرفت شوهرش را گم کرده بود.
سراسیمه بهر طرف می دوید و بهر کسی که می رسید سراغ او را می گرفت.
یکی به او گفت: «مگر تو فال گیر نیستی؟ خوب فسال بگیر ببین شوهرت
کجاست.»

زن دستمال نخودش را باز کرده نخودها را دوتا دوتا سه تا سه تا
به این طرف و آن طرف چید. بعد روبه آن مرد کرده گفت: «یک تومان بده
تا بگویم کجاست.»

فرامرز - «بیژن» ممکن است که تو با دختری فقط به خاطر پولش
از دواج کنی؟»
بیژن - «نه، ولی دلم هم نمی آید که بگذارم دختری با کزه به میرد
فقط به عجزم اینکه ثروتمند بوده است.»

- «دختری برای تو پیدا کرده‌ام که نمی‌دانی چقدر خوب است! هم قشنگ است و هم املاک زیاد دارد.»

- «ممکن است صورتش را ببینم؟»

- «بله. بیا، این عکس اوست.»

- «احمق، صورت خودش را نمی‌خواهم. صورت املاکش را می‌خواهم.»

دختر به‌پسری که عاشق وی بود گفت: «عزیزم، من دوست دارم تو چیزی را از من پنهان نکنی، برای من از کارهایت، از آرزوهایت، از نقشه‌هایت، و بالاخره از حساب بانکهایت حرف بزن.»

- «نامزدم از وقتی که به مسافرت رفته هفته‌ای یکبار کاغذ کوچکی برایم می‌فرستد و در یک سطر ثابت می‌کند که بسیار دوستم دارد و همیشه به فکر من است.»

- «چگونه می‌توان در یک سطر چنین مطلبی را ثابت کرد؟»

- «آخر این کاغذ کوچکی که می‌فرستد یک چک ده هزار تومانی است!»

مردی به همسر خود گفت: «امروز صبح تمام دورانی را که باهم گذرانده‌ایم از نظر می‌گذراندم.»

همسرش پرسید: «چطور؟ مگر دفتر خاطراتت را می‌خواندی؟»

مرد جواب داد: «نه عزیزم. داشتم حساب چک‌هایی را که به اسم تو کشیده‌ام می‌کردم.»

شوهر واقعی

هرزنی تا آنکه بامردی نکرده است ازدواج

بخت خود را جستجو در چشم مقبولش کند

لیک بعد از آنکه با آقا زناشوئی نمود

بخت خود را جستجو در جیب پر پولش کند

۱- ح

آقا و خانم رفته بودند باهم عکس بگیرند. خانم به عکاس گفت:

«می‌خواهم عکس ما را کاملاً طبیعی بیندازید.» عکاس گفت: «خیلی خوب،

خانم خواهش می‌کنم دست راست خود را در جیب آقا بگذارید.»

نیمه شب ناگهان زن از خواب بیدار شد و با ترس و آهسته شوهرش

را صدا زد و گفت: «بلند شو یک کاری بکن. دزد دارد جیب‌های لباس‌ها را

خالی می‌کند.»

شوهر غلتی زد و گفت: «ولی این موضوع به من ارتباطی ندارد.

همکار تست... خودت یکجوری دست به سرش کن.»

– «در این صورت دخترم قول داده که با تو ازدواج کند. آیا روز

عروسی را معین کرده‌ای؟»

– «این را نامزدم تعیین خواهد کرد.»

– «عروسی‌تان را در مهمانخانه برپا می‌کنید یا در خانه؟»

– «این را هم مادرش تعیین خواهد کرد.»

– «تکلیف زندگیتان چه می‌شود؟»

— «این راهم قرار است شما تعیین کنید.»

برای دختر تمیستو کلس، سردار یونانی، دو خواستگار آمدند. او آن را که دوست داشتنی بود به دیگری که پولدار بود ترجیح داد و گفت: «من مرد بی پول را به پول بی مرد ترجیح می‌دهم.»

بلوتارک

بی‌احترامی

از عوامل مهمی که آتش اختلاف میان زن و شوهر را دامن می‌زند، بی‌احترامی آنان نسبت به یکدیگر است. ماعموماً از کسانی که احترام ما را نگه نمی‌دارند متنفر می‌شویم و از اشخاصی که ما را تحسین می‌کنند خوشمان می‌آید.

زنان به مراتب بیش از مردان فریفتهٔ تعریف و تحسین اشخاص می‌شوند. زن از مردی خوشش می‌آید که جمال یا سلیقه‌وی را می‌ستاید. برعکس از کسی که، مخصوصاً در حضور جمع، او را دست می‌اندازد و مسخره می‌کند متنفر و بیزار می‌شود. بعضی از شوهرها بدون در نظر گرفتن این موضوع با حرف‌های نیشدار و تمسخر آمیز به همسر خود توهین می‌کنند و غافلند از اینکه زخم زبان ایشان چه عواقب بدی ممکن است در پی داشته باشد. دل‌زن با تعریف و تحسین به دست می‌آید نه با تمسخر و توهین. گوی دو ماپاسان، نویسندهٔ فرانسوی، می‌گوید: «زن ممکن است از طلا و جواهر سیر شود ولی از شنیدن تعریف و تحسین این و آن دربارهٔ خود هرگز سیر نخواهد شد.»

حسن سلیقه

تازه داماد به تازه عروس گفت: «عزیزم، من چشمان آبی و قد بالای دلفریب تو را دوست دارم. توجه چیز مرا می پسندی؟»
دختر جواب داد: «حسن سلیقه ات را.»

خانمی مرد جوانی را به پاسبان نشان داده گفت: «آقای پاسبان، از این آقا پرسید، به چه جهت دنبال من افتاده است. من ازدست اوشاکی هستم و باید به کلانتری جلب شود. پاسبان او را به کلانتری آورد. در کلانتری از او پرسیدند: «چرا دنبال این خانم افتاده بودی؟» جواب داد: «یکی از رفقا توسط من پیغامی برای خواهر خود فرستاده بود و مطابق نشانی هایش خیال کردم این خانم خواهر اوست.» پرسیدند: «نشانی هایش چه بود؟» جواب داد: «صورتش مثل صورت الیزابت تیلور، اندامش عین قدوبالای راجسرمور، طرز راه رفتنش مثل راه رفتن سوفیالورن، چشمانش مثل چشمان جینالولوبسریچیدا، و دهانش عین لب و دهان مارگارت...»

در این موقع خانم جلو آمده گفت: «آقا من از شکایتم صرف نظر کردم. معلوم است که راست می گوید.»

عشق و نفرت

گاهی اختلاف زن و مرد از این جهت است که یکی دیگری را دوست دارد، ولی دیگری، برعکس، از وی متنفر است.
جوانی می خواست با دختری ازدواج کند ولی دختر از او خوشش

نمی آمد، بکروز غروب برادر کوچک دختر را وسط خیابان دید. پس از قدری نوازش گفت: «من با خواهرت قرار گذاشته بودم امشب او را به گردش ببرم. نمی دانم یادش هست که بدیدن او می آیم یا نه؟»
بچه جواب داد: «بله حتماً یادش است. چون همین الان لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.»

ولتر نویسنده شهیر فرانسه که در گفتار طنز آمیز معروفیت خاصی دارد، یکی از خانمهایی که شیفته اخلاق و نوشته های او بود و کراراً از وی تقاضای ملاقات می کرد، نوشت: «امیدوارم پس از تصحیح اغلاط کتاب تازه ام که زیر چاپ است به خدمت برسیم و بسایک عذرخواهی، غلط بزرگ زندگی ما را که آشنائی با حضرت علیه بود تصحیح کنم.»
بدیهه گوئی ها

روزی یکی از خانم های خود پسند کارتی به عنوان دعوت برای برناردشاو فرستاد. زیر آن نوشت: «من روز پنجشنبه از ساعت چهار تا شش در منزل خود خواهم بود.» برناردشاو زیر کارت اضافه کرد: «من هم همینطور» و کارت را برای خانم پس فرستاد!

بدیهه گوئی ها

در زمان حکومت آباقا، حکومت سرزمینی که اکنون ترکیه خوانده می شود در دست قایدو، یکی از برادرزادگان «آباقا» قرار داشت. قایدو دختر نیرومندی داشت به نام «آی جیارم»

که به زبان تاتاری معنی «ماه درخشان» یا «ماه تابان» را دارد. این دوشیزه به قدری زورمند و قوی بود که هیچ جوانی در کشور پیدا نمی شد که بر او غلبه کند. پدرش می خواست او را شوهر دهد ولی وی حاضر نمی شد و می گفت فقط زن کسی خواهد شد که از او زورمندتر باشد. پدرش ناچار به او قول داد که مطابق میلش عمل کند. بنابراین همه جا اعلام کرد که هر کس مایل به ازدواج با دخترش باشد بخت خود را امتحان کند و اول بیاید و با او کشتی بگیرد. از هر طرف پهلوانانی به پایتخت روی آوردند مجالس کشتی منعقد شد. ولی هر دفعه دختر شاه غلبه می کرد. شرط این زور آزمائی ها این بود که اگر دختر شاه می باخت، بی گفتگوزن حریف می شد و اگر پهلوان می باخت می بایست صد اسب به او بدهد. بدین طریق خانم به زودی صاحب ده هزار اسب شد. زیرا هیچکس نتوانست پشت او را به خاک آورد. بالاخره در سال ۱۲۸۰ م. خانزاده ثروتمندی به پایتخت آمد و با خود هزار اسب آورد. قاید او را بامسرت پذیرفت و در ته دل دعا کرد که در کشتی با دخترش فاتح شده و دامادش گردد. پس درخفا از دخترش تقاضا کرد، سعی کند و لو از قصد شده، به او بیازد، ولی دختر به هیچ وجه حاضر به چنین تبانی نشد. بهر حال مجلس زور آزمائی منعقد شد. قاید و درباریان وعده زیادی تماشاچی در مجلس حضور یافتند. باز شرط این بود که اگر دختر بیازد مطابق قرار قبلی باید زن خانزاده شود ولی اگر خانزاده مغلوب گردد، چون دارای مقام و تبه ای عالی است، باید به عوض صد اسب هزار اسب تقدیم کند. پس از این قول و قرار، کشتی شروع شد. دو حریف مدتی تولا کردند، شاخ و شانه رفتند، بالاخره دختر برنده شد و صاحب هزار اسب گشت. همه حضار در دل از این پیشامد متأسف شدند.

دیگر شاه امید نداشت که دخترش بتواند با کسی ازدواج کند. به ناچار او را با خود به جنگهای متعدد برد. در یکی از این جنگها دختر به قلب دشمن زد. در آن وسط، سواری اورا از روی اسب بلند کرد و با خود به زادگاهش برد. بدین ترتیب او مرد دلخواه خود را پیدا کرد.

مارکو پولو

داستان چیچک بانو و به یهرك

داستان پائین نیز نظیر حکایت بالاست:

اوغوز قبیلله ای است از ترکان که همراه سلجوقیان به ایران و آناتولی نفوذ کردند.

زنان و دختران اوغوز در تیر اندازی، سوار کاری، کشتی گیری، دست کمی از مردان نداشتند. يك دختر اوغوزی به نام چیچک بانو با پسری که به خواستگاری اش آمده بود به سه شرط حاضر به ازدواج می گردد. گفتگو و کارهای قهرمانی این دورا که نشانگر برابری و همسانی زن و مرد ترك است، از کتاب «باباقورقود» (تبریز- نشر ابن سینا) نقل می کنیم: چیچک بانو و به یهرك را قبل از تولدشان بنا به عادت ایلی به یکدیگر عقد کرده بودند. لکن آندوتا آن روز یکدیگر را ندیده بودند. به یهرك به دنبال شکار گوزنی به چادر قرمز رنگی در میان چمن های سبز رسید که از آن چیچک بانو بوده است. چیچک بانو به یهرك را به کنار چادرش دعوت کرد و پرسید: «اهل کجائی مرد جوان؟ به یهرك گفت: از اوغوز های درونی هستم. چیچک بانو پرسید: از کدام طایفه هستی؟ و در سرزمین های اوغوز درونی چه می کنی؟ به یهرك جواب داد: به من بامسی به یهرك، پسر بی بوده می گویند! چیچک

پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ به بهرک پاسخ داد: شتیده‌ام بی بیجن. دختری دارد، آمیده‌ام او را ببینم. دختر گفت: چیچک کسی نیست که خود را به تو نشان دهد. اما من که خدمتکار او هستم، حاضرم با همدیگر سواری کنیم و در پرتاب تیروکشتی گرفتن زور آزمائی کنیم. اگر در این سه زور آزمائی از من بردی، بر او نیز غالب خواهی شد. به بهرک گفت: موافقم. اول با اسب شروع می‌کنیم. هر دوی آنان سوار اسب شدند و شروع به تاخت کردند. اسب به بهرک بر اسب دختر پیشی گرفت. ثوبت تیراندازی رسید و تیر به بهرک، تیر دختر را در هوا دو نیم کرد. در آن حال دختر گفت: خوب مرد جوان! هیچ کس تا کنون نه در سواری و نه در تیراندازی بر من چیزی نشده بود. حالا بیا کشتی بگیریم! دردم از اسبها پیاده شدند و بایکدیگر گلاویز شدند. آنان همانند کشتی گیران برابر هم ایستادند و هر یک دیگری را به عقب راند، به بهرک یکبار دختر را از زمین بلند کرد و کوشید او را بر زمین کوبد. به بهرک متعجب شد و با خود گفت: اگر این دختر مرا بر زمین زند، دیگر نمی‌توانم میان ایل اوغوز سر بلند کنم. از این رو تمام نیرویش را جمع کرد و او را سخت از رو بر و گرفت. دختر سعی کرد خود را رها سازد، ولی این بار به بهرک کمر بار یکش را بین دستهایش فشرد و محکم نگاهش داشت و پشتش را به خاک رساند. دختر گفت: دلاور، من چیچک بانو دختر بی بیجن هستم. به بهرک حلقه‌ای زرین از انگشت خود در آورد و در انگشت دختر کرد و گفت: «ای دختر خان، بگذار این نشان پیوندمان باشد...»

دو یار موافق

شك نیست در اینک من و شوهر باید در همه کارها باهم توافق داشته باشند و بارزندی را به کمک یکدیگر حمل کنند، در این صورت است که هر يك از آن دومی تواند برای دیگری، به اصطلاح امروز همسر اید آل محسوب شود.

مردك بی عرضه ای که با زن با عرضه ای ازدواج کرده بود به یکی از دوستان گفت: «تا کنون شش سال از زناشوئی ما می گذرد و در این مدت کوچک ترین اختلاف نظر و دعوا و مزاحه ای میان ما رخ نداده است.» دوستش گفت: «خوشا به حالت، معلوم می شود که زن ایده آلت را پیدا کرده ای.»

جواب داد: «نه، من زن ایده آلت را پیدا نکردم. زنم شوهر ایده آلتش را پیدا کرده است.»

دو خانم باهم درد دل می کردند و سرگرم تعریف از زناشوئی خویش بودند. یکی از آنها گفت: «به نظر من زن و شوهر باید باهم توافق و تفاهم کامل داشته باشند و در همه چیز دقیقاً مکمل هم باشند.»

دومی گفت: «کاملاً درست است. عین من و شوهرم که باهم توافق کامل داریم و مکمل یکدیگر هستیم. او پول درمی آورد و من خرج می کنم.»

يك گانگستر تکزاسی در همه کارهای خانه با خانمش همکاری می کرد. يك روز زنش او را صدا زد و گفت: «هسی... جرج...! مسلسلت کجاست؟»

— «برای چه می خواهی؟»

— «من توی آشپزخانه. آبکش را پیدا نمی کنم. بامسلسلت يك تك
پا بیا این ماهی تابه را تبدیل به آبکش کن.»

«خوب، بگو ببینم، از ازدواجت راضی هستی؟»

بله. از روزاول بر سر کارهای خانه باهم توافق کردیم. زنم امر
می کند، من اجرا.»

اسکاتلندی می خواست ازدواج کند و دنبال دختری می گشت که
مثل خودش صرفه جو باشد. پس از مدتی روزی یکی از دوستانش در
خیابان او را دید و پرسید: «آه، مک، شنیدم ازدواج کرده ای؟ بگو ببینم
زن صرفه جو هست یا نه؟»

پاسخ داد: «با کمال خوشوقتی باید جواب مثبت بدهم. چون زنم به
قدری صرفه جو است که هر وقت آب تنگ ماهی ها را عوض می کند، ما
سوپ ماهی می خوریم!»

فصل هشتم

اقدام به خواستگاری

همچنانکه در فصل گذشته گفته شد، دوره نامزدی دوجور است: پیش از خواستگاری و بعد از آن.

دربریخی از موارد جوانی دختری را دیده و با او مدتی معاشرت کرده و اخلاق و رفتارش را پسندیده و حالا، برای زناشوئی با وی، خانواده خود را به منزل دختر می فرستد و رسماً خواستگاری می کند. در چنین موردی چون اولیاء دختر قبلاً کم و بیش از موضوع آگاهی یافته و شاید با کسان داماد هم آشنا شده و به توافق هائی نیز رسیده اند، موضوع تا اندازه ای سهل و ساده برگزار می شود.

اما، در اغلب موارد، خواستگاری درباره قصد زناشوئی مردی است که ابدأ دختر، یا همسر احتمالی آینده خود، را ندیده و نمی شناسد. او یا به میل خود درصدد تشکیل خانواده برآمده یا به اصرار پدر و مادر

و عمه و خاله به این کار تن در داده است. آنچه در زیر می‌خوانید بیشتر مربوط به این دسته از مردان است:

با اینکه خیلی از رسوم زندگی ما با چهل سال پیش فرق کرده مسأله زن گرفتن هنوز همان آتش است و همان کاسه. و حداقل در مورد صدی هشتاد ازدواج‌ها همانطور مثل سابق، اول خاله خانجایی‌ها مدتی دنبال دختر این درو آن درمی‌زنند و قدو بالاودهن و دماغ دخترهای مردم را اندازه می‌گیرند، تا بیک دختر را می‌پسندند. آنوقت پیش پسرشان نشسته می‌گویند: «یک دختر برایت پیدا کرده‌ایم مثل قرص قمر، موهایش بور، ابروهایش کشیده و چشمش درشت، دماغش قلمی، کمرش باریک، دهانش تنگ...» و خلاصه آنقدر آب و تاب می‌دهند تا داماد بیچاره دلش غش می‌رود و تا صبح خواب از سرش می‌پرد و در عالم خیال هی دماغ و دهنی را که مادر و خواهرش شرح داده‌اند روی هم سوار می‌کند گسه ببیند عروس آینده به چه صورتی خواهد بود. متعاقب این امر از خانواده دختر وقت می‌گیرند که پسر را ببرد و یک نظر دختر را ببیند یعنی بایک نظر سرنوشت بیک عمرش را معین کند!

روز موعود فرا می‌رسد و خانواده دختر سر و زلف دختر را مرتب می‌کنند. عمداً به او یاد می‌دهند که: «وقتی خواستگارها آمدند هر چه صداقت کردیم، جواب نده. آنقدر توی اتاق نیا تا خودمان بیائیم و به زور وارد اتاق کنیم.»

بدین نحو پسر را که برای دیدن دختر آمده، قریب یک ساعت در اتاق معطل می‌کنند. در این مدت یکی از مردهایی که قامیل دختر است پهلوی پسر نشسته او را استنطاق می‌نماید: «چند سال داری؟ کار می‌کنی؟»

حقوق چقدر می گیرید؟ روزی چند تا سیگار می کشید؟ خانه شخصی دارید یا نه؟» و توقع دارد که پسر مثلاً اگر عادت بدی داشته باشد، همه را بی پرده از سیر تاپیاز برای آنها بگوید.

بالاخره دختر با هزار ناز، آنهم ناز مصنوعی، وارد اتاق می شود. پسر همینکه چشمش به دختر افتاد، یکه می خورد و بر خلاف انتظار، می بیند دماغ و دهن و چشم و ابرو هر کدام جدا جدا همانطور است که خواهر و مادرش وصف کرده بودند. اما وقتی اینها را با هم ترکیب می کنند باید گفت مرده شو تر کیش را ببر!

از خانه دختر بیرون می آیند. مادر از پسرش می پرسد: «چطور بود؟» می گوید: «بد نبود. اما من نپسندیدم.» زنها از فردا دوباره دنبال دختر می افتند و هر دختر خوشگلی را که در خیابان دیدند مخفیانه تعقیبش می کنند و به اصطلاح زاغ سیاهش را چوب می زنند تا خانه اش را یاد بگیرند و به خواستگاری اش بروند. با این دوندگی ها آخر يك دختر پیدا می کنند که مادر و خواهر و همه زنهای اهل خانه او را پسندیده اند. پسر هم پسندیده، ولی خانواده دختر مرددند. معلوم نیست آنها پسر را پسندند. می خواهند مفضلاً از گوشه و کنار در اطراف اخلاق و رفتار پسر تحقیق کنند. البته هر کسی، هم دوست دارد هم دشمن؛ گاهی در ضمن تحقیق به یکی از دشمنان پسر برمی خورند و او از راه دشمنی به آنها می گوید: «مگر می خواهید دخترتان را با دست خودتان به چاه بیندازید؟ این پسر آدمی است لات و ولگرد که همیشه تا دو بعد از نصف شب سجاف خیابانهاست و هر زگی می کند. چه خوب شد که شما از من پرسیدید! این وظیفه وجدانی من است که به شما بگویم مبادا یکوقت دست به چنین

اقدام خطرناکی بزنید! حالا دیگر خودتان می‌دانید از من گفتن بود که گفتیم.» دوباره معامله به هم می‌خورد. باز از فردا خانوادهٔ پسر کفش‌ها را به پا می‌کشند و این درو آن در می‌روند که يك دختر دیگر پیدا کنند. خانم، کلفت خود، سکینه، را با زنبیل بیرون برده، مقداری میوه خریده، به دست سکینه داده، خودش از جلو و سکینه از عقب رو به خانه می‌روند. در بین راه سکینه می‌گوید: «خانم يك بلیت اتوبوس به من بدهید. زود باشید، زود، زود! الان اتوبوس می‌رود.» خانم با عجله در کفش را باز کرده يك بلیت به او می‌دهد. سکینه زنبیل میوه را زمین می‌گذارد و دیوانه‌وار به طرف اتوبوس دویده سوار می‌شود و می‌رود. خانم از این حرکت سکینه مات و متحیر می‌شود. ناچار خودش زنبیل میوه را برداشته به خانه می‌برد. يك ساعت بعد از ظهر سکینه گرسنه و تشنه نفس زنان به خانه می‌آید و می‌گوید: «خانم، مژده بدهید! يك دختر پیدا کرده‌ام مثل ماه شب چارده! امروز صبح او را دیدم که به مدرسه رفت. ظهر دیدم از مدرسه در آمد و سوار اتوبوس شد. منم فوراً دنبالش رفتم که ببینم در کدام خانه می‌رود. بالاخره خانه‌اش را پیدا کردم. امروز عصر با هم آنجا می‌رویم که دختر را ببینید.»

خانم و سکینه به خانهٔ دختر می‌روند و موضوع را مطرح می‌کنند. خانم صاحبخانه می‌گوید: «دختر من هنوز به سن رشد نرسیده.» آنها خیال می‌کنند خانم تعارف می‌کند. این است که اصرار می‌ورزند. بالاخره خانم دختر خود را به بهانه آوردن چای در اتاق صدا می‌زند. خانم خواستگار می‌بیند دختر بچهٔ هشت ساله‌ای است سیاه سوخته و لاغر و بدتر کیب! می‌پرسد: «شما همین يك دختر را دارید؟» مادرش می‌گوید: «بله!» خانم

سررا پائین می اندازد و می گوید: «پس خیلی باید ببخشید. خیال می کنم خانه را عوضی گرفته ایم.»

وقتی که از خانه دختر بیرون می آیند، خانم به سکینه می توپد که: «مگر تو مرا مسخره کرده ای؟» سکینه قسم می خورد که: «من خودم دیدم که آن دختر توی همین خانه رفت. خیلی هم خوشگل بود و با این دختر بچه هیچ تناسبی نداشت!»

خانم دوباره به همان خانه برگشته، از صاحبخانه در اطراف دختری که ظهر وارد آن خانه شده، تحقیق می کند.

معلوم می شود دختر ظهر آنجا مهمان بوده. آنجا خانه خاله اوست، نه خانه خودش. آنوقت نشانی خانه دختر را می گیرند و به آنجا می روند و او را دیده می پسندند. حالا باید پسر هم او را ببیند. باز سکینه در میان افتاده، می گوید: «آقا اگر بخواهی او را در خانه ببینی، سرو صورت دختر را درست می کنند. اگر عیبی داشته باشد ملتفت نمی شوی، بهتر است که او را در خیابان ببینی. چون آنجا دیگر معلوم است به سروپز خودش ورنرفته. فردا با من بیا تا تو را دم مدرسه اش ببرم و او را نشانت بدهم!»

پسر هم فردا صبح دم مدرسه دخترانه کشیک می دهد که دختر را ببیند. اتفاقاً روز قبل يك زن نور درشت لا کتاب پای چشم دختر را نیش زده و يك چشمش را مثل با باقوری ها کرده است. پسر همینکه چشمش به او می افتد، رم می کند و باز به سکینه بد و بیراه می گوید که: «چرا مسخره کرده ای؟» خلاصه جوان بخت برگشته ای که می خواهد اینطور زنی بگیرد آنقدر معطل و سرگردان می شود که آخر از مردی می افتد ولی به زنهائی که می خواهند برایش دختر پیدا کنند بحمدالله بسد نمی گذرد.

در هر خانه که برای خواستگاری می‌روند چسای و شیرینی و میوه براه است. به نام «خواستگاری» مفت و بی‌دردسر سورچرانی می‌کنند. به پسر هم می‌گویند: «از اینهمه معطلی مقصود ما اینست که دقت کنیم تا یک زن خوب برایت بگیریم.»

ولی معلوم نیست که پس از آنهمه دقت بالاخره چه لجنی به اسم عروس به ناف داماد می‌بندند!

ا-ح

خواستگاری یا سورچرانی

شخصی مردی را واسطه کرد که دختری را برای وی خواستگاری کند. مردك تا يك سال می‌رفت و می‌آمد و سخن می‌گفت و آجیل می‌خورد تا آنکه آن شخص به تنگ آمد و گفت: «آخر تسا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید خواهی داد؟ می‌گفت: «این دفعه می‌روم و خبر درست می‌آورم. رفت و مراجعت کرد و گفت: «این دفعه جواب آورده‌ام.» گفت: «چه کردی؟» گفت: «آخر يك غلبانی چاق کن.» چون غلبان کشید و گفت: «حالا بگو» گفت: «آخر يك پیاله چای درست کن.» چون چای خورد، گفت: «حالا بگو که دلم تمام شد!» گفت: «آخر يك لقمه نانی بخوریم.» چون غذا خورد، گفت: «حالا بگو.» گفت: «راستی رسته‌گاریست از آنروز تا بحال نرفته بودم و خواستگاری نکرده بودم تا امروز که رفتم و به او گفتم. گفت: «اگر من هزار دختر کورداشته باشم و همه بمیرند تابوت یکی از آنها را به دوش این شخص نمی‌گذارم.»

ریاض الحکایات

زبانبازی دلال

بحر طویل

قصه‌ای نغز و دل‌انگیز و فرح بیز و طرب‌خیز و مسرت اثر از لودگی

وشوخی ملانصرالدین ز برای تو کنم نقل که از مال جهان داشت یکی گاو بسی چاق، بسی گنده و دیلاق، کسه می داد بدوشیر کز آن هر چه دلش خواست، بگیرد کره و ماست، و ز آن اندکی از رزق زن و بچه خود را کند آماده و ز آن رزق خدا داده برد زندگی ساده خود را به سر و شکر کند لطف خداوند جهان را.

روزی از دست طلبکار به جان آمد و در آه و فغان آمد و ناچار بدان گاو زد افسار و کشاندش سوی بازار و بهمراهی دلال فسونکار به دنبال خریدار روان گشت که آنرا بفرود شد به وی و قیمت آن را به طلبکار پردازد و یکباره رها سازد از آن در دسر و مخمصه و مهلکه جان را.

مرد دلال و فسونساز و دغلباز از آغاز چو دید آنکه کسی طالب آن نیست، خریدار کلان نیست، به خود گفت دگر چاره جز آن نیست که با پشت هم اندازی و تدبیر و فسونسازی و تزویر و دغلبازی بسیار کشم نقشه بس جالب و سازم همه را طالب و این را بکنم قصاب و القصه سر انجام دروغی گل هم کرد که این گاو بود حامله و منتظر قابله و منفعت حاصله اش عاید آنکس شود آخر که زمن می خرد آن را.

زین سخن هر کسی اندر طمع افتاد و به فریاد همی خواست که از مشتریان دگر آن را بر باید. غرض آن حرف چنان شور در افکند که آن گاو بسی زود بدل گشت به سیم وزر و ملا که زدلال چنین دید، بخندید و بسی خرم و شنگول بدان جیب پراز پول روان شد به سوی خانه و می گفت دلیرانه که يك حقه جانانه بی سابقه امروز ز دلال محل یاد گرفتم که پس از این همه جا باز به کارش بیرم تا که کنم چاره هر گونه زیان را. چونکه در خانه خود رفت بدید آنکه زنی آمده و بازن او گرم گرفته

است و نماید سخن از دختر ملا و بر آن است که گر ز آنکه میسر شود او را بکند عقد برای پسر خویش، به کنج دگری دختر او نیز بسی خرم و سر مست نجیبانه نشسته است و به طرزی خوش و ممتاز به صدعشوه و صد ناز نموده سخن آغاز که شاید زن مهمان بپسندد زوی آن زلف و سرو صورت و آن حسن بیان را.

گشت ملاخوش و دلشاد ز در وارد و بنمود سلامی و علیکی و به دل گفت کنون موقع کار است و بیاست که از حقه آن مردك دلال برم بهره شایان؛ پس از این فکر به مهمان نظر افکند و به لبخند بگفتا که بود دختر من دلبر و نیکو گهر و با ادب و با هنر و شوخ و چو بلبل همه جا نغمه زنان است و چو گل خنده کنان است، چنین است و چنان است، در آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است، خصوصاً دوسه ماه است که این شوخ بود حامله و منفعتی می برد آنکس که گزیند ز پی همسری خویشتن این سرو روان را.

ا-ح

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا به وقت مرگ از دست

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| پیر مردی لطیف در بغداد | دخترش را به کفش دوزی داد |
| مردك سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون از او بچکید |
| بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش |
| کای فرومایه این چه دندان است؟ | چند خائی لبش؟ نه انبان است! |
| به مزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد از او بردار |
| خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود تا به وقت مرگ از دست |

فریب خوردگان

رفیقم می گفت: «ایکاش روزاول که با پدرزن فعلی خودم برخورد کردم، چشمم کورو گوشم کرمی شد تانه رویش را بینم نه حرفهای چرب و نرمش را بشنوم. این پیرمرد با آن چک و چانه گودافتاده و آن ریش بزی به قدری با آب و تاب از هنرهای دخترش تعریف می کرد که بالاخره اورا به ناف من بست و آن ماست ترشیده را به من ماسوندا ای الهی گردنم می شکست و این طوق لعنت را بگردن نمی گرفتم!»

می گفت: «دختر من در هنرمندی و خانه داری نظیر ندارد. در پخت و پزود و وخت و دوز و شست و شو کت تمام کدبانوها را از پشت بسته است. در بافندگی بد طولایی دارد. خواننده خوبی است. نوازنده ماهری است. در نقاشی استاد است. در رانندگی تصدیق دارد. سوار کارقابلی است. به دوزبان آشنائی کامل دارد...»

من بیچاره این حرف ها را می شنیدم و قند در دلم آب می شد. دختری که از خانه داری تا سوارکاری را خوب بداند بهترین وسیله سعادت مرد است. چه افتخاری از این بالاتر که آدم با چنین دختر هنرمندی ازدواج کند...؟

خلاصه این پیرمرد ناقلا چنان تروچسبان مرا گول زد که همین که دست ازدواج به طرف این خانواده دراز کردم دیدم دست دختر را توی دست من گذاشته اند و «ایشالله مبارک بادا» می گویند.

چند ماهی که از عروسی ما گذشت، دیدم این خانم، برعکس ادعاهای پدرش، نه تنها یک جو هنر ندارد بلکه آنقدر شلخته و بی عرضه است که، مرتب کردن اتاق سرش را بخورد، حتی زلف های خودش را

هم هفته به هفته شانه نمی کند. به حدی که نزدیک است لابلای چین و شکن گیسوهایش عنکبوت تار ببندد!

پدرش می گفت: «دوخت و دوز» خوب بلد است. حالا می بینم جز با پوش دوختن برای مادرم چیز دیگری بلد نیست!
می گفت: او در «پخت و پز» خیلی دست دارد. حالامی بینم فقط بنده را خوب «می پزد!» هر وقت هم که با من دعوایش می شود می گوید: «یک آشی برایت بپزم که یک وجب روغن رویش باشد!» خدا آن روز را نیاورد که من مجبور باشم این دستپخت خانم را بچشم.

از جهت «شست و شو» هم خانم همان روز اول که به خانه من قدم گذاشت، دست از کارشست! حالا می خواهد وسیله ای فراهم بیاورد که من هم دست از جانم بشویم... رخت ها را که ماشین رختشوئی می شوید. ظرف ها را هم که ماشین ظرف شوئی پاک می کند. برای خانم فقط همین باقی می ماند که حساب بنده را پاک کند!

پدرش گفت: این دختر در «بافندگی» بدطولائی دارد! حالامی فهمم مقصود او از «بافندگی» فقط دوز و کلک بافتن است... گویا اینک مادرم می گفت: «او دروغ هم خوب بهم می بافت!»

به من می گفتند: او «خواننده» خوبی است! این راهم شوخی می کردند. او آواز نمی تواند بخواند؛ خطر اهرام خوب نمی خواند! فقط مرا احق می خواند! گاهی هم برای حرف مادرم کر کری می خواند!
شنیده بودم: او «نوازنده» ماهری است. صحیح است. علیا مخدره همه کس را «می نوازد» جر حقیر فقیر را. اما چرا! یکشب مرا هم نواخت. چنان سیلی آبداری بگوشم نواخت که آبش از چشمم در آمد!

می گفتند: این دختر در «نقاشی» استاد است. بله، در «رنگ کردن» بنده خیلی استاد است! برای تلکه کردن منم خیلی خوب «نقشه می کشد». به من گفتند: او در «راندگی» تصدیق دارد. من هم تصدیق می کنم. چون خودم را دوسه مرتبه با لنگه کفش از خانه «رانده» است.

می گفتند: «سوار کار» قابلی است. مخصوصاً وقتی مرا خر می کند قابلیتش در سوار کاری بهتر معلوم می شود.

پدرش می گفت: «دخترم بسا دوزبان آشنائی کامل دارد!» راست می گفت. خانم از بس زبان گاو و گوسفند را صبح‌ها با کله پاچه خورده حالا به این دوزبان کاملاً آشناست.

صحبت رفیقم که به این جا رسید، گفتم: «جوش نزن! تنها تو نیستی که به این درد مبتلایی. این جور دخترهای هنرمند نصیب خیلی از جوانان شده است. نظیر این واقعه برای یکی دیگر از رفقای من پیش آمد کرده بود. می گفت: من چون خودم به کتاب و مطالعه عشق داشتم وقتی شنیدم دختری است تحصیل کرده و اهل مطالعه، فریفته او شدم و با او ازدواج کردم. و ای کاش این غلط را نمی کردم. زیرا در همان يك ماهه اول دیدم خانم نه تنها دوستدار کتاب نیست بلکه دشمن کتاب هم هست و همینکه مرا مشغول مطالعه می بیند، از دستم می گیرد و به طوری گوشه اتاق پرت می کند که صفحاتش از جگر من چاك چاك تر می شود. يك روز دیدم حافظ كوچك بغلی را زیر پایه میز توالتش گذاشته که میز نلغزد! اوقاتم تلخ شد و به او پرخاش کردم که چرا این کار را کردی؟ خانم از کوره در رفت و شاهنامه فردوسی بدان بزرگی را برداشت و مثل پاره آجر در مغزم کوبید. اینها استفاده‌هایی است که او از کتاب می کند.

ادعا دارد که پانزده سال تحصیل کرده و در تمام درسها همیشه نمره بیست می گرفته. ولی خیال می کنم تمام نمره هایش بیست درجه زیر صفر بوده است! زیرا از هیچ درسی به اندازه سرسوزنی اطلاع ندارد. مثلاً از تاریخ، فقط تاریخ تولد خودش را می داند. درست و نادرستش را چه عرض کنم...؟

از جغرافیا فقط اوضاع طبیعی فلان رستوران و فلان آرایشگاه را خوب بلد است. روی کله طاس و کروی شکل بنده هم با دگنگک نقشه پنج قطعه را حک کرده است. از ریاضیات فقط ریاضت کشیدن در باریک کردن ابرورا یاد گرفته! حساب که اصلاً سرش نمی شود. ولگردی و ولخرجی و وراجی و بللی را چهار عمل اصلی می داند. در هندسه، اقصر فاصله بین خانه و آرایشگاه را خوب از بسر کرده است. از جبر و مقابله فقط بلد است بازور و «جبر» با من «مقابله» کند! از رسم فقط خط و نشان کشیدن برای بنده را قشنگ یاد گرفته؛ از شیمی فرمول شیر پاک کن و انواع کرمها را می داند. یعنی: می داند که نمی داند! در فیزیک جیب بنده را مرکز ثقل دستهای خود فرض می کند! از انشاء چند جمله پیش پا افتاده، آنهم از لابلای رمانهای عشقی کش رفته است. از دستور فقط دستور دادن به بنده را یاد گرفته! منطق که اصلاً سرش نمی شود! از اصول چیزیکه شنیده، همان «ادا و اصول» است. از حقوق، فقط بلد است حقوق بنده را خوب دود کند. از ستاره شناسی هم فقط ستاره های سینما را خوب می شناسد. در کشاورزی که واقعاً معرکه می کند! يك جا گفته بود: «میان مرکبات فقط از خرما لو خوشم می آید.»

به تعریف بقال و عطار

خدا یا، کسی شوند این خلق خسته
از این عقد و نکاح چشم بسته
بسگیری زن، ندیده روی او را
بری، نا آزموده خوی او را
بدان صورت که با تعریف بقال
خریداری کنی خربوزه ای کال
و یا در خانه آری هندوانه
ندانسته که شیرین است یا نه
ایرج میرزا

آقای خوش سلیقه

آقای میان سال خوش سلیقه ای وارد مؤسسه کاربایی شد و گفت:
«کلفتی می خواهم که سنش بیست و پنج سال باشد. آشنایی و خیاطی و
اتو کشی بداند، خندان و خوش اخلاق باشد که آدم از دیدنش خوشش
بیاید... لاغر و کوتاه قد هم نباشد، سواد هم داشته باشد، خوب متوجه
هستید که چه می خواهم؟»

— «بله. فقط نفرمودید که جهیز چقدر همراه بیاورد.»

خواستگاری خلیفه اموی

ابو محمد حجاج بن یوسف ثقفی سردار و امیر معروف عرب است
او در طائف به دنیا آمد و سپس به شام رفت و در دستگاه خلیفه اموی
عبد الملك بن مروان ترقی کرد. خلیفه او را به جنگ عبدالله زبیر به مکه

فرستاد. و حجاج بالشگری گران به آن سوزفت و بامنجنیق خانه خدارا خراب کرد و عبدالله را کشت. سر او را به شام فرستاد و تنش را به دار آویخت. سپس در حجاز مردم را به بیعت با عبدالملک ملزم ساخت و نسبت به صحابه و مردم حرمین انواع عقوبت‌ها روا داشت. عبدالملک که این خوشخدمتی‌ها را از او دید، مکه و مدینه و طائف را بدو داد. و بعد عراق را نیز که در آن شورش و فتنه برخاسته بود ضمیمه قلمرو او نمود. حجاج به کوفه رفت و با کشتار زیاد شورش را فرو نشانید. و دامنه اقتدار او تا حدود هند و مغولستان رسید. او مدت بیست سال با قدرت و مهابت تمام به حکومت پرداخت. به اندازه‌ای بیدادگر و بیرحم بود که نام او لرزه بر تن اشخاص می‌انداخت. در میان حکمرانان عرب خونریزتر از او شناخته نشده است.

این بود شرحی بسیار بسیار مختصر از احوال حجاج تا کسانیکه نامش را نشنیده‌اند بدانند او چه امیر جبار و مقتدری بوده است. حالا داستان جالب ذیل را بخوانید و ببینید زنی با چنان مردی چه معامله‌ای کرده و بر سرش چه بلائی آورده است. آیا این داستان هم از سری داستان‌های راست و باور نکردنی است؟

هند دختر نعمان بهزیبائی یگانه آفاق بود. حجاج بن یوسف او را تزویج نموده و شرط کرده بود که دو بیست هزار درهم علاوه از مهریه به او دهد. چون مدتی با هم معاشرت نمودند روزی حجاج بر او وارد شد و هند ملتفت نبود، آئینه‌ای در جلوی خود گذارده، مشغول آرایش بود و این ابیات می‌خواند:

و ما هند الا مهرة عربية سلیلة افراس تحللها بغل

فان ولدت فحلا فله درها وان ولدت بغلا فجاء به بعلم
یعنی: نیست هند مگر مادیان عربی نجیب که قاطری نانجیب جفت
او باشد. پس اگر از او یعنی هند اسب نجیب متولد شود انتهای آرزو و
سعادت است و اگر استر از او بهم رسد از طرف پدر خواهد بود (یعنی
حجاج).

چون حجاج این کلمات را شنید رنجیده خاطر گردید و به نوعی
که هند ملتفت نشود از همانجا برگشت و عبدالله بن طاهر را که از مقرران
بود طلبید و دو بیست هزار درهم به او داد و گفت: «از جانب من و کیلی
که این مبلغ را به هند دهی و او را طلاق گوئی.»

عبدالله نزد هند آمد و آنچه از حجاج شنیده بود به او گفت. هند
گفت: «ای پسر طاهر، مژده بزرگی برای من آوردی، زیرا از معاشرت
با حجاج همیشه در عذاب بودم. عوض این مژده که از دست این پست-
فطرت نجات یافتم، تمام دو بیست هزار درهم را بتومی بخشم.»

خبر طلاق هند مشهور گشت و به عبدالملک بن مروان اموی رسید.
عبدالملک چند کس برای خواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق به
مواصلت او نمود. یکی از بزرگان به عبدالملک نوشت: «ظرفی که سگ
در آن دم زده باشد، متناسب خلیفه نیست که استعمال فرماید.» عبدالملک
در جواب نوشت: «علاج آن سهل است، بعد از سه مرتبه خاک کمال و شستن
پاک می شود!» باری، پس از رسیدن اشخاص به خدمت هند و خواستگار
شدن او گفت: «این مطلب را قبول می کنم به یک شرط و آن اینست که
آن روز که از کوفه به طرف شام حرکت می کنیم بایست حجاج با وجود
مقام و منصبش پیاده افسار شتری را که محمل من بر او حمل است بردوش

بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه به همین ترتیب راه سپارد و بعد به همراه من بیاید تا به شام و دو منزل به شام مانده باز چنین کند که در کوفه کرد. چون ایسن پیغام به عبدالملک رسید، قبول کرد و کاغذی نوشت به حجاج که: «آنچه هندی گوید بر تو لازم است اطاعت کردن. دستور العملی که داده است باید مجرا، داری.»

چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید، این خیر در شهر منتشر شد. بزرگ و کوچک وزن و مرد بر سر راهی که هند از آنجا می-گذشت ازدحام و اجتماع نمودند که ببینند جاه طلبی زیاد، مردی مثل حجاج را به چه روزی می اندازد.

هنگام حرکت هند، حجاج آمد و تمام کنیزکان و خدم او را در کجاوه ها بنشانند و بر شترها سوار کرد و افسار شتر هند را بردوش انداخت. از قصر بیرون آمد و از وسط مردم عبور می کرد. در آن حال هند و دایه اش هیفا انواع استهزاء و سخریه با او می کردند و بر مذلت او می خندیدند و او سر بیزیر انداخته، دم نمی زد. چون به دو منزلی شام رسیدند باز هند شغل ساربانان را به او داد و امر نمود که افسار شتر را بردوش گیرد و راه پیماید. حجاج اطاعت نمود. چون به نزدیک شهر رسیدند و عمارات شام نمایان شد و تمام اهالی شهر و اشراف بنی امیه و بزرگان قبائل عرب برای استقبال بیرون آمدند، هند يك دینار طلا بر زمین انداخت و به حجاج گفت: «ای شتربان، يك درهم نقره از من افتاد بجوی و بده.» حجاج چون نگاه کرد دید دینار طلاست. آن را برداشت و به هند گفت: «درهم نیست، بلکه دینار است.» هند گفت: «الحمد لله الذی بدل درهم بسالدینار.» یعنی: سپاس خدای را که در همی را بدل به دینار نمود. (یعنی عوض تو خلیفه عبدالملک

را نصیب ما نمود.) حجاج از گفتگوی او بسیار سوخت و خجل و شرمند
گردید.

بزم ایران

«این جوان بیچاره که اینطور عریضه می کشد و گریه می کند
کیست و چرا دیوانه شده است؟»

«این جوان عاشق دختری شد و از او خواستگاری کرد. اما خانواده
دختر به علت کمی ثروت و شهرت او حاضر به قبول درخواستش نشدند و
او از شدت ناراحتی دیوانه شد!»

«بیچاره جوان! اما این جوان دیگر که سرش را محکم به میله‌ها
می کوبد و کف به دهان آورده زنجیر به دست و پایش بسته اند چرا اینطوری
شده!»

«عرض شود قربان این جوان همان جوانی است که خانواده آن
دختر او را به همسری دختر برگزیدند. اما بدبختانه چند روز پس از
زناشویی با همان دختر دیوانه شد.»

سؤال: «علت چیست که دوشیزگان موقع ازدواج اول شغل
خواستگارا می پرسند؟»

جواب: «تحقیق می کنند که ببینند اگر رختشویی و پخت و پز
بلد نیست او را به شوهری قبول نکنند!»

خواستگاری یزید بن معاویه از ارباب دختر اسحق

این داستان را چون از روی خاطرات چندین سال پیش می نویسم
ممکن است در یکی از چیزهای داستان اشتباهی رخ داده باشد و آن نام

پدرشوهر ارینب است.

ارینب دختر اسحق از بزرگ زادگان عرب و ظاهراً از قبیله قریش بود. شوهر او عبدالله بن سلام (در نام سلام شك دارم) از اشراف بود و از جانب معاویه به کارهای بزرگ گماشته می شد. ارینب در حسن صورت و تناسب اندام و شیرینی گفتار و ادب و دانش از زنان زمان خویش ممتاز بود و به قدری از زیبایی رخسار و شیرینی گفتار و دلفریبی او در رفتار و کردار گفتگو بود که گروهی از دور و نزدیک و ترك و تاجیک دیده و نادیده دلباخته او بودند و یکی از آن دلباختگان یزید بن معاویه بود. ولی ارینب زیبایی معنی را با زیبایی صورت جمع کرده بود و دورباش عفت و پاکیزه دامن وی کسی را رخصت طمع در گوهر عفاف او نمی داد.

یزید مدتی عشق او را پنهان کرد و این آتش را در تنور سینه زیر خاکستر کتمان خاموش نگاه داشت ولی عاقبت آتش عشق زبانه کشید و سراپای وجودش را مشتعل ساخت. یزید بیمار گشت و رازش از پسرده بر افتاد. محرمان حرمسرای شاهی حقیقت را به معاویه بازگفتند و او بر بالین یزید نشسته زبان به ملامت او گشود. یزید نخست از پدر خجالت کشید و خواست قضیه عشق خود را انکار کند. ولی پدرش به وی گفت: «انکار چه فایده دارد؟ باید چاره کار کرد.» یزید پرده شرم را از چهره برگرفت و به حقیقت اعتراف کرد.

معاویه گفت: «پسر! من ترا اینطور زبون و ضعیف تصور نمی کردم. کسی که چنبر عشق يك زن به گردن می اندازد و اینطور عاجز و زبون می شود، حق ندارد در صف مردان نشیند و لاف مردی زند.»

یزید گفت: «هیچ کس به اختیار، کمند به گردن نمی اندازد. عشق

اختیاری نیست. کسی که این راه را پیموده باشد می‌داند که شرزه شیران در این مصاف، زبون آهوانند و بسته کمند ایشان.»

معاویه گفت: «پس عقل برای چه به آدم داده شده است؟»
یزید آهی کشید و گفت:

«عقل را با عشق زور پنجه نیست. خرد در مقابل عشق ناتوان است.
اگر بعقل می‌شد جلوسیل عشق را بست هیچ کس از آن خانه خراب
نمی‌شد ولی:

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق

چنان شده است که فرمان‌عامل معزول»

معاویه گفت: «اگر قول بدهی که رازدرون خود را ببوشی و کاری
کنی که این سرازخانه بیرون نرودمن درد ترا درمان خواهم کرد.» یزید
قول داد.

عبدالله شوهر ارینب در آن هنگام والی کوفه بود. معاویه عبدالله
را به دمشق احضار کرد و از خدماتی که در مدت مأموریت‌های خود به خوبی
انجام داده بود از وی قدردانی کرد و به وعده و نوید او را به کارهای
مهمتری امیدوار ساخت.

در آن اثنا که او در پایتخت اقامت داشت، بعضی از نزدیکان معاویه
به وی اظهار داشتند که پادشاه بی‌اندازه به وی لطف و مرحمت دارد و
غالباً می‌گوید کاش عبدالله پسر من بود و گاهی نیز او را فرزند می‌خواند
و او را در پشت پرده دخترزیا پیکری است که اگر عبدالله خواستگاری
کند البته بدو خواهد داد. غرور جوانی، نگاه‌های پراز محبت معاویه،
آرزوی ترقی و جاه و جلال چنان عبدالله را مست کرد که هیچ تصور اینکه

ممکن است در این راه دامی باشد به خود راه نداد و بلادرنگ به خواستگاری دختر معاویه فرستاد. معاویه از این بابت اظهار خرسندی کرد ولی گفت: «هرچند که عبدالله مرا مانند یزید عزیز است ولیکن رضای دختر نیز شرط است. خودتان کسی بفرستید تا با او گفتگو کند. اگر رضای شد من حرفی ندارم.»

عبدالله یکی را نزد دختر فرستاد. او عشق خود را با دختر در میان نهاد. دختر معاویه گفت: «البته من دخترم و هر دختری را شوهری باید از عبدالله بهتر نیز کسی نیست. ولی اوزن دارد و من به همسری کسی که زن دیگری دارد نمی توانم تن دردم.»

کسانی که در این کار واسطه عبدالله بودند تصدیق کردند که حق با دختر است و او که آرزوی رسیدن به چنین افتخار و سعادت می دارد باید زن نخستین خود را طلاق دهد. عبدالله مدتی بین جاه طلبی و ارینب مردد ماند ولی عاقبت حرص جاه و مقام چشم او را بست و ارینب را طلاق داد. بعد از طلاق ارینب خواستگاری خود را نزد معاویه تجدید کرد و معاویه نیز همان حرف نخستین خود را که رضای دختر شرط است تکرار نمود. خواستگاران دوباره با دختر گفتگو کردند و او به بهانه اینکه عبدالله آدم بی وفای پیمان شکنی است تن به همسری او نداد و گفت: «کسیکه برای خاطر من زنی مانند ارینب را طلاق داد، اگر از من بهتری پیدا کرد، البته مرا نیز رها خواهد ساخت.» عبدالله را این سخن گران آمد و لب به بدگویی معاویه و خانواده او گشود، بدگوییهای او به گوش معاویه رسید و کم کم نسبت به او بی التفات شد. کارهای مهمتری به او نداد که سهل است او را از ولایت کوفه نیز معزول کرد، عبدالله مدتی در دمشق ماند و

بیچاره شد. از طرف دیگر معاویه یکی از اصحاب معروف پیغمبر را که گویا معاذ بن جبل یا ابوهریره بود به خواستگاری ارینب برای یزید فرستاد (من در اینکه فرستاده معاویه کدام يك از این دو نفر بودند، تردید دارم، ولی هنگام نوشتن این داستان یکی از دانشمندان محقق بدیدن من آمده بودند و ایشان معتقد بودند که ابوهریره بوده است. این شخص دانشمند آقای عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام است که همه خوانندگان ایشان را می‌شناسند. چون من به تحقیقات و حفظ ایشان بیش از خودم اعتماد دارم روایت ایشان را که ابوهریره بوده است بر آنچه خود به خاطر دارم ترجیح می‌دهم. راجع به پدر عبدالله که در صدر مقاله تردید کرده بودم نیز معلوم شد که همان سلام است و حافظه من در این باب به خطا نرفته است.)

باری، ابوهریره برای خواستگاری ارینب به کوفه آمد و چون بدانجا رسید، شنید که حسین بن علی بن ابی طالب نیز در کوفه است. ابوهریره از بودن حسین در کوفه خوشحال شد و گفت: «بہتر اینست که اول بروم و پسر پیغمبر را زیارت کنم.» حسین داستان عبدالله بن سلام و فریبی که بوی داده بودند، شنیده بود و می‌دانست که ابوهریره برای چه به کوفه آمده است. معذک وقتی ابوهریره به خدمت او رسید، از وی پرسید که چرا به کوفه آمده است. ابوهریره قضیه را باز گفت و حسین گفت: «عجب اینست که من نیز قصد خواستگاری ارینب دارم. پس برای من نیز او را خواستگاری کن.» ابوهریره گفت: «ای پسر پیغمبر، خواهش می‌کنم شما کس دیگری را نفرستید زیرا من برای دو نفر باهم نمی‌توانم خواستگاری کنم.» حسین گفت: «از تو بہتر کیست که من او را به

خواستگاری بفرستم؟ اگر تو در اینجا نبودی من ترا از راه دور برای این کاری خواستم اکنون که خودت آمده‌ای و نزد اربینب هم می‌روی، چگونه ممکن است من کس دیگر را بفرستم؟ تکلیف تو خیلی روشن است برای من و یزید هر دو خواستگاری کن، اربینب هر که را خواست انتخاب کند.» ابوهریره نیز چنان کرد و چون به نزد اربینب رفت گفت: «معاویه مرا فرستاده است که ترا برای پسرش یزید خواستگاری کنم، حسین بن علی نیز به من همین تکلیف را کرده است. هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن.» اربینب گفت: «به عقیده تو کدام یک را قبول کنم؟» ابوهریره گفت: «نمی‌توانم در این باب چیزی بگویم. خودت دانائی و چیز فهم هر یک را دوست داری بپذیر.» اربینب گفت: «ابوهریره، اگر تو در اینجا نبودی و من در چنین امری گیر می‌کردم برای مشورت نزد تومی فرستادم. اکنون خودت در اینجا حاضری. به من بگو همسری کدام یک از این دو نفر را قبول کنم؟» ابوهریره گفت: «من صفات هر دو را برای تومی شمارم، هر کدام به نظرت بهتر آمد قبول کن. یزید پسر پادشاه است و ولیعهد کشور. ثروت و مکننت و جاه و جلال دنیوی در دست اوست. حسین پسر علی و فاطمه زهرا و نوه پیغمبر است، هر دو از قریش اند و بزرگت. اربینب گفت: «من از این تعریف چیزی نمی‌فهمم هر کدام را که تومی گوئی قبول می‌کنم.» ابوهریره گفت: «اگر دین می‌خواهی حسین را برگزین. اگر دنیا می‌خواهی یزید را بپذیر.» گفت: «این بیان تو نیز مرا از حیرت به درنیاورد. صریحاً بگو حسین را قبول کنم یا یزید را؟» ابوهریره گفت: «حال که دست از من بر نمی‌داری ناچار باید عقیده خود را بگویم. دختر جان! دنیا پایدار نیست. من خود با چشم خود دیدم که پیغمبر خدا حسین را در آغوش می‌گرفت و

دهان او را می‌بوسید و می‌گفت: خدایا دوست بدار آن کسی را که دوستش بدارد. تو نیز حسین را قبول کن و بوسه‌گناه پیغمبر خدا را بوسه بزَن.»

ارینب نصیحت ابوهریره را پذیرفت و به‌جای یزید، به‌همسری حسین تن درداد. چندی بر این قضیه گذشت و عبدالله بن سلام روز به روز پزیرش‌انتر و بیچاره‌تر شد. دوستانی که قبلاً او را قربان و صدقه می‌رفتند دیگر گرد او نگشتند. کسانی‌که در ایام عزت و تقرب در گاه معاویه در برابر او خم می‌شدند دیگر جواب سلام او را به‌زحمت می‌دادند. بازرگانان و توانگرانی که در ایام پیش او را صاحب مال و خانه خود می‌دانستند از دادن پیشیزی وام به او استنکاف ورزیدند. عبدالله چون از همه جا بازماند به فکر افتاد که دو کیسه اشرفی (به اصطلاح آن روز دینار) نزد ارینب دارد و با خود گفت اگر چه ارینب درد زیادی از من در دل دارد ولی چون زن حسین بن علی شده البته حسین او را از خیانت به من باز خواهد داشت بدین امید به نزد حسین رفت و گفت: «من دوهزار دینار که هر یک در کیسه جداگانه است نزد ارینب امانت دارم، اگر باوی طوری گفتگو کنی که امانت مرا پس بدهد طوق منتهی به گردن من گذاشته‌ای.» حسین از ارینب پرسید: «ابن سلام چیزی نزد تو دارد؟» گفت: «دو کیسه از او نزد من است که نمی‌دانم درون آن چیست زیرا باز نکرده‌ام.» حسین نزد ابن سلام برگشت و گفت: «برو امانت خود را از او بگیر.» ابن سلام به اندرون نزد ارینب رفت و ارینب کیسه‌ها را به او پس داد. عبدالله بن سلام با خنجری که به کمر داشت یکی از کیسه‌ها را شکافت و مقداری از آن اشرفی‌ها را به ارینب داد. ارینب اشرفی‌ها را به‌تندی جلو عبدالله ریخت و اینکار که از یک طرف معنی حق‌شناسی و عذرخواهی و از طرف دیگر معنی عتاب

وسرزنش داشت چنان هر دورا متأثر ساخت که بی اختیار به گریه در آمدند. حسین در این اثنا وارد اندرون شد و هر دو را در حال گریه دید. ارینب را طلاق داد و گفت من از روز اول به همین قصد اورا گرفتم که به این سلام بازگردانم، زیرا می دانستم که اگر بحالۀ یزید در آید دیگر دست او بدامن وی نخواهد رسید.

پس از اینکه عده او به سر رسید. دوباره عبدالله اورا عقد کرد و دیگر جز مقراض اجل نتوانست رشته پیوند ایشان را بگسلد و یزید به داغ عشق او باقی ماند.

عبدالرحمن فرامرزی

دختر کریم خان زند همسر قاطرچی شد

آغا محمدخان قاجار دوخواهر داشت که یکی از آنها «جهان بی بی خانم» نامیده می شد.

هنگامی که سلطنت بر کریمخان زند قرار گرفت دستور داد که «جهان بی بی خانم» را از قزوین به شیراز آوردند تا به عقد محمدرحیم خان پسرش در آورد.

اما دختر کریم خان موافقت نکرد و گفت: «این دختر درخوریک نفر قاطرچی است نه شایسته برادر من.»

به این جهت ناچار «جهان بی بی خانم» را به قزوین بازگرداندند که بعدها علیمردان خان زند اورا به زنی گرفت.

وقتی که آغا محمدخان قاجار پادشاهی یافت به کیفر این سخن؛ دختر کریمخان زند را به «بابا فاضل» قاطرچی بخشید.

این شاهزاده خانم سالها در تهران با بابا فاضل زندگی می کرد تا

در خانه او وفات یافت.

پسرک که خیلی ساده و کم‌رو و محجوب بود بالاخره تصمیم گرفت رازدل را به دختر بگوید. آب دهانش را قورت داد و لرزان لرزان گفت:
- «عزیزم... بله، می‌خواستم بگویم که میل داری مادر بچه‌های من باشی؟»

دخترک که از آن دخترهای آخرین مدل بود فوراً جواب داد:
- «بسیار خوب، چندتا بچه داری؟!»

رئیس: «تعجب می‌کنم که چرا تو نمی‌خواهی ریمان من بشوی؟»
دختر ماشین نویس: «برای اینکه آنوقت ناچارم در منزل مادر بچه‌ها بشوم و تو یک ماشین نویس دیگر استخدام کنی!»

خواستگاری دختر سلطان او ایس

مؤسس سلسله آل مظفر، امیر مبارزالدین پسر امیر مفرست که پس از راندن شاه شیخ ابواسحاق از فارس جانشین وی گردید.
امیر مبارزالدین چند پسر داشت که پس از مرگ وی، همیشه مثل سنگ و گربه به هم می‌پریدند و هیچگاه میانشان صلح و صفای واقعی برقرار نبود. یکی از آنها شاه محمود و دیگری شاه شجاع نام داشت. شاه محمود دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو، برادر شیخ ابواسحاق، را که روئی زیبا و حرکاتی نمکین و دلفریب داشت به عقد خود در آورده بود. این دختر «خان سلطان» نام داشت. خان سلطان شوهر خود شاه محمود را بسیار دوست می‌داشت و بسا او در کار کشورداری نیز همکاری می‌نمود چنانکه

وقتی شاه محمود شیراز را تصرف کرد آن زن شب‌ها گاهی تا صبح روی برج و باروها قدم می‌زد و کشیک می‌داد و مواظب بود که دشمنان در درتاریکی شب حمله نکنند. یکشب نیز بی‌خوابی زیاد بر او غلبه کرد و از بالای بام افتاد و صدمه‌ای دید که بعد معالجه شد.

شاه محمود دیوانه‌ عشق‌خان سلطان بود. اما برای آنکه باردیگر به برادر خود شاه شجاع غلبه کند در پی نقطه‌ اتکاء و حسامی نیرومندی می‌گشت لذا در صدد برآمد که تاندو خاتون دختر سلطان اویس جلایر، فرمانروای آذربایجان و عراق عرب، را خواستگاری کند و با آن ازدواج از مساعدت او برخوردار گردد.

لذا خواجه تاج‌الدین مشیری را برای خواستگاری روانه تبریز نمود.

عجب اینکه خود شاه شجاع نیز در همان ایام امیر اختیارالدین حسن قورچی را برای خواستگاری دختر سلطان اویس فرستاده بود. خان سلطان همسر شاه محمود که برای شوهرش آنقدر فداکاری نموده بود، تا آن وقت گمان می‌کرد که شوهرش جز او به کسی توجه ندارد. اما ناگهان خبردار شد که به زودی رقیبی به نام تاندو خاتون شریک زندگی و عشق او خواهد شد. از این خبر به خشم آمد و تصمیم گرفت که انتقام خود را از شوهر بگیرد و او را به ورطه نابودی بکشاند. لذا نامه‌ای عاشقانه به شاه شجاع نوشت و طی این نامه او را از نقشه شوهرش که می‌خواست با دختر سلطان اویس ازدواج کند و از لشگریان سلطان اویس برضد او استفاده نماید آگاه ساخت و نوشت که: «عنقریب از تبریز لشگری انبوه باهوج دختر سلطان اویس خواهند رسید.» و سه‌او وعده داد که اگر در

صدد تصرف اصفهان بر آید، دروازه‌ها را بر روی لشگر شیراز خواهد گشود مشروط بر آنکه او نیز وی را به همسری اختیار کند. شاه شجاع فرصت را غنیمت شمرده با لشگری انبوه به سوی اصفهان روی آورد. اما شاه محمود که تاب مقاومت در خود نمی‌دید از در تسلیم درآمد. شاه شجاع نیز بر برادر رحمت آورد و مراجعت کرد. وقتی به شیراز برگشت یکی از بزرگان به نام خواجه قطب‌الدین سلیمان‌شاه را به علت تمردی که کرده بود به زندان انداخت. خواجه قطب‌الدین حیل‌های کرده از زندان گریخت و به اصفهان پیش شاه محمود رفت. شاه محمود نیز او را به وزارت خود منصوب نمود. خان سلطان زن شاه محمود که کماکان نامه‌های تحریک‌آمیز به شاه شجاع می‌نوشت این بار در نامه خود موضوع فوق را شرح داد و نوشت که برادرت اگر سر مخالفت با تورا نداشت کسی را که تو مغضوب ساخته‌ای به وزارت خود نمی‌گماشت. شاه شجاع از این موضوع بر آشفت ولی بهانه دیگری کرد. به شاه محمود نوشت: «عالمی به درگاه ما روی آورده و به کیسه فتوت ما چشم دوخته‌اند و نیز در نظر داریم که دختر کوچک خود را به عقد شاه منصور در آوریم. این وصلت خرج گزافی دارد شایسته است که آن برادر امسال از خزانه اصفهان ما را مددی نماید.»

شاه محمود جواب داد: «مجموع ممالک فارس و بلاد عراق در تصرف آن حضرت است. اما در قبضه اختیار ما فقط اصفهان است که آنهم در نتیجه پیش آمد جنگ و حمله لشگرها ویران شده. این برادر در خرج روز به روز فرو مانده و چیزی که لایق آن پادشاه باشد ندارد.»

شاه شجاع بدین بهانه مجدداً قشون به طرف اصفهان کشید. خان

سلطان وقتی که شاه شجاع نزدیک اصفهان رسید پنهانی مأموری از طرف خود به استقبال او فرستاد. نامه‌ای نیز نوشت و مجدداً تعهد کرد که: «وقتی موکب همایون در آید من شاه محمود را دست و گردن بسته تقدیم خدام آستان خواهم نمود.»

تصادفاً مأمور خان سلطان با نامه و هدایائی که برای شاه شجاع می‌برد دستگیر شد و قضیه بر شاه محمود روشن گردید. لذا شب در حال مستی همسرش را در باغ برده کاغذی را که در جیب داشت بیرون کشید و به دستش داد. زن خیانتکار از مشاهده آن کاغذ فریادی کشیده به زانو درآمد. در همین لحظه به فرمان شاه محمود بر سر خان سلطان ریختند و او را خفه کردند. شاه محمود پس از کشتن خان سلطان مأموری پیش شاه شجاع برادر خود فرستاد و بی‌گام داد که: «چون ماده وحشت و نزاع از میان رفت بهتر است که دیگر آشتی به میان آید.» شاه شجاع وقتی از تفصیل قضایا باخبر شد چون خود نیز فریفته زیبایی خان سلطان بود بی نهایت اندوهگین شد و لباس عزا پوشید و با لشگریان خود به طرف شیراز برگشت. در این اوقات شبی در بزم از مطربی ترانه‌ای خواست که مناسب حال باشد. او هم یکی از اشعار لیلی و مجنون را بالحنی سوزناک همراه عود خواند. آن شعر که دل شاه شجاع عاشق پیشه را سخت به درد آورد، این بود:

لیلی شد و رخت از این جهان برد با داغ تو زیست، همچنان مرد
شاه از شنیدن این شعر بسیار متأثر گردید و از حضور ذهن مطرب
که شعری چنان بجا و مناسب خوانده بود خوشش آمد و انعام قابل
توجهی به او داد. اما مرگ خان سلطان برای شاه محمود به مراتب دردناک‌تر

بود تا برای شاه شجاع، زیرا شاه محمود بزودی از کشتن همسر خود پشیمان شد بشدتی که اکثر روزها و شبها بر بالین محبوب از دست رفته آه وزاری می کرد و هیچ پند و موعظه و اندرزی هم در او مؤثر نمی شد. شادروان پیمان بختیاری پس از شرح داستان فوق می نویسد: این ابیات که در جنگی به نام محمود دیده شده گویا از او باشد:

کشتم به دست بیداد، آنماه مشک مو را
تا زیر گل بینم دنیای آرزو را
تا بساده سعادت در کام ما نریزد
با دست خود شکستیم هم جام و هم سبورا
گر بوی مرگ خیزد از دست من عجب نیست
در دست مرگ دادم آن دست مشکبو را
تا کام زشتخویسان حاصل شود به عالم
در خون کشد زمانه خوبان نیکخو را
هر زره از وجودم در جستجوی او بود
ای مدعی بیاموز آئین جستجو را

فرستادگان شاه محمود و شاه شجاع که برای خواستگاری تاندو خاتون دختر سلطان اویس رفته بودند تقریباً در یک موقع به خدمت سلطان رسیدند و نامه‌هایی را که از طرف ولینعمت‌های خود آورده بودند تسلیم کرده منظور خود را معروض داشتند.

شاه محمود در نامه‌ای که برای خواستگاری به سلطان اویس نوشته بود خود را بنده او خوانده و اینطور شروع کرده بود:

«العبد و مافی‌یده‌کان لمولاه، ما از آن توئیم هر چه داریم».

ولی شاه شجاع در نامه‌اش سلطان اویس را برادر خود خوانده بود. سلطان اویس بر سردوراهی قرار گرفت و در فکر فرورفت که در خواست کدامیک از این دو برادر را بپذیرد.

خال به کنج لب یکی، طره مشکفام دو

چيست علاج مرغ دل، دانه یکی و دام دو؟

بالاخره دريك روز هر دو فرستاده را به خدمت پذیرفت. خواجه تاج‌الدین فرستاده شاه محمود چون زبان چرب و نرمی داشت با سخنان دلفریب سلطان اویس را شیفته صحبت خود ساخت. بعد به او گوش زد کرد که غرض شاه شجاع از این وصلت استیلا بر مملکت است در صورتی که غرض شاه محمود از این مواصلت حق‌گزاری و خدمت سلطان اویس است. ضمناً به او تذکر داد که شاه محمود در نامه‌اش خود را «بنده سلطان» خوانده و این دلیل چاکری اوست. در صورتی که شاه شجاع خود را «برادر» خوانده و این می‌رساند که او خود را از حضرت سلطان کمتر نمی‌داند.» سلطان اویس از طسرفی تحت تأثیر این کلمات قرار گرفت و از طرف دیگر می‌دانست که شاه محمود مردی ضعیف‌النفس و بی‌اراده است. اگر دختر خود را به او دهد، او را به آسانی مطیع فرمان و آلت دست خود خواهد ساخت. اما شاه شجاع، برعکس، مردی قوی اراده و عالی همت است و به علت دامادی حاضر به فرمانبرداری از پدرزن خود نخواهد شد. لذا تصمیم گرفت که دختر خود را به شاه محمود شوهر دهد. بنا بر این وقتی امیر اختیارالدین حسن، فرستاده شاه شجاع، صحبت خواستگاری را پیش کشید سلطان اویس بهانه تراشی نمود و گفت: «اگر شاه خیال وصلت با ما را داشت چه احتیاج بود که ترا باطل و علم به این جا بفرستد؟ مگر

در آذربایجان کسی طبل و عسلم ندیده است؟ دیگر اینکه او در نامه خود مطلقاً از مقام نخوت سلطنت تنزل نکرده و مرا برادر خود خوانده، اگر در این نامه شرط تواضع بجا می آورد چه می شد؟ من نمی توانم دخترم را به برادر خود بدهم.»

بالنتیجه خواجه تاج الدین غالب شد و دختر را با تجمل و تشریفات زیاد به اصفهان آورد. به مناسبت این ازدواج شهر را آئین بندی کردند و جشنی ترتیب دادند.

سلمان ساوجی با سرودن قصیده ذیل ازدواج شاه محمود را تبریک

گفت:

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور
که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور
اجتماعی است منور قمری را با شمس
اتصالی است مقرر ملکی را با حور
عهد بلقیس زمان داشته است ارزانی
به سراپرده جم دولت تشریف حضور
قطب دین، شاه فلک مرتبه محمود که اوست
بهمه سیرت محمود و محامد مذکور
ای به پیش نظرت گشته ملازم هر بکر
کوست در پرده غیب از همه عالم مستور
خواجه تاج الحق و السدین محمد الحق
سعی ها کرد در این باب به غایت مشکور

دری از بحر بزرگی به کنارت آورد

که چنان در نتوان یافت در اطراف دهور

اما چه فایده که شاه محمود به هیچ وجه نمی توانست عشق زن سابقش خان سلطان را از دل بیرون کند و جای آن ماه بیکر را که به دست خود شهیدش کرده بود به تاندو خاتون بدهد.

تاندو خاتون نیز مدتی در حرم شاه محمود بسربرد و چون دید شاه محمود همیشه در عزای خان سلطان بقراری و سوگواری می کند و به او ابداً توجهی ندارد، آتش حسادت زنانه در نهادش حمله ور شد و روزی که شاه محمود از اصفهان غایب بود نعش خان سلطان را از گور بیرون آورد و آتش زد. وبا این کار داغ دیگر بردل شوهر نهاد. شاه محمود از قدرت پدرزن نیرومند خود، سلطان اویس، اندیشه می کرد و گرنه بدش نمی آمد که تاندو خان را نیز، به جرم کاری که کرده بود، زنده بسوزاند و او را نیز مانند خان سلطان تبدیل به زغال کند. اما چنین جرأتی نداشت. از کتاب «شاهان شاعر» تألیف نگارنده

در برابر عمل انجام شده

خانمی برای یافتن يك عروس مناسب دست به دامان دلاله ای شد. دلاله روزها و هفته ها به همه خانه هائی که دختری در آن سراغ داشت سرزد و عاقبت پس از مدتی جستجو يك روز به نزد خانم شتافت و گفت: «دختری پیدا کرده ام خوشگل، با نمك، خانه دار، فهمیده و نجیب. فقط يك عیب كوچك دارد آنهم اينكه مفلوج است.» خانم گفت: «مفلوج است؟ نه، متشكرم. پسر من زن زمين گير نمي خواهد.» دلاله گفت: «بگذاريد حرفم را تمام كنم.» فرض كنيد پسر شما يكي از اين دخترهاي شيطان را بگيرد،

ممکن است خدای ناکرده روزی عروس تند از پله‌ها بالا رود و پایش ناگهان بلغزد. آنوقت چطوری می‌شود؟ فریاد می‌کند و از هوش می‌رود و ماه‌ها در رختخواب می‌خوابد. باید هرچه پول دارید به دوا و دکتر بدهید. بالاخره هم پایش خوب نمی‌شود و لنگ می‌ماند. اما دختری که من پیدا کرده‌ام از همین حال لنگ است و هیچ خرج دوا و دکتر هم ندارد.»

مشاطه و دلاله به خواستگاری رفته بودند و پس از بازگشت دختری را معرفی کردند.

جوان گفت: «این دختر را من دیده‌ام بنظرم يك چشمش معيوب است.» دلاله گفت: «چه بهتر! با این ترتیب مردان دیگر به او طمع نخواهند کرد.» گفت: «از قراری که شنیده‌ام لکننت زبان هم دارد.» گفت: «چه بهتر! کمتر حرف می‌زند!» گفت: «قدش هم خیلی کوتاه است.» دلاله گفت: «چه بهتر! لباسهای خانم پارچه کم می‌برد و ارزان تمام می‌شود.» گفت: «از همه اینها گذشته گویا عقلش هم پارسنگ می‌برد.» دلاله گفت: «ای آقا جان، پس می‌خواستی این يك عیب كوچك را هم نداشته باشد؟»

ممتاز الحکایه

چون زن خواهی طلب مسال زن مکن و در کار زن بنگر و دربند نیکروئی زن مباش که به سبب نیکروئی معشوق گیرند. زن باید که پاکیزه و پاک دین و کدبانو و دوستدار شوی و شرم ناک و پارسا باشد و کوتاه دست و چیزی نگاه دارنده باشد تا نیک بود که گفته اند: «زن نیک آنست که عاقبت اندیش باشد!»

پدر دختر رو به خواستگار دخترش کرده گفت:

«اگر شما بخواهید با دختر من ازدواج کنید باید به من قول بدهید که دیگر لب به سیگار نزنید. بدون دخترم از خانه خارج نشوید و در همه کارهای خانه به او کمک کنید. هر چه هم پول درمی آورید همه را به او بدهید. آیا این شرایط مورد قبول شما هست یا خیر؟؟»
خواستگار جواب داد:

«من هر چه را که شما گفتید قبول می کنم. فقط يك خواهش از شما دارم و آن اینست که بعد از ازدواج هر جا نشستید نگوئید: من دخترم را به يك مرد احمق شوهر داده ام!»

ماک تا ویش اسکاتلندی تصمیم به ازدواج گرفته بود و به خواستگاری دختری رفت و شروع به تعریف از خود کرد. پدر دختر که از پر حرفی او سخت به تنگ آمده بود باناراحتی پرسید:

«خوب آقا، توقع دارید که من دخترم را به شما بدهم، ممکن است بفرمائید شما چه مزیتی بر سایر خواستگاران دخترم دارید؟»
«بله قربان، يك مزیت که کاملاً برتری مرا نشان می دهد.»
«خوب ممکن است بفرمائید آن چیست؟»
«چون پدرم کشیش است، به همین جهت دختر شما را مجاناً به عقد من در خواهد آورد.»

دختر زیبا و پر مدعائی خطاب به جوانی که از وی تقاضای ازدواج کرده بود می گفت:

— برای اینکه بدانید من نمی‌خواهم به خاطر پولتان باشم ازدواج کنم، از شما نمی‌پرسم چقدر پول دارید و چقدر درآمد، بلکه فقط بگوئید بدانم چقدر خرج می‌کنید!

خواستگار انگلیسی

مرد ثروتمند انگلیسی همینکه چشمش به قیافه خواستگار جوان افتاد خیلی خوشش آمد که چنان دامادی داشته باشد. لذا برای تطمیع وی گفت: «من چون می‌خواهم دخترانم با راحتی کامل زندگی کنند تصمیم گرفته‌ام به هر یک از آنها موقع عروسی به تناسب سنشان پولی بدهم که دست‌خالی به‌خانه شوهر نرفته باشند مثلاً به آنکه هیجده سال دارد هیجده هزار لیره به آنکه بیست و شش ساله است بیست و شش هزار لیره و به سومی که سی و دو سال دارد سی و دو هزار لیره و چه نقدخواهم داد.» جوان پرسید: «ببینم، شما دختر صدساله ندارید؟»

خواستگار فرانسوی

در اغلب کشورهای اروپا جهیز دختر را به صورت مبلغی پول همراه دختر می‌کنند. لطیفه ذیل درباره يك خواستگار فرانسوی است:
پدر دختر به خواستگار گفت: «متأسفانه دختر من هنوز موقع شوهر کردنش نشده باید قدری صبر کنید.»
خواستگار گفت: «پس خواهش دارم قدری از جهیزش را به من مساعده مرحمت کنید.»

مردی، جوانی را که برای خواستگاری دخترش آمده بود به

آشپزخانه آورد و گفت: «دستها را بالا بزنید و مشغول شوید. کسیکه می‌خواهد بادختر من ازدواج نماید، اول باید ثابت کند که ظرف شوئی را بلد است.»

خانمی که شش‌روز بایک کشتی مسافری در روی آب بوده یادداشت شش‌روزه خود را این طوری می‌نویسد:

روز اول: هوا زیاد خوب نیست. من هم دل و دماغی ندارم. حتی جواب سلام کاپیتان کشتی را نادم.

روز دوم: امروز برعکس هوا بسیار خوب است. گردش در عرشه کشتی دیدن مرغان و ماهیان دریا بی‌لطف نیست. این کاپیتان هم خیلی سمج تشریف دارند زیرا با اینکه دو مرتبه سلام کرد و جوابش را نادم باز دست برداشت تا دفعه سوم بالاخره جواب سلامش را دادم و از دستش راحت شدم.

روز سوم: امروز کاپیتان به من سلام گرم‌تری داد، حتی اقرار کرد که از من خوشش آمده، حتی گفت من بی‌ذوقم. خلاصه خیلی ناراحت شدم. روز چهارم: امروز کاپیتان آمد و گفت: «می‌خواهم رسماً از شما خواستگاری کنم چون عاشق شما هستم» ولی من باخشونت جواب دادم: «من عاشق شما نیستم خواهش می‌کنم دیگر با من حرف نزنید.» او از این جواب رنجید و رفت.

روز پنجم: امروز کاپیتان سمج باز جلوی راهم سبز شد و گفت: «برای آخرین مرتبه می‌گویم اگر عشق مرا نپذیرید و به ازدواج با من رضایت ندهید کشتی را بادو هزار نفر مسافر غرق خواهیم کرد.»

روز ششم: امروز خیلی خوشحالم زیرا دوهزار مسافر را از خطر غرق شدن نجات داده‌ام.

پسر برای خواستگاری به خانه پدر دختر رفت. وقتی پدر تقاضای جوان را شنید، در جواب گفت: «من بنوبه خودم موافقم ولی آیا شما مادرش را دیده‌اید؟»

– «اوه، بله مادرش را دیده‌ام ولی این مطلب تغییری در تصمیم من نمی‌دهد. درست است که هر دختری يك روز پیر می‌شود ولی این موضوع قطعی نیست که همه دختران در پیری به مادرشان شبیه شوند.»

مادر دختر – «شما شعرهای سبک جدید دختر مرا شنیده‌اید؟»
خواستگار – «بله خانم، با وجود این حاضرم اورا بگیرم.»

دختر: «بالاخره مرا از پدرم خواستگاری کردی؟»
پسر: «بله.»

دختر: «پدرم چه گفت؟»

پسر: «سرش را روی شانه‌ام گذاشت و زار زار به حالم گریست.»

خواستگار مؤدبانه پیش پدر دختر آمد و بارعایت منتهای نزاکت دختر اورا خواستگاری کرد. پدر دختر برای اینکه وضع اخلاقی اورا دریافته باشد پرسید: «آیا شما قمار می‌کنید؟» خواستگار جواب داد: «متشکرم. بگذارید اول تکلیف این موضوع را معلوم کنیم بعد به کارهای دیگر

می‌پردازیم.»

هرگز زن محتشم‌تر از خودمخواه و باید که دوشیزه‌خواهی تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد و پندارد که همهٔ مردمان یک‌گونه باشند و طمع او به مردی دیگر نیفتد. و از دست زن دراز زبان بگریز وزن نباید که مال ترا راد دست گیرد و نگذارد که تو بر مال خود مالک شوی، چون در این حال توزن باشی و مرد او.

قا بوسنامه

مادر: «راستی این دو جوانی که به خواستگاری تو آمده بودند به نظر من هردوشان خوب و پسندیده هستند.»
دختر: «آری، مادر جان، بهمین جهت است که من نمی‌دانم اول با کدامیک عروسی کنم.»

مادر دختر از خواستگار پرسید: «قسم می‌خورید که تا کنون زن نگرفته‌اید؟»

خواستگار جواب داد: «بله، خانم، به جان دوتا بچه‌ام قسم!»

ظریفی زنی بخواست. چون شب را با او گذرانید و صبح شد. یاران او پرسیدند: «حال چیست و زنت به چه ماند؟» گفت: «به شاخ نرگس مست که سرش سفید است و رویش زرد و ساقش سبز و باریک.»

لطائف الطوائف

مرد: «دیشب خواب دیدم که از شما خواستگاری می‌کردم.»

زن: «چقدر دل من و شما یکیست! اتفاقاً من هم خواب دیدم که به خواستگاری شما جواب رد دادم.»

جوانی به خواستگاری دختر مرد ثروتمندی رفت. پدر دختر به او گفت: «بی‌پرده باید عرض کنم که اگر به طمع اموال و ثروت من می‌خواهید با دخترم ازدواج کنید، بدانید که حتی يك دینار هم به او نمی‌رسد مگر بعد از آنکه من بمیرم.»

جوان خواستگار جواب داد: «مهم نیست. من حاضرم تا هفت هشت ماه هم صبر کنم.»

خواستگاران دختر قیصر روم

آورده‌اند که یکی از قیصران روم را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال و هر کس از ملوک اطراف او را خواستگاری می‌کرد او امتناع می‌نمود و می‌گفت: «شوهر من باید کسی باشد که در انواع علوم بر من مزیت دارد.» پس قراری داد که هر کس که او را خواستگاری کند، از وی ده مسأله پرسد. اگر جواب نگوید او را بکشد و اگر جواب گوید آنکس از دختر سه مسأله پرسد. اگر دختر از جواب آن عاجز آید زن او باشد و اگر مسائل او را جواب گوید آن مرد ترك تزویج او کند و به حیات خود خرسند شود و سرب سلامت ببرد.

هر کس از حکما و وزیران جهان می‌آمدند و او را خطبه می‌کردند در سؤال‌های او فرو می‌ماندند و کشته می‌شدند. تا چهل و دو کس کشته شدند و دیگر کسی بر آن کار اقدام نمی‌نمود. نوبت رسید به مردی از عراق که اندک

مایه ثروتی داشت و او را آفریدگار پسری داده بود مزین به انواع هنر و علم. چون مادر و پدر او را از مال دنیائی هیچ نماند و نیستی ایشان به غایت رسیده بود، روزی پسر در سر وقت ایشان در آمد و گفت: «من علم بسیار حاصل کرده‌ام. اما در این شهر قدر من کس نمی‌داند و به صواب آن نزدیکتر که شما این خانه را بفروشید و از بهای آن اسباب سفر بسازید تا از این جا به شهر دیگر رویم که متاع فضل من آنجا رواجی دارد. ایشان خانه بفروختند و اسباب سفر بساختند و روی به شهر پارس آوردند. در پارس پادشاهی بود عادل و کریم و رحیم، خریدار هنرمندان و مربی خردمندان. چون این جوان به حضرت شاهنشاه رسید و مدحی منظور و ثنائی مشهور بخواند پادشاه گفت: «ای جوان چه حاجت داری؟ بگوی تا روا کنیم.» جوان گفت: «غلامی دارم و کنیزکی؛ و غلام را می‌خواهم که به اسبی گرو کنم و کنیزک را به جوشنی. و هر دو را به خدمت درگاه بگذارم و روی به طلب مقصود آرم. اگر پادشاه حاجت این بند را روا کند از کرم او بدیع و غریب نباشد.» شاهنشاه گفت: «این حاجت سهل است. ما خود ترا اسبی و جوشنی بی- و سیلت رهن انعام فرمائیم.» جوان گفت: «مطلوب این است که کنیزک و غلام در خدمت درگاه باشند.» شاهنشاه اجابت فرمود و فرمان داد تا او را اسب و جوشن و آنچه بدان احتیاج داشت مبذول داشتند و آن جوان مادر و پدر خود را در خدمت شاه بگذاشت و روی به روم نهاد. چندانکه به حضرت قیصر رسید و به وزیر کرد که فاضل ترین وزرا بود التجا نمود و فضایل خود را اظهار کرد. وزیر او را پذیرفت و حال او در خدمت قیصر تقریر کرد. قیصر از وزیر بدین سبب برنجید و گفت: «هر بیسروپائی که بیاید و هوس فاسدی در دماغ او متمکن شود تو به مدد او بر خیزی و این

لایق ارباب خرد نباشد.» پس قصد کرد که وزیر را هلاک کند اما آشکارا میسر نمی شد چه او از جمله بزرگان روم بود. پس رقعہ نوشت به نزدیک یکی از عمال که: «چون این مکتوب را به تورا رسانند آورنده رقعہ را در حال سیاست کن.» و آن را مهر کرده به وزیر داد. وزیر دلخوش از پیش پادشاه برون آمد و به خانه رفت و جوان را گفت: «امروز پادشاه مرا انعامی فرموده است و من آن انعام را در راه تومی نهم. باید که بروی و بستانی و بدان تجمل سازی، آنگاه کار خطبه توزیع بردست گیری.» جوان از وزیر منت داشت و آن رقعہ بستد و روی به راه آورد. در اثناء راه تشنگی بروی غالب شد. به سرچاهی رسید. دلو و رسن نبود، دستار از سرفرو گرفت و در آب انداخت و ترکرد و بر آورد تا آنرا بیفشارد و آب خورد. خود آن رقعہ تمام تر شده بود پس رقعہ را بگشاد تا بنگرد تا که حروف باطل شده است یا نه. در رقعہ خواند که آورنده رقعہ را سیاست کنند. خدای عزوجل را شکر کرد که از آن بلا خاص یافت. بر فور باز گشت و به نزدیک وزیر آمد و حال حکایت کرد. وزیر از پادشاه بیمناک شد و او را گفت: «برو و دختر پادشاه را خواستگاری کن که همان خدای که ترا از این ورطه نجات داده دختر پادشاه را به تو روزی گرداند.»

روز دیگر پسر به درگاه پادشاه رفت و قصه حال خود عرضه داشت. قیصر گفت تا او را به قصر دختر بردند و صورت حال با او حکایت کردند. دختر در پس پرده بنشست و جوان را گفت: «ای جوان چرا بر خود ستم می کنی و پای از اندازه خود بیرون می نهی؟ در کنگره های قصر ما نگر تا خون زیر کان بینی که هنوز خشک نشده است. دست از این محال طلبی بردار!»

جوان گفت: «سخت خوب گفتمی ولیکن ما آن روز که پای در راه طلب نهاده ایم از سر سر بر خاسته ایم. سخن طایل بگزار و روی به تقریر مسائل آر.»

دختر روی به تقریر سوال آورد. پرسید: «آن چه چیز است که زیاد می شود و نقصان پذیر نیست؟» جواب داد: «این رحمت خداوند است.»

پرسید: «آن چیست که هم بر آن می افزاید و هم از آن کم می شود؟» جواب داد: «آدمیزاد است که هر چه رشد کند به جسم و روحش افزوده و از عمرش کاسته می شود.»

پرسید: «آن چیست که هر اندکی را بسیاری کند ولی خودش همچنان باقی می ماند؟» جواب داد: «زمین است که چون یک دانه در آن افشانند ده دانه بار می دهد.»

پرسید: «آن چیست که چیزهای بسیاری را نیست و نابود می کند و آخر خودش هم نابود می شود؟» جواب داد: «آتش است.»

گفت: «دو چیزند که احوال آدمیزاد را بیان می کنند. اولی را بشر ساخته ولی دومی را هیچکس نساخته است. اینها چیستند؟»

جواب داد: «اولی آئینه است و دومی خوابی است که مامی بینیم.» دختر گفت: «یکی را دیدم که زبون و بیچاره گرفتار زندان بود و وقتی از آن زندان رهائی یافت می گریست. اما مردم از گریه او خندان بودند. بعد او را به زندان دیگر بردند این بار وقتی داشت به زندان می رفت خودش خندان بود و یارانش می گریستند. تفصیل این قضیه از چه قرار است؟»

جواب داد: «زندان اولی زندان رحم است که کودک وقتی از آن بیرون می آید می گیرد و دیگران از آمدن او خندانند. زندان دومی گور است که هر کس وقتی در گور می رود مردم از رفتنش گریانند.»
دختر گفت: سه کار است: اولی را اگر یک روز کنی تا یک هفته آسوده ای. دومی را اگر یک ماه کنی تا یک سال آسوده ای. سومی را اگر یک سال کنی تا یک عمر آسوده ای.»

جوان پاسخ داد: «اولی استحمام است که اگر هفته ای یک روز به حمام برویم تا یک هفته تن پاک می ماند. دومی کشت و زرع است که هر کس مدت یک ماه از سال را صرف کاشتن غله کند خوراک یک سال خود را فراهم آورد. سومی ازدواج است که هر کس یک سال صرف یافتن دختر دلخواه خود کند و او را به عقد خود در آورد، یک عمر از محنت تنهایی آسوده است. من نیز یکسال است در راه تورنج می برم تا یک عمر از چشمه نوش تو کامیاب شوم.»

دختر بانگ بروی زد و گفت: «سخن وصال جمال من مگوی که آن آسان به کس نرسد. در کنگره قصر ما نگر و سخن به اندازه گوی.»
جوان گفت: «سئوال دیگر بگوی تا جواب گویم و به جواب گردغمم از سینه بشویم.»

دختر پرسید: «آن کدام صوفی آهنین تن سیاه جامه ای است که هنگام سماع صوفیانه خرقة از تن بدر آورد و به رقص برخیزد و در رقص به جای گل افشانی سرافشانی کند؟ جواب داد: «آن شمشیر است.»
دختر پرسید: «کدام قدخمیده ای است که سروران وقتی می خواهند او را به کار برند و ارو نه اش می کنند. دستگیر مردوزن است، از این جهت

سرخ روی و نامدار می باشد.» گفت: «آن انگشتی پادشاهان است که با آن فرمان ها را مهر می کنند.» دختر روی به جوان کرد و گفت: «این سؤالها را نیکو جواب دادی. اکنون سه سؤال دیگر مانده است اگر جواب گویی تاجدار و اگر از جواب عاجز آیی تاج دار گردی.»

جوان گفت: بیاید گفتن و در لطایف سفتن. «دختر گفت: کوهی است که او را دو چشمه است و دیگری است که او را چهار چشمه است و دیگری است که او را هفت چشمه است و حاصل این چشمه ها یکسان است و همه چشمه ها يك نام دارد. بیان فرمای که این چه چیز است؟ جوان گفت که آن کوه که او را دو چشمه است، زن است دو چشمه اودو پستان اوست. و آن که او را چهار چشمه است ماده گاو است که او را چهار پستان باشد و آنکه هفت چشمه دارد ماده سگ است که او را هفت پستان باشد و همه را يك نام است و حاصل همه چشمه ها شیر است.» حاضران تحسین کردند. دختر گفت: «شنیده ام شهری است که بنای آن بردوستون است و هفت دراز پیش دارد و اندرون آن شهر کوشکی است و در بیرون آن هم قصری و در این قصر بیرونی دو جاسوسند و دو خلیفه و حاجبی در دهلیز قصر نشسته و در قصر اندرونی امیری است و وزیر و بر چهار دراز آن هفت در صاحب خبر اند که اخبار معلوم کنند و به پادشاه می رسانند. وزیر شاه مردی است جلد و کافی که گاهی پادشاه را دلیر کند و گاهی او را بترساند. مرا بگوی که آن شهر کدام است و پادشاه آن شهر را چه نام است؟» جوان گفت. آن شهر که پرسیدی، تن آدمیزاد است و آن دوستون هر دو پای او و درها که از پیش است دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و دهن است. اما دو کوشک درون و بیرون آدمی است و جاسوسان دو چشمند و دو خلیفه دو

دستندو حاجب زبان است و وزیر دل است و امیر روح است و اصحاب اخبار دو گوشتند که آنچه شنوند به دل رسانند و همچنین بینی است که آنچه بهوی رسد به روح رساند.» چون این جواب بگفت دختر متحیر شد و حاضران تحسین کردند. دختر گفت: «یک سؤال دیگر باقی مانده است: مردی را سه دوست بود که همه بایکدیگر صفایی و وفایی داشتند. این مرد به نزدیک دوستان آمد و گفت مرا به شما حاجتی است و امیدوارم که روا کنید. ایشان گفتند: حاجت ترا چگونه روا کنیم؟ آن مرد گفت: مرا سلطان به درگاه خود می خواند و می ترسم که تنها به حضرت سلطان روم. می خواهم که شما باما موافقت کنید تا مرا به شما استظهار باشد. یکی از آن سه دوست گفت: هر حاجتی که اینجا داری روا کنم ولیکن با تو نروم که برگ سفر ندارم. دیگری گفت: من تا به درگاه سلطان بانو بروم و لکن در اندرون سرای در نیایم. سومی گفت: ایشان دوستان سرسری و یاران هر دوی بودند. برادر مخلص تو منم که با تو به خدمت سلطان روم و سرا در جواب و سؤال مدد و معاونت نمایم. شرح ایسن مبهم باز گوی.»

جوان گفت: «یکی از آن سه دوست مال است که مرد آن را دوست می دارد و مصالح خود بدان کفایت می کند. اما چون مرد و از عالم فنا به سرای بقا رحلت کرد، مال باوی موافقت نکند و از سرای او بیرون نیاید و آن دوست دیگر اهل و فرزندانند که تالب گور با او همراهی کنند آنگاه باز گردند. ولی دوست سومی عمل صالح است که هم درد دنیا با او وهم در آخرت قرین اوست.»

دختر گفت: «اکنون تو نیز از من سه سؤال بکن. اگر جواب گفتم

رستم و اگر عاجز آیم نرستم.» جوان سؤال کرد: «چه گوئی دربارهٔ مردی که مادر او اسب باشد و پدر او جوشن. بر اسب نشیند و جوشن در پوشد و روی به جائی آرد که محل هلاک او باشد و بواسطهٔ کاغذی که از آب تر شود از ورطهٔ هلاک خلاص یابد؟» دختر فرماند. گفت: «جواب این مسئله فردا بدهم آن روز جوان به خانه باز گشت. دختر کنیزکان خود را گفت: «تدبیر چیست و به چه نوع از عهدهٔ سؤال او برون آیم؟» کنیزکان گفتند: «حیلتی کنیم که هم از وی جواب این سؤال معلوم کنیم.» آنگاه با قراری که گذاشتند، دختر دو کنیزک را که در حسن و جمال همانداشتند جامه های خاص خود در پوشانید و خود لباس ژنده در پوشید و مقنعهٔ چرکینی بر سر انداخت و سینی پر طعام بر سر خود نهاده به در اتاق جوان رفتند و در بکوفتند جوان در بگشاد و سه دلبر خورشید روی و ماه رخسار به خانه در آمدند و او را ستودند و گفتند: «ما امروز چون برهان تو در بیان مسائل و حل آن مشکلات بدیدیم شیفتهٔ محاورهٔ تو شدیم و امشب آمده ایم تا ساعتی به خدمت تو بگذاریم و از حسن بیان تو حظی برداریم.» پس دختر قیصر طعام پیش ایشان نهاد. چون شب به نیمه رسید. کنیزکان گفتند که امروز آن سؤال تو بسیار خوب بود که پرسیدی و ما را می باید که جواب آن مسأله معلوم شود. اگر جواب این سؤال بگویی به هر کدام از ما که میل کنی تو را اطاعت خواهد کرد.» جوان گفت: «شاید که چون شما جواب سؤال از من بیاموزید از پیش من بگریزید و مرا فایده ای حاصل نیاید. اما اگر جامه ها و زرینه های خود پیش من گرو نهید تا من آنرا در خانه نهم و در خانه قفل کنم و جواب مسأله با شما بگویم، آنگاه یکی را اختیار کنم از شما. اگر به مراد من باشید زرینه های شما به شما

دهم و اگر نباشید آن زروزیورها در عوض جواب سؤال باشد.» کنیز کان بدین راضی شدند و لباس‌های فاخر و زرینه‌های مرصع به‌وی دادند و وی آنرا در گنجینه نهاد و در آن محکم قفل کرد و حکایت حال خود با ایشان گفت که: «من مادرا به‌اسبی گرو کرده‌ام و پدر را به‌جوشنی. پس آن اسب مادرم است و آن جوشن پدر من که با یاری آنها روی بدین مهملکه آوردم.» و حکایت نامه‌ی وزیر و ترشدن آن و خلاص از کشته شدن با ایشان تقریر کرد. ایشان گفتند: «سخت خوب گفتی. اکنون از ما کدام کس را اختیار می‌کنی؟» جوان گفت: «شما هر دو خوبید. اما من این خدمتگار شما را می‌پسندم.» کنیز کان گفتند: «دیوانه شده‌ای؟ او کنیزک مطبخی است و از همه فرومایه‌تر است.» جوان گفت: «من او را دوست دارم.» پس دست دراز کرد و دست دختر قیصر بگرفت. ایشان در وی آویختند و دست وی را به‌دندان پاره کردند و جامه‌ی او برهم دریدند و ترک زرو زرینه گرفتند و از خانه‌ی او برون گریختند و رفتند.

چون دختر قیصر به‌قصر خود رفت سروتن بشت و جامه‌های شاهانه بپوشید و روز دیگر جوان به‌خدمت آمد و دختر را بدید و کنیز کان را پیش او در نظر آورد. به‌نظر اول ایشانرا بشناخت و دست‌مجر و بدیشان نمود. آنگاه دختر قیصر را گفت: «جواب مسأله من بگویی.» دختر قیصر گفت: «جواب آن مسأله آسان است.» و چنان کزوی آموخته بود باز گفت. جوان گفت: «مسأله دیگر امروز بپرسم.» گفت: «بیار تاجه داری.» جوان گفت: «سه کبوتر ساده به‌نزدیک یک کبوتر نر بیامدند و گفتند: «از آن دانه‌ای که غذای توست ما را نیز نصیبی فرمای تا ما با تو در کبوترخانه رویم.» آن کبوتر گفت: «من بر شما اعتماد ندارم که به‌قول خود وفا کنید.

مبادا دانه من بخورید و پیرید و مرا بگذارید.» ایشان گفتند: «ما پروبال خود به تو عاریت نهمیم تا تو را بر ما اعتماد افتد.» پس جمله پره‌های خود بکنند و بدو دادند و او پره‌های ایشان را به جایی استوار بنهاد و دانه پیش ایشان ریخت. چندانکه خوردند و سیر شدند، قصد آن کبوتر کردند و او را به منتظر مجروح گردانیدند و پروبال به‌وی گذاشتند و برفتند. معنی این رمز با ما بیان کن.»

دختر چون این فصول بشنید دانست که او را از آن رهائی نیست. چه اگر اعتراف کند که از وی آموخته‌ام بدنام شود و اگر به‌عجز اقرار کند مغلوب شود پس گفت يك روز مرا مهلت ده تا جواب این مسأله بگویم. جوان يك روز دیگر او را زمان داد. دختر هر حیلتي که اندیشید آن را دفعی نتوانست. با خود گفت این سر بر مادر باید گشاد. چون به مادر رجوع کرد، مادر گفت: «صواب آن باشد که به‌وی راضی شوی چه از وی عاقل‌تر دیگر نیابی.» دختر چون از مادر این بشنید دل بر آن بنهاد.

روز دیگر جوان از خانه برون آمد. امانا و معارف حضرت قیصر بر در بودند. با ایشان به‌درسرای دختر رفت. چون از آمدن او خبر یافت پیش او آمد و خدمت کرد و دست او را بگرفت و او را بر تخت نشاند و خود پیش او بر کرسی نشست و بفرمود تا شریفی فاخر آوردند و دروی پوشید و گفت: «بر من غالب آمدی من در حکم توام و هر چه مرادتست من از آن برون نیستم.» پس خواص به نزدیک قیصر فرستادند و از وی به نکاح اجازت خواستند و چون آن عقد منعقد شد، جوان به خدمت قیصر آمد و چون بر سریر دولت استقراریافت به خدمت شاهنشاه رسولی فرستاد و مادر و پدر خود را به‌اعزاز تمام پیش خود فراخواند.

خلاصه از جوامع الحکایات

اقدام به خواستگاری / ۳۹۹

دختری پس از اینکه به خواستگار خود پاسخ منفی داد به او گفت:
«متأسفم که تو را مایوس کردم. حقیقتش این است که این هفته به جمشید
قول ازدواج داده‌ام.»
خواستگار خوش بین گفت: «بسیار خوب من هفته آینده مسراجعه
خواهم کرد.»

دختر: «اگر من درخواست ازدواج تو را رد کنم چه می‌کنی؟
آیا خود کشتی می‌کنی؟»
پسر: «یقین داشته باش چون این رویه معمولی من شده است.»

— «رفیق، از من بشنو و از خواستگاری پوران صرف نظر کن چون
اعضای این خانواده اغلب عمرشان کم است. پوران سه خواهر بزرگتر
از خودش داشت که هر سه قبل از او شوهر کردند و هر سه هم پس از چندی
به رحمت خدا رفتند. اولی بعد از سه سال سرزا رفت، دومی دو سال و نیم
بعد از ازدواج حصبه گرفت و فوت کرد. سومی هنوز يك سال از عمرش
نگذشته بود که جوانمرگ شد.
— «ای بابا، این فکرها را نباید کرد. عمر آدمی دست خداست،
یکی از آنها کمتر عمر کند.»

در اروپا و آمریکا بنگاه‌های خصوصی کار آگاهی وجود دارند که
حق الزحمه‌ای می‌گیرند و برای مردم کار می‌کنند. تاجری آمریکایی نازه
با خانمی آشنا شده و دوسه بار با او به گردش رفته بود و می‌خواست با

وی ازدواج کند. برای اینکه بداند خانم بساچه محافلی مربوط است به یکی از کارآگاه‌های خصوصی مراجعه و درخواست کرد که چند روز مخفیانه خانم را تحت تعقیب قرار دهد. چند روز بعد که گزارش بنگاه کارآگاهی رسید، دید بطور خلاصه نوشته شده است: خانم به کافه‌های ناباب رفت و آمد نمی‌کند، شب‌ها دیر از ساعت هشت به‌خانه نمی‌رود، همه از اخلاق و رفتارش تعریف می‌کنند. تنها عیبی که از او می‌گیرند اینست که دوسه بار بایک تاجر بدنام و بی‌شعور دیده شده است.

مرحلهٔ ترشیدگی

دخترانی هستند که به زیبایی خود مغرورند و آنقدر به خواستگار پاسخ منفی می‌دهند که رفتاری همه‌سرمی‌خورند و دیگر کسی به سراغشان نمی‌آید تا ترشیده می‌شوند و آخریا شوهرنابابی به‌تورشان می‌خورد یا خدا نکرده درسراشیب بدبختی می‌افتند. به همین جهت اروپائیان ضرب-المثلی دارند که چنین است:

«وقتی زنی سقوط می‌کند بخاطر آن است که همچون میوهٔ درخت به موقع چیده نشده است.»

دختر پیر: «پدرم هر سال در روز تولدم کتابی به من هدیه می‌دهد.»
پسر جوان: «پس لابد الان کتابخانه خیلی بزرگی داری.»

توقع داشتی بارستم داستان ازدواج کنی؟

این داستان را من در سال ۱۳۵۰ نوشته‌ام ولی نظائر آن ممکن است همیشه تکرار شود:

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. اما چرا... در دنیای خدا دختر خانمی هم وجود داشت که وقت شوهر کردنش رسیده بود. همین که پدر و مادرش موضوع را با وی در میان گذاشتند و نام يك خواستگار را به زبان آوردند فوراً ترقه شد و گفت: «اولاً من حالا دیگر بچه نیستم که کسی برایم تکلیف معین کند. ثانیاً امروز دیگر دوره‌ای نیست که دختر را دست و پا بسته به هر که دلشان خواست بفروشد. ثالثاً حالا چه عجله‌ای دارید؟ سرفرصت خودم جوان شایسته‌ای برای همسری انتخاب می‌کنم.»

اما مدتی گذشت و هر چه صبر کرد نه در میان همکاران اداری توانست کسی را به‌تور بزند و نه در خارج از اداره تکه دندانگیری به‌چنگ آورد.

کم‌کم راضی شد که به همان سنت قدیمی تن در دهد و منتظر خواستگار شود. هر چند گناه يك بار جوان بخت برگشته‌ای که شیطان پس کله‌اش زده و هوس زن گرفتن به سرش انداخته بود به خواستگاری او می‌آمد. ولی او از هر کدام عیبی می‌گرفت.

اولی زشت بود. دومی برعکس، خوشگل بود، ولی خانم خوشگلی او را نمی‌پسندید. مثلاً موی بور و چشم زاغ داشت ولی او چشم و ابروی مشکلی دلش می‌خواست. سومی از جهت زیبایی عیبی نداشت ولی کوتوله بود. چهارمی، هم زیبا بود و هم قد بلند، ولی کچل بود. پنجمی بد لباس می‌پوشید. مثلاً جوراب و شلوار اوباکت و کفشش جور در نمی‌آمد. ششمی حقوقش کم بود. هفتمی حقوقش هم خوب بود ولی خانه‌ش شخصی نداشت. هشتمی مادر و خواهر داشت و خانم می‌گفت: من حوصله‌مادر

شوهر و خواهر شوهر را ندارم. دلش می‌خواست که داماد زیر بته به‌عمل آمده باشد.

بدین ترتیب هر چه خواستگاری آمد دختر نازنین بیرحمانه دست رد به‌سینه‌اش می‌گذاشت. مادرش آخر از کوره دررفت و گفت: «اصلاً تقصیر تو نیست. تقصیر اوناسیس لعنتی است که فقط يك پسر درست کرد. آنهم در سانحه هوایی سقوط کرد و سقط شد. اگر يك پسر دیگر داشت الان تویی شوهر نمی‌ماندی. آخر تو که جز پسر اوناسیس کس دیگر را به همسری خود قبول نداری.»

زمان به‌سرعت برق می‌گذشت و دختر خانم وقت گرانهای خود را صرف چانه زدن و قلم قرمز کشیدن روی خواستگاران می‌کرد تا تقریباً نیمی از عمر عزیزش به‌دررفت و حس کرد که بوی ترشیدگی او بلند شده و خطر نزدیک گردیده است.

این بود که ورق برگشت و ناز تبدیل به نیاز شد.

دختر که تا مرحله پیردختری چندان فاصله‌ای نداشت، تصمیم گرفت سختگیری را کنار بگذارد و هر دستی را که به‌سویش دراز شد بفشارد. در اداره پشت میز نشسته بود که مادرش تلفن کرد و به‌او خبر داد که برایش يك خواستگار پیدا شده، چه‌روزی را به‌او وقت ملاقات بدهد. دستپاچه شد و گفت: «هر چه زودتر بهتر!»

خواستگار به‌دیدن او آمد و رفت و دیگر خبری از او نشد. بعد از چند روز که نظرش را پرسیدند جواب داد که دختر قدری چاق و کج و کوله است. دختر متعهد شد که چنانچه این ازدواج عملی شود رژیم خواهد گرفت و ظرف دو سه ماه تناسب اندام خود را به‌دست خواهد آورد.

خواستگار دوباره پیغام داد که: «من دیناری از خود ندارم و مجبورم با دختری ازدواج کنم که جهیز حسابی داشته باشد که ما در آغاز زندگی تا مدتی هر روز برای يك تکه خرت و پرت و طشت و طاس لنگی نداشته باشیم.»

دختر جواب داد: «خاطرت جمع باشد که من جهیز کافی تهیه کرده‌ام و هر چه لازم باشد با خود خواهم آورد.»

دفعه سوم خواستگار پیغام فرستاد که: «من خانه ندارم و در این دوره زمانه هم نمی‌توانم خانه فراهم کنم. عروس خانه شخصی دارد یا نه؟» به او اطمینان دادند که عروس خانه هم دارد.

ولی باز هم خواستگار قدم در پیش نگذاشت و وقتی علت را پرسیدند جواب داد: «من در آمدی ندارم و تا یقین نکنم که حقوق زنم برای زندگی ما دو نفر کافی است تن به این ازدواج نخواهم داد. چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟»

به او گفتند عروس دوازده سال است که در اداره کار می‌کند و حقوقش برای خرج دو نفر کافی است. خاطر مبارك آسوده باشد.

آقا که خاطرش از هر جهت آسوده شده بود گفت: «فقط يك نکته باقی مانده که آنرا هم ناچارم همین‌حال روشن کنم چون جنگ اول به از صلح آخر است. من رانندگی بلد نیستم و ماشین هم ندارم. آدم هم در این شهری ماشین نمی‌تواند زندگی کند مخصوصاً اگر متاهل باشد.»

خانم جواب داد: «از این جهت هم جای نگرانی نیست چون من ماشین هم دارم.»

وقتی که همه این پیام‌ها رد و بدل شد، خواستگار قدم در پیش

گذاشت و در جلسه‌ای که برای گفتگوی عقد برپا شده بود حضور یافت و همین که صحبت از مهریه به میان آمد خانواده عروس برای اینکه داماد رم نکند دست پائین را گرفتند و گفتند: «بانصد هزار تومان.»

داماد فکری کرد و گفت: «با اینکه خیلی کم است قبول دارم به شرط اینکه همه را یکجا نقداً بپردازید.»
خانواده عروس بکه خوردند و گفتند: «یعنی چه؟ شما این پول را می‌خواهید بدهید یا بگیرید؟»

جواب داد: «معلوم است دیگر! می‌خواهم بگیرم.»

گفتند: «مرد حسابی، مهریه را شوهر به زن می‌دهد، نه زن به شوهر.»
گفت: «حقیقتش این است که من سالها بیکار بودم و به اندازه موه‌های سرم قرض بالا آورده و چک بی‌محل به دست این و آن داده‌ام. خلاصه باید پولی به من بدهید که به طلبکارها بدهم. اسم این پول را هم هر چه بگذارید فرقی نمی‌کند. خواه بابت مهریه باشد خواه بابت خیریه... و گرنه همان شب عروسی طلبکارها می‌ریزند و مرا عوض حجله به زندان می‌برند.»

عروس ناچار هرچه در حساب پس انداز داشت گرفت و پولی که داماد می‌خواست دودستی تقدیمش کرد.

خانواده عروس با در نظر گرفتن وضع داماد می‌خواستند از جشن عروسی صرف نظر کنند ولی داماد زیر این بار نفرت و بالاخره خرج عروسی را هم گردنشان گذاشت. شب عروسی هم که معمولاً باشب زفاف یکی است هر طوری که بود به صبح رسید.

صبح که عروس و داماد از حجله بیرون آمدند، عروس ماتمزده

بود و قیافه کسی را داشت که امیدش به یأس مبدل شده است. پس از چند دقیقه که بر بر به هم نگاه کردند، داماد سکوت را شکست و گفت: مرده شو پدر و مادر خسیست را ببرد. من گفتم هروسی را در هیلتون هتل بیندازید. شما در یک باشگاه درجه ۳ انداختید و باشامی که دادید، هم آبروی مرا جلوی مهمانان بردید و هم شکمم باد کرد.... خانم که خیلی عصبانی بود فریاد زد: «برو گمشو، خوبی و بدی هروسی چه ربطی به مردی و نامردی تو دارد؟»

ولی داماد به تندى جواب داد: «حالا چه خبر است؟ با این شندر غاز که خرج کردی توقع داشتی چه جور شوهری پیدا کنی؟ رستم دستان؟»
ح-ا

بار سنگین

مردی بزرگ بینی زنی را خواستگاری می کرد و در تعریف خود می گفت: «من مردی هستم متحمل و بارکش.» زن گفت: راست می گویی اگر متحمل و بارکش نبودی این بینی را چهل سال نمی کشیدی.»
لطائف الطوائف

این تحقیقات به چه درد می خورد؟

- «هیچ متوجه شدی که از چه راههای پریچ و خمی می خواستند وارد خصوصیات زندگی ما بشوند؟ مثلاً می گفتند: «این روزها کرایه خانه چقدر گران شده! شما که لابد این گرفتاری را ندارید؟» از این حرف انتظار داشتند که ما هم حرفی بزنیم و از حرفمان بفهمند که خانه ما متعلق به خودمان است یا کرایه ای است.»

خواهرش گفت: «خیلی هم تلاش کردند که از یک راهی بفهمند

حقوق تو چقدر است، ولی آخر هیچ راهی به عقلشان نرسید. رویشان هم نشد که صریح پرسند.»

اردشیر لبخندی زد و گفت:

«من نمی‌دانم این تحقیقات به چه دردی خورد؟ مگر خوبی داماد بسته به این است که خانه از خودش داشته باشد؟ یا حقوق خوبی بگیرد؟ از این گذشته یکی ممکن است امروز در آمدش کافی و خانه و زندگی اش خوب باشد به او دختر بدهند و فردا تصادفی رخ دهد که بیکار و بی پول شود و خانه و زندگی اش را هم بفروشد.»

اردشیر همراه خواهر و مادرش از خواستگاری برمی‌گشت. آنها دختر دیلمه نسبتاً زیبایی را برایش در نظر گرفته بودند. او این دختر را که هما نام داشت قبلاً دیده و پدرش را هم شناخته بود. آن روز یکی از آن جهت که تشریفاتی را انجام داده و دیگر برای آنکه از وضع زندگی هما سردر آورده باشد به خانه آورفته بود.

دوروز از این قضیه گذشت. اردشیر که عصر به سینما رفته بود ساعت هفت و نیم شب بیرون آمد. تازه ماشین قرمز رنگ خود را روشن کرده بود و می‌خواست حرکت کند که ناگهان آقای نسبتاً مسنی جلو آمد و گفت: «تا کسی، نگاهدار!» اردشیر می‌خواست بگوید: «آقا ببخشید، این تا کسی نیست.» ولی همینکه چشمش به قیافه آشنا افتاد گفت: «بفرمائید، قربان، ماشین متعلق به خودتان است!» از این حرف مرد متوجه اشتباه خودش و گفت: «ببخشید. خیال کردم تا کسی است.»

— «نه آقا، خواهش می‌کنم. بفرمائید. تعارف نمی‌کنم.» و از ماشین پائین آمد و با اصرار آقای پیاده را سوار کرد. مرد در راه مرتباً به صورت

اردشیر نگاه می کرد و به مغز خود فشار می آورد که بفهمد او کیست و اسمش چیست. ولی از کوشش خود نتیجه ای نمی گرفت. وقتی ماشین به درخانهٔ او رسید از ماشین پیاده شد و به اردشیر هم تعارف کرد که پیاده شود و همینکه او معذرت خواست گفت: «به! به جان شما ممکن نیست پس از این همه زحمتی که به شما داده ام بگذارم همینطور بروید.»

به حدی اصرار ورزید که اردشیر ناچار دعوت او را قبول کرد.

میزبان همینکه مهمان خود را به اتفاق مهمانخانه هدایت کرد به اهل خانه دستور غذا داد. غذا که گوئی قبلاً آماده شده بود به فاصله پنج دقیقه در یک مجموعه کوچک توسط کلفت به اتفاق مهمانخانه فرستاده شد. این غذا عبارت بود از یک بشقاب کوفته شامی، یک کاسه ماست و خیار، یک ظرف تر بچه و پیازچه یک نعلبکی ترشی و یک تنگ بلور پر از نجسی.

او همی پشت هم سیگار دود کرد و نجسی زهر مار کرد و به اردشیر تعارف کرد. اردشیر گفت: «بنده را معاف فرمائید چون من نماز می خوانم و اهل این قبیله چیزها نیستم.»

ظرف غذا و تنگ نوشابه الکلی که خالی شد، آقا کلفت را صدا کرد و گفت: «بیا این مجموعه را بیرون ببر و آن منقل را بیار.»

بعد رو به اردشیر کرد و گفت: «من معتاد نیستم ولی گاهی که سر حالم تفریحی یکی دو پک می زنم.»

اردشیر که چشمش به منقل افتاد، گفت: «به عقیده من بهتر است که تا درهای توبه باز است توبه کنید و این الکل و تریاک را کنار بگذارید چون هم در آخرت مشغول خواهید بود و هم در دنیا ممکن است کیفر ببینید.» ساعت یازده و نیم شب اردشیر، خسته و کسل از آن جا بیرون آمد.

همینکه به‌خانه رسید، در بستر افتاد به‌خواب عمیقی فرو رفت. صبح که چشم گشود، به‌یاد زندگی شب قبل افتاد. هرچه بیشتر فکرمی کرد تنفر او نسبت به آن زندگی بیشتر می‌شد. در این حین زنگ درخانه صدا کرد. نامه رسان برای او از طرف پدرها نامه‌ای آورد. خلاصه مضمونش این بود:

«...خیلی متأسفم از اینکه وقتی برای دیدن و خواستگاری دخترم تشریف آورده بودید گرفتاری داشتم و نتوانستم درخانه باشم تا باشما آشناشوم. چون خانواده من شاید به‌علت نزاکت نتوانسته‌اند بعضی مطالب را باشما در میان بگذارند ناچار شدم که به‌عرض این عریضه مبادرت کنم و متذکر شوم که من معتقدم باینکه شخص باید از هرگونه آلودگی منزله باشد لذا از آنجا که جنگ اول به‌اصح آخر است ناچارم بی‌پرده بگویم که هرگز نمی‌توانم داماد سیگاری یا الکلی یا تریاکی را تحمل کنم و تادرباره کسی تحقیق کافی بعمل نیآورم رضانخواهم داد که با دخترم وصلت کند. بدین جهت از برای جلوگیری اتلاف وقت خوب است اگر خدای نکرده گرفتار چنین اعتیاداتی هستید بما اطلاع بدهید که ما تکلیف خود را بدانیم و شما در فکر دختر دیگری باشید...»

اردشیر نسبتاً خوب تربیت شده بود و تا آن موقع که بیست و هشت سال از عمرش می‌گذشت هیچ‌گونه اعتیاد و آلودگی بهم نرسانده بود؛ از اسیگار خوشش نمی‌آمد و از مشروب بدش می‌آمد، به آن کاغذ که دو روز قبل نوشته شده بود نگاه تحقیر آمیزی انداخت و پوزخندی زد. آنگاه از تخت خواب پائین آمد و در اولین فرصت پشت میز تحریر رفت و قلم برداشت و نوشت: «آقای بزرگوار، دیشب خیلی ناراحت بودید از اینکه هرچه سعی کردید مرا بشناسید نتوانستید. علت آن بود که قبلاً مرا ندیده

بودید اما من شما را می‌شناختم. اکنون ضمن تشکر از مهمان‌نوازی شما خود را معرفی می‌کنم من همان کسی هستم که اشتیاق ازدواج با شما خانم دختر شما را داشتم. نامه‌ای که برایم فرستاده بودید خواندم. نوشته بودید معتقدید که شخص باید از هرگونه آلودگی منزله باشد. بنده هم همین عقیده را دارم. نوشته بودید هرگز نمی‌توانید داماد سیگاری و الکلی و تریاکی را تحمل کنید. بنده هم هرگز نمی‌توانم پدرزن سیگاری و الکلی و تریاکی را تحمل کنم. لذا خوب است آن خانواده محترم به امید بنده ننشینند و برای خود داماد دیگری پیدا کنند. با تقدیم احترامات.

فصل نهم

دوره نامزدی

کم نیستند کسانی که عقیده دارند پسرودختری که از هم خوششان آمده، خوب است پیش از زناشوئی مدتی معاشرت و رفت و آمد داشته باشند و اخلاق و رفتارهم را خوب بسنجند تا اگر معایبی از هم دیدند و یکدیگر را نپسندیدند، بموقع جلوی خطر را بگیرند و از عقد ازدواج چشم ببوشند که گرفتار ناسازگاری و دردهای بعد از زناشوئی نشوند.

کسانی که چنین رسمی را می‌پسندند، می‌گویند: شما برای خرید يك كيلو سيب درست چشمان خود را باز می‌کنید که ببینید هیچ سیمی کرمو یا پلاسیده نباشد. گاهی برای همین يك كيلو سيب ممکن است به دوسه میوه فروشی سر بزید تا آخر میوهٔ مطلوب خود را پیدا کنید. خوب، وقتی برای يك كيلو سيب، که شاید دوروزه خورده شود و از میان برود آنقدر دقت می‌کنید، چه‌گونه حاضرید برای گزینش همسری که باید يك

عمر با او باشید، هیچ دقتی به کار نبرید و چشم و گوش بسته با هر کسی ازدواج کنید؟

اما زناشویی بستگی به شانس دارد. گاهی زن و شوهری تا آخر عمر باهم به خوبی و خوشی و سعادت زندگی می‌کنند در صورتی که پیش از ازدواج اصلاً یکدیگر را نمی‌شناخته‌اند. گاهی هم پسر و دختری مدتها باهم معاشرت می‌کنند و از هر جهت یکدیگر را می‌پسندند ولی هنوز شش ماه از وصلت آنها نگذشته، کارشان به ناسازگاری و جدائی می‌کشد. برخلاف عقیده غلطی که در کله برخی از متجددان دو آتشه بیخبر از اسلام جایگزین شده، پیغمبر اسلام به زن در انتخاب همسر اختیار کامل داده و هیچ کس حق ندارد او را به زور و ادا به ازدواج با مردی بکند که دوستش ندارد. متفکر شهید، استاد مرتضی مطهری، تحت عنوان «استقلال در انتخاب سرنوشت» می‌نویسد:

دخترک نگران و هراسان آمد نزد رسول اکرم (ص):

– یا رسول الله از دست این پدر...

– .. مگر پدرت با توجه کرده است؟

– برادرزاده‌ای دارد و بدون این که قبلاً نظر مرا بخواهد، مرا

به عقد او درآورده است.

– حالا که او کرده است، تو هم مخالفت نکن، صحه بگذار وزن

پسر عمویت باش... اما... اگر او را دوست نداری، هیچ اختیار با خودت،

بروهر کس را که خودت دوست داری انتخاب کن.

– اتفاقاً او را خیلی دوست دارم و جز او کس دیگر را دوست ندارم

و زن کسی غیر از او نخواهم شد. اما چون پدرم بدون آنکه نظر مرا بخواهد

این کار را کرده است، عمدآدمم با شما سؤال و جواب کنم تا از شما این جمله را بشنوم و به همه زنان اعلام کنم از این پس پدران حق ندارند سر خود هر تصمیمی که می‌خواهند بگیرند و دختران را به هر کس که دل خودشان می‌خواهد شوهر دهند.

این روایت را فقها مانند شهید ثانی در مسالك و صاحب جواهر در جواهر الکلام از طرق عامه نقل کرده‌اند. در جاهلیت عرب، مانند جاهلیت غیر عرب، پدران خود را اختیاردار مطلق دختران و خواهران و احیاناً مادران خود می‌دانستند و برای آنها در انتخاب شوهر، اراده و اختیاری قائل نبودند. تصمیم گرفتن، حق مطلق پدر یا برادر و در نبودن آنها، حق مطلق عمو بود.

کار این اختیارداری بدانجا کشیده بود که پدران به خود حق می‌دادند دخترانی را که هنوز از مادر متولد نشده‌اند پیش به عقد مرد دیگری در آورند که هر وقت متولد شد و بزرگ شد آن مرد حق داشته باشد آن دختر را برای خود ببرد.

شوهر دادن قبل از تولد

در آخرین حجی که پیغمبر اکرم انجام داد، يك روز در حالی که سواره بود و تازیانه‌ای در دست داشت مردی سرراه بر آن حضرت گرفت و گفت:

- شکایتی دارم.

- بگو.

- در سالها پیش، در دوران جاهلیت، من و طارق بن مرقع در یکی

از جنگ‌ها شرکت کرده بودیم. طارق وسط کار احتیاج به نیزه‌ای پیدا کرد. فریاد برآورد: «کیست که نیزه‌ای به من برساند و پاداش آنرا از من بگیرد؟» من جلورفتم و گفتم: «چه پاداش به من می‌دهی؟» گفتم: «قول می‌دهم اولین دختری که پیدا کنم برای تو بزرگ کنم.» من قبول کردم و نیزه خود را به او دادم. قضیه گذشت، سال‌ها سپری شد. اخیراً به فکر افتادم و اطلاع پیدا کردم که او سالهاست دختر دار شده و دختر رسیده‌ای در خانه دارد. رفتم و قصه را به یاد او آوردم و دین خود را مطالبه کردم. اما او به در آورده و زیر قولش زده، می‌خواهد مجدداً از من مهر بگیرد. اکنون آمده‌ام پیش تو ببینم حق با من است یا با او؟

– دختر در چه سنی است؟

– دختر بزرگ شده. موی سپید هم در سرش پیدا شده.

– اگر از من می‌پرسی، حق نه با تست نه با طارق. برو دنبال کارت

و دختر بیچاره را به حال خود بگذار.

مردك غرق در حیرت شد. مدتی به پیغمبر خیره شد و نگاه کرد. در

اندیشه فرو رفته بود که این چه جور قضاوتی است. مگر پدر اختیار دارد دختر

خود نیست؟! چرا اگر مهر جدیدی هم به پدر دختر بپردازم و او به میل و

رضای خود دخترش را تسلیم من کند، این کار نارواست؟

پیغمبر از نگاه‌های متحیرانه او به اندیشه مشوش او پی برد و فرمود:

«مطمئن باش با این ترتیب که من گفتم، نه تو گنهکار می‌شوی و نه رفیق

طارق.»

تاریخچه نامزدی

نامزدی از قدیم‌ترین ایام معمول بوده است. نخستین بار انگشتی نامزدی را مصریان معمول ساختند و درباره این که چرا آنرا در انگشت چهارم دست چپ می‌کنند حدسیات مختلف زده شده است. می‌گویند انگشت چهارم دست چپ دارای رگی است که مستقیماً به قلب اتصال دارد و مدت‌ها مردم آن را انگشت شفا دهنده نام نهاده بودند. یونانیان و رومیان همیشه دواهای خود را با این انگشت بهم می‌زدند و معتقد بودند که اگر چیزی مضر با دو مخلوط شده باشد این رگی که متصل به قلب است فوراً قلب را از زیان آن ترکیب مضر آگاه خواهد ساخت و آنسان از خوردن آن خودداری خواهند نمود هنگامی هم که قرار شد انگشتی نامزدی در دست کنند، مردم که طبعاً تحت تأثیر اینگونه عقاید و احساسات بودند، انگشت چهارم دست را برای این کار انتخاب کردند.

در این صورت این سؤال پیش می‌آید که پس چرا این انگشت وقتی انگشت نامزدی به آن می‌رسد صاحبش را از عواقب کار آگاه نمی‌سازد! امروز دوره نامزدی دو جور است: یکی قبل از خواستگاری، دیگری بعد از آن.

گاهی پس‌رو دختری تصادفاً به هم برمی‌خورند و دوست می‌شوند و پس از مدتی معاشرت، وقتی برای ازدواج آمادگی پیدا می‌کنند، پسر کسان خود را پیش خانواده دختر می‌فرستد و رسماً خواستگاری می‌کند. اما دختران و پسرانی هم هستند که به علل مختلف امکان آنرا ندارند که شخصاً کسانی را برای همسری برگزینند. در این صورت، مخصوصاً مردان، سرانجام ناچار می‌شوند که کار را به گردن زن‌های خانواده خود

بیندازند. آنوقت این خانم‌ها هستند که مانند يك هیأت اعزامی، به دنبال انجام مأموریت خود که «همسریابی» است آنقدر این طرف و آن طرف دختر جوئی می‌کنند تا سرانجام مطلوب خود را می‌یابند و به خواستگاری می‌روند و معامله را جوش می‌دهند. معمولاً میان این گونه پسران و دختران دوره نامزدی و معاشرت، بعد از خواستگاری، یعنی در فاصله خواستگاری و عقد، آنهم اغلب برای رعایت ایمنی و محکم کاری، زیر نظر اولیاء آنان صورت می‌گیرد.

به هر صورت، ظریفان درباره دوره نامزدی نیز مضمون‌های بسیار كوك کرده‌اند که لطائف ذیل نمونه‌ای از آنهاست:

به هیچ کس چیزی مگو

پس از آنکه با هم نامزد شدند، پسر به دختر گفت: «تا وقتی که عروسی نکرده ایم درین باره به هیچکس چیزی نگو.»
 - «فقط به فروغ خواهم گفت. چون او همیشه می‌گفت هیچ احمقی با تو ازدواج نمی‌کند.»

جوانی به نامزدش گفت: «عزیزم، من خودم می‌دانم که قیافه‌ام آنقدرها دیدنی و دوست داشتنی نیست.»
 نامزدش جواب داد: «عیب ندارد، چون تو اغلب ساعت‌های روز دنبال کار از خانه بیرون هستی و ما مجبور نیستیم همدیگر را ببینیم.»

دوشیزه‌ای نزدیک بین می‌خواست به نامزدش ثابت کند که چشم-

های سالمی دارد. لذا سوزنی به یکی از درختان باغ که تا اتاق پنجاه متر فاصله داشت، نصب کرد. وقتی نامزدش آمد، به او گفت: «چشمان من به قدری قوی است که از پنجاه متری می توانم کوچکترین چیزها را تشخیص بدهم مثلاً اگر درست دقت کنی به آن درخت آلبالو سوزنی فرو رفته است.» نامزدش که اصلاً از موضوع خبر نداشت گفت: «چسرا دروغ می گوئی؟ چطور می توانی از پنجاه متری سوزنی را تشخیص بدهی؟» دختر که از عملی شدن نقشه خود خوشحال شده بود گفت: «اشکال ندارد الان می روم و آن را از درخت کننده می آورم.» از اتاق بیرون رفت، اما هنوز دو متر از اتاق دور نشده بود که باسر به میان استخر افتاد.

مهین: «پرویز به همه می گوید که عنقریب با زیباترین دختر جهان ازدواج خواهد کرد.»
مهری: «جای تأسف است! بعد از یک دوره نامزدی باتو، چطور دلش آمده چنین تصمیمی بگیرد.»

شمسی: «فریدون من دیگر ترا دوست ندارم زیرا نامزد دیگری پیدا کرده ام.»
فریدون: «چه خوب! منزلش کجا است؟»
شمسی: «می خواهی چه کنی؟»
فریدون: «میخواهم انگشتر نامزدی ام را به او بفروشم؟»

پسر: «من حاضرم برای دیدار تو جان خود را در خطر بیندازم. حتی اگر رعد و برق و سیل و زلزله باشد ممکن نیست مرا از دیدار تو مانع شود.»

دختر: «متشکرم، مرحمت دارید پس روز جمعه خواهی آمد؟»
پسر: «اگر باران نبارد و هوا خوب باشد خدمت می‌رسم!»

خانمی قرار بود با آقائی ازدواج کند، پس از اینکه يك ساعت بلاانقطاع صحبت کرد و راجع به شرافت خانوادگی و ثروت و تجمل خود لاف زد بالاخره گفت: «خوب مثل اینکه من خیلی راجع به خودم حرف زدم حالاً نوبت شماست که در خصوص خودتان صحبت کنید. بگوئید بینم راجع به من چطور فکر می‌کنید.»

خودستایی

دختری کوشده است با من دوست صاحب شکل خوب و روی نکوست
اینکه گفتم عقیده من نیست در حقیقت عقیده خود اوست

۱ - ح

پسر و دختر مدتی بعد از نیمه شب از گردش برگشتند. پسر به دختر گفت: «خوب دیگر باید شب بخیر بگوئیم.»
ناگهان صدای پدر دختر از خانه به گوش رسید که گفت: «نه آقا، چند دقیقه دیگر صبر کن، بعد صبح بخیر بگو.»

محبت پدرانه

پسری گشت دختری را یسار خواست با او کند شبانه فرار

نردبانی به نیمه شب برداشت
رفت بالا ز نردبان بلند
با سرانگشت زد به پنجره دست
گفت: «برخیز و جامه‌دان بردار
چون شنید این سخن ز عاشق خویش
گفت: «بد نیست نقشه تو، ولی
ز آنکه گسریا خبر شود پدرم،
گفت: «گویا هنوز ای محبوب
با من او گشته خود کنون همدست

پای دیوار آن نگار گذاشت
تا به پشت اتاق آن دل‌بند
آنقدر کان پری ز خواب بجست
تا که بسا یکدگر کنیم فرار
نازنین اوفتاد در تشویش
سخت می‌ترسم از چنین عملی
چه بلاها که آورد به سرم.»
پدرت را نمی‌شناسی خوب
نردبان را نگاه داشته است.»

۱- ح

جوان پر حرف به نامزد خود گفت: «عزیزم، فریده، امیدوارم آمدن
من به اینجا باعث کدورت پدرت نشود.»

دختر جواب داد: «اوه! نه، اتفاقاً به همان اندازه که آمدنت مایه
ناراحتی اومی شود رفتنت او را خوشحال می‌کند!»

جوان خسیس نامزد خود را سرپل تجریش به گردش برده بود.
دختر همین که بوی بلال به مشامش خورد گفت: «به به، چه بوی خوبی
دارد!» جوان همین که این را شنید، گفت: «راست می‌گویی؟ چه مانعی
دارد، عزیزم، چرا زودتر نگفتی؟ بیا برویم نزدیکتر که بهتر بوی آنرا
بشنوی.»

دختر و پسر جوانی قرار بود با هم ازدواج کنند. دختر به پسر گفت:

«من خوب ماشین نویسی می‌کنم، خوب ورزش می‌کنم. خوب تنیس بازی می‌کنم، خوب اتومبیل می‌رانم خوب نقاشی می‌کنم، خوب عکس می‌گیرم. بگو ببینم توجه کارهائی بلدی؟»

پسر بلافاصله جواب داد: «من هم خوب تکمه می‌دوزم، خوب آشپزی می‌کنم، خوب ظرف می‌شویم، خوب رفت و روب می‌کنم و خوب بچه را تروخشک می‌کنم. می‌بینی که ما می‌توانیم چه زندگی زناشویی ایده آلی تشکیل بدهیم!»

دختر به نامزدش - «عزیزم، من همیشه درباره تو فکر می‌کنم.»
پسر - «من هم همین‌طور، همواره افکارم به تو مشغول است؛ به نظر من بهتر است زودتر ازدواج کنیم تا اینقدر درباره هم فکر نکنیم.»

دکتر - «خانم، دیروز که مسهل میل کردید چند مرتبه بیرون رفتید؟»
خانم - «فقط یک مرتبه آن‌هم برای دیدن نامزدم!»

دختر به پسری که وی را شب به گردش برده بود گفت: «پدرم از اینکه بفهمد تو شاعر محجوبی هستی خیلی خوشحال می‌شود. چون دوست قبلی من که پدرم بالاخره با زحمت زیاد از خانه بیرونش انداخت یک بوکسور آما تور بود.»

می‌گویند عقد پسر عمو و دختر عمو را در آسمان بسته‌اند. دختر عموئی که وی را برای پسر عمویش به اصطلاح شیرینی خورده بودند،

در يك مجلس مهمانی ضمن صحبت به پسر عمو گفت: «تو دروغگو ترين مرد روی زمین هستی.»

پسر بلافاصله جواب داد: «به همین دلیل است که همیشه می گویم توزیباترین دختر روی زمین هستی.»

در انگلستان پسری که دختری را به گردش برده بود آخر شب او را به درخانه رساند و هنگام خداحافظی به او گفت: «مارگارت قسم می خوری که من اولین مرد زندگیت هستم؟»
مارگارت جواب داد: «البته، یقین داشته باش.» و سپس افزود:
«اصلاً من نمی دانم شما مردها چرا همه تان اصرار دارید که این سؤال را از آدم بکنید.»

غذای لذیذ

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| یکی از وحشیان آدمخوار | سوی پاریس گشت راهسپار |
| کت وشلوار شیک برتن کرد | خویش را ظاهرأ مزین کرد |
| پای او شد به کافه رفتن باز | دست او شد به زلف یار دراز |
| تا شبی با بتی قشنگ و جوان | بود در هر طرف به عیش روان |
| بامدادن یکی از او پرسید: | که چه شد آن نگار سرخ و سپید؟ |
| راستی یار دیشب تو که بود؟ | نام یار شکر لب تو چه بود؟ |
| این چو بشنید وحشی بی مخ | خنده ای کرد و گفت در پاسخ: |
| او نه یار شکر لب من بود | بلکه او شام دیشب من بود |

هزینه‌های دوره نامزدی

دوره معاشرت قبل از ازدواج برای برخی از مردان بسیار گران تمام می‌شود چون هر بار که به دیدن همسر آینده خود می‌روند مقیدند که تحفه‌ای هم برای او ببرند. تحفه‌ای که کم بهاترینش شیرینی و دسته گل و گرانبهاترینش لباس و جواهر است.

دیگر لازم نیست

دختر گلکروشی جلوی آقائی را گرفت و گفت آقا يك دسته گل بخرید. آقا جواب داد: «لازم ندارم.» دختر گفت: «برای خانمی که عاشقش هستید بخرید.» جواب داد: «آنهم دیگر لازم نیست. چون با او ازدواج کرده‌ام.»

دختر: «مامان، حمید مرا دوست دارد، مرتباً برایم هدیه می‌خرد. چه کار کنم که اینقدر برایم پول خرج نکند؟»
مادر: «با او زودتر ازدواج کن.»

جوانی که می‌خواست حلقه نامزدی بخرد، حلقه‌ای برداشت و از صاحب مغازه پرسید: «آقا این چند است؟» صاحب مغازه گفت: «پنج هزار تومان»

جوان یک‌ه خورد و از روی حیرت سوتی کشید و بعد حلقه دیگری را انتخاب کرد و گفت: «قیمت این یکی چند است؟»
صاحب مغازه با کمال خونسردی جواب داد: «دو تاسوت»

گران ترین عشق

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| عاشقی خسته گفت با معشوق | کای رخت چون گل گلستانی |
| گوهری تحفه می خرم بهرت | گرچه تو خود چو درو مرجانی |
| گر بیائی تو خود به همراهم | می خرم هر چه مایل آنی |
| دلبرش رفت و گوهری برداشت | همچو خورشید از درخشانی |
| مرد پرسید قیمت و کاسب | گفت در پاسخش به آسانی: |
| قیمتش صد هزار تومان است | که ظریف است و شیک و اعیانی |
| عاشق این را شنید و گفت به یار: | «ای که جانم تراست قربانی» |
| بنده را عفو کن که عشقم نیست | عشق یکصد هزار تومانی؟ |

ح - ۱

دختر از نامزدش پرسید: «گردن بند الماسی که قول داده بودی برایم بخری چطور شد؟»
جوان پاسخ داد: «عزیزم، معذرت می خواهم. وقتی که باتو هستم همه چیز را فراموش می کنم.»

خانمی وارد مغازه پیراهن فروشی شد و گفت: «آقا، من يك پیراهن می خواهم که به نامزدم هدیه بدهم.» صاحب مغازه به پیراهنی که خود پوشیده بود، اشاره کرد و پرسید: «این چه طور است؟ می پسندید؟»
خانم ساده لوح جواب داد: «نه آقا، يك پیراهن تمیز می خواهم!»

شخصی می گفت: تنها در يك مورد دیدم که مردی سن حقیقی زنی

را بچشم او کشید و او ناراحت نشد. آنهم هنگامی بود که يك لرد انگلیسی به مناسبت جشن تولد نامزدش تصمیم گرفت گردنبندی برایش بخرد که به تعداد سالهای عمرش الماس داشته باشد. این گردنبند سی و هشت قطعه الماس داشت.

جوانی در شب جشن تولد نامزدش يك گردنبند به او داد و گفت: «عزیزم این گردنبند الماس را به یادگار چنین شب عزیزى از من پذیرو.» یکی از دوستانش که در جشن تولد حضور داشت بیخ گوش او گفت: «ولی مثل اینکه توبه او يك اتومبیل وعده داده بودی.» جوان آهسته پاسخ داد: «بله، ولی آخر اتومبیل قلابی هیچ جا پیدا نمی شود.»

جوان انگلیسی وارد یکی از جواهر فروشی های لندن شد و حلقه ای را به جواهر ساز داد و گفت: «می خواهم اسمی روی آن حک کنید.» جواهر ساز پرسید: «چه اسمی؟» جوان گفت: «از اولیور به ایرما» جواهر فروش بالحنی حاکی از دلسوزی پدرانه گفت: «نصیحت مرا بپذیر و فقط به کلمه «از الیور» اکتفا کن که همه جا بتوانی از این حلقه استفاده کنی.»

پسر: «عزیزم می خواهم هدیه کوچکی را با عشق بزرگی به تو تقدیم کنم.»

دختر: «ای کاش هدیه بزرگی را با عشق کوچکی تقدیم می کردی.»

اسکندر به نامزدش گفت: «فرنگیس، عزیزم، من از سفر افریقا که برگشتم این میمون کوچک را برای تو آوردم.»
فرنگیس جواب داد: «متشکرم که به فکر من بودی. از این به بعد هر وقت به این میمون نگاه کنم به یاد تو خواهم افتاد.»

دختری با نامزدش قرار گذاشته بود که هر وقت پدرش از منزل بیرون رفت يك سکه ۵۰ ریالی از پنجره به خیابان بیندازد و او به خانه بیاید تا با هم صحبت کنند.

پدر از منزل خارج شد و دخترك يك سکه از پنجره بیرون انداخت و منتظر نشست. دو دقیقه، پنج دقیقه و یک ربع گذشت و از نامزدش خبری نشد. يك ربع دیگر صبر کرد و بعد جلوی پنجره رفت و به آهستگی گفت: «هوشنگ، چرا بالا نمی آئی؟ مگر پول را ندیدی؟»

نامزد خسیس جواب داد: «چرا، دیدم، اما هر چه می گردهم آنرا پیدا نمی کنم!»

دختری با نامزد خود به گردش می رفت. در راه به يك مغازه جواهر فروشی برخوردند. دختر چشمش به دستبند گرانبھائی افتاد و به نامزد خود گفت: «اگر این دستبند را برای من می خریدی، هر وقت چشمم بدان می افتاد از تو يك دنیا تشکر می کردم. پسر که پول خریدن دستبند را نداشت و نمی خواست بی پولی خود را به چشم دختر کشیده باشد، گفت: «عزیزم

چه هوس‌ها می‌کنی! مگر خدا نکرده تو عمل خلافی مرتکب شده‌ای که به دستت دستبند بزنند!»

قهر و آشتی

در طی دیدارهای پیش از زناشوئی، زن و مرد، هر دومی کوشند که معایب اخلاقی خود را پنهان کنند تا از چشم هم نیفتند. ولی گاهی هم از دستشان در می‌رود و بدل‌عاب‌هایی نشان می‌دهند که چون به هم دلبستگی دارند، اغلب، آنها را نادیده می‌گیرند و هر دو طرف در این قبیل موارد نسبت به هم گذشت دارند. اگر هم رنجشی پیش آید که منجر به قهر شود، قهر آنها کوتاه مدت است و زود تبدیل به آشتی می‌گردد چون نمی‌خواهند که همدیگر را از دست بدهند. البته گاهی هم کار به جایی می‌کشد که رشته الفت گسسته می‌شود.

دوران‌دیشی

منوچهر: «خوب، تو اگر مرا دوست داشتی پس چرا اینقدر اذیتم کردی؟»

فرخنده: «می‌خواستم ببینم چه عکس‌العملی نشان می‌دهی.»

منوچهر: «ولی ممکن بود من از کوره در روم و ترا ترک کنم.»

فرخنده: «امکان نداشت چون من در را قفل کرده بودم.»

کجدار و مریز

چه خوش‌نازی است ناز خوب رویان ز دیده رانده را دزدیده جویان

به چشمی خیرگی کردن که برخیز به دیگر چشم دل‌دادن که مگریز

نظامی

هجر، آتش عشق را شعله‌ور، و وصال آن را خاموش می‌کند.
ناشناس

محبت را غیبت‌های کوچک تهییج می‌کند و غیبت‌های بزرگ

میرا بو

می‌کشد.

خورشید خانم

آن شوخ که از کلبه من پای کشید

می‌رفت و هر آنچه منع کردم نشنید

گفتم که بمان به کلبه‌ام. گفت که شب

در خانه هیچکس نماند خورشید

رضاقلی میرزا (فرزند نادرشاه)

دوسه دیوانه با یکدیگر گفته‌گومی کردند.

اولی پرسید: «رفیق تو چرا گرفتار دارالمجانین شدی؟»

دومی پاسخ داد: «برای اینکه نامزد سابقم را خیلی دوست داشتم

و او بامن قهر کرد و زن شخص دیگری شد.»

آنگاه دیوانه سومی را نشان داد و گفت: «اینهم آن آقائی است

که با نامزد سابق من ازدواج کرده است.»

دل‌بستگی هم پایانی دارد

حافظ فرموده است:

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی

مگر بنای محبت که خالی از خلل است

چگونه ممکن است که بنای محبت خالی از خلل باشد؟ بالاخره

محبت هم همانطور که روزی حلقه بردرخانه دل می‌زند و وارد می‌شود،
يك روز هم خداحافظی می‌کند و بیرون می‌رود. به فرموده سعدی:
سعدی، به روزگاران مهربی نشسته بردل
نتوان ز دل ستردن الا به روزگاران
در این باره کلیم کاشانی اظهار نظری کرده که معروف است.
می‌گوید:

افسانه حیات دو روزی نبود بیش
آنهم، کلیم، باتو بگویم چسان گذشت؟
يك روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

دختری با نامزد خود دعوا کرد و او را از پیش خود راند. پدر
دختر، برای اینکه جوان را دلداری دهد، به او گفت: «پسرجان، غصه نخور
هنوز يك ماهی دیگر در دریا هست.»
جوان گفت: «متشکرم، همان ماهی اولی مرا سیر کرد.»

دیروز و امروز

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی
صد حیف که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی
سلطان طغرل سلجوقی

– «مهربی، شنیده‌ام رابطات را با منصور بهم زده‌ای.»
– «بله، و هیچوقت او را نخواهم بخشید. چون از وقتی که با او تهر
کرده‌ام ابدأ در صد آشتی بر نیامده.»

راست می گوئی؟

دیشب آخر مرا به تنگ آورد جور آن ماهر وی سیم بدن
گفتمش: «بعد از این برای ابد من ترا ترك می كنم، ای زن.»
خنده ای كرد و در جوابم گفت كای هوسباز احمق كودن
من بمیرم كه راست می گوئی یا كه گفتمی پی خوشامد من؟

۱- ح

در عشق پیروز کسی است که پای به فرار می نهد. ناپلئون
ناصر: «عزیزم، من تو را خیلی دوست دارم؛ اما تو از من می گریزی.»
شهلا: «آخر منم مثل تو خودم را خیلی دوست دارم.»

دختری به نامزد خود گفت: «جواد، من در مورد رفتارم با تو
اشتباه کردم. تو مرا به خاطر اینکه هفته پیش ترکت کردم خواهی بخشید،
اینطور نیست؟»

بسر پاسخ داد: «البته. خیلی هم از تو راضی هستم. چون هفته پیش
توانستم دوسه هزار تومان پس انداز کنم.»

در باغ وحش انگلستان، الیزابت به ویکتوریا برخورد و گفت:
«بالاخره دیروز قرار ازدواج با آلبرت را بهم زدیم و حلقه نامزدی اش
را پس دادم. بیچاره تا بحال مرتباً مشروب می خورد.»
ویکتوریا گفت: «شاید برای اینکه از دستت راحت شده، جشن
گرفته!»

خسانم کف بین دست دختری را مورد مطالعه قرار داد و گفت:
«می بینم که تو عاشق پسر قد بلندی هستی.»
- «درست است.»
- «او از تو تقاضای ازدواج کرده است.»
- «بله. درست است.»
- «اسم آن پسر اسفندیار است.»
- «خیلی عجیب است! شما چطور از روی خطوط دست من فهمیدید؟»
- «از روی خطوط دست نمی گویم از روی حلقه ای می گویم که
دردست داری، چون من دو هفته پیش با او قهر کردم و این حلقه را به او
پس دادم.»

ناخن خشکی

اخلاق برخی از مردان یا زنان، مخصوصاً تنگ نظری یادست و
دل بازی آنها، در همان دوره کوتاه آشنائی پیش از زناشوئی معلوم می شود.
فرشته سرش را جدی تکان داد و گفت: «فریدون، متأسفانه باید
بگویم که نمی توانم با تو زناشوئی کنم.»
فریدون: «بسیار خوب، اما تکلیف هدایائی که برایت آورده ام
چه می شود؟»

فرشته: «البته آنها را به تو پس خواهم داد.»
فریدون: «می دانم که آنها را پس می دهی. اما تکلیف سیگارهایی
به پدرت تعارف کردم و پول هائی که برای برادر کوچکت اسباب بازی
خریدم چه می شود؟»

از روز این راسل، خانم هنرپیشه قدیمی هالیوود، نقل کرده اند که می گفت: «ممکن است من از مردی که خواستار ازدواج با من بوده بدم بیاید و او را دست به سر کنم. ولی امکان ندارد آن قدر از وی متنفر بشوم که جواهراتش را هم به وی پس بدهم.»

حلقه نامزدی

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| دختری دختر دگر را گفت | که من اکنون رفیق فرهادم |
| قید جمشید را زدل کردم | پی فرهاد چونکه افتادم |
| ساخت شش ماه پیش تر جمشید | با یکی حلقه طلا شادم |
| گفتم این حلقه را پسش بدهم | تا که سازد ز قید آزادم |
| لیک آن حلقه بسکه عالی بود | آخر آن را ز دست نهدام |
| حلقه را ضبط کردم و به عوض | حلقه دیگری به او دادم |

۱- ح

دختری که رابطه اش را با نامزدش قطع کرده بود، از او پرسید: «چرامی خواهی نامه هایت را پس بگیری؟ می ترسی آنها را به دادگاه ببرم؟»
پسر جواب داد: «نه، من برای نوشتن این نامه ها به آدم واردی پول داده ام و ممکن است در مواقع دیگر هم از آنها استفاده کنم.»

پسر: «من برایت نامه نوشتم و تورا به باغی که در اوشان داریم دعوت کردم. چرا جواب نامه ام را ندادی؟ مگر با من قهری؟»
دختر: «اولاً من از تو نامه ای دریافت نکردم. ثانیاً از اوشان خوشم نمی آمد.»

سربازی به جنگ رفت و دختری را که دوستش بود در فراق خود گذاشت. دو سال گذشت. روزی کاغذی از دختر رسید که: «من دیگر قادر به تحمل نیستم. پسریک بانکدار می خواهد بامن عروسی کند. زود عکس مرا پس بفرست.»

سرباز برای آنکه این بیوفائی را تلافی کرده باشد آنچه می توانست عکس زن از رفقای خود گرفت و برای دختر فرستاد با کاغذی بدین مضمون: «من درست نمی دانم عکس تو کدام است. خودت آن را میان این عکس ها پیدا کن و بقیه را به من برگردان.»

چه زندار، چه بی زن

زن کلاهی است در خور سرماه آه از این ماه آفتاب نگاه!
گر بگیرم، کلاه رفته سرم ورنه، مانده سرم بدون کلاه؟
علی اکبر دلفی

فصل دهم

عقد و عروسی و ماه عسل

پس از خواستگاری و نامزدی نوبت به عقد و عروسی می‌رسد و دختر و پسر یا زن و مرد، به مبارکی و میمنت پای سفره عقد می‌نشینند. دنیا دار مکافات است. هر کسی جزای اعمال خود را می‌بیند. آنکه تا یک بعد از نیمه شب بیدار می‌ماند و دیر به بستر می‌رود، روز بعد تا غروب از سردرد و اثرات کم‌خوابی کلافه می‌شود، آنکه قمار می‌کند عاقبت به بی‌پولی و سیاه‌روزی می‌افتد، کسی هم که به دنبال عشق می‌رود و کسی را برای همسری نامزد می‌کند سرانجام دچار زناشوئی می‌گردد.

جوانی پیش پدر دختری رفت و مؤدبانه گفت: «دختر شما به من پیشنهاد ازدواج کرده است.» پدر دختر گفت: «خوب، این تفصیر خود تست. وقتی نسبت به دخترم اظهار محبت و دوستی و صمیمیت می‌کنی، دیگر غیر از این چه انتظاری می‌توانی داشته باشی؟»

خلاصه، «نگاه» عاقبت به «نکاح» منجر می‌شود.

سرانجام نگاه

نوجوانی که هوس پرور بود،
 از نگاهی که به سویش انداخت
 نگهی کرد بدان لعبت و گشت
 رفت دیبالش و آخر با او
 کم کم از غصه و لخرجی زن
 هسی زدست زن شیطان صفتش
 هی به سر می زد و می گفت مدام
 رندی و چشم چرانی کردن
 به نگاهی که از اول کردم
 من بسدبخت چه می دانستم

دختری ماه جبین دید به راه
 سخت شد عاشق رویش ناگاه
 واله و شیفته و خاطر خواه
 کرد تزویج و درافتاد به چاه
 یسافت جیب تهی و حال تباه
 به خداوند همی برد پناه
 که عجب بر سر من رفت کلاه
 عاقبت روز مرا کرد سیاه
 آخر آورد به دام آن ماه
 که نکاح است سرانجام نگاه

۱- ح

چون مسأله زناشوئی مسأله مهم و مبارکی است، تقریباً در سراسر دنیا جشن عروسی معمول است. منتهی در هر کشوری به یک نحو برگزار می گردد. در یوگوسلاوی تازه عروس باید سراسر روز عروسی زیر توری که چون چادری بزرگ بر سرش گسترده اند به سر برد. در کره عروس نباید زودتر از دو روز پس از انجام مراسم عروسی شوهر خود را ببیند و برای آنکه مبادا زیر چشمی نگاه کند پلکهای وی را بهم می چسبانند. در هندوستان مخارج عروسی چنان سنگین و کمر شکن است که خانواده های عروس و داماد از سالها پیش برای آن صرفه جویی می کنند. در افریقای جنوبی دختران اجازه ندارند پیش از آغاز نامزدی گیسوی خود را بلند نگهدارند. ولی در پاناما دختران مجبورند گیسوان

خویش را کوتاه کنند.

در آمریکا مهمانان بر کالسکه عروس و داماد مشت مشت برنج می‌پاشند و بدین وسیله برای ایشان برکت و شادکامی آرزو می‌کنند. در مراکش دوستان داماد وی را کتک می‌زنند شاید غرض این باشد که وی را برای مقاومت در برابر لنگه کفش خانم آماده سازند ولی می‌گویند که بدین وسیله از جمیع بلیات مصون خواهد بود. در میان بربرها چنین مرسوم است که عروس و داماد نباید زودتر از نه ماه پس از عروسی اقوام شوهر یا زن خود را ببینند و با ایشان حرف بزنند. واقعاً چه رسم خوبی! عیبش این است که این مدت زود سپری می‌شود.

در اسکاندیناوی هنگام عروسی، عروس باید شاخ گل ارغوانی به دست داشته باشد.

در کنار سفره عقد

آن شب که بر آن خوان به پهلویت نشستم،
آن شب که زرین حلقه‌ای کردی به دستم،

با تو، به نام «عقد»، عهد عشق بستم،
با هر کس پیمان بسته بودم، در گسستم

منگر که در دنیای دیروزم که می‌زیست
غیر از تو در دنیای امروزم کسی نیست

دنیای دیروز و هوس های مه آلود
در شعله های عشق امروزم شود دود

عشق گذشته می رود بیرون ز خانه
در خلوت جانم تو مانی جیاودانه

باید به پشت سر نهاد آن رفته ها را
آینده ای اینک به پیش روست ما را

شستم دگر از دفتر خود نام هر کس
در خاطر م زین پس تو خواهی ماندن و بس

امروز هستی ظاهراً همدرد با من
فردا نمی دانم چه خواهی کرد با من

شادم توانی داشتن با مهر و یاری
جانم توانی سوخت با ناسازگاری

زین پس توئی نقاش نقش سرنوشت
یا دوزخم گردد وجودت یا بهشت

در برخی از عروسی‌ها گاهی اتفاقات مضحکی می‌افتد. مثل این

واقعہ:

معمولاً در هر عروسی خانوادۀ داماد عده‌ای مهمان ناشناس می‌بینند و گمان می‌کنند که از طرف خانوادۀ عروس دعوت شده‌اند. همینطور خانوادۀ عروس هم به عده‌ای مهمان ناشناس برمی‌خورند که طبعاً تصور می‌نمایند خانوادۀ داماد آنها را دعوت کرده‌اند.

زن و شوهری پس از برگزاری جشن عروسی خود صبح از اتاق بیرون آمدند. میان مهمانانی که از شب قبل در خانه مانده بودند پیرمردی را دیدند که او را عموجان می‌خواندند. آن روز و روز بعد رفته رفته تمام اقوام دور و نزدیک عروس و داماد خدا حافظی کردند و رفتند. فقط «عمو-جان» باقی ماند که رفتنی نبود. دوسه ماه این «عموجان» با آنها زندگی کرد و در این مدت جز غرولند و بددهنی و ایراد گرفتن و خوردن و خوابیدن چیز دیگری از او ندیدند. تا اینکه زمستان سردی شد و عموجان سرما خوردگی و ذات‌الریه پیدا کرد و از دنیا رفت. زن و شوهر وقتی از قبرستان برمی‌گشتند نفس راحتی کشیدند. شوهر زجر دیده روبه‌زن خود کرد و گفت: «عزیزم اگر به خاطر تو نبود من حاضر نبودم حتی یک دقیقه هم با عموی تو درین خانه زندگی کنم.»

زن با حیرت گفت: «عموی من؟ پس من تا حالا به خیال اینکه او عموی تست احترامش را نگه می‌داشتم و سروصدا راه نمی‌انداختم!»

- «دوست عزیزم. ازدواجت را تبریک می‌گویم. امروز بهترین روز

زندگی تست. قدرش را بدان.»

- «ولی من فردا عروسی خواهم کرد.»

- «می دانم و به همین جهت باید قدر امروز را بدانی.»

دختریکی از متمولین شهر عروسی کرد و در جشن عروسی مهمانان دریافتند که فقط اشخاص متأهل را دعوت کرده اند و جای مردان مجرد و دختران بی شوهر خالی است.

یکی از مهمانان طاقت نیاورد و از مادر عروس علت را پرسید. خانم جواب داد: «ما مخصوصاً مردان و زنان متأهل را دعوت کردیم تا هر چه به عنوان چشم روشنی می آورند مجبور نباشیم روزی پس بدهیم.»

مدتهاست که دیگر هیچ چیز را به وسیله طبق کش حمل نمی کنند ولی تا همین اواخر جهیز عروس روی طبق حمل می شد. برای چه؟ زیرا فقط به این وسیله بود که می شد کم تر از يك کامیون اثاث را روی سربك قطار طبق کش گذاشت؛ قطاری که به اندازه يك کوجه درازی داشت و با حرکت نسبتاً آهسته خود کالاهای نو و پرزرق و برقی را که در معرض دید رهگذران قرار گرفته بود، نمایش می داد و به مردم می فهماند دختری که قرار است به خانه داماد رود چقدر جهاز یا جهیز دارد.

يك نفر اروپائی که خیال داشت مستشرق شود مقدمات زبان فارسی را در مدرسه السنه شرقی تحصیل کرد. بعد به ایران آمد که در اوضاع کشور ایران مطالعاتی انجام دهد.

روزاول ورودش به تهران بایکدسته طبق کش که جهیزیه يك تازه عروس را می بردند مصادف شد. از طفلی پرسید: «اینها چه چیز هستند؟» طفل جواب داد: «عروسی.» اروپائی پرسید: «عروسی! خوب خیلی خوب؛ عروسی کدام آقا؟» طفل گستاخانه به او جواب داد: «مسیو بتوجه؟» اروپائی ملتفت معنای کلمه «بتوجه» نشد و تصور کرد که «مسیو بتوجه» اسم داماد است. اتفاقاً عصر همان روز با مردی مصادف شد که زنش را در معرعام کتک می زد و جمعی ازدحام نموده بودند که طرفین را جدا کنند. اروپائی نزدیک رفت و از یکی از حضار پرسید: «آقا، این مرد کیست؟»

مخاطب جواب داد: «مسیو بتوجه؟»

اروپائی یقین حاصل کرد که مردی که زنش را می زند همان شخصی است که صبح خبر عروسی او را شنیده بود. از این رو دفتر خود را در آورد و برای کتابی که در نظر داشت راجع به ایران بنویسد این جمله را یادداشت کرد:

«در ایران احترام زنها به قدری کم است که يك ساعت بعد از

عروسی، داماد عروس را در وسط خیابان کتک می زند.»

موضوع جهاز عروس تقریباً در همه جا مورد نظر است و در بعضی نقاط شدیداً به آن توجه می شود. مثلاً در رومانی برای دختر از آغاز تولد تا هنگام ازدواج پول پس انداز می کنند تا برایش جهیز فراهم سازند.

اینهاست نمونه ای از آنچه درباره جهاز عروس می شنویم:

دختر بی جهیز در خانه می ماند. ضرب المثل اسکاتلندی

عروس بی‌جهاز، روزه بی‌نماز، دعای بی‌نیاز، قورمه بی‌پياز!
ضرب‌المثل فارسی

عزیزم اگر به‌خانه من می‌آئی چیزی با خود بیاور.

جان فلوریو

زنی که جهاز ندارد، اینهمه ناز ندارد. امثال وحکم دهخدا

به‌خانه من وارد شو ولی به‌حال خمیده (یعنی: گرانبار!)

جانری

مهم این نیست که عروس چگونه است، مهم این است که عروس

سويفت

چه دارد.

اما بزرگانى که کمال و جمال دختر را به پول و مال او ترجیح داده‌اند

اکثریت دارند:

من عفت، فروتنی و کم توقعی را بهترین جهیزك عروس می‌دانم.

پلوت

بهترین جهیز عروس اخلاق حمیده‌ای است که پدر و مادرش به او

هوراس

داده‌اند.

خوشر بود عروس نکوروی بی‌جهیز. سعدی

اگر جهیز در درون عروس باشد بهتر از این است که همراه او باشد.

ضرب‌المثل اسکاتلندی

دختری که خوبی و پاکدامنی دارد همین جهاز برایش کافی است.

پلوتوس

جهیزی که بسیار است بستری پراز خار است. جرج هربرت

هرچه عروس جهاز بیاورد داماد باید قیمتش را پردازد.

جانری

آنان که جهیز زیاد توقع دارند با ثروت ازدواج می کنند بازن.

جان لیلی

از همان در که جهاز عروس وارد می شود، آزادی داماد خارج

می گردد. استغفار نماز و

من مردی هستم که بدنم را به خاطر جهاز فروختم. پلو توس

من يك جهاز قبول کردم و يك امپراطوری را ازدست دادم.

ضرب المثل لاتینی

- «من عروس بی جهاز را ترجیح می دهم. تو چطور؟»

- «من جهاز بی عروس را»

- «واقعاً که يك جهاز عالی حکم يك ثروت هنگفت را دارد.»

- «بله، در صورتیکه بدون عروس به خانه آدم بیاید.»

عروس کامل العیوب!

(بحر طویل)

بر در خانه هوشنگ، بزد نامه رسان زنگک و یکی نامه خوش رنگ

بینداخت در آن خانه و هوشنگ سر نامه چوبگشود، بدید آنکه یکی رقعۀ

دعوت بود و یسکنفر از جمله یاران مجرد متأهل شده و برده زن و جشن

گرفته است. کنون دعوت از آن دوست نمودست که در جشن عروسی برود.

در شب موعود، بسی خرم و خشنود، روان گشت بدان بزم عروسی که از

آن محفل شادی و طرب کیف بدانگونه که دانی بکند، عیش جوانی بکند،

سورچرانی بکند، تابه گلوگاه کند پرشکم خود ز خورش و پلو و مبهوه و

شیرینی و آجیل و گز و شربت و چائی.

رفت آنجا و پس از مدت چندی که عروس آمد و شد چهره گشا، دید عروس است کمی پیر، به شکل ورخ اکبیر، شکم گنده و کوتاه چو انجیر، دوا بروش چو شمشیر، یکی روست یکی زیر، میان دوسه تا سالک بی پیر، یکی خال چنان قیر، که دیداروی از جان کندت سیر، خراب است چنان آن رخ بی پیر، که اصلاً نبود قابل تعمیر، شد از دیدن آن خانم الدنگ، دلش تنگ و خودش را برسانید به داماد و بدو گفت که: «ای یار عزیز این چه عروسی است که میمون عبوسی است، به تلخی چو فلوسی است؟» ریفش چو شنید این سخنان، گفت: «مزن حرف و مباش اینهمه کم ظرف، که منم خودم از عیب زن خویشان آگاهم و از روز نخستین همه را دیدم و گردیدم از آن جمله خبردار، ولی چون پدر اوست ز تجار و کسی هست که بسیار بود منعم و پولدار، خوشم آمد از این کار، بگفتم که شود از مدد پول عیوب همه مقبول و بیاید که به دنبال طلا رفت در این عصر طلائی!»

گفت: «این حرف چه حرفی است؟ زن آنست که بایست به یک عمر شود یار تو و یاور تو، مونس تو، همدم و همبستر تو، بهر چه اندر طمع پول خودت را زده ای گول؟» در این بین عروس آمد و نزدیک به آنها شد و هوشنگ چو از آمدنش گشت خبردار، به یکبار، ز گفتار فرو بست لبان خود و ساکت شد و خاموش. چو داماد چنین دید، بخندید و بدو گفت: «برای چه تو یکمربه خاموش شدی؟ حرف بز، هر چه دلت خواست بگو، کاین زن محنت زده کرهم بود و گشته بکل فاقد حس شنوائی!»

ح - ۱

یک فرانسوی که به انگلستان رفته بود، روزی در لندن عروس و

عقد و عروسی و ماه عسل / ۴۴۳

دامادی را دید که از کلیسا خارج می شدند. از يك عابر انگلیسی پرسید:
«این داماد کیست؟»

عابر نگاهی به داماد انداخت و جواب داد: «آی دونت نو» (یعنی:
نمی دانم.)

فرانسوی که هیچ انگلیسی نمی دانست، دو ساعت بعد دید تا بوتی
را دارند می برند. باز از يك انگلیسی پرسید: «کی مرده؟»

انگلیسی جواب داد: «آی دونت نو»

فرانسوی آهی کشید و با دلسوزی گفت: «بیچاره این آی دونت نو
چقدر کم دوام آورد!»

در زمان قدیم که پياز خیلی ارزان بود، يك نفر دهاتی يك بار پياز
شیربها داد و بسا دختری ازدواج کرد. شب عروسی دختر را سوار الاغ
کرده می خواستند از رودخانه ای بگذرانند و در آن طرف آب به خانه داماد
ببرند. وسط رودخانه نزدیک بود طغیان آب عروس و الاغ هر دو را باهم
بغلانند. الاغدار فریاد زد: «به دامم برسید که نزدیک است عروس را آب
ببرد.» مادر داماد ازدور جواب داد: «الاغ را مواظب باش، عروس به
جهنم! يك بار پياز دیگر می دهیم!»

شخصی نقل کرده است که وقتی به شیراز رفتم و در خانه پیرزالی
وارد شدم، ناگاه در فضای خانه دختری صاحبخانه را دیدم و بر او عاشق
شدم. پیش پیرزال شرح حال گفتم. گفت: «این مطلب سهل است. توفیق
تدارک عروسی بگیر، باقی کارها را من درست می کنم.» پس مبلغی از من

گرفت و از خانه بیرون رفت و بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را به خانه آورد. پس ملائتی به نزد من آمد و من او را وکیل نمودم. آنگاه صیغه عقد خوانده شد. همه رفتند، من ماندم بسا پیرزن. گفتم: «عروس من کجاست؟» گفت: «من خودم هستم.» نظر کسردم، تنی دیدم چون چوب خشک، نهدندان داشت و نه یک موی سرش سیاه بود. مسلمان نشنود کافر نیند. دانستم که او مرا فریب داده است. خودداری کردم و گفتم: «الحمد لله مقصود من به عمل آمد. من نورا می خواستم و چون خجالت می کشیدم، آن دختر را بهانه کرده بودم.» پس با خود فکری کردم که خود را از دست این عفریت نجات بدهم و می دانستم که اهل این شهر از مرده شوی بسیار می ترسند. آن شب را چون صبح کردم، بیرون آمدم. کرباسی خریدم و بر سر بستم و سایر اسباب غسلی را فراهم آوردم و داخل خانه شدم. عروس گفت که: «این چه اوضاع است؟» گفتم: «من در شهر خود مرده شویی بودم و شنیده بودم که مرده شوی این ولایت مرده است. به این شهر آمدم تا به این شغل مشغول باشم. ولیکن چون دست تنها بودم تو را کمک گرفتم تا کمک من کنی.» چون عروس این سخن شنید نعره زد و بیهوش شد و همینکه به هوش آمد گفتم: چند مرده آورده اند و منتظر ما هستند، «برخیز که برویم آنها را غسل بدهیم. زیرا من بسا اهل این شهر قرار داده ام که من و تو مرده های آنها را بشویم. زنهارا تو بشوی، مردها را من.» عروس التماس کرد که: «دست از من بردار، من مهر خود را به تو می بخشم و مبلغی هم به تو می دهم.» من راضی نمی شدم تا آنکه به هزار معر که مرا راضی کرد و طلاق گرفت. پس من شکر خدا را بجا آوردم که از دست چنین عفرینه ای

دو نفر با هم دربارهٔ يك عقد ازدواج که به وضع مضحکی بهم
خورده بود، صحبت می کردند:

– «درست همان موقع که آفاصیغهٔ عقدا جاری کرده بود می-

خواست از عروس بله بگیرد، داماد برخاست و فرار کرد.»

– «چطور؟ مشاعر خود را ازدست داد؟»

– «خیر، مشاعر خود را به دست آورد.»

بهرام هشت ساله آلبوم خانوادگی را تماشا می کرد. از مادرش

پرسید: «این آقای لاغروخوش اندام که موهای سیاه و پر پشت دارد و باتو
عکس گرفته، کیست؟»

مادر با خنده جواب داد: «او پدرتست. این عکس را در شب عروسی

گرفته ایم. او داماد است و من عروس.»

بهرام پس از لحظه ای فکر گفت: «اگر او پدرم است، پس این مرد

چاق و سرطاس که حالا با ما زندگی می کند کیست؟»

خوش ترین شب زندگی

امشب منم و وصال آن سرو بلند

کز لعل لبش چاشنی داده به قند

ای شب، اگر ت هزار کار است مرو

ای صبح اگر ت هزار شادی است مخند

الیرالدین اخیسکتی

پرسش و پاسخ

پرسش: «عروس نمیاد پیش کش میخواد یعنی چه؟»

پاسخ: «یعنی عروس قیمت افساری را که به گردن داماد انداخته مطالبه می کند.»

پرسش: «چرا شب عروسی سر عروس و داماد را بهم می زنند؟»

پاسخ: «از همان موقع به آنها یاد می دهند که همیشه سر به سرهم بگذارند.»

پرسش: «چرا سر عقد نان و پنیر و سبزی است ولی در عروسی پلو و شیرینی و آجیل؟»

پاسخ: «زیرا عقد در منزل عروس است ولی عروسی در خانه داماد بیچاره انجام می شود.»

پرسش: «چرا عروسی در روز واقع نمی شود؟»

پاسخ: «زیرا در روز روشن داماد ممکن است صورت عروس را واضح تر ببیند و از کار خود پشیمان شود.»

پرسش: «چه فرق است بین يك دوشیزه و يك زن؟»

پاسخ: «يك شوهر»

در یافتن کود کانه

(بحر طویل)

آن شنیدم که شبی يك پسر كوچك شش ساله به پیش پدرش رفت و پرسید به صد شور و شعف از پدر خود که: «پدر جان، سببش چیست که باهم دونفر عقد و عروسی بنمایند؟ عروسی چه به پایان برسد یکسره داماد چه خواهد ز عروس خود با او چه کند؟» چونکه پدر هم چو سئوالی بشنید از پسر كوچك خود، خواست سر كودك خود را بکنند گرم به نحوی که شود منحرف از مطلب و این مسأله بالکل رود از بین که از یکطرف آن بچه

نیارد به لب این حرف دگر باره و از یکطرف او بیهوده مجبور نگردد به جواب پسرش حرف دروغی سرهم کرده و تحویل دهد. داشت غرض سعی که بر این سخن بچه به هر طور که باشد ندهد پاسخ و وقعی ننهد. لیک نشد کودک از آن منصرف و منحرف و دمبدم اصرار به دانستن اسرار همی کرد، به حدی که شد آن مرد دگر پاک غضبناک و بدان کودک بیدانش و ادراک بشد حمله و وسیلی محکم به رخ وی زد و فریاد بر آورد که: «الحال خبردار شدی خوب ز رسم و راه داماد که در حق عروسش چه کنی؟» کودک معصوم ستم دیده مظلوم، پریشان شد و مغموم از این سیلی و شد چهره او نیلی و با غصه و تشویش ز پیش پدر خویش برون رفت و از این واقعه شش ماه چو بگذشت، بناگاه خبر گشت که در خانه او غلغله برپاست، سخن هاست، چو افتاد پی کاوش و تحقیق، شد این واقعه معلوم که تمامه دگر خواهر او عقد و عروسی کند و خانه شوهر برود. گشت پی فرصت و یک شب که تنی چند از اقوام عروس و دوسه تن مرد وزن پیر و مسن از طرف خانه داماد پی دیدن هم آمده بودند، عیان گشت در آن مجلس عیش و طرف خواهر خود رفت و به نحوی که در آن جا همه آن را بشنیدند، بدو گفت که: «من خوب خبر دارم و آگاه که داماد شب جشن عروسی چه کند باتو. ولیکن ابداً غصه نخور، چونکه بدان حد که تصور بکنی ضربت او درد ندارد!»

۱- ح

داماد در حجله از تازه عروس پرسید: «عزیزم، آیا مادرت سفارش- های لازم را به تو کرده؟»
عروس که منظور داماد را درست درک نکرده بود جواب داد: «بله، ولی مادر من آنقدر کهنه پرست و امل است که من ترجیح می‌دهم روش

همیشگی خود را حفظ کنم.»

در حجله

و اما زفاف، برون مصاف، آنچنان شبی را گویند که دو طالب و مطلوب و دو محب و محبوب دست در کمر کنند و اندیشه بیداری تا سحر نمایند. در گوش هم راز گویند و راهی پر دست انداز پویند.

در این شب که آنرا شب عروسی نیز گویند عروس و داماد راه حمام پویند و گرد از رخساره شویند.

بر پیکر عروس پیراهن سفید کنند و بر آن تور و گل مزید کنند. عروس خانم را لبی پر ماتیک است و کفشی شیک. مویش عطر آگین است و خویش دلنشین.

داماد سر تا پا در لباسی سیاه است. گوئی می داند که زندگانی اش از همان شب تباه است.

ظریفان بدین و مزاح آئین گویند: «عروس از شب اول سفید بخت است و فرخنده فال و داماد بیچاره و بد مال. سپیدی پیراهن عروس از سپید بختی اش نشانی است و لباس داماد از سیاه روزی اش ترجمانی. آن يك با پیراهن سپید پرچم پیروزی افراخته و این يك با جامه سیاه در ماتم زندگی قنبرك ساخته.»

داماد بینوای پریشان شب زفاف

بسر جای آنکه کام بگیرد ز لعل فوش

بنشسته سر به جیب تفکر ز کار خویش

سر تا پیا ز بخت بد خود سیاه پوش

عقد و عروسی و ماه عمل / ۴۴۹

قوم عروس، پشت سرهم، به شوق فتح
 باخوشدلی ز حنجر خود می کشد خروش
 مام عروس شاد که این بنجل آب شد
 باباش خرم است و عموی و پسر عموش
 العلامة المحتاج فی کتاب «شرح الازدواج» نوشته است که
 «الوصال مع الحلال من احسن الاعمال»
 شام وصل است و هزاران شور برپا می کنند
 اندرین شب باده شادی به مینا می کنند
 عده‌ای از شوق و شادی دمدم کف می زنند
 دسته‌ای با خواندن تصنیف غوغا می کنند
 در اتاق وصل، با صد آه، داماد و عروس
 آه را با ناله مستانه سودا می کنند
 چون شب وصلت گذشت و نوبت فردا رسید
 هردو با هم تا قیامت جنگ و دعوا می کنند
 گاه بعد از جنگ، آید در میان پای طلاق
 گاه هم از روی ناچاری مدارا می کنند
 الارجیف

عروس شدم، خلاص شدم! امثال و حکم دهخدا

شخصی در زمان سلطنت کریم خان پیش او آمد و عرض کرد: «من
 دختری را عقد کرده‌ام و صد تومان مهر نموده‌ام الحال معلوم شده که دختر
 نیست.» کریم خان گفت: «من صد تومان را که مهر اوست می‌دهم و تو هم زن
 را رسوا مکن و او را داشته باش.» خبر منتشر شد. شخصی دیگر نیز آمد و

چنین عرضی کرد و صد تومان گرفت. تا چند نفری در پی آمدند و چنین گفتند و هر کدام صد تومان گرفتند. پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت. کریم خان گفت: «ای برادر، برو با او بساز که آنچه معلوم می شود امسال سالش چنین است که هر کس دختر می گیرد بیوه از آب بیرون می آید.»

بزم ایران

عقد و عقل

گر گشته فزون عقد و عروسی چندین با دیده حیرت اندر این امر مبین
شک نیست که سطح عقد بالا برود هر قدر که سطح عقل آید پائین

۱ - ح

رنگ کاری بعضی اتاق های خانه عروس و داماد هنوز تمام نشده و رنگ بعضی اتاق ها منجمله حجله هنوز تر بود. بدین جهت شب دست داماد به دیوار خورد و مقداری از رنگ آن پاک شد.

صبح که رنگرزمشغول نقاشی سایر اتاق ها بود، عروس او را صدا کرد و گفت: «بیا تاجائی را که آقا دیشب دست گذاشته نشانت بدهم.» رنگرزم پیر سر خود را پائین انداخت و گفت: «خانم، اختیار دارید، از ما دیگر گذشته!»

در شب عروسی شیرین پلو پخته بودند و برای اینکه داماد معده اش سنگین نشود و از انجام وظیفه عاجز نماند او را از خوردن شام بازداشتند. اما داماد شکمو از اینکه حسرت شیرین پلو به دلش مانده بود رنجیده خاطر شد و هنگامی که می خواستند او را به سوی حجله هدایت کنند، قهر کرد و گفت: «هر که شیرین پلورا خورده، خودش هم برود به حجله.»

ماه عسل

ماه عسل یکی از بدعت‌های اروپائیان است و منظور از آن این است که عروس و داماد يك ماه باهم به مسافرت بروند و، در این مدت، خوب خوش باشند و عطش جنسی خود را کاملاً رفع کنند و بعد دیگر، مانند دودوست، نه عاشق و معشوق، به یاری یکدیگر زندگی زناشویی را آغاز نمایند و خانواده‌ای تشکیل دهند. ظاهراً این «ماه عسل بازی» معقول به نظر می‌رسد. اما در بسیاری از اوقات نتیجه معکوس می‌دهد؛ چون خانم تازه عروس از اول به خوشگذرانی عادت می‌کند و نازک نارنجی می‌شود. در نتیجه، وقتی از ماه عسل برگشت، دیگر تحمل این واقعیت که حالا باید تن آسایی را کنار بگذارد و بارگران و وظائف زندگی زناشویی را بردوش بکشد برایش دشوار است. بدین جهت از همان آغاز زندگی، به مجرد برخورد با نخستین دردسر، سگرمه‌ها را درهم می‌کشد و بنای بدادائی را می‌گذارد.

ضمناً در يك کتاب انگلیسی که ریشه بسیاری از واژه‌ها را شرح داده دیدم نوشته ماه عسل که امروز به معنی ماه شیرین زندگی است در اصل به معنی نورانی‌ترین شبهای ماه آسمان، یعنی شبهای مهتابی بوده است.

گاهی در طی ماه عسل نیز وقایعی رخ می‌دهد که پایه‌گذار اختلافات بعدی میان زن و شوهر می‌شود. به هر صورت، ماه عسل هم به اصطلاح خیلی نقل دارد و در این باره نیز مضمون‌هایی كوك کرده‌اند که حکایات و اشعار ذیل از آن جمله است:

بهترین پاسخ
(بحرطویل)

در این بحرطویل پدری به فرزندش شش ساله خود بهترین پاسخ ادیبانه راداده است:

بچه کوچك شش ساله به همراه پدررفت پسی گردش و تفریح و سیاحت به نیایانی و باخاطری خرسند و رخی شاد زلبخند به هر سونظر افکند، چه اجناس دکانها، چه سروشکل جوانها، چه رخ غنچه دهانها و قد و قامت آنها، همه اندر نظرش جالب و گیرنده و خوش بسود. در این بین بناگاه بیفتاد نگاهش سوی داماد و عروسی که میان خوشی و لهله و شادی يك جمع گرفته به بغل دسته گل و جانب ماشین قشنگی که سراسر به گل آراسته گردیده، روانند خرامان.

بچه رو کرد به سوی پدر خویش و بخندید و پرسید که: «اینها چه کسانیند؟» پدر گفت که: «داماد و عروسند که اینقدر ملوسند. پسی وصلت فرخنده خود جشن گرفتند و رسیده است دگر جشن به پایان و به قصد سفر ماه عسل حال بسی خرم و خوشحال نشینند به ماشین و به هر جا دلشان خواست نمایند سفر، بعد بیایند که تا زندگی تازه ای آغاز نمایند. هر آن کس که نگیرد زن و در زندگی خود ندهد عائله تشکیل، نبیند زجهان بهره و هرگز به همه عمر نیابد سروسامان.»

بچه پرسید دگر باره زبابا که: «پدرجان، تو برای چه نگیری زنو چون این دونفر در سفر ماه عسل رونکتی؟» گفت که: «فرزند، کنون بیش تر از مدت شش سال گذشته است که کردیم عروسی من و مامان تو و در سفر ماه عسل نیز بر فتم.» چو آن طفل شنید این سخنان از پدر خویش، پرسید

که: «پس در سفر ماه عسل من به کجا بودم و بهر چه نبردید مرا همراه خود؟» چون پدر این حرف شنید از پسر کوچک خود، سخت در اندیشه فرو رفت که اکنون چه جوابی بدهد؟ گر که بگوید که «نبردیدم ترا». بچه پکرمی - شود. این بود که رو کرد به فرزند خود و گفت: «من و مادرت آن وقت که رفتیم به ماه عسل البته تورا نیز ببردیم به همراه. تو در موقع رفتن به سفر همراه من بودی و در موقع برگشتن از آن ماه عسل همراه ما مان.»

۱ - ح

عروس و داماد به ماه عسل رفته بودند. داماد خیلی خجول و بی دست و پا تشریف داشت آن شب عروس به او گفت: «سردم می شود، می چایم.»

داماد از جایش برخاست و یک پتو آورد و بروی عروس کشید.

عروس گفت: «خیلی سردم می شود!»

داماد دوباره برخاست و یک پتوی دیگر آورد.

دفعه سوم عروس خسانم گفت: «هنوز گرم نشده ام. همیشه در این

مواقع مادرم مرا در بغل می گرفت و گرم می کرد.»

مرد لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: «ایکاش مادرت در اینجا بود.

آخر عزیزم، این وقت شب، در این شهر دور افتاده، چه طور امکان دارد

مادرت را اینجا بیاورم؟»

ماه عسل

رامسر، نیمه شبی گفت به داماد عروس:

«نام این مه چه کسی ماه عسل بنهاده است؟»

گفت داماد بلا دیده که: «در اصل این ماه

ماه غسل است ولی نقطه آن افتاده است!»

باستانی پاریزی

هیچ عروس سیاه بختی نیست که تا چهل روز سپید بخت نباشد.

امثال و حکم دهخدا

پیر مرد هفتاد و پنج ساله ای که ماه غسل خود را در یکی از همتلای
ایتالیا با دختر هیجده ساله ای می گذراند در پاسخ یکی از خبرنگاران
روزنامه گفت: درست است که شما به موهای سپید من می خندید ولی
نمی دانید که وجود برف روی بام دلیل این نیست که در داخل خانه آتش
روشن نباشد.

عشق باقی به سر و موی سراز غصه سپید

زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم

بدبیه گوییها

تازه عروس و تازه داماد بیدار شده ولی هنوز در زیر لحاف مشغول
خمیازه کشیدن بودند. ناگهان در اتاق باز شد و سکینه کلفت ایشان بدرون
آمد. خانم با تغییر گفت: «سکینه، چقدر بی تربیتی! برای چه بی خبر وارد
می شوی؟»

سکینه جواب داد: «خانم، بی جهت اوقات تلخی نکنید. من
هیچوقت احتیاط را ازدست نمی دهم. اول از سوراخ کلید نگاه کردم و
و چون دیدم که ورود من مانع کاری نیست داخل شدم.»

بی غیرت را مرد م شمار

چون زن خواستی و بسیار دوستش داری اگر چه مولع باشی

هر شب باوی صحبت مکن و گاهگاه کن تا پندارد همه کس چنین باشد تا اگر وقتی تو را عذری بود یا سفری افتد این زن از برای تو صبر کند که اگر هر شب چنین عادات کنی، وی همچنان آرزو کند و دشوار صبر کند. وزن را بر هیچ مرد استوار مدارا گرچه پیر بود و زشت، و هیچ خادم را در خانه زنان راه مده اگر چه سیاه باشد و پیروز زشت. و شرط غیرت نگاه دار. بی غیرت را مرد مشمار که هر که را غیرت نباشد او را دین نباشد. قابوسنامه

سرباز امریکائی پس از اینکه از مرخصی مراجعت نمود فرمانده گروهانش دید که سرو صورتش زخمی شده است در صورتی که قبل از رفتن به مرخصی چنین زخمی را در صورت نداشت. سرباز را احضار نموده گفت: «ای سرباز شجاع در کدام جبهه زخم به این بزرگی را برداشته‌ای؟»

سرباز با کمال سادگی گفت: «در جبهه ماه عسل»

مک دونالد، اسکاتلندی معروف، تازه چند هفته‌ای بود که با دختری که خیلی هم به او علاقه داشت ازدواج کرده بود. برای ماه عسل تصمیم به مسافرت گرفت و برای اینکه عقیده خانمش را درباره وسیله سفر بپرسد گفت: «عزیزم، میدانی اختلاف بین قطار و هواپیما چیست؟»

— «نه، نمی‌دانم.»

مک دونالد با خوشحالی دستهایش را به هم مالید و گفت: «بسیار خوب، عزیزم، پس سوار قطار خواهیم شد!»

زن و مرد جوانی که ماه عسل خود را می گذرانند، درستوران پشت میز نشسته بودند و به یکدیگر اظهار محبت می کردند بدون آنکه توجهی به پیشخدمتی که جلوی آنها ایستاده به حرفهای آنها گوش می داد داشته باشند.

بعد از مدتی، مرد در چهره زن جوان خود خیره شده روبه او کرد و گفت: «حقیقتاً که بینی تو بسیار قشنگ است و من گمان می کنم که بالاخره آنرا کنده بخورم.»
گارسون که جلوی آنها ایستاده بود با شنیدن این جمله گفت:
«خوب آقا با این غذا چه نوشابه ای میل دارید بیاشامید؟»

داماد و عروسی که می خواستند ماه عسل را بگذرانند، داشتند وارد مهمانخانه می شدند. داماد گفت: «برای اینکه از دست تبریک و تملق پیشخدمتها راحت باشیم خوبست کاری کنیم که همه خیال کنند ما مدتهاست با هم زن و شوهریم.» عروس گفت: «بسیار خوب، در این صورت تمام چمدانها را تو دست بگیر و دنبال من بیا!»

وقتی از یک خانم آمریکائی که فقط چهار هفته از ازدواج او گذشته بود راجع به ماه عسلش سؤال کردند در حالیکه لبخندی به لب داشت جواب داد: «واقعاً عالی بود. چقدر خوشوقت می شدم اگر دوران ماه - عسل تا موقع طلاق به طول می انجامید.»

بهترین ماه عسل

خانم گلچهره از ماه عسل چون بازگشت
گفت اوقات خوشی همراه آقا داشتم
من نمی گویم که این ماه عسل بد بود، لیک
بهترین ماه عسل را پیش از اینها داشتم

۱- ح

آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال، اما به غایت دشمن
روی و گرانجان. زنی داشت جوان. بروی عاشق ولی او از شوهر گریزان.
به هیچ تأویل تمکین او روا نداشتی و ساعتی از عمر به مراد او نزیستی. تا
شبی دزدی در خانه ایشان رفت. بازرگان در خواب بود. زن از دزد بترسید
و در کنار شوی رفت و او را محکم در کنار گرفت. شوی بیدار شد و گفت:
«این چه شفقت است و به کدام خدمت سزاوار این نعمت گشته ام؟» چون
دزد را دید گفت: «ای شیر مرد مبارک قدم، آنچه خواهی از مال بردار که
حلالیت کردم چون به یمن تو این نعمت یافتم.»

کلیله و دمنه

آقا وارد هتل شد و دختری را دید که عاشقانه به او لبخند می زند.
فردای آن روز هر دو به محضر رفتند و با هم ازدواج کردند و روز بعد هم ماه
عسل خود را شروع نمودند. وقتی از هتل بیرون می رفتند گارسون يك
صورت حساب صدهزار فرانکی بدست آقا داد. او با ناراحتی گفت: «حتماً
اشتباه کرده اید. چون من فقط دو روز است که نوبت این هتل هستم.»
— «بله، اما زن شما دو ماه است که در این هتل است.»

ماه عسل تمام شده و شیرینی‌های ازدواج ته کشیده بود. آقا دست خانم را روی عادت دردست گرفت و گفت: «عزیزم، حال که زن و شوهر هستیم خوب است تورا به چند عیب جزئی که داری آشنا کنم تا آنرا رفع کنی.»

عروس دستش را از دست داماد بیرون کشید و ابروها را بالا انداخت و گفت: «اشتباه نکن، به علت همان عیبه‌ها بود که شوهری از تو بهتر نصیبم نشد.»

در هفته اول بعد از ازدواج یک نفر معدنچی از حقوقی که گرفته بود صد تومان برای خود برداشت و بقیه را تحویل خانم تازه عروس داد. ولی در هفته دوم به عکس رفتار کرد، صد تومان از حقوقش را به خانم داد و بقیه را برای خود برداشت. زنش با تعجب پرسید: «با صد تومان چطور می‌توان یک هفته زندگی کرد؟ شوهرش جواب داد: «همانطور که من هفته پیش زندگی کردم.»

دختر: «مامان، من زن منوچهر نمی‌شوم چون او به آخرت عقیده ندارد و دیروز می‌گفت دوزخ نیست.»
مادر: «زنش بشو، پس از پایان ماه عسل عملاً خواهد دید که اشتباه می‌کند.»

فصل یازدهم

نارضائی زن و شوهر از یکدیگر

اگر از پشت دوربین بدینان منظره ازدواج را در نظر بگیریم باید

بگوئیم:

از روزی که زن گرفتی دیگر حاصل عمرت سه سخن بیش نیست:
جان بکن، نان دریاور، شکم نا نخورها را سیر کن. این شکم‌ها مال
چه کسانی است؟ مال خودت، مال زنت، خویشاوندان خودت و خانمت
یا مال تخم و ترکه‌هایی که پس می‌اندازی. این بزرگترین گرفتاری
زناشوئی است و از آن‌رهایی نخواهی یافت مگر به طلاق یا به مرگ. و
اغلب طلاق هم تمام زنجیرها را از دست و پای تو باز نخواهد کرد و باید
گفت: بمیر تا برهی ای «معیل»، کاین دردی است

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

حکایت آدم آبی

صیادی آدم آبی را از دریا گرفت و بعد از مدتی او را آزاد کرد.

اهل دریا از او پرسیدند: «در این سفر چه عجایب دیدی؟» گفت: «سه امر عجیب: اول بر کاغذی سفید نقش هائی می نویسند و به ولایتها می فرستند و اهل آنها از قصه اینها مطلع می شوند. دوم آنکه از گل و خشت بناها می کنند و اسم آنها را منزل و وطن می گذارند و به آنها مطمئن می گردند. سوم آنکه هر گروهی دیوانه ای را پیدا کرده دورش جمع می شوند و او را ریشخند می نمایند. یکی به او بابا می گوید و دیگری به او آقا می گوید و این بیچاره شب و روز زحمت می کشد.» پرسیدند: «مگر پای او را بند گذاشته اند که نمی تواند فرار کند؟» گفت: «نه، می رود ولی باز می گردد. من در این امر متحیرم که این چه احمقی است که به پای خود می آید!»

ریاض الحکایات

سرها را پدر روبه پسر بزرگش کرد و گفت: «هوشنگ، يك ليوان آب برای من بیاور.»

پسر بزرگ رو کرد به خواهر وسطی و گفت: «سودابه مگر کری؟ نشیدی که بابا تشنه است؟»

خواهر وسطی به برادر کوچکتر گفت: «منوچهر، پاشویك ليوان آب برای پدرت بیاور!»

هنوز برادر کوچک لب باز نکرده بود که مادرش روبه شوهر کرد و گفت: «بیخود به امید اینها منیشن. اینها آدم بشو نیستند. بلندشویك ليوان آب برای خودت و يك ليوان هم برای من بیاور!»

يك شیرینی و صدها تلخی

زندگی زناشویی يك شیرینی دارد و صدها تلخی... شیرینی آن

لذتی است که از مفهوم حکایت ذیل برمی آید:

يك آمریکائی به کلبهٔ زارعی رسید و دید کسی آنجا نیست. پس از چند دقیقه پسر پنج شش ساله اش آمد و از او پرسید: «پدرت کجاست؟» گفت: «در انبار است.» پرسید: «مادرش کجاست؟» جواب داد: «او هم در انبار است.» گفت: «پس بیا، این يك دلار را بگیر و مرا هم به آنجا ببر.» پسر گفت: «خیر، پدرم دو دلار به من داده است که آنجا بروم.»

از این قسمت که بگذریم به دشواری‌هایی برمی‌خوریم که زائیدهٔ عوامل مختلفند مانند: دلخوری شوهر از زن، نارضائی زن از شوهر، و لنگاری شوهر، بی‌بند و باری زن، هووی خانم، رقیب آقا، مادر زن و پدر زن، مادر شوهر و پدر شوهر، زایمان و بچه‌داری، مقام مقدس مادری و سرانجام پایان دورهٔ زناشوئی که مرگ یا طلاق خواهد بود. دربارهٔ هر يك از عوامل فوق نیز، به‌شوخى یا جدی، سخنان کوتاه، داستان‌ها، لطیفه‌ها و شعرها ساخته‌اند که متضمن حقایقی هستند و می‌رسانند که تلخی‌ها و گرفتاری‌های زندگی زناشوئی یکی دو تا نیست. رشته‌ای است که سردرآورد. رشته‌ای است که از این‌جا تا آخر این کتاب امتداد می‌یابد. اینک می‌پردازیم به مطالبی که دربارهٔ دلخوری شوهر از زن آمده است:

شوهری که از دست زنش بستوه آمده بود روزی نامه‌ای بی‌امضا دریافت نمود که در آن نوشته شده بود: «اگر تا ساعت ده شب مبلغ ده هزار تومان در زیر فلان درخت نگهداری زنت را می‌دزدیم و دیگر رننگش را نخواهی دید.» در پاسخ نوشت: «بسا کمال خوشوقتی به شما اطلاع می‌دهم که نمی‌توانم چنین پولی در اختیارتان بگذارم.»

- «شوهرت می گفت هر وقت عصبانی می شود از يك تا ده می شمارد تاخشمش فرو بنشیند. راست است؟»
- «بله. ای کاش این کار را یادش نمی دادند. حالا از صبح تا غروب اتاق مثل کلاس ریاضی شده!»

قاضی: «آیا این دوست شماست؟»
متهم: «خیر، قربان، عیال بنده است.»

زن: «چه خوب بود من مرد بودم.»
شوهر: «و چه خوب بود من هم زن بودم و تلافی سرت درمی آوردم!»

دو نفر درباره یکی ازد کترها با هم صحبت می کردند:
- «حقیقتاً که دکتر خوبی است. يك هفته به عمر من اضافه کرد.»
- «چطور؟»

- «هیچ، زنم را برای يك هفته جهت هواخوری به ییلاق فرستاد!»

زن و شوهری خفته بودند که زن ناگهان شروع کرد به لگد انداختن و نالیدن. شوهر بیدار شد و زن را هم بیدار کرد و علت آن حرکات را پرسید. زن گفت: «خواب بدی دیدم و متوحش شدم. خواب دیدم که مرده ام و می خواهند دفن کنند.» شوهر گفت: پس من چه احمق بودم که تورا بیدار کردم!»
ممتاز الحکا به

بعضی از مردان بهترین راه جلوگیری از غرولند زن را در تحفه خریدن برای او می دانند.

خانمی به خانم دیگر که تازه کت شیکی به تن کرده بود گفت:
«عزیزم چه کت قشنگی پوشیده‌ای! شوهرت این را برایت خریده که تو را
گرم نگهدارد یا ساکت؟»

یک هندی که اعتقاد به تناسخ^۱ داشت، در گذشت. زنش یک شب
تصمیم گرفت روح او را احضار کند. وقتی روح حاضر شد، زن گفت:
«عزیزم، بگو ببینم به تو خوش می‌گذرد؟» شوهر گفت: «بله، الان در چمنزاری
هستم و یک گاو ماده موطلائی و چشم آبی در نزدیکم ایستاده. نمی‌دانی
چقدر به من نگاه می‌کند و دم می‌جناندا!» زن عصبی شد و گفت: «چرا
اینقدر از گاو حرف می‌زنی؟» روح به صدا در آمد و گفت: «آخر من بعد از
مرگ به صورت یک گاو نر در آمده‌ام، مگر نمی‌دانی در این جاهم مابِه
دنبال دل خود می‌رویم؟»

مردی به مؤسسه‌ای که مسافران رابه کره ماه می‌فرستاد رجوع کرد
و گفت: «می‌خواهم اسم زنم را برای عزیمت به ماه ثبت کنم.» از او پرسیدند:
«خودش هم رضایت دارد یا نه؟» گفت: «چه رضایتی! رئیس خانواده
من هستم نه او. من دلم می‌خواهد در راه خدمت به دانش فداکاری کنم.»

یکی از دانشمندان بزرگ در باشگاهی که ویژه خانم‌ها بود،
حضور داشت. خانمی از او پرسید: «آقای پروفیسور، آیا ماشین کشف
دروغ حقیقت دارد؟ شما آن را موقع کارش دیده‌اید؟»

۱- تناسخ یعنی حلول روح آدمی پس از مرگ، در تن موجودی دیگر؛ انسان
یا حیوان.

پروفسور جواب داد: «دیده‌ام یعنی چه...؟ من بایکیش ازدواج کرده‌ام.»

جای شکرش باقی است

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| مرد کی غمزده نالید و بگفت | شد عجب خاك سیه بر سر من |
| کآنچه زرداشتم آخر همه را | برد و رفت از بر من همسر من |
| دیگری گفت: بکن شکر که نیست | زن تو چون زن افسونگر من |
| کآنچه من داشتم از مال و منال | همه را برد و نرفت از بر من |

۱- ح

زنی که در بستر بیماری افتاده بود، از شوهر پرسید: «اگر من مردم، تو باز زن می‌گیری؟»

شوهر جواب داد: «نه، یقین داشته باش که عمرم کفاف نخواهد داد. چون مطمئنم که بعد از تو بلافاصله خواهم مرد.»
زن گفت: «لابد از شدت علاقه‌ای که به من داری؟»
- «نه، عزیزم، از ذوق سکته می‌کنم.»

مردی پیش روانپزشک می‌نالید و می‌گفت: «آقای دکتر، بیچاره شدم. من برای دلخوشی زنم همه کار انجام می‌دهم اما او دلش می‌خواهد هر کاری که شوهر قبلی اش کرده، من هم بکنم.»

روانپزشک پرسید: «خوب، چه اشکالی دارد؟ چرا این کار را نمی‌کنید؟»

جواب داد: «نمی‌توانم. آخر شوهر اولش از دست او خودکشی کرده!»

آموزگار از شاگردی پرسید: «جمشید، پدرت حیات دارد؟»
شاگرد جواب داد: «نمی‌دانم. چون صبح کسه به مدرسه آمدم با
مادرم دست به یخه بود!»

زن به شوهر گفت: «عزیزم، می‌بینی قسمت چه می‌کند؟ اگر شوهر
اولم در جنگ کشته نشده بود، من الان زن تو نبودم.»
شوهر آهی کشید و گفت: «همین طورا است. جنگ همیشه عواقب
شومی دارد!»

زنی در جشن پنجاهمین سال زناشوئی خود، نگاهی به شوهر
انداخت و دید قطره اشکی از چشمش سرازیر شده است. گفت: «هرگز
فکر نمی‌کردم که تو اینقدر احساساتی باشی.»
شوهر جواب داد: «علت اشک من احساسات نیست، قوت حافظه
است. به یادم افتاد که پنجاه سال پیش وقتی پدرت من و تو را تنها در انبار
گیر آورد، تهدیدم کرد که اگر باتو ازدواج نکنم، کاری خواهد کرد که
پنجاه سال در زندان به سر برم. الآن به خاطر آوردم کسه اگر زیر بار این
زناشوئی نمی‌رفتم، امروز از زندان آزاد شده بودم.»

زنی به شوهرش سفارش کرد: «وقتی از سفر برگشتی، يك سنگ
تازی برایم بیاور که روزها برویم به شکار.»
شوهر رفت و برگشت ولی فراموش کرد برای خانم سنگ تازی
بیاورد. ناچار یکی از سنگهای ولگرد را گرفته به منزل آورد. زن گفت:

«من سگ تازی خواستم؛ اینکه سگ تازی نیست!» پرسید: «مگر تازی چگونه است؟» گفت: «سگ تازی باید خیلی لاغر و باریک باشد که بتواند بجهد.»

شوهر گفت: مطمئن باش که همین سگ هم اگر پنج روز با تو باشد چنان لاغر می شود که از حلقه انگشتر هم خواهد جهید.»

لوسی خود را لوس کرد و دست ها را به گردن شوهر انداخت و گفت: «عزیزم، خیلی از تو متشکرم که سگت را چون هم اسم من بود از خانه بیرون کردی.»

شوهر باناراحتی دست های او را از گردن خود باز کرد و گفت: «بله، هیچ از او خوشم نمی آمد چون هم اسمش شبیه تو بود هم اخلاقش.»

آمریکائی زنگ در همسایه را به صدا در آورد و با تشدد گفت: «صدای این سگ را بخوابانید، مگر نمی دانید زن من آواز می خواند و مشغول تمرین است؟»

همسایه گفت: «حرفی ندارم، سگ را خاموش می کنم. اما همیشه خانم شما اول شروع می کند.»

خانم پرتقالی از شوهرش پرسید: «چرا من هر وقت آواز می خوانم توست را از پنجره بیرون می بری؟»

جواب داد: «برای اینکه همسایگان خیال نکنند من دارم تورا کتک می زنم.»

دونفر در کوه پیمائی به یکدیگر برخوردند. یکی گفت: «من به خاطر ورزش سربه کوه گذارده‌ام، شما چطور؟»
دومی جواب داد: «من برای اینکه زنم مشغول یاد گرفتن ویولن است.»

ثریا: «من بعد از ازدواجم تا سه ماه هر روز صبح شوهرم را بایک بوسه از خواب بیدار می‌کردم.»
کو کب: «بعد چه شد؟»
ثریا: «هیچ؛ يك ساعت شماطه دار خرید.»

واعظی بالای منبر می‌گفت: «اگر کسی بخواهد در راه خدا يك دینار صدقه دهد، هفتصد شیطان او را وسوسه کرده از آن کار خیر باز می‌دارند.»
شخصی از میان جمع برخاست و گفت: «هم اکنون من می‌روم در راه خدا صدقه می‌دهم تا ببینم چگونه شیاطین مرا مانع خواهند شد.»
پس به خانه رفت و در انبار را بگشود و مقداری گندم آورد تا میان فقرا تقسیم کند. زنش پیش دوید که: «ای مرد، در این سال نایابی چه می‌کنی و گندم را کجا می‌بری که بچه‌ها گرسنه خواهند ماند.» و آنقدر از این سخنان گفت تا مرد را پشیمان ساخت. پس مرد دوباره به مسجد بازگشت. یارانش ماجرا را از او پرسیدند گفت: «من هفتصد شیطان ندانم ولی مادر شیاطین نگذاشت تا من صدقه بدهم.»
مجموعه لطایف

مهريه خانم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از رفیقى شفیق پرسیدم | که چه داری ز مال و ملک جهان |
| گفت ما را یکی ستاره کور | نیست در هفت گنبد گردان |
| غالباً بهر قوت یومیه | نسیه کاری کنم از این و از آن |
| که ز قصاب نسیه آرم گوشت | که ز نانوا به وام گیرم نان |
| قسمت من بود ز خوان فلک | کوفت کاری و درد بی درمان |
| پول چون غول و من چو بسم الله | تا ببیند مرا، شود پنهان |
| نه سرا مال تا رباید دزد | نه مرا دین که تا برد شیطان |
| لیک دارم زنی که ثروت او | هست بالغ به صد هزار قران |
| و آن نه جنسی بود، نه تقدینه | نه عمارت، نه باغ و نه دکان |
| بلکه مهری است کان زن بیچیز | خواهد از این فقیر بی سامان |

محمد علی نجائی

شوپنهاور از فیلسوفانی است که نسبت به زن بدبین بوده اند. راجع به رشد فکری زن چنین می گوید:

«زن حد وسط بین کودک و مرد است. رشد فکری اش تا او ان نوزده سالگی متوقف می شود در صورتی که رشد مرد تا بیست و هشت سالگی ادامه دارد.»

در آمریکا کاریک زن و شوهر پس از دعوا و مرافعه سخت به دادگاه طلاق کشیده شده و دوسطر زیر از گفتگوی مفصل ایشان استخراج شده است.

قاضی خطاب به مرد: «خوب پس از نواختن سیلی اول چه شد؟»

مرد: «هیچ، زنم سیلی سوم را نواخت.»

قاضی: «شاید منظورتان سیلی دوم است.»

مرد: «خیر چون سیلی دوم را خود من زده بودم.»

- «دیشب خوابم نبرد. زنم تمام شب راضی می کرد.»

- «در باره چه؟»

- «در باره اینکه خیلی کم حرف است.»

اولی: «باید قبول کرد که استعمال مشروب ایجاد فاجعه می کند.»

دومی: «کاملاً صحیح است.»

اولی: «از اینکه با من هم عقیده اید خوشحالم ولی آیا ممکن است

بگوئید شما در این باره تجربه ای هم دارید یا نه؟ آیا شما قبلاً الکلیک

بودید؟»

دومی: «من نه! ولی شوهر اول زنم الکلیک بود و مرگ او ایجاد

فاجعه ای کرد و من احمق همسر او را بزنی گرفتم!»

شخصی که خودش به هیچ چیز معتقد نبود اصرار داشت که زنش

به تمام مقررات شرع رفتار کند. از او پرسیدند: «تو که خودت ایمان

درستی نداری چرا می خواهی زنت متدین باشد؟» گفت: «چون یقین دارم

که بعد از مرگ به جهنم می روم می خواهم زنم به بهشت برود که لا اقل

در آن دنیا از دستش راحت باشم!»

مردی را با سروصورت بسته و شکسته وارد محکمه کردند. او متهم بود به اینکه زن خود را بی خرجی گذاشته و فرار کرده است. و کیل مدافع او هرچه در تبرئه او کوشید مؤثر نیفتاد. آخر به او دستور داد تا بانندی را که به سروصورتش پیچیده باز کند. وقتی که باز کرد قاضی دید که در اثر ضربه‌ای چشمش سرخ شده و صورتش باد کرده و به شکل عجیبی بالا آمده است. و کیل مدافع رو به قاضی کرده گفت: «سرو صورت این مرد خودش مدرک بزرگی است که او فراری نیست بلکه پناهنده است!»

کشتی در بندر لنگر انداخت. همه ملوانان پیاده شدند جز يك نفر. ناخدا پرسید: «معلوم می‌شود تو تنها ملوانی هستی که در این بندر زنی چشم انتظارت نیست؟»

ملوان جواب داد: «برعکس، قربان... بدبختانه من تنها ملوانی هستم که در این بندر زنی چشم انتظارم است... زن خودم!...»

زن: «راستی نمی‌دانم این قصه را برای تو نقل کرده‌ام یا نه؟»

شوهر: «آیا مهمل وچرند است؟»

زن: «نه، قصه خوبی است.»

شوهر: «پس حتماً نقل نکرده‌ای چون تا بحال غیر از چرند چیزی

از تو نشنیده‌ام.»

در خیابان شانزه لیزه پاریس مستی به خانمی تنه زد. خانم پر خاش کرد و دشنام داد و مست را به دست پاسبان سپرد و ادعا کرد که او می‌خواسته

وی را ببوسد. در کلانتری از مرد پرسیدند. «چرا می‌خواستی این خانم را ببوسی؟» جواب داد: «ببخشید؛ وقتی این خانم به من ناسزا گفت، خیال کردم زخم است.»

بهرام: «فریدون، امروز خیلی خوشحالی. موضوع چیست؟»
- «موضوع این است که زخم حلقه نامزدی خود را گم کرده!»
- «این چه ربطی به خوشحالی تو دارد؟»
- «منتظرم که این مطلب را به من اظهار کند. زیرا حلقه اش را در جیب کت خود پیدا کرده‌ام!»

- «مامان، تو وقتی حرف می‌زنی، دهنتم زخم نمی‌شود؟»
- «نه، مقصودت چیست...؟»
- «آخر امروز پدرم می‌گفت تو زبانت مثل شمشیر زهر آلود است.»

عادت به عیبجویی

عیال عیبجوی من دمادم ز کارم خرده گیرد با دلیری
زمانی هم که از او دور هستم کند در نامه از من خرده گیری
ا-ح

- «چه شده؟ چرا این قدر دلخوری؟ مگر زنت باز با تو دعوا کرده؟»
- «نه، برعکس، آشتی کرده!»

مردی در اداره به دوستش می‌گفت: «باور کن که تنها ساعت استراحت من يك ساعت بعد از ناهار است.» دوستش پرسید: «چطور؟ تو که

می گفتمی بعد از ظهرها نمی خوابی؟» جواب داد: «درست است. من نمی خوابم ولی خانمم می خوابد.»

فرانسوا از فلیکس که مدت درازی وی را ندیده بود صمیمانه پرسید: «بگو ببینم زن تو همچنان زیبا و دلربا مانده است؟» فلیکس جواب داد: «آری، لیکن اکنون برای حصول این مقصود نیم ساعت بیشتر از سابق وقت صرف می کند.»

— «آیا تو اجازه می دهی که زنت هر چه دلش می خواهد بکند؟»
— «خیر، زیرا او هیچوقت از من اجازه نمی گیرد.»

خانه داری شوهر

جمعه پیش با زنم گفتم: «بچه رایک دقیقه ساکت کن.»
گفت: «تا کی کتاب می خوانی؟»
گوشت بردار و چرخ کن آنرا
این اگر مشکل است از بهرت
یا مرا با خودت بسر بازار
اینهمه دفتر و کتاب از چیست؟
«این چه وضعی است؟ کار مثبت کن.
از برای نهار کتلت کن
چند تا تخم مرغ املت کن
فکر جوراب و کفش و کرسی کن
همه را کاغذ توالت کن.»

ح-ا

خسانمی در یکی از مجالس مهمانی برای عده ای از دوستانش تعریف می کرد که سالها بود نمی دانستم شوهرم شبها تا نیمه شب چه می کند.

تا يك شب که زود به خانه رفتم و دیدم که نشسته دکمه کنتش را می دوزد.

تازه داماد: «عزیزم درکت من فقط يك دگمه باقی مانده.»
تازه عروس: «آه! کتی که يك دکمه داشته باشد خیلی بدنماست،
زود آن يك دکمه را هم بکن و ببنداز دور!»

- «راستی چه کار خوبی کردی که زن گرفتی. چون من که زن ندارم
همیشه یکی دو تا ازدکمه های کتم افتاده. اما لباس تو این طور نیست.»
- «بله. آخر زنم به من یاد داده که چطور دکمه های لباسم را بدوزم.»

- «عجب...! تو بعد از ازدواج هم بساز خودت دکمه لباست را
می دوزی.»
- «ای کاش لباس خودم بود. این لباس زنم است که دکمه اش را
می دوزم!»

مردی به یکی از دوستان خود، که سالها وی را ندیده بود، رسید و
پرسید: «خوب، در این مدت که ازدواج کرده ای، آیا هنوز خودت لباسهای
خود را می شوئی؟»
جواب داد: «هر دو!»

کار آگاه از خانم پرسید: «روز روشن، اگر در خانه بودید چطور
نفهمید که دزد آمده، آنهم وقتی دیدید کمد ها بهم ریخته و محتویاتش

توی اتاق پخش شده؟»

خانم جواب داد: «خوب دیگر، فکر کردم لابد شوهرم دنبال يك پیراهن تمیز می گشته!»

و اخراجی خانم‌ها

– «زن‌ها به هیچ وجه نمی‌توانند يك راز را توی دل خودشان نگاه دارند.»

– «اختیار داری، الان ده سال است که زن من حاضر نیست به من بگوید این پولی که از من می‌گیرد چه کار می‌کند.»

باران به شدت می‌بارید و آقا نگران بود. دوستش از او علت آن را پرسید. جواب داد: «آخر زن من یادش رفته چتر خود را بردارد.»
دوستش گفت: «اینکه نگرانی ندارد. حتماً به محض اینکه گرفتار باران شده عقلش رسیده که وارد يك مغازه شود و صبر کنند تا باران بند بیاید.»
شوهر گفت: «علت نگرانی من هم همین است چون او رفته بود حقوق مرا از اداره بگیرد و وارد مغازه شدن همان و حقوق يك ماهه مرا خرج کردن همان.»

مردی پیش روانپزشک رفت و گفت: «آقای دکتر، نزدیک است که ازدست زنم دیوانه شوم؛ هر دقیقه از من چیزی می‌خواهد.»
روانپزشک به او سفارش کرد که تا مدتی همه خواسته‌های زنش را برآورد تا سرانجام از خواهش‌های او خود بخود کاسته شود.
مرد هفته بعد خوشحال پیش روانپزشک برگشت و گفت: «نتیجه

دستوری که دادید عالی بود. در هفته گذشته زنم هر چه خواست قبول کردم. پالتو پوست خواست، خریدم. کفش خواست، خریدم. گردنبند خواست، خریدم. تادیر و زظهر که درخواست عجیبی کرد. دلش می خواست اجازه بدهم تا از پنجره طبقه پنجم که آپارتمان ماست خود را در حیاط پرت کند.»
روانپزشك با تعجب پرسید: «خوب، بعد چه شد؟»

جواب داد: «چه می خواستید بشود؟ توقع داشتید خلاف دستور شما رفتار کنم...؟»

– «هفته پیش يك شاخه درخت به چشم زن من خورد و سه هزار تومان خرج روی دستم گذاشت.»
– «برو خدا شکر کن که به سر نوشت من گرفتار نشدی. هفته پیش يك يك دستبند طلا به چشم زن من خورد و صد و سی هزار تومان از جیبم پرید.»

خانمی شوهر خود را به يك مغازه خزر فروشی برده به او گفته:
«اگر این پالتوی پوست را برای من نخری، دیگر مرا نخواهی دید.»
شوهر پرسید: «چه طور...؟ مرا ترك خواهی کرد؟»
جواب داد: نه، ابدأ، فقط چشمه‌های را از حدقه درمی آورم.»

شوهر به زن: «چقدر اسراف می کنی؟ يك خرده هم صرفه جو باش.»
زن: «اگر من صرفه جو نبودم لباس عروسی ام را برای يك عروسی دیگر تا حالا نو نگه نمی داشتم.»

— «دیروز بدشانسی بزرگی نصیبم شد. زخم در خیابان پایش را روی یک پوست موز گذاشته زمین خورد و عده‌ای او را بلند کرده داخل مغازه‌ای بردند. در نتیجه پنجاه هزار تومان خرج به گردن من افتاد...»

— «چه گفتی؟ پنجاه هزار تومان برای یک زمین خوردن پول دوا و دکتر دادی؟»

— «آخر آن احمق‌ها زخم را به یک مغازه‌جو اهر فروشی برده بودند.»

بهترین سود

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| شوهری گفت: «شد دلم ناشاد | چون زخم در خط قمار افتاد |
| گفتم این کارها بدآموزی است | بهر ما، مایه سیه‌روزی است |
| یک شادم که بخت یاری کرد | در پوکر دخل جمله را آورد |
| هر کسی هر چه پول داشت ربود | هم خود و هم مرا رساند به سود.» |
| گفتمش: «اندر این میان لابد | نصف آن پولها نصیب تو شد؟» |
| گفت: «یک غاز هم به بنده نداد.» | گفتمش: «پس تو از چه هستی شاد؟» |
| گفت: «شادم از این که همسر من | در همان شب گریخت ازیر من.» |

ح-ا

سقراط حکیم، دچار همسری بدخو و بلندپرواز بود که با درخواستهای بیجا موجب دلخوری و آزارش می‌شد. ولی او نقطه ضعف زن‌ها را می‌دانست، یعنی در مقابل توقعات و خوش‌رقصی‌های بی‌پایان همسرش خون‌سرد و بی‌اعتنا بود.

روزی زنش باخشم نزد او آمد و شروع به بدحرفی کرد. ولی سقراط سرگرم مطالعه بود و هیچ توجهی به اطراف نداشت. زن هر چه کرد نتوانست او را از مطالعه بازدارد. آخر بالنکته کفش چنان بر مغز استاد

نواخت که دانشمند یونانی تکان خورده بخود آمد و برخاست. و در حالیکه از اتاق خارج می شد بالحن ملایم گفت: «همسر با وفا!! اقله! می خواستی عوض سرم به کمرم بزنی و رشتۀ افکارم را پاره نکنی.» زن از این خونسردی بیشتر عصبانی شد و پس از اینکه شوهرش را با گاز و نیشگون از خانه بیرون کرد، فوراً يك کاسه آب کثیف و آلوده برداشت و از پنجره به سراور ریخت. سقراط با همان خونسردی شانها را بالا انداخت و گفت: «طبیعی است پس از رعد و برق و غرش طوفان، نوبت بارندگی است!»

مردی در تجارتخانه خود با چند نفری که خیال معامله بازرگانی با آنها را داشت برخورد کرد و آنها را برای صرف غذا و ادامه مذاکرات به منزل دعوت نمود. برای احتیاط تلفن را هم برداشته به منزل خود تلفن زد. به محض آنکه گوشی تلفن از آن طرف بلند شد، گفت: «عزیزم، اگر امروز دوسه نفر را برای نهار به منزل بیاورم مانعی نخواهد داشت؟»
- «نه، ابدأ، ابدأ»

- «خیلی خیلی معذرت می خواهم، نمره را اشتباهی گرفته ام.»

گاهی شدیدترین انتقام زن این است که همواره نسبت به شما وفادار بماند. و لتر

شکارچی ضمن تعریف جریان شکار خود گفت: «این ببری را که پوستش روی زمین افتاده می بینید؟ ببری است که در جنگل زن مرا خورد.»
یکی از حاضران پرسید: «پس چرا این حیوان بیچاره را کشتی؟»

مردی در مراسم تدفین سومین همسر یکی از همسایگانش حضور یافت. وقتی به خانه بازگشت سخت متأثر و اندوهناک بود. زنش علت تأثر را پرسید؟ گفت: «چرا متأثر نباشم؟ آخر رفیقم تا کنون سه بار مرا در چنین مراسمی دعوت کرده است و من هنوز نتوانسته‌ام حتی یکبار از او چنین دعوتی به عمل آورم.»

خانم هنرپیشه: «وقتی در نمایش خودم را به مردن زدم دیدی مردم چطور گریه می کردند...؟»
شوهر: «بله، علتش آن بود که می دانستند واقعاً نمرده‌ای...!»

هنوز معلوم نشده منظور از این آگهی که در یکی از روزنامه‌های شیکاگو به چاپ رسیده چیست:
آفائی انگشتری طلای نامزدی خود را که مزین به یک دانه برلیان است، با یک هفت تیر که به خوبی نشانه‌گیری نماید، عوض می کند.

هیچوقت خود را برای انتقام از زن خسته نکنید؛ زمانه خود به خود این کار را می کند. زنان هر دقیقه‌ای که می گذرد، یک قدم به سوی پیری پیش می روند. و به این ترتیب هر روز ۱۴۴۰ مرتبه از آنها انتقام گرفته‌اید.

زن: «وقتی پدرم این خانه را می ساخت من بچه بودم.»
شوهر: «درست است. چون این خانه هفتاد سال قبل ساخته شده!»

خانم از بازار ماهی خریده بود. آقا گفت: «این ماهی که تازه نیست!» جواب داد: «وقتی من آنرا خریدم هنوز زنده بود.»
- «اگر زنده بودن دلیل تازگی و طراوت است پس تو هم زنده‌ای.»

این داستان را يك پزشك امراض روحی تعریف کرده است:
روزی مردی نزد روانپزشك رفت و گفت: «آقای دكتر، مثل این است که زن من دیوانه شده است.» دكتر پرسید: «چطور؟» جواب داد:
«می‌خواهد يك بزغاله بخرد و آنرا توی اتاق بیاورد.»
دكتر گفت: «تصور نمی‌کنم بزغاله خریدن و در اتاق آوردن دلیل دیوانگی باشد.» گفت: «آخر هوای اتاق را کثیف می‌کند.» دكتر گفت:
«پنجره‌ها باز کن.» جواب داد: «آنوقت همه کبوترهای من فرار خواهند کرد.»

در یکی از نمایشگاه‌های هنری آمستردام پدری با پسر کوچکش در مقابل مجسمه زیبای زن لختی ایستاده غرق در تماشای آن بود.
پسر پرسید: «پدر، این چیست؟» گفت: «يك زن است.»
پرسید: «پدر جان، مادرم هم زن است؟»
پدر کمی مکث کرد و گفت: «منهم در همین فکر هستم.»

نارضائی زن از شوهر

ناسازگاری میان زن و شوهر، آتشی است که هر دو در آن می‌سوزند. همچنانکه مردی ممکن است از زنش دلخوری داشته باشد، بسیاری

زنانی که ازدست شوهرانشان دل‌پری دارند. اگر این‌طور نبوده‌شما چنین لطیفه‌هایی را در این جا نمی‌خواندید:

مهیای کارزار

مادر: «دختر جان، باز که خود را عصبانی نشان می‌دهی، مگر خسته هستی؟»

دختر: «نه، خود را برای روبرو شدن با شوهرم آماده می‌کنم.»

مریضی که نزدیک به مرگ بود زنش را خواست و گفت: «عزیزم، می‌خواهم برای ابد با تو وداع کنم.»

زن گفت: «این حرفها یعنی چه؟ من حاضرم که زودتر از تو بمیرم و این حرفها را از تو نشنوم. عوض این حرفها بگو چه چیز میل داری تا فوراً با جان و دل برایت حاضر کنم.» مرد گفت: «اگر یک فنجان قهوه برایم درست می‌کردی، خیلی از تو ممنون می‌شدم.» زن جواب داد: «عزیزم، این یکی را معذرت می‌خواهم زیرا کمی قهوه داریم آنرا هم برای مجلس سوگواری گذاشته‌ام.»

پیر مرد ژر و تمندی در بستر بیماری افتاده بود و امیدی به بهبود خود نداشت. یک شب زن خود را مشغول کاغذ نوشتن دید و پرسید: «به‌که کاغذ می‌نویسی؟» گفت: «به‌پسر عمویم.» پرسید: «بسا او چه کار داری؟» گفت: «می‌خواهم مژده سلامتی تو را به او بدهم. ماشاءالله حالت دارد خوب می‌شود.»

پیرمرد آهی کشید و دیگر چیزی نگفت.
لحظه‌ای بعد زن قلم را از روی کاغذ برداشت و از شوهرش پرسید:
«راستی قبر باغین است یا باقاف؟»

مادر: «پسر جان، وسط‌های دریا شنا نکن.»
پسر: «ولی پاپا تا آن وسط‌ها می‌رود.»
مادر: «اواهمیت ندارد، اویمه است.»

يك زن آلمانی می‌خواست هفت تیر بخرد. فروشنده يك هفت تیر
به او نشان داده گفت: «این هفت تیر هر بار، به جای هفت تیر، هشت تیر خالی
می‌کند.» زن متعجبانه گفت: «هشت تیر؟ مگر خیال می‌کنید من زن هشت
شوهره هستم!»

اوری پید، شاعر تراژدی گوی آتنی که تقریباً پانصد سال قبل از
میلاد می‌زیسته، دربارهٔ زن چنین گفته است:
«زنان برای نیکوکاری ضعیف و برای تبه‌کاری با هوش و توانا
هستند.» معلوم نیست که منظورش تنها زنان آتنی بوده یا نه. از این گذشته،
امروز هم زنان همین‌طورند یا خیر.

مردی که با زنش در قطار مسافرت می‌کرد، ناگهان آهی کشید و
گفت: «آخ که چه قدر دلم می‌خواست باز به سن و سال کودکی برمی-
گشتم.»

زنش که از ناخن خشکی او دل‌پری داشت گفت: «برای چه؟ برای اینکه کرایهٔ قطار را نصفه بپردازی؟»

بلایی که زنی بر شوهرش آورد

محتسبی را زنی بود مکاره. وقتی آن‌زن به شوهر گفت: «تو هر شب و روز در بازار می‌گردی. پس من کی از صحبت تو بهره خواهم بود؟» روزی را مقرر کن تا شب در خانه باشی و با هم صحبت بداریم.» شوهر گفت: «من هم مدتی است در همین خیالم. اگر خدا بخواهد فردا به خانه می‌آیم.»

فردا محتسب به خانه آمد و چون خسته بود برای بیداری شب با زن خود گفت: «طعامی درست کن. من قدری می‌خوابم. هر وقت چون طعام حاضر شد مرا بیدار کن.»

محتسب خوابید. زن قدری حلوا پخت و داروی بیهوشی در آن ریخت. پس به‌بالین محتسب آمد و او را از خواب بیدار کرد. محتسب خواب‌آلوده قدری از آن حلوا خورد و بیهوش شد. فی الحال زن لباس‌های او را کند و لباسهای قلندری از جبه و خرقه بر او پوشانید و نوره به ریش او کشید و تمام ریش او را ریخته غلام خود را امر کرد که: «این مرد را بردوش گرفته در خرابه‌ای که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ماست بینداز و متوجه باش که چون به هوش آید به خانه نیاید.» غلام به گفتهٔ زن عمل نمود.

چون صبح نزدیک شد، محتسب به هوش آمد و تشنگی بروی غالب شد. زوجهٔ خود را که نام او نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید. مکرر

فریاد کرد و جواب نشنید. دوسه بار که صدا را بلند کرد قلندران باحیرت گفتند: «اینجانر گس چه می کند؟ بنک کشیده ای یا باما سر جنگ داری؟» این حرف را که شنید چشم گشود و خود را درخرا به قلندران دید. نظربه لباس خود کرد دید لباس قلندری پوشیده. دست به صورت خود مالید ریشی ندید. متحیر بماند و قصد خسانه کرد. بر درخانه آمد. وقتی به حلقه در دست گذاشت، زنش از پشت در فریاد زد که مگر امشب زیاد بنگ خورده ای که عوضی گرفته ای؟ اینجا منزل شهنه است جای قلندران نیست. محتسب گفت: «من صاحب خانه ام.» کنیز کان و غلامان او و مردم اجتماع نمودند. و او را بسیار زدند. پس آن بیچاره به سوی دهی فرار کرد. پنج ماه در آنجا ماند تا ریش او روئید. آنگاه قصد خانه کرد تا به همان خرابه رسید. زنش مطلع گردید و به حالش رحم کرد. پس حلوائی پخت و داروی بیهوشی در آن ریخت و به غلام داد و گفت: «این حلوا را به خرابه ببر. بالای سر محتسب بگذار تا از آن بخورد و چون خورد و بیهوش شد او را بردوش گرفته به خانه بیاور.» غلام چنان کرد. پس جامه های او را بیرون کرد و لباس خودش را سراپا پوشانید. محتسب چون به هوش آمد خود را در لباس خود و درخانه خود دید. دست به صورت و ریش خود کشید و زنش را صدا کرد. زن جواب داد و گفت: «آخر تا چند خواهی خوابیدی؟ بعد از مدتی امروز هم که در خانه هستی، فقط می خواهی بخوابی؟ پس این چه عسرتی شد؟» محتسب متحیر و مبهوت بود. گفت: «چرا حیرت داری؟ مگر خواب پریشانی دیده ای؟» گفت: «بلی» و تفصیل آن را از اول تا آخر نقل کرد. زن گفت: «این جمله از کثرت سوداست.»

از حرف تا عمل

(بحر طویل)

خانم تازه عروسی بخوشی بودروان همره داماد، چوشیرین که رود همره فرهاد، خوش وشاد، بدومژده همی داد که: «من یارتو ام، یار نکو کار تو ام، همسر ودلدار تو ام، همدم غمخوار تو ام، نیست بغیر از تو کسی در بر من، یار من و یاور من، صاحب ونان آور من، الغرض ای سرور من، تا که توئی شوهر من، بهر توجان و سر من گشته فدا، نیست دلم از تو جدا، هر دو جهان را به خدا، بهر تومی خواهم و دور از تو نه کیف دو جهان خواهم و نه کام دل از دور زمانه.»

در همین بین پدیدار شد از دور یکی مرد که يك خرس سیه داشت بهزنجیر، خطرناکتر از شیر، چو افتاد بدو دیده داماد، بزد داد و به فریاد بگفتا به زن تازه عروسش که: «عزیز دل، من باش مواظب که گزندی نرساند به تو این خرس که حیوان خطرناک بود، وحشی و سفاک بود، هیچ کس از ضربت او جان نبرد، گر که به آدم ببرد، سینۀ او را بدرد، زو نگذارد جسدی بیش نشانه.»

خانم این حرف چو بشنید سر آسیمه و وحشت زده گردید و تنش سخت بلرزید و بدان خرس نظر کرد و بر آورد فغانی ز دل خویش زیتابی و تشویش و ز داماد پرسید: «اتو بوس چه خطی است کزین جای رود راست سر کوچه ما؟» شوهر از این پرسش بیجا متعجب شد و گفتا که: «برای چه تو یک مرتبه موضوع اتو بوس کشیدی به میان؟» گفت که: «مقصود من این است که گر خرس به یک مرتبه زنجیر کند پاره و سوی تو برد حمله و سازد خفیات، پای پیاده نروم جانب خانه.»

خانم جوان و زیبایی وارد مغازه اسلحه فروشی شد و درحالی که هفت تیری را از کیف خود بیرون می آورد به صاحب مغازه گفت: خیلی معذرت می خواهم، این هفت تیر را دیروز از شما خریدم، حالا می خواهم آنرا به شما پس بدهم، آیا ممکن است.؟»

– «چرا خانم، مگر خوب کار نمی کند؟»

– «چرا، خوب هم کار می کند.»

– «پس چرا می خواهید آنرا پس بدهید؟»

– «چون دیگر به آن احتیاج ندارم، یک ساعت قبل خبر آوردند که شوهرم بر اثر تصادف با ماشین فوت کرده است.»

خانمی به روانپزشک تلفن کرد و بانا راحتی گفت:

«آقای دکتر، من برای شوهرم خیلی ناراحت هستم، چون چند ساعتی است که او فکر می کند يك اسب است و تا حالا چهار تا از گل های گلدان را خورده است، فوری بفرمائید چکار باید بکنم؟»

– «خانم هیچ معطل نشوید، زود او را نزد من بیاورید.»

– «اطاعت آقای دکتر، همین که توانستم او را زین کنم، چهار نعل نزد شما خواهم آمد.»

سر میز صبحانه، خانم و آقا هیچکدام حرف نمی زدند. سرانجام آقا که تمام سروصورتش باند پیچی شده بود به حرف آمده گفت:

«عزیزم، آیا عصبانی هستی که چرا من دیشب وقتی به خانه آمدم کتک مفصلی خورده بودم؟»

«نه، نه... اما مثل اینکه یادت نیست. موقعی که به خانه آمدی، هنوز کتک نخورده بودی!»

بچه: «مادر جان، وقتی که يك اتومبیل کهنه شد آنرا چه می کنند؟»

مادر: «یک نفر آنرا به بابات می فروشد!»

مردی که به بازدید زندان رفته بود میان زندانیان زنی را دید که روی کمدش عکس مردی را در يك قصاب ظریف روبروی تختخوابش گذاشته و دورقاب را با پارچه سیاهی تزئین کرده بود. از پرسید: «این عکس شوهرتان است؟»

جواب داد: «بله. چه مرد نازنینی!»

پرسید: «مرده است؟»

گفت: «بله، و من هم بهمین علت در این جا هستم.»

ارزشمندتر از شوهر

(بحر طویل)

داشت يك مرد دهاتی زن بسیار خسیسی که نمی خورد زاموال خود و بود مدام از پی اندوختن پول و هر آنقدر که در مزرعه شیرو کره و ماست همی کرد مهیا، همه را یکسره تبدیل به پول و پله می کرد و همی ساخت به يك گوشه نهان، هیچیک از جمله زنان ده او صاحب آن جر بزه و عرضه نبودند که آنگونه نمایند پس انداز چنان سیم وزری را.

از قضا واقعه ای مؤلمه رخ داد که هم شوهر او، هم خراو، هر دو گرفتار مرض گشته و از پای فتادند؛ یکی کنج اتاقی وسط بستر نرم و دیگری کنج

طویل و وسط بستری از کاه و پهن، هر دو فرو مانده دگر، هم زخورو خواب و هم از کار، به یک مرتبه زن دید که گر این دو چنان بیخود و بیکار بمانند، نه شوهر بکند کار و نه آن خر ببرد بار، بناچار بیاید که تحمل بنماید ضرری را. زین جهت جست و دو ان گشت به نزدیک حکیم باشی آن دهکده و واقعه ناخوشی شوهر محنت زده و آن خر بیچاره بیان کرد و از او خواست دوا. دکتر دانای مجرب دو دوا کرد مهیا، یکی از بهر علاج مرض شوهر و آن دیگری از بهر خرو این دو دوا توی دوتا شیشه فرو ریخته و داد به زن. گفت که: «اینهاست دو داروی شفا بخش و امید است که هم از خرتو، هم ز سر شوهر تو دور کند هر خطری را.»

زن دوتا شیشه دوا را بگرفت و شد از او دور، ولی باز پس از مدت یک ربع دگر آمد و بنشست به پهلوئی حکیم باشی و گفتا که: «منم یک زن بی دانش و من نیز چنان شوهر خود عاجزم از خواندن این خط که روی شیشه نوشته است. شما بامن بیچاره بکن لطف و بر این شیشه که مخصوص خرم گشته، بکش عکس خری، در روی آن نیز که تجویز برای مرض شوهر من گشته بکش عکس یکی صورت آدم که دگر من عوضی مال یکی را ندهم بردگری، چون که دواى عوضی گر که بدانها دهم و هر دو بمیرند، میان ده ما مرد زیاد است که مفتی بشود شوهر من، لیک دگر مفت به من کس ندهد همچو خری را.»

نماینده شرکت بیمه به خانه یک خانم هندو رفته بود که اموال وی را در برابر حوادث بیمه کند. ضمن صحبت با خانم چشمش به گلدان بسیار ظریفی افتاد که روی میز بود. گفت: «چه گلدان قشنگی!»

خانم جواب داد: «در آن خاکستر شوهرم است.»
نماینده بیمه گفت: «اوه، متأسفم، تصور نمی‌کردم که شوهرتان
مرحوم شده.»

خانم گفت: «نه. مرحوم نشده، از شدت تنبلی، به جای استفاده از
زیرسیگاری، خاکسترش را در این گلدان می‌ریزد.»

پزشک: «خانم بانهایت تأسف باید بگویم که شوهر شما تمام کرد.»
بیمار: «نه بابا، هنوز تمام نکرده‌ام.»
زن بیمار: «فضولی موقوف! بالاخره هر چه باشد دکتر از تو بهتر
می‌فهمد.»

زنی پس از عمل جراحی تازه به هوش آمده بود وزیر لب می‌گفت:
«دیوانه.. احق... بیشعور.. بدذات...»
پزشک که این سخنان را می‌شنید، روبه شوهر بیمار کرد و گفت:
«خانم الحمدلله به سلامتی به هوش آمده... دارد با شما حرف می‌زند.»

خانم در حین خواندن يك داستان ناگهان سرش را از کتاب بلند
کرد و گفت: «چه دروغ شاخداری! اینجانوشته: زن هر روز از شوهرش
پول می‌خواست.»
شوهر گفت: «این کجایش دروغ است؟ تمام زنها هر روز از
شوهرشان پول می‌خواهند.»

- «درست است. ولی دروغش اینجاست که نوشته: شوهرش هم

هر روز به او پول می داد.»

چرند بافی

وای از آن روز که شوهر کردم
گفتم این شوهر من انسان است
می خورد مرغ و فسنجان و کباب
حال بینم که چو حیوان است این
نیست شوهر، پسری سر به هواست
رنگش از مشق جنون زرد بود
روز و شب هست سرش گرم کتاب
همسر شاعر سرسخت شدم
سرشب تا به سحر در کار است
گر کند خواب به چشمش تأثیر
می رود با عجله سوی چراغ
باز مشغول به تحریر شود
نه جان، شوهر من شوهر نیست
همه در فکر کتاب و رقم است
عوض لاله و لامپا و حباب
روز و شب، شعر سراپد یک بند

اشرف الدین الحسینی

— «خانم، می دانی که شوهرم دوروز است به خانه نیامده؟»

— «بیچاره! شاید پیشامدی برایش رخ داده باشد.»

– «تصور نمی‌کنم. ولی وقتی که به منزل مراجعت کند مسلماً برای او پیشامدی خواهد کرد.»

آقا و خانم برای خرید يك روسری رفته بودند. خانم هر روسری که انتخاب می‌کرد، آقا قاه قاه می‌خندید. عاقبت خانم روسری گران قیمتی را برداشت و به فروشنده گفت: «لطفاً قیمت این روسری را به شوهرم بگوئید تا خنده‌اش بند بیاید.»

مایهٔ دردسر

فیلم از بس مبتذل بود و چرند
سخت خانم شد دچار دردسر
رو به سوی شوهر بیچاره کرد
گفت او را با دوصد توپ و تشر:
«آخر از مردان دیگر یادگیر
اینقدر هر شب مرا گردش نبر!»

فصل دوازدهم

دوزخ زندگی

زن و شوهر اگر از اول خود را موظف به رعایت حقوق یکدیگر ندانند و، خلاصه، درست باهم تا نکنند دیری نمی‌گذرد که رشتهٔ محبت مثل نخ پوسیده از هم می‌گسلد و خدا نکرده صلح و صفا تبدیل به جنگ و جدال می‌گردد و زندگی زناشوئی، که باید کانون امن و رفاه باشد، تبدیل به دوزخ رنج و عذاب خواهد شد. آتش بیار چنین جهنمی نیز هر دوی آنها هستند. آن وقت کسانی که در کنار صحنه‌های زد و خورد و بزنی و بزنی آنان حکم تماشاچی را دارند، چنین حرف‌هایی خواهند زد:

موزیکی که در مراسم ازدواج در کلیسا می‌نوازند مرا همیشه به یاد موزیکی می‌اندازد که سربازان را به سوی میدان کارزار هدایت می‌کند.

هاینه

زناشوئی میدان نبرد است نه بستر گل ب. جی. وودهاوس

ازدواج تنها عمل تهور آمیز برای یک ترسو است. ولتر

ولی او اشتباه کرده است شما باید يك قهرمان باشید تا با چنان دردها و ناراحتی‌هایی روبرو شوید. کلیفورد اودنس در دائره كوچك انگشتر عروسی چقدر عذاب خوابیده است!

سیبر

زناشوئی عبارت است از سه هفته آشنائی، سه ماه عاشقی، سه سال جنگ و سی سال تحمل!

تسن

ازدواج دارای سه مرحله است:

- ۱- زن حرف می‌زند و مرد گوش می‌دهد.
- ۲- مرد حرف می‌زند و زن گوش می‌دهد.
- ۳- هر دو حرف می‌زنند و قاضی گوش می‌دهد.

متهم در محکمه فریاد زد: «آقای قاضی، زن من مدت سی سال زندگی مرا مسموم کرد، کسی به او حرفی نزد. اما من فقط یکبار او را مسموم کردم حال می‌خواهید مرا اعدام کنید؟ این برخلاف عدالت است.»

مردی به پلیس مراجعه کرد و گفت: «دیشب خواب دیدم که دارم زنم را خفه می‌کنم و وقتی بیدار شدم دیدم او را خفه کرده‌ام.» قاضی در محکمه رأی داد: «برای آنکه تو دیگر مرتکب چنین جنایت‌هایی نشوی باید تنها بخوابی.» این حکم اجرا شد و او سالهاست که در زندان مجرد تنها می‌خوابد.

در محکمه خانمی که طرف دعوا بود به قاضی گفت: «بالاخره

تصدیق می کنید که من نسبت به شوهرم بی نهایت دلسوزم، چون قبل از اینکه به او سیلی بزنم اصرار کردم عینکش را بردارد.»

مردی به همسایه خود گفت: «دیشب شنیدید که زنم با سگش چقدر دعوا کرد؟»

همسایه جواب داد: «بله، این را هم شنیدم که به سگش می گفت دیگر پول توی کیفیت نمی گذارم.»

– «دیشب ساعت چهار بعد از نیمه شب دزدی به خانه ما آمده بود.»
– «خوب، چیزی هم برده؟»
– «نه، فرصت پیدا نکرد، چون من هنوز به خانه برنگشته بودم و خانمم به خیال اینکه من هستم طوری او را زده بود که دزد بیچاره فعلاً در بیمارستان بستری است!»

نوعروسی گریه کنان پیش مادرش آمد و گفت: «من دیگر با احمد نمی توانم زندگی کنم، می خواهم از او طلاق بگیرم. چون دیروز با من در افتاد و کتک کاری کرد.»

– «ببینم، بعد از دعوا و کتک کاری نیامد که با تو آشتی کند...؟»
– «نه، چون دوسه نفر از همسایه ها او را با آمبولانس به بیمارستان بردند و هنوز برنگشته.»

گفتم ای دوست راستی چون است حالت از دست یار دل شکنت؟

همسرت کو همی زند ویلن گشته گویا بسای جان و تنت
 ویلن را ز فسطرط خشم و غضب خرد کرده است برسر و بدنت
 بازهم جای شکر آن باقی است که پیانو نمی نواخت زنت

۱ - ح

– «شما قبل از ازدواج چه کار می کردید؟»

– «هر کار که دلم می خواست می کردم.»

داستان خار کن و عیال او

خار کنی زنی داشت به نام خیر النساء که بسیار زبان دراز و بداخلاق بود. هر روز چیزی را بهانه می کرد و با نیمسوز یا کفگیر یا لنگه کفش به جان شوهرش می افتاد. مرد عاقبت عاجز شد و یک روز که برای خار کنی می رفت با هزار حيله زن را با خود به صحرا برد و در چاه ای انداخت. خوشحال به خانه برگشت و با خود گفت: «به اچه راحت شدم!» چند ساعتی گذشت. از آنجایی که به غرغرو بد اخلاقی زن خود عادت کرده بود کم کم از این آرامش حوصله اش سر رفت. با خود گفت: «چرا این زن بیچاره را در چاه انداختم؟ آخر این زن مونس من بود، اتاقی جبارومی کرد، دیزی آبگوشنی بارمی گذاشت، رختی می شست، اگر هم بداخلاق بود در عوض خانه اینقدر سوت و کور نبود.»

تا صبح از فکر و خیال خوابش نبرد. صبح زود طنابی برداشت و به سر چاه رفت. ناله ای از ته چاه به گوشش خورد. جگرش کباب شد. طناب را در چاه انداخت تا او را بالا بکشد. وقتی که طناب را کشید دید خیلی سنگین است. با هر زحمتی که بود طناب را کشید و کشید. ناگاه از دهائی سراز چاه بیرون آورد. از ترس نزدیک بود طناب را ول کند که ازدها به

زبان آمد و گفت: «برای رضای خدا مرا درچاه نینداز. زیرا ازدیروز زنی درچاه آمده که روزگرم را سیاه کرده است. اگر مرا درچاه نیندازی و آزادم کنی، هرچه بخواهی بتو خواهم داد به شرط اینکه فقط یک خواهش از من بکنی. اگر دو خواهش کردی ناچارتر می‌خورم.» خارکن او را از چاه بیرون آورد و به او گفت: «می‌خواهم از این فقر و تنگدستی نجات پیدا کنم. دیگر هیچ چیز از تو نمی‌خواهم.» اژدها گفت: «پس گوش بده که چه می‌گویم. من می‌روم به کمر دختر امیر شهر می‌پیچم. هیچ کس نمی‌تواند مرا از کمرش باز کند. ناچار جارچی می‌فرستند که جبار بزند: هر کس بتواند اژدهائی را که به کمر دختر امیر پیچیده است باز کند هرچه بخواهد امیر به او می‌دهد. تو وقتی که صدای جارچی را شنیدی به قصر امیر برو و بگو که این کار از تو ساخته است. باقی‌اش بسامن. روز دیگر خارکن صدای جارچی را شنید. خوشحال شد و به قصر امیر رفت. به دربانان گفت: «من آمده‌ام تا اژدها را از کمر دختر امیر باز کنم این کار فقط از دست من برمی‌آید. مرا پیش امیر ببرید.» دربانان او را پیش امیر بردند. امیر خارکن را به اتاق دخترش برد. اژدها همین که چشمش به خارکن افتاد، آهسته آهسته از کمر دختر باز شد و از اتاق بیرون رفت. امیر وقتی که اژدها رفت و دید دخترش صحیح و سالم است آنقدر خوشحال شد که دستور داد خانه خوبی با همه گونه اسباب و لوازم به خارکن بدهند. پس از آن هموزن او طلا و نقره کشید و به او داد. خارکن خوشحال و خرم به خانه جدید رفت. چند ماهی گذشت. روزی از شهر همسایه فرستاده‌هایی نزد امیر آمدند و گفتند: «امیر ما از شما کمک می‌خواهد. اژدهایی به دور کمر دخترش پیچیده است. شنیده‌ایم در شهر شما مردی هست که می‌تواند

این کار را بکند. از شما می‌خواهیم او را به ما بسپارید تا به شهر خودمان ببریم.» امیر خارکن را خواست و گفت: «همین حالا باید به شهر دوست ما بروی و اژدهایی را که به دور کمر دختر آن امیر پیچیده باز کنی.» خارکن از ترس زبانش بند آمد. با خود گفت: «خدایا چه کنم؟ اگر نروم گردنم را می‌زنند. اگر بروم و از اژدها خواهش دوم را بکنم مرا می‌خورد. چاره چیست؟ می‌روم شاید اژدها به من رحم کند.» فرستاده‌ها خارکن را به شهر خود بردند و او را به اتاق دختر امیر راهنمایی کردند. خارکن دید همان اژدهاست. اژدها همینکه چشمش به خارکن افتاد سرش را به طرف او برگرداند تا اگر خواهشی کرد او را بخورد. در این وقت خارکن فکری به خاطرش رسید. پیش رفت و سرش را بیخ گوش اژدها گذاشت و گفت: «من نیامده‌ام که از تو خواهشی بکنم. بلکه می‌خواستم به تو خیر بدهم که خیر النساء از چاه بیرون آمده است.» اژدها همین که اسم خیر النساء را شنید فوری از دور کمر دختر باز شد و فرار کرد.

مردی پس از يك تصادف وحشتناك و دو روز بیهوشی در بیمارستان، به هوش آمد و گفت: «خدایا، مثل این که من مرده‌ام و در بهشت هستم.» زنش که پهلوی او روی تخت نشسته بود گفت: «چرا هذیان می‌گوئی؟ مگر نمی‌بینی من پهلوی توام؟»

آقا و خانم تازه به دوران رسیده به يك مهمانی دعوت داشتند. در سر میز شام یکی از ایشان ضمن صحبت به عشق و بیس و رامین اشاره‌ای کرد. خانم تازه به دوران رسیده فوراً گفت: «عجیب است! من امروز

صبح هر دو شان را دیدم که در اتوبوس خط يك نشستند و به میدان دروازه قزوین رفتند!»

آقای تازه به دوران رسیده نزدیک بود از خجالت آب شود. لذا وقتی به خانه برگشتند سیلی جانانه‌ای به خانم زد و گفت: «احمق، هزار بار به تو گفتم که تا چیزی را ندانی نگو. باز امشب نفهمیده حرفی زدی و پاک آبرو را بردی.»

زن گفت: «کجایش اشتباه بود؟ شوهر گفت: «گو ساله، آخر اتوبوس خط يك که به میدان دروازه قزوین نمی رود!»

شبی ملا نصرالدین بازنش در پشت بام که برای خواب رفته بودند مشاجره نمود و بالاخره کارشان به نزاع کشید. ملا از کثرت اوقات تلخی پایش لغزیده از بام به زمین افتاد. همسایه‌ها که از صدای افتادن او متوحش گشته به سراغش آمده بودند، ملا را که از درد بیهوش شده بود، باز حمت به هوش آوردند و سبب افتادنش را پرسیدند. ملا گفت: «هر کس می خواهد درست از موضوع مطلع شود بازنش در پشت بام دعوا کند.»

ملا نصرالدین

در خرمنی بسر سرائی بیند که بانگ زن از وی بر آید بلند

سعدی

زن و شوهر جنگ کنند، ابلهان باور کنند؟

امثال و حکم دهخدا

شخصی در منزل دوست خود به ناهار دعوت داشت. اتفاقاً درست هنگامی وارد خانه میزبان شد که زن و شوهر باهم سخت دعوا داشتند.

زن بشقابی به طرف شوهر پرت کرد. مرد خود را کنار کشید و بشقاب از پنجره در حیاط افتاد. متقابلاً شوهر هم لیوانی به سوی زن انداخت که از بیخ گوش خانم رد شد و در باغچه افتاد.

مهمان که چنین دیدمقداری کار دو چنگال و بطری و بشقاب برداشت و می‌خواست بیرون برود که صاحب‌خانه جلوی او را گرفت و پرسید: «اینها را کجا می‌بری...؟»

مهمان باخونسردی جواب داد: «آخر من خیال کردم می‌خواهید ناهار را توی حیاط بخوریم.» از کتاب «لطفاً لبخند بزنید»

محمود آقا به ملاقات نامزدش رفته بود. ناگهان سروصدای زیادی از طبقه بالا به گوشش رسید. بانگرانی از نامزدش پرسید: «این چه صدائی است؟» جواب داد: «چیزی نیست. مادرم دارد شلوار پدرم را روی زمین می‌کشد.»

– «اما شلوار که این همه سروصدا ندارد!»

– «حق باتست... ولی فکر می‌کنم پاهای پدرم هنوز توی شلوار است!» از همان کتاب

آقائی می‌خواست خود را در برابر حوادث بیمه کند. متصدی بیمه از او پرسید: «در صورتی که حادثه‌ای اتفاق افتاد، خانمتان را باید خبر کرد؟»

مرد باناراحتی و عجله جواب داد: «نه، لازم نیست. چون اگر قرار باشد حادثه‌ای برای من اتفاق بیفتد معمولاً این کار به وسیله خانم صورت خواهد گرفت.»

دوزخ زندگی / ۴۹۹

شخصی در جمعی می گفت: «اگر زن و شوهر هر دو يك هدف داشته باشند هر دو همیشه يك چیز بخواهند محال است بین آنها نزاع واقع شود.»
یکی از شنوندگان گفت: «اتفاقاً من و زنم همیشه دعوا داریم برای اینکه هر دو يك چیز را می خواهیم و آن هم به دست گرفتن خرج خانه است.»

– «من و زنم در بانک يك حساب داریم.»
– «برای محاسبه بین خودتان به اشکال بر نمی خورید؟»
– «نه. چون برای احترام از دعوا من پول می گذارم و او بر می دارد!»

زن و شوهری متجاوز از بیست سال با هم زندگی کرده و معروف بودند به اینکه در تمام مدت زناشویی یکبار هم بایکدیگر نزاع نکرده حتی يك کلمه سرد هم بهم نزده اند. شخصی از شوهر پرسید: «آخر شما چه می کنید که هیچوقت با هم اختلاف ندارید؟» گفت: «خیلی ساده است. صبح ها او هر طور دلش بخواهد رفتار می کند عصر ها هم من هر طور او دلش بخواهد عمل می کنم.»

– «شمسی، چرا عصبانی هستی؟ مگر باز با شوهرت دعوا کرده ای؟»
– «بله، بالاخره ناچارم از این آدم احمق طلاق بگیرم. چون هر وقت يك کار غلطی از من سر می زند نمی دانی چه در دسری دارم تا به او بفهمانم آن کار صحیح بوده!»

روسری شیک

طاهره زن مظفر عادت بدی داشت و آن تقلید از زن همسایه بود. هر کاری که کوکب همسر عباس، همسایه پهلوانی می کرد، طاهره هم تقلید می نمود. مظفر همیشه در صدد بود که این عادت تقلید را از سرزنش بیندازد. تا تابستان سال گذشته که يك شب طاهره باز صحبت کوکب را پیش کشید و گفت: «کوکب امروز يك روسری خیلی شیک خریده چهار هزار تومان؛ گران است اما خیلی شیک است.»

مظفر لبخندی زد و گفت: «چشم شوهرش روشن!»

طاهره گفت: «شوهرش هنوز خبر ندارد. چون کوکب می گفت الان آخر برج است و عباس چون کیسه اش ته کشیده اوقاتش تلخ است و حال شنیدن این حرفها را ندارد. بدین جهت صبر می کنم و اول برج که پولدار است به او می گویم؛ چون هم سر حال است و اعتراض نمی کند و هم پولش را می دهد.» مظفر دیگر حرفی نزد ولی پس از چند دقیقه طاهره سکوت را شکفت و گفت: «لنگه آن روسری را برای من نمی خری؟»

— «تو چندتا روسری نوداری، یکی از یکی بهتر. روسری زیادی می خواهی چه کنی؟ مگر هر غلطی که هر کس کرد تو هم باید بکنی؟ از این گذشته، تو که بیش تر چادر می پوشی، سه چهار تا چادر شیک هم داری!»

— «این روسری که طاهره خریده، اصلاً چیز دیگری است.»

— «هر چه باشد، تو فعلاً احتیاج به روسری نوداری. مگر من مجبورم که زندگی عباس و همسرش را سرمشق قرار دهم و هر طور که او بازنش رفتار می کند، من هم مجبور به تقلید از او باشم؟»

در نتیجه این حرفها بین زن و شوهر جنگی در گرفت و عاقبت هم

مظفردر جنگ مغلوب شد و ناچار با وعده خرید يك روسری آثار اشك را از روی همسر عزیزش محو نمود.

روز بعد ظاهراً با خوشروئی روسری را برای زنش خرید در صورتی که باطناً از شکستی که خورده بود خون در دلش می جوشید و جداً این مرتبه عزم را جزم کرده بود که سزای این تقلید بازی زنش را در کف دستش بگذارد. يك هفته بعد شبی ساعت یازده ناگهان در خانه باز شد وزن جوانی با موهای پریشان و چشم گریان و صورت خراشیده و پای برهنه بیرون دوید و دیوانه وار در خیابان جلوی يك تاکسی را که تصادفاً همان وقت از آنجا می گذشت گرفته، سوار شد و رفت.

این طاهره بود که خود را به زحمت از زیر مشت و لگدمظفرد خلاص کرده و گریخته بود که به خانه پدرش پناه برد. پدرش البته او را دوست داشت ولی چون آدم معقولی بود و نمی خواست يك طرفه قضاوت کرده باشد با کنجکاوای به مظفرد تلفن کرد که علت آن حرکت را بپرسد. مظفردر پشت تلفن به پدر زن خود این طور جواب داد:

مدتهاست که طاهره چشم به دست همسایه دوخته هر طور که کوکب زن همسایه راه می رود او هم می خواهد پیروی کند و هر قدمی که عباس شوهر او برمی دارد متوقع است که من هم همان قدم را بردارم. چند روز پیش به من گفت که کوکب يك روسری شیک خریده و با داد و فریاد و گریه وزاری مجبورم کرد که برای او نظیر همان روسری را بخرم. امشب وقتی به خانه آمدم، طاهره گفت: «خبر داری که عباس چه کرده؟» گفتم: «نه.» گفت: «کوکب به خیال این که امروز اول برج است و شوهرش پولدار است روسری را که خریده بود به او نشان داده که

پولش را از او بگیرد. عباس هم چوب برداشته و به جان کو کب افتاده. آنقدر او را کتک زده که تمام بدنش سیاه شده. بعد به او گفته: حالا اگر جرأت داری، باز هم بدون اجازه من و لخرجی کن!»

طاهره که این قضیه را شرح داد، فکر کردم که هر وقت او از کارهای عباس تعریف کرده، توقع داشته که منم از او پیروی کنم. با خود گفتم لابد این مرتبه هم وظیفه من تقلید از عباس است. این بود که آستین‌ها را بالا زدم و وظیفه خود را انجام دادم.

۱ - ح

اگر ازدواج‌ها با عدم موفقیت مواجه می‌شود، دلیلش اینست که مردم اول خیال می‌کنند بدون یکدیگر نمی‌توانند زندگی کنند، بعد متوجه می‌شوند که با یکدیگر نمی‌توانند!

کشیش دیر به خانه آمد و زنش با اوقات تلخی گفت: «کدام گوری بودی؟» کشیش خسته گفت: «خانم بر اون مرده بود و من رفتم از دخترش احوال پرسیدم. دعا و بیخ پیدا کرد. خانم کشیش همان شب به منزل مادرش رفت و تقاضای طلاق کرد. کار ایشان به محاکمه کشید. در روز محاکمه چون بر طبق تقاضای قاضی و اصرار زن آن دختر را که مورد لطف کشیش بود به محاکمه آوردند تا شهادت بدهد، دیدند کودک یکساله است. قاضی با تعجب پرسید: «چرا از روز اول به زنت نگفتی که این دختر بیش از یکسال ندارد تا این همه به زحمت نیفتی؟»

کشیش گفت: «می‌خواستم سوءظن احمقانه زن من در دفاتر ثبت گردد.»

بر سر کوجه این آگهی به امضاء خانم ج نصب شده بود و جماعتی مشغول خواندن آن بودند:

« آقای ج شوهر من مدتی پیش چند روزی گم شد و جایزه‌ای را که برای پیدا کننده او معین کرده بودم به حقه بازی توسط یکی از رفقای خود از من وصول کرد. اکنون باز چند روز است به این امید که پولی از من در آورد، گم شده است. لذا بدینوسیله به او اخطار می‌کنم که آن مهر را لولوبرد؛ دیگر نه فقط جایزه‌ای برای پیدا شدن او نخواهم داد بلکه اگر از تاریخ نشر این اعلان تا چهل و هشت ساعت به خانه باز نگردد فقط به زدن کتک مفصل به او اکتفا خواهم کرد ولی اگر دیرتر برگردد دیگر به خانه راهش نخواهم داد.

وقتی خوانندگان به سطر آخر اعلان رسیدند، مردی که سرور ویش با پارچه‌های زخم‌بندی بسته شده بود، لنگ لنگان از راه رسید و آگهی‌ها را پاره کرد و گفت: « آقایان خواهش می‌کنم بی‌کارتان بروید. بنده دیشب به خانه برگشتم.»

فصل سیزدهم

يك دل و دو دلبر

دام سخت است، مگر یار شود لطف خدا
ورنه انسان نبرد صرفه ز شیطان رحیم
حافظ

آدمیزاد است و يك دل و هزار هوس. اگر ایمان واقعی نداشته باشد
و لطف خدا یارش نشود، محال است که به دام شیطان نیفتد. آدمیزاد
اسیر هوای نفس است، افسارش به دست دل است و افسار دل هم به دست
شیطان.

بنابراین، خوب است تعارف و ریاکاری را کنار بگذاریم و صاف و
پوست کنده اعتراف کنیم. مردها حتی آن عده که زن خود را از جان شیرین
بیشتر دوست دارند باز نمی توانند که هوس تغییر ذائقه را به دل راه ندهند
و به فکر تجدید فراش نیفتند. منتهی عده ای از مردان یا کچل و بیربخت
و بدتر کینند و فکرمی کنند مورد توجه هیچ زنی واقع نخواهند شد و با
چنان قیافه ای دنبال زن دویدن کفش پاره کردن است، یا پول و پله ای که

لازمه این کار است ندارند و می‌دانند که بی پول به دنبال دل رفتن مثل بی-توب و تفنگک به جنگ رفتن است، یا فاقد جرأت و جریزه لازم هستند، یا محافظه کار و دوراندیش تشریف دارند و ترس مانع هوسرانی آنان است. ترس از عواقب کار، ترس از هزار چیز که لنگه کفش والده آقا مصطفی هم یکی از آنهاست. بالاخره به هر علت که باشد هیچگاه هوس خود را از قوه به فعل در نمی‌آورند و ظاهر آچنین جلوه می‌دهند که به خاطر ملاحظات عاطفی یا محبت شدید نسبت به زن خود ابدأ نمی‌توانند به زن‌های دیگر نظر داشته باشند. البته شوهرانی هم هستند که به تمتع از يك زن اکتفا نمی‌کنند و عملاً به دنبال زن دیگری روند و از او به صورت مشروع یا نا مشروع بهره‌برداری می‌کنند و در هر صورت برای خود دردهائی به بار می‌آورند.

تعدد زوجات نیز مربوط به امروز و دیروز نیست و پیشینه بسیار دیرینه‌ای دارد. به قول صائب:

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست

کج بنا کردند از اول قبله این خانه را

به هر صورت مرداگر نتواند با يك زن بسازد دین و ایمان استواری نیز نسد داشته باشد، از هر راهی که بتواند با زنان دیگر روابط پنهانی و نامشروع برقرار می‌کند و ناگفته پیداست که چنین روشی چه تباهی‌هایی به بار می‌آورد. به همین جهت است که دین مقدس اسلام چند زن داشتن را مجاز شمرده به شرطی که مرد بتواند با همه زنان خود به عدالت رفتار کند و همه را یکسان مورد محبت قرار دهد و از امکانات مادی و معنوی خود برخوردار سازد.

معدلك، از آنجا که حس حسادت در زنان قوی تر است همیشه پاپوش دوزی هوو برای هوو، و ناله زن از دست شوهری که هوو بر سرش آورده، باعث درد سر مرد دوزنه یا چندزنه بوده و در خانه اوفتنه هائی بر پا کرده که مضمون داستان هائی شنیدنی شده است.

گر گری خوابدن پیر مردی که چهار زن دارد

| | |
|--------------------|-------------------------------------|
| از جهان بی خبرم | گرچه من پیرم و خم گشته ز پیری کمرم |
| از جهان بی خبرم | چار زن دارم و در فکر عیال دگرم |
| بهرتر از قرص قمر | چار زن دارم و ده صیغه مرا هست به بر |
| از جهان بی خبرم | من شب و روز در این شهر قرین با قمرم |
| مثل من خوشگذران | نیست امروز به شمران ز جمیع تهران |
| از جهان بی خبرم | در نود سالگی امروز یکی شیر نرم |
| پولم اندر بانك است | ملك مختصی من شصت ده شش دانگ است |
| از جهان بی خبرم | صاحب خانه و باغ و حشم و گاو و خرم |
| لعل و مرجان دارم | ششصد انگشتر الماس و برلیان دارم |
| از جهان بی خبرم | شب کلاهی بود از نرمه قرمز بسرم |
| بدنم چون دنبه | ریش من نرم و سفید است بمثل پنبه |
| از جهان بی خبرم | علت آنست که در خرمن گل غوطه ورم |
| می کنم خوب نظر | هر زنی را که بینم به سر راه گذر |
| از جهان بی خبرم | تا قیامت نرود صورت خواب از نظرم |

اشرف الدین الحسینی

مرد دوزنه

شوهر من گوهر مخزن میخاد پیر شده، شانه و سوزن میخاد

مرغ شده، دانه‌ ارزن میخاد
 شوهری دارم که نمود سالشه
 هر جا میره، بچه‌ش به دنبالشه
 خرخر و پف پف می‌کند وقت خواب
 آخ که این احمق خانه خراب
 تازه شنیدم که به گوشه کنار
 تا بمکد از لبش آب انار
 در سر پیروی هوشش بسر سر است
 مایه‌ عمرش نفس دختر است

دو زن داره، بازم دلش زن میخاد
 ریش سفیدش تا پرشالشه
 دوزن داره، بازم دلش زن میخاد
 تر شده ز آب دهنش رختخواب
 دوزن داره بازم دلش زن میخاد
 دختر نه ساله شده خواستگار
 دوزن داره، بازم دلش زن میخاد
 طالب همخوابگی دلبر است
 دوزن داره، بازم دلش زن میخاد
 اشرف‌الدین حسینی

مردی پیش یکی از دوستان خود رفت و گفت: «می‌خواهم دختر جوانی را عقد کنم تا شب‌ها مونسم باشد. اما دختر به این شرط حاضر است با من ازدواج کند که زن دیگری نداشته باشم. می‌گوید قسم بخورم که زن ندارم. چاره چیست؟»

دوستش گفت: «زنت را به گورستان شهر بفرست. بعد برو برای دختر قسم بخور که جز زنی که در گورستان است، هیچ زن دیگری نداری.» مرد نیز چنین کرد و دختر به گمان اینکه زن آن مرد مرده، به عقد وی درآمد.

ملانصرالدین دوزن داشت. روزی هر دو نزد او آمده پرسیدند: کدامیک از ما را بیشتر دوست داری؟» ملاخیلی سعی داشت هر دو را راضی نگه دارد، اصرار کرد که هر دو را بیش از اندازه دوست دارد

ولی آنهاراضی نمی‌شدند و سئوال خود را تکرار می‌کردند. بالاخره زن کوچکتش پرسید: «مثلاً اگر دو نفر ما با تو سوار قایق باشیم و قایق برگشته در رودخانه غرق شود برای خلاصی کدامیک از ما اقدام می‌کنی؟ ملا هرچه کوشید، جوابی پیدا نکرد. بالاخره روبه‌زن قدیمش نموده گفت: «گمان می‌کنم شما قدری شنا کردن بلد باشید!»

ملانصرالدین

زن نوکن ای خواجه در هر بهار که تقویم پارینه نایب به کار
سعدی

مردی تعریف دوزن داشتن را کرد. شخصی به هوس افتاده‌زنی دیگر خواست. دید که بسیار بدمی‌گذرد و همیشه دعوا و نزاع است به نزد آن مرد آمد و گفت: «به سخن تو زن گرفتم و کار من پریشان شده است.» گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! من که دوزن دارم یکی از آنها در اصفهان است و دیگری در شیراز و خود من الحال در تهرانم. لهنذا به من خوش می‌گذرد. تو می‌خواهی که در یک ولایت دوزن داشته باشی خودت هم در این ولایت باشی؟ محال است.»
ریاض‌الحکایات

یکی از یکی بدتر

هست آن زن من بدتر از این، این بدتر از آن

پیوسته کشم رنج از این، در دسر از آن

آن رانده مرا از درو این کس‌رده مرا دور

هم بی‌خبر از اینم و هم بی‌خبر از آن

آن عاقل باثروت و این جاهل بی‌چیز

هی‌خیزد و ریزد ضرر این وزر از آن

نبود به‌دلَم حسرت اولاد که دارم
يك توله سگك از این و دوتا کره‌خر از آن
آن تاب نیارد که نیارد سخن از این
این وقت نباشد که نباشد پکر از آن
پایم سرشب چونکه رسد بر در منزل
در نازده غیبت کند این پشت در از آن
فی‌الغور زنده تو دهنی توی دهانم
با این چو بگویم سخنی مختصر از آن
بیچاره هر آنکس که دوزن برده و باید
هی زحمت از این بیند و هی دردسراز آن

۱- ح

ملا نصرالدین همیشه از دست دوزن خود در عذاب بود. روزی دو گردن بند خریده برای جلب محبت و راحت بودن ازدستان هر کدام را به یکی از آنها داده اصرار کرد که دیگری نفهمد. از قضا پس از چند روز زنانش تصمیم گرفتند و ادارش کنند که اقرار کند محبتش به کدامیک بیشتر است. در جواب آنان گفت: «به کسی که گردنبندی برایش خریده‌ام.»
و هر دورا راضی کرد.
ملا نصرالدین

تاجری در بغداد زنی صاحب جمال داشت. اتفاقاً آن تاجر به بصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت. و هر بار که به بصره می‌رفت، چهار ماه در آنجا توقف می‌کرد. زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است. صبر کرد تا سوداگران بصره به بغداد آمدند. پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامه‌ای به شوهرش نوشت به این مضمون که: «زوجات

در بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته الحال زودتر به این جا بیا» پس این نامه را به شخصی داد تا به شوهرش دادند. چون شوهرش از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد. زن بغدادی گفت: «گمانم آنست که در بصره زنی داری که این همه در رفتن به بصره اصرار می کنی.» شوهر برای تسلی او سوگند یاد کرد که: «اگر زنی بجز تو داشته باشم مطلقه خواهد بود.» زن گفت: «پس طلاق دادی؟» گفت: «آری» گفت: «بنشین که زنت نمرده است و من این حیلت کردم.»

زینت المجالس

مادام کولت نویسنده معروف فرانسوی می گفت: «مردان بلهوس برای دست یافتن به زنان مورد علاقه خود، دروغ هائی می گویند که دلفریب است. اما وقتی از آنان سیر شدند باز برای دست به سر کردن آنان دروغ هائی به قالب می زنند که دلهره آور است.»

حیله تاجرانه!

تاجری شد به تهیدستی و افلاس دچار
دید در کار نه مال است و نه سیم است و نه زر

داشت در خانه زن صیغه و عقدی بسیار
 همگی نسانخور او گشته و او نان‌آور
 دید چون خرج نگهداری آنهاست زیاد
 سخت با جیب تهی گشت ازین باب پکر
 هر چه زن داشت به صد آه و اسف دادطلاق
 جز زنی شوخ که بود از همه شان خوشگل تر
 لیک ز آنجای که معتاد به چندین زن بود
 دید با یک زن تنها نتوان برد به سر
 در اتاق زن خود آینه‌ها نصب نمود
 تا مگر یک زن او چند زن آید به نظر

۱- ح

شبی ملانصر الدین خوابیده بود. خواب دید که زن‌های همسایه
 جمع شده به زور می‌خواهند زن جوانی را به جباله نکاح او در آورند.
 از خواب پرید. زن خود را که پهلویش خوابیده بود با عجله تمام از خواب
 بیدار کرده گفت: «زنان همسایه می‌خواهند به من دختر خوشگلی بدهند؛
 اگر راضی نیستی تا زود است بلند شو جلویشان را بگیر؛ وگرنه بعدها
 حق گله از من نخواهی داشت.»
 ملانصر الدین

مردی دارای دوزن بود. اولی خیلی او را اذیت می‌کرد و شب و روز
 سبب اوقات تلخی او را فراهم می‌آورد. یکی از رفقایش را ملاقات نمود.
 رفیقش دید که او خیلی کسل و پژمرده است. پرسید: «رفیق، شمارا چه می‌شود
 که اینطور افسرده هستید؟» جواب داد: «می‌دانید که من دوزن دارم. اولی
 خیلی اذیت می‌کند.» رفیقش گفت: «من این نگرانی را رفع می‌کنم. امروز

ظهر به منزل نروید. مطمئن باشید شب که به خانه رفتید خانم در نهایت گرمی از شما پذیرائی خواهد کرد.» بعد، او ظهر به منزل دوست دوزنه رفت. در زد و پرسید: «آقای دوزنه تشریف دارند؟» خانم فهمید همه می دانند که شوهرش دارای دوزن است. جواب داد «خیر، ظهر نیامده.» آن مرد گفت: موقعی که آمدند بگوئید: «آقای سه زنه آمده بودند عقب شما که برویم منزل چهارزنه به اتفاق ایشان آقای پنج زنه را برداریم برویم منزل دكترشش زنه و او را به بالین آقای هفت زنه ببریم. وعده کرده ایم که آقایان هشت زنه و نه زنه هم آنجا باشند.» خانم دید شوهر خودش از همه نجیب تر است زیرا فقط دوزن دارد. شکر خدا را به جا آورد و شب که به خانه آمد با کمال گرمی از او پذیرائی نمود. یارو هنوز دعا به جان رقیفش می کند که چنان حقه ای سوار کرد.

ساعت سه بعد از نصفه شب تلفن دكتر صدا کرد. یکی از مشتریان او بود. به دكتر گفت: «آقای دكتر دستم بدامنت. زود بیا که زنم آپاندیسیت گرفته است.» دكتر گفت: «آپاندیسیت نیست. سوءهاضمه است. قدری بیکر بنات دوسود به او بده بخورد تا صبح بیایم و او را ببینم.» مشتری گفت: «آقای دكتر سوءهاضمه نیست. آپاندیسیت است.» دكتر گفت: «جان من، آپاندیسیت زنت را من شش ماه پیش عمل کردم و می دانم که يك نفر ممکن نیست دو تا آپاندیس داشته باشد.» مشتری گفت: «آقای دكتر ولی این را هم بدانید که يك نفر ممکن است دو تا زن داشته باشد!

— «چرا بعضی مردها دوزن می گیرند؟»

— «زیرا بعضی از چارپایان دوتر که هم می‌توانند سواری بدهند!»

شخصی در مجلسی تعریف می‌کرد از دوزن داری و می‌گفت: «چه خوبست که شخص دوزن داشته باشد!» مردی که پای صحبت او نشسته بود، به هوس افتاد و با آنکه يك زن داشت، زنی دیگر گرفت. چون شب شد به در اتاق زن جدید آمد دید در را بسته است. هر چه التماس کرد، گفت: «برو پیش زن قدیمت.» ناچار به در اتاق زن قدیم رفت. او نیز قهر کرده جوابش را نداد. هوا بسیار سرد بود. ناچار به مسجدی که نزدیک خانه‌اش بود آمد و در زیر بوریائی خوابید. صدای سرفه‌ای شنید و گفت: «کیستی؟» گفت: «فلان شخصم.» معلوم شد همان شخصی است که تعریف دوزن داری را می‌کرد. از او پرسید: «چرا برای خوابیدن به مسجد آمده‌ای؟» گفت: «برای اینکه هیچکدام زنهایم مرا راه نمی‌دهند.» گفت: «پس چرا از دوزن داشتن تعریف می‌کردی؟» گفت: «برای اینکه شب در مسجد تنها بودم و رفیقی می‌خواستم.»

ریاض الحکایات

مرد دوزنه

در همه عمر به زحمت زن مرد دوزنه است

راحت ارهست پس از مردن مرد دوزنه است

سر مهریه و میراث کتک‌کاری و جنگ

همه در موقع جان‌کندن مرد دوزنه است

بس به هرسوی زنانش کش و واکش دادند

از دو صد پاره فزون دامن مرد دوزنه است

شرمش آید که شود لخت به حمام، زبس
نیشگون خورده و نیلی تن مرد دوزنه‌است
آنچه هرگز نشود شسته زلجسازیشان

زیر شلواری و پیراهن مرد دوزنه‌است

سیدغلامرضا روحانی

يك نفردهاتی از شهر برای زن جوانش، که به‌عمر خود آینه ندیده بود، آینه‌ای خریداری کرد. زن بیچاره همینکه صورت خود را در آینه دید تصور نمود شوهرش زن تازه‌ای به‌خانه آورده است. شکوه به‌مادر خود برد و او را به‌خانه خود آورد تا آینه را ببیند. پیرزن نیز که هرگز آینه ندیده بود چون صورت زشت و پرچین خود را در آینه دید در مقام دل‌داری دخترش برآمده گفت: «ننه‌جان، غصه نخور، این عجزه هرگز جای تو را در دل شوهرت نخواهد گرفت.»

مرد سه‌زنه

پیری پیش طبیبی رفت و گفت: «سه‌زن دارم. پیوسته گرده و مئانه و کمر گاهم دردمی کند. چه خورم تا نیک شود؟» گفت: «معجون نه‌طلاق!»

عبیدزاکانی

مرد چهارزنه!

شخصی چهارزن داشت. وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام به‌زیر آورند. دوزن او دودست او را و دوزن دیگر دوپای او را گرفته، از پله‌های بام پائین می‌آوردند و آن مرد سرخود را حرکت می‌داد و به زیر زبان چیزی می‌گفت. پرسیدند: «چرا سرخود را حرکت می‌دهی،

با خود چه می گوئی؟» گفت: «فکر می کنم که اگر خوب شوم انشاء الله یکرزن دیگر بگیرم تا او هم هر وقت ناخوش شدم سر مرا بگیرد که به زمین نخورد.» زنها چون این سخن را شنیدند، متغییر شدند و یکباره همه دست از وی برداشتند. آن بیمار از پله های بام افتاد؛ سرو پای او شکست و وفات یافت. زنها گفتند: «خوب شد که مردی تا دیگر زن نگیری!»

ریاض الحکایات

زیک بیشتر بردن خلاف است

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دوزن در خانه آوردن خلاف است | دوزن از خود آزرده شدن خلاف است |
| ز زنها توسری خوردن خلاف است | زیک زن بیشتر بردن خلاف است |
| بلی، در عهد سابق، بی بهانه | دوزن می برد هر مردی به خانه |
| ولی امروز، این عهد و زمانه | زیک زن بیشتر بردن خلاف است |
| اگرچه فالین گفته است در فال | دوزن در طالع دیده است رمال |
| ولی امسال با این وضع و این حال | زیک زن بیشتر بردن خلاف است |
| بیریک زن تو در فصل جوانی | دوزن باشد بلای ناگهانی |
| به یک زن کس قناعت نتوانی | زیک زن بیشتر بردن خلاف است |
| زن اول به تو حرمت گذارد | زن دوم دمار از تو در آرد |
| زن سوم به خاکت می سپارد. | زیک زن بیشتر بردن خلاف است |

اشرف الدین حسینی

برخی از مردان به اندازه ای بلهوس و دله هستند که زنان شان همیشه نسبت به آنان سوءظن دارند.

معلمی از شاگرد پرسید: «هوشنگ چرا اینقدر دیر به مدرسه آمدی...؟»
شاگرد جواب داد: «برای اینکه نزدیک منزل مان یک نفر را به جرم

تعقيب زن مردم گرفته بودند. مادرم گفت: برو بين اين آدم پدرت نباشد.»

بي بند و باری سوئدی‌ها

سوئدی‌ها دربی عفتی و شهوت پرستی گوی سبقت را از همه ملل اروپا ربوده‌اند. يك خانم سوئدی به خانم ديگر می گفت: «هلن، تو هیچوقت شوهرت را دیده‌ای که دنبال دختری افتاده باشد؟» هلن جواب داد: «البته! اصلاً من خودم اورا از همین راه به چنگ آوردم.»

در باره سوئدی‌ها از این گونه لطیفه‌ها زیاد ساخته‌اند:

زنی که به شوهرش بدگمان بود روزی درحینى که جیب های لباس اورا می گشت کاغذی پیدا کرد که روی آن نوشته بود: «ایزابل - ۷۹۹۹۹۶» آنرا به شوهرش نشان داده گفت: «این چیست؟ راست بگو این زن کیست؟» شوهر گفت: «عزیزم، ایزابل نام اسبی است که در مسابقه اسب دوانی شرکت می کند و آن هم نمره تلفن کسی است که به من خبر داده این اسب اول می شود. زن قانع شد و دیگر حرفی نزد. چند روز بعد وقتی شوهر به خانه آمد، زنش گفت: «راستی عزیزم آن اسب که قرار بود در مسابقه اول شود، امروز تلفن کرده بود و کلرت داشت.»

یوهانس پنج ساله از مادرش پرسید: «مادرجان، فرشتگان بال دارند؟»

مادر پاسخ داد: «بله عزیزم.»

یوهانس پرسید: «پس کلفت ما هم بال دارد؟»

مادر گفت: «نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگوئی. واضح‌تر بگو.»

یوهانس گفت: «آخر پدرم در آشپزخانه به کلفتان می‌گفت: فرشته

عزیزم.»

مادر گفت: «اگر پدرت این حرف‌ها زده، درست گفته. همین امروز

خواهی دید که کلفتان چه جور بال درمی‌آورد و از این خانه می‌پرد!»

مدیر يك بنگاه سوئدی به دختر زیبایی که می‌خواست به‌عنوان

ماشین‌نویس استخدام شود گفت: «تصدیقی که امضای مدیرمحل سابق

کارتان زیر آن است، شما را ماشین‌نویس درجه اول و بسیار پرارزشی

معرفی می‌کند. ولی نمی‌دانم با این وضع چرا شما را بیش از یک ماه

در بنگاه خود نگاه نداشته است.»

دختر خانم جواب داد: «علت آن خیلی ساده است. تصدیق را خود

مدیر بنگاه نوشته ولی مرا زنش بیرون کرده است.»

نقاش سوئدی تابلوی زیبایی به‌نام «بهار» کشیده بود. این تابلو

دختر جوان و زیبایی را نشان می‌داد که لباسش فقط از برگهای درختان

بود. درحالی که داشت شاهکار خود را تماشا می‌کرد، زنش وارد کارگاه

گردید و با عصبانیت به او گفت: «دیگر منتظر چه هستی؟ لابد در انتظار پائیز

هستی که این برگها هم بریزد و بهتر تماشا کنی؟»

يکي از فروشگاه های استکلهم به علت اعلان حراج، پرازمشتري شده بود. در آن میان مردی سر آسیمه به مدیبر فروشگاه مراجعه کرد و گفت: «آقا من نتوانستم زنم را در میان این جمعیت پیدا کنم. تکلیف چیست؟»

صاحب فروشگاه جواب داد: «سعی کنید باب مکالمه را با يك خانم فروشنده باز کنید فوراً پیدایش می شود.»

سونیا از شوهرش که در انتخابات شرکت کرده بود پرسید: «چند رأی آوردی؟» گفت: «بارأی تو و خودم جمعاً سه رأی آوردم.»
خانم با عصبانیت فریاد کشید: «من می دانستم غیر از من زن دیگری هم در زندگی تو وجود دارد!»

روبرت که تازه ازدواج کرده بود با زنش در خیابانی گردش می کرد ولی نگاهش متوجه زنانی بود که از خیابان عبور می کردند.
زن گفت: «آخر خجالت بکش! تو خودت زن داری، نباید به زنهای دیگر نگاه کنی.»

«چرا؟ مگر کسی که يك درخت در منزلش داشت دیگر نباید جنگل را تماشا کند؟»

منشی خنده کنان خطاب به خانمی که می خواست رئیس اداره را ببیند گفت: «مطمئن باشید که آقای رئیس شما را خواهند پذیرفت، چون ایشان با وجود گرفتاری زیاد همیشه برای پذیرائی زنهای خوشگل

آمدگی دارند.»

خانم پس از شنیدن این حرف گفت: «حال که این طور است به آقای رئیس بگوئید خانمش برای ملاقات آمده است!»

ماری با قیافهٔ عصبانی به اداره پست آمده پاکتی را روی پیشخان انداخت و گفت: «این کاغذ مال من نیست. نامهرسان اشتباهها به منزل من آورده. در ظرف يك هفته دوبار اداره پست اشتباه کرده.»
مأمور پست پرسید: «دفعه اول کی بوده؟»
خانم جواب داد: «پریروز يك پاکت از شوهرم برایم آوردند. شوهرم خودش گفت برای تجارت به اسکاتلند می رود؛ در صورتی که روی پاکتش مهر استکلم را زده بودند!»

آقای سوئدی شب دیر به منزل آمد و هرچه زن اصرار کرد که تا آن موقع شب باچه کسی بوده، پاسخ درستی نداد. بالاخره به رختخواب رفته خوابید. ولی پس از ساعتی ناگهان از جا بلند شد و به راه افتاد. زنش پرسید: «باز کجا می خواهی بروی؟»
مرد، که هنوز خواب از سرش نپزیده بود، جواب داد: «می دانی عزیزم؟ من زن دارم و باید زودتر به منزل بروم.»

آلن شبی روی بالکن خانه اش ایستاده بود. وقتی خانمش پیشش آمد دستپاچه شد و به او گفت: «نگاه کن بین چه ستاره های فروزانی هستند!»

خانم جواب داد: «همین طور است. اما فردا من نباید ببینم آن ستاره‌خانه‌رو برو که به محض دیدن من پرده‌های اطاقش را کشید کیست؟»

ویلhelm با سعی و کوشش بسیار می‌خواست زنش را قانع کند که مرد نجیبی است و هرگز خیال فریب دادن وی را به خود راه نداده است. بالاخره پس از ساعتها زن قبول کرد و به مناسبت آشتی کنان شام بسیار خوشمزه‌ای تهیه دید و مقداری هم شراب اعلا در دسترس شوهرش گذاشت. پس از صرف شام آقا سرش را روی میز گذاشت و خوابش برد. زنش دستی به سر او کشید و با ملاطفت گفت: «عزیزم، اگر خوابت می‌آید برو توی رختخواب.»

مرد خواب‌آلود جواب داد: «من از خدا می‌خواهم. ولی... ولی بدبختی اینجاست که اگر دیر برسم باز این زن بدجنسم می‌فهمد که کجا بوده‌ام!»

سرجان ملکم سفیر انگلیس در دربار فتحعلی شاه قاجار دریکی از یادداشتهای خاطرات خود چنین می‌نویسد:

وقتی برای تقدیم نامه‌های خود به حضور شاه ایران شرفیاب شدم، بعد از آنکه قدری نشستم شاه روبه‌من کرد و گفت: «کاپیتان ملکم، وقت دیگر درباره کارها صحبت می‌کنیم حالا از شما سئوالی دارم، که شنیده‌ام ولی نمی‌توانم باور کنم. آیا حقیقت دارد که می‌گویند پادشاه انگلیس فقط يك زن دارد؟»

گفتم: «بلی، هر کس مذهب عیسوی دارد بیش از يك زن نمی‌-

تواند داشته باشد.»

شاه قاجار گفت: «حتماً معشوقه‌های فراوانی دارد.» گفتم: «پادشاه انگلیس به سلامت نفس معروف است و جز همسر خود هرگز با زن دیگری رابطه ندارد.»

شاه با صدای بلند خندید و گفت: «پس فایده این سلطنت چیست؟ من هرگز دوست ندارم در چنین مملکتی شاه باشم.»

روزی ژرژ پنجم پادشاه انگلستان از محلی بازدید می‌کرد که یکی از نبردهای تاریخی کرمول در آنجا اتفاق افتاده بود. در اثنای بازدید، از یک آهنگر پرسید: «شنیده‌ام که در این منطقه جنگ و جدال شدیدی شده است؟»

آهنگر تعظیمی کرده گفت: «بله، اعلیحضرتا... نجار محل مزاحسم زن من می‌شد و من امروز صبح او را کتک مفصلی زدم... ولی فکر نمی‌کردم این واقعه را به این سرعت به عرض اعلیحضرت رسانده باشم!»

کیفر چشم چرانی

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| پیشه او دزدی ناموس بود | تازه جوانی نتر و لوس بود |
| بود به دنبال زنان نجیب | هر شب و هر روز به شوقی عجیب |
| تشنهٔ مش و چک و دشنامشان | مرده برای بر و اندامشان |
| باز به زنها نظری تیز داشت | حرص ببیند که زن نیز داشت |
| کهنه به نزد دل‌نخواه او | بود دگر زوجهٔ چون ماه او |

عزتش اندر سر این کار رفت
گشت بسی شهره در اینکارزشت
خوب و تروتازه و آراسته،
بازن و با خواهر خود می گذشت
چون که بدیدند ورا با دوزن
مسخره کردند و سخن ساختند
«بیشرف امروز دوتا کرده صیدا!»
گفت: «یکی زین دویه مامی رسدا!»
دست مرا نیز بگیر و ببر
بیشتر از پیش مزخرف شنید
غرق عرق گشت تمام تنش
سر بنهم در پی ناموس کس.»
تا که به ناموس تو ناید گزند
بهر کسان نیز تباه می خواه

۱- ح

بسکه پی غرزدن یار رفت
بین رفیقان خود آن بد سرشت
تا که شبی چون گل نوحاسته،
از سر يك کوچه پی سیرو گشت
چند نفر بی خبر بد دهن
چشم به ناموس وی انداختند
گفت حریفی ز ره مکر و شید:
دومی از شدت رشک و حسد
سومی افتاد جلو کای پسر
هر چه جوان سرخ شد و لب گزید
بسکه خجالت بکشید از زنش
گفت که: «من کافرم از زین سپس
چشم به ناموس خلایق میند
حال خود از زآنکه نخواهی تباه

کدام اتو بوس؟

زن به شوهرش در خیابان گفت: «این مردها چقدر هرزه هستند.
بین چطور دختر جوانی را که می خواهد سوار اتو بوس شود چهار چشمی
تماشا می کنند.»

شوهر با عجله جواب داد: «راستی؟ کدام اتو بوس؟»

این هم عقل و عفت زنان تاریخی اروپا!

دو ک دو مورنی، فرزند نامشروع هورتنس، دختر ژوزفین بود. همان ژوزفینی که بعد ها همسر ناپلئون و ملکه فرانسه شد. زن دو ک دو مورنی، یعنی دوشس دو مورنی روزی به دوستان نزدیکش چنین می گفت: «شوهرم به اندازه ای هوسباز و هرزه گرد است و بقدری مرا فریب داده که نمی دانم، مادر حقیقی سه فرزند خودم هستم یا نه.»

نام خود را مده به باد ای مرد

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| زن چو داری، مرو پی زن غیر | چو روی در زنت نماند خیر |
| هر چه کاری، همان درود توان | در زیان کارگی چه سود توان؟ |
| زن کنی، داد زن بیاید داد | دل در افتاد، تن بیاید داد |
| دل بیازارها گرو کرده | کهنه را هشته، قصد نو کرده |
| بوده خاتون به انتظارش روز | او بخفته به خستگی چون یوز |
| این گنه را که عذر داند خواست؟ | وین تحکم به مذهب که رواست؟ |
| کدخدائی چنین به سر نرود | زن ازین خانه چون بدر نرود؟ |
| زوجه در روم و شوهر اندر دهند | چون نیاید به خانه فاجر نرند؟ |
| در سفر خواهی بی غلامی نیست | بی می و نقل و کاس و جامی نیست |
| پیش خاتون جز آب و نان نبود | ز آنچه اصل است در میان نبود |
| این نه عدل است و این نه داد ای مرد | نام خود را مده به باد ای مرد |
| به از این کرد باید اندیشه | تا نیاید شغال در بیشه |
| تو که مردی، نمی کنی صبوری. | چون کنی بر زنی چنین جبری؟ |

خانمی فرانسوی در حال احتضار بود. شوهرش کنار تخت خواب
اونشسته بود. زن با زحمت زیاد دهان خود را باز کرد و گفت: «شوهر
عزیزم، من می دانم که می میرم، از این جهت در این دم آخر می خواهم
اعتراف کنم که من ترا فریب می دادم.»
مرد بساخونسردی لبخندی زد و گفت: «این را می دانستم عزیزم،
زیاد ناراحت نباش، چون من هم تورا به همین دلیل مسموم کردم!»

بازرگانی کنیزکی خوش صورت، زهره نام، داشت. عزم سفری کرد.
از بهر او جامه ای سفید ساخت و کاسه ای نیل به خادم داد که هر گاه از این زن
حرکتی ناشایست در وجود آید يك انگشت نیل بر جامه اوزن تا چون
باز آیم، اگر تو حاضر نباشی، مرا حال معلوم شود. پس از مدتی خواجه به
خادم نیشست که:

کاری نکند زهره که ننگی باشد بر جامه او ز نیل رنگی باشد
خادم باز نیشست که:
گر ز آمدن خواجه درنگی باشد چون باز آید زهره پلنگی باشد

ژان مست ولا یعقل از بارفلور به خانه خود روانه شد. در سر راه به یکی از دوستان برخورد و به اصرار زیاد او را به منزل خود دعوت کرد. وقتی به خانه رسیدند، آقای مست وارد شد و به حرف خود ادامه داد: «بیای، اینجا پلکان منزل من است. اینجا آشپزخانه من است، این اتاق پذیرایی من است، این اتاق خواب من است، این هم تخته خواب من است. این خانم کوچولو را که روی آن خوابیده است می بینی؟ او هم زن من است.»
رفیقش با تعجب پرسید: «خوب پس آن آقا که پهلوی خوابیده کیست؟»

جواب داد: «این که پرسیدن ندارد. خوب آن آقا هم خودم هستم!»

شوهری با عجله وارد آپارتمان شد و چند بار با شدت در اتاق خود را زد. وقتی بالاخره زنش در را گشود، گفت: «چرا اینقدر دیر در را باز کردی؟ کی اینجا هست؟» گفت: «هیچکس.» گفت: «راستش را بگو!» گفت: «این چه حرفی است؟ حاضرم قسم بخورم.» شوهر که این را شنید، گفت: «بسیار خوب. زود، زود جواهرات و پولهایت را بردار تا فرار کنیم ساختمان آتش گرفته.»

ناگهان صدائی از داخل جالباسی به گوش رسید که: «اول جالباسی را از حریق نجات دهید.»

فريبكارى زن

مردى زنى زيبا داشت و چون از خانه بيرون مى شد در را به روى او قفل مى كرد، زن، از عدم اطمینان شوهرش خشمگین بود و ابلیس لعین نیز به جلد او افتاد و خشم او را دامن زد و او را بر آن داشت که به شوهرش خیانت کند. روزى از روزن اتساق چشمش به جوانى افتاد و براو عاشق شد و آن جوان نیز بهوى عاشق شد. پس کلیدى درست کرد. چون شوهر آن زن بيرون مى رفت آن جوان در را مى گشود و نزد زن مى آمد، روزى شوهر گفت: «ای زن دل من از تو چرکین شده است و سببش را نمى دانم. مى خواهم قسم بخورى که مردى غیر از من نشناخته اى.» بیرون شهر کوهى بود که در پایش قسم مى خوردند. در نزديك آن نهري جارى بود. احدی در آنجا قسم دروغ نمى خورد مگر آنکه هلاک مى شد. زن گفت: «اگر من قسم بخورم، تو از من خاطر جمع خواهی شد؟» گفت: «بلى» گفت: «هر وقت مى خواهی مرا قسم بده.» پس چون عابد بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد. جوان مبهوت و متحیر شد و گفت: «چه خواهی کرد؟ زن گفت: «فردا صبح لباس مکاريان مى پوشی و خرى را هم بر مى داری و بر در دروازه مى نشینی. من و شوهرم مى آئیم و خرتورا کرایه خواهیم کرد. پس تو سرعت مى کنی و مرا بر مى داری و بالای حمار خود مى نشانی.» چون فردا شد، عابد گفت: «ای زن برخیز تا برویم به نزد کوه و قسم بخور.» گفت: «پیاده نمى توانم بیایم.» گفت: «بیاتادم دروازه، شاید در آنجا مرکبى پیدا شود.» پس آن زن برخاسته جامه اى بپوشید که درست ساتر او باشد. چون به در دروازه رسیدند، آن جوان با خر خود حاضر

بود. مرد فریاد بر آورد که: «ای جوان، حمار خود را به کرایه می دهی به نصف درهم؟» گفت: «بلی». جوان پیش آمد و آن زن را بر حمار نشانید تا به پای کوه رسیدند. پس جوان پیش آمد تا او را پیاده کند. زن خود را از حمار به زیر انداخت به طوری که قسمتی از پاهای وی مکشوف شد و از روی مکر چند دشنام به آن جوان داد. جوان گفت که: «گناه من چیست؟» پس آن زن دست دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که: «جز شوهرم و این مرد مکاری هیچ مرد دیگری بدن مرا ندیده است.»

ریاض الحکایات

درسی که زنی به شوهر خود داد

مردی بود بسیار غیور و زنی خواست بسیار با جمال و هرگز نمی گذاشت که زن از خانه بیرون رود. و چون آن مرد بیرون می رفت در را محکم می بست و هیچکس را به خانه راه نمی داد. زن گفت که: «چرا اینقدر کار بر من تنگ می گیری؟ اگر زن عصمت نداشته باشد شوهر نمی تواند که چاره او را بکنند.» آن شوهر التفاتی به این سخن زن نکرد و امر را بر او سخت گرفت. زن خواست که بر مدعای خود برهانی اقامه نماید. پیرزالی همسایه اش بود و گاهی از شکاف دیوار با او غم دل می گفت. روزی با وی گفت که: «با فلان جوان بگو من بر تو عاشقم و در عشق تو بیقرارم.»

دارم سر آنکه با تو در بازم جان

گر هست سر منت، سری در جنبان»

پیرزال چون این مقال به آن جوان به اجمال رسانید، جوان چون آوازه حسن آن زن را شنیده بود، آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد: «این مطلب هرگز با بودن شوهر تو میسر نمی شود.» زن گفت: «من تدبیری می کنم تا موصلت روی دهد. اگر طالب منی، صندوقی درست کن و به شوهر من بگو که صندوقی دارم مملو از نغایس. می خواهم به سفری روم و به هیچ کس خاطر جمع نیستم. می خواهم که به نزد تو به امانت گذارم. پس به خانه می روی و در آن صندوق قرار گرفته به غلام خود می گوئی که صندوق را با کلیدش به خانه ما آورد.» جوان چنان کرد. غلام صندوق را به خانه آن مرد آورد. زن پیش آمد و گفت که: «این چیست؟ مبادا که فردا صاحبش بگوید که فلان و فلان چیز در این صندوق بوده است و الحال نیست. بهتر اینکه سر صندوق را بگشائی و ببینی که چه چیز در آنست.» غلام سر صندوق را گشود در حالی که از مطلب آگاه نبود. پس جوان سر از صندوق بیرون کرد. چشمش بر آن مرد افتاد و مرغ عقلش پرواز کرد و چون آن مرد نظرش بر آن جوان افتاد بر جای خود خشک گشت و خواست که او را صدمه بزند. زن گفت که: «این عمل از من شده است و او تقصیری ندارد. من می خواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بدکار باشد شوهر نمی تواند او را نگاه دارد.»

آثار شیطننت

اروپائیهامی گویند: وقتی خدا شیطان را از درگاه خود طرد کرد، وی از آسمان هفتم به زمین افتاد و تکه پاره شد. سرش به اسپانیا رفت به این علت اسپانیائی‌ها مغرورند. قلبش به ایتالیا رفت بدین جهت ایتالیائی‌ها احساساتی‌اند. دست‌هایش به هلند پرتاب شد لذا هلندی‌ها پرکار شده‌اند و پاهایش به فرانسه رفت به همین علت فرانسوی‌ها اینقدر دنبال زن‌ها می‌دوند.

زن زیبایی که در یکی از رستوران‌های پاریس پیشخدمتی می‌کرد سر میز جوانی آمد و پرسید: «چه میل دارید؟» جوان به دیدن او لبخندی زد و گفت: «چهار روز خوبی است!» خانم زیبا بلافاصله جواب داد: «بله، روز خوبی است. نام من ژانت است. زیبا و دلربا هستم... دو چشم شهلا دارم. مدت زیادی است که در اینجا کار می‌کنم. به حقوقی که می‌گیرم قانع هستم. میل هم ندارم باشما به رقص و تأترو سینما بیایم. شوهرم آدم گردن کلفتی است. هفته گذشته نزدیک بود که یکی از کارکنان این رستوران را بکشد. زیرا می‌خواست از من وعده ملاقات بگیرد. خوب، حالا اگر اشتهایتان کور نشده، بفرمائید چه میل دارید؟»

مهمان نوازی پاریسی‌ها

شخصی از دیگری نمود سؤال
شهرپاریس شهرزیبائی است
چون مسافر به شهر آرد روی
می‌کند آن جوانك ساده
برد او را سوی گراندهتل
از پی عشرت و هوسرانی
گر که يك شب به کافه‌ها بردش
غرضم اینکه مردم پاریس
همه خوشخوی و مهربان هستند
سوی پاریس هر که رو آرد
روز در گردش است و شب در رقص
هر کجا رفت با خوشی جفت است
این سخن‌ها چو دوستش بشنید
در چه سالی تو رفته‌ای آنجا

که به پاریس رفته‌ای تاحال؟
در حقیقت عروس دنیائی است
پیشش آید جوانکی خوشخوی
زود ماشین برایش آماده
دهد او را در آن هتل منزل
دعوتش می‌کند به مهمانی
شب دیگر به سینما بردش
نه در آنها افاده است نه فیس
بهر مهمان چو میزبان هستند
بخت و اقبال رو بدو آرد
کیف او ذره‌ای ندارد نقص
همه هم از برای او مفت است
متعجب شد و ازو پرسید:
کاینقدر خیر دیده‌ای ز آنها؟

گفت: «سال گذشته در بهمن
خانم بنده رفته بود نه من»

ژرژو میشل، در کافه بل، ضمن صرف قهوه باهم درددل می کردند.
ژرژ گفت: «روزی وارد خانه شدم و دیدم مردی در کنار زنم نشسته
است.»

– «خوب، لابد او را طلاق دادی.»

– «نه خیر، کارمان به دادگستری کشید و کسی که وکالت خانم را
بر عهده داشت، از بس زبردست بود در محکمه ثابت کرد آن شخص که
در کنار زنم نشسته بوده خود من بوده‌ام.»

یکی از اهالی لیون دوستش را به ییلاق دعوت کرد. دوستش از
روی تمسخر گفت: «اوه هی بیلان، هی ییلاق!» گفت: «در آنجا ماهیگیری
هم خواهیم کرد.» گفت: «اوه! هی ماهی، هی ماهی!» گفت: «مطمئن باش که
خوش می گذرد. خانم من هم با ما خواهد آمد.» گفت: «اوه! هی دعوا،
هی دعوا!»

زن پاکدامن

زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
زن نا پارسا شکنج دل است زود دفعش بکن که رنج دل است
اوحدی مراغی

درخواست عضویت

در آمریکا جوان مجردی که تازه می‌خواست عضویت باشگاهی را بپذیرد، از متصدی اطلاعات پرسید: «اگر من عضو این باشگاه شوم می‌توانم هر زنی را که دلم خواست به اینجاء دعوت کنم؟» جواب داد: «نه.» پرسید: «پس این خانمها کیستند که اینجا هستند؟» گفت: «اینها خانمهای کارمندان باشگاهند.» پرسید: «پس من که هنوز زن نگرفته‌ام حق ندارم خانمی را که دوست من است به اینجا بیاورم؟» گفت: «اگر دوست شما زن یکی از کارمندان باشد مانعی ندارد.»

خانم خانه‌دار

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| رفت و فوراً زن جدیدی برد | پیرمردی زن قدیمش مرد |
| که چطور است این عیال جدید؟ | بعد چندی یکی ازو پرسید |
| زیرك و عشوه‌كار و بزم‌آراست | گفت بسیار خوشگل و زیباست |
| هم نمك هم شكر از او ریزد | چون لبش طرح گفتگو ریزد |
| خانه‌دار است و كاردان و زرنگ | نیکخوی است و ترزبان و قشنگ |
| هم مرا، هم پسر بزرگ مرا | بند کرده است در درون سرا |

فرمایش صدراعظم

کشمکش گلاستون صدراعظم انگلستان در قرن پیش بارقیب خود دیزرائیلی تاحدی بود که یکی از مشکلات زمامداری ملکه ویکتوریا آشتی دادن این دو رجل سیاسی شمرده می‌شد. از جمله داستانهای که راجع به ایشان ورد زبانهاست شاید داستان ذیل از همه مشهورتر باشد. یکروز گلاستون در مجلس عوام انگلیس حمله سختی به دیزرائیلی کرد و پس از چند دشنام ادبی گفت: «یقین دارم که این مرد یادرتیمارستان خواهد مرد یا از امراض مقاربتی!» دیزرائیلی برخاست و در جواب گفت: «فرمایش نماینده محترم صحیح است. من به صورت اول خواهم مرد اگر به نظریات ایشان تسلیم شوم و به صورت دوم اگر به افکار خانمشان.»

این نمونه‌ای از ادب رجال ملتی است که برخی به غلط آنها را مؤدب‌ترین مردم می‌دانند.

می‌گویند در یونان قدیم رسم بود که هر گاه شوهری به جنگ می‌رفت زنش را قفل می‌کرد. بدین معنی که کمر بندی از آهن به نام عصمت به کمر و ران زن می‌زد و کلید آن را به وصی خود می‌سپرد تا چنانچه از جنگ زنده برنگشت او کلید را به زن دهد و آزادش سازد که اگر خواست شوهری دیگر اختیار کند. این کمر بند از وظایف عادی اعضا بدن جلو گیری نمی‌کرد. ولی ظاهراً عصمت زن را کاملاً محفوظ می‌داشت.

يکي از ملوک روزی در غرّفه قصر خود نشسته بود که چشمش بر لب بامی به دلارامی افتاد و بسته کمند محبت او شد. خداوند خسانه را باز پرسید. گفتند: «آن خانه، خانه فلان وزیر است.» همان ساعت وزیر را خواست و به او گفت به پاره‌ای از اطراف مملکت سفر کند و از کار آنجا آگاهی یافته خبر باز آورد. وزیر فرمان پذیر شد. ملک پس از سفر وزیر حیلتی ساخته به خانه او در آمد. چون زن وزیر او را دید بشناخت. بر خاسته تعظیمی کرد و گفت: «ای ملک، سبب آمدن بدین سان چیست؟» گفت: «شوق من مرا به سوی تو کشانید.» آنگاه طاقت نیاورده دست به سوی او برد. زن وزیر گفت: «خداى اقبال ملک را بلند گرداند. بمان تا خوردنی مهیا کنم. چون خوردنی خوردی، آن گاه سفر کن.» ملک بنشست. زن وزیر برخاسته کتابی را که در آن پندها بود بیاورد که ملک بخواند و خود به تهیه طعام پرداخت. ملک کتاب گرفته بخواند. حکمت‌ها و موعظه‌ها یافت که در آنها از عقوبت زنان نیز خبر داده شده بود. و از آهنگ گناه پشیمان گشت. آنگاه زن وزیر از برای ملک نود گونه طعام در نمود ظرف حاضر آورد که در الوان مختلف و در طعم یکی بودند. ملک از آن طعام‌ها خورد و او را بسی عجب آمد و با زن وزیر گفت که: «ای زن هنرمند، این طعام‌ها را می بینم که به الوان مختلف و در طعم یکی هستند.» زن وزیر گفت: «خداى تعالى اقبال ملک را بلند گرداند. من این را مثل زدم که ملک عبرت گیرد. زیرا در قصر خود نود همسر دارد که در الوان مختلف و در طعم یکی هستند.»

چون ملك اين سخن بشنيد شرمسار گشته چنان به شتاب برخاست و از آنجا بدر آمد كه انگشتری خویش را فراموش كرد و برجای گذاشت. چون وزیر از سفر به سوی خانه بازگشت و چشمش به انگشتری افتاد آنرا برداشته در بغل گذاشت و از زن خود دوری گزید و تا یکسال با او سخن نمی گفت ولیکن زن سبب این خشم نمی دانست. لذا کسی را پیش پدر خویش فرستاد و او را از ماجرا آگاه کرد. پدر آن ماه منظر گفت: «چون در آستان ملك حاضر شوم این حکایت بر او فرو خوانم.»

از قضا روزی وزیر و قاضی لشکر و پسر زن در حضور ملك حاضر بودند. پدر زن وزیر گفت: «خدای تعالی ملك را پیروزی دهد! مرا باغی بود خرم، درختان آنرا خود نشانده، بسی سیم و زر صرف کرده بودم. چون درختانش به بار آمد به وزیر توهیده کردم. اما او دیرگاهی است که از این باغ بر نمی گیرد. ترسم در اثر سهل انگاری فاسد شود.» وزیر گفت: «ای ملك، او راست می گوید. من آن باغ را نگهداری کرده از میوه اش می خوردم ولیکن روزی در آن باغ رفته، اثر شیری در آن جای دیدم به خویشتن ترسیدم و از آن دوری گزیدم.»

ملك دانست که صحبت انگشتری است. گفت: «ای وزیر به سوی باغ خود بازگرد و خاطر آسوده دار که آن شیری که به باغ نزدیک گشته، متعرض نشده است.» وزیر به خانه خود بازگشت و با زن خود از در صلح درآمد.

خلاصه از هزار و یک شب

آورده اند که يك بار جنگی میان یوتان و روم در گرفت و یکی از یونانی ها که عازم جنگ بود لباس رزم پوشید و با کمر بند عصمت، زن خود را قفل کرد و کلید آنرا به دوست عزیز مورد اعتماد خود که از کاهنان معبد بود، سپرد و روانه میدان جنگ گردید. اما هنوز دو منزل نرفته بود که سواری ازدور پیدا شد و خود را به او رساند و نفس زنان گفت: «کاهن می گوید کلید عوضی است!»

سه فرزند

مرد سیاح عقد کرد زنی خوشگل و بی تعصب و خونسرد
در اروپا و چین و افریقا همراه آن صنم سفرها کرد
این زمان صاحب سه فرزند است يك سپید و يسکی سیه يك زرد

۱- ح

یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکرزن می نمود در این باب کتابی تألیف کرده بود موسوم به «حیل النساء» و همیشه به مطالعه آن مشغول بود. وقتی در سفری به خانه ای فرود آمد که صاحبخانه در آنجا نبود. لیکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال، و در مکر و کید بسرحد کمال. میهمان به گوشه ای نشست و به مطالعه آن کتاب مشغول شد. زن پرسید: «این چه کتابی است که مطالعه می کنی؟» گفت: «کتاب مکر زنان است.» گفت: «مہتاب به گز نمی توان پیمودن، مکر زنان در حیز بیان نگنجد.» پس آن زن خواست که با آن مرد مکرری بکنند. با او از در ملاطفت در آمد و با کلمات شورانگیز چنان آن بیچاره را فریب داد که یکباره دل ازدستش بیرون رفت. در این اثنا صدای پای شوهر به گوش رسید.

آن بیچاره مضطرب شد. زن گفت: «الحال ما هر دورا خواهد کشت.» میهمان گفت: «ترا به خدا قسم فکری برای من کن.» گفت: «فوراً داخل این صندوق شو و خاموش باش.» مرد در صندوق رفت و زن آنرا قفل نمود و به استقبال شوهر شتافت و با مهر بانی او را بنشانید و در حین صحبت باخنده و شوخی گفت: «امروز جوان لطیفی به خانه ما آمده و کتابی نوشته است در مکر زنان. با این حال من او را با سخنان دلنشین فریفته خود ساخته‌ام.» چون شوهر این سخنان شنید غیرت مردانگیش بجوش آمد و از روی خشم گفت: «خدا لعنت کند! او الحال در کجا است؟» گفت: «در این صندوق است.» و کلید را به دست شوهر داد. چون گرفت زن گفت: «یاد من تو را فراموش!» و چون مرد با آن زن جناقی بسته بود و مدتی بود که نمی‌دانست چگونه از زن ببرد چون این بدید متغیرانه کلید را بدو رانداخت و برخاست و از خانه بیرون رفت. پس از رفتن او زن سر صندوق را گشود و چون مرد بیچاره بیرون آمد، به او گفت: «آیا چنین مکاری را در کتاب خود نوشته‌ای؟» گفت: «نه.» گفت: «در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مکر زنان ننویسی.»

خلاصه از زینت المجالس

شخصی مهمانی را در زیرخانه خوابانید. نیمه شب صدای خنده وی را در بالاخانه شنید. پرسید که: «در آنجا چه می کنی؟» گفت: «در خواب غلتیده ام.» گفت: «مردم از بالا به پائین غلتند؛ تو از پائین به بالا غلتی؟» گفت: «من هم به همین می خندم.»

عبید زاکانی

خانمی در مجلسی می گفت: «می دانید من چه کار کردم که مهدی شوهرم دیگر شب ها دیر به خانه نمی آید؟ يك شب که خیلی دیر آمد از داخل اتاق فریاد زد: منوچهر بالاخره آمدی عزیزم؟ مهدی از آن به بعد دیگر هیچ شبی مرا تنها نگذاشت.»

خانم دیگری که این را شنید بیتابانه گفت: «اوه! ترا خدا اینقدر این قصه را همه جا تعریف نکن. پارسال من گول همین حرف ترا خوردم و همین حقه را به کار زدم که حالا بی شوهر هستم.»

منظور چیست؟

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بدو سر گرم بحث و گفتگو بود | زنی با نوجوانی روبه رو بود |
| که خانم کرد کم کم صحبت از خویش | نمی دانم چه حرف افتاد در پیش |
| نبوده هیچ کس جز شوهر من. | بگفتا: «تاکنون اندر بر من، |
| سر خود پیش برد و گفت: «خانم، | جوان این را شنید و با تبسم |
| ندانم شکر داری یا شکایت!» | صحیح است این، ولی از این حکایت |

توطئه زنان

کفشگری به ضیافت بعضی از دوستان رفت. زن او دوستی داشت و سفیر در میان ایشان زن حجامی بود. در حال بسا زن حجام^۱ بدو پیغام داد که شوی وی به مهمانی رفته است. (برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو) مرد شبانگاه حاضر شده بود. کفشگر باز رسید و او را بر در خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود. به خشم در خانه شد. زن را بکوفت و محکم بر ستون بست و خود بخفت. چندانکه خلق بسیار امید زن حجام بیامد و گفت: «دوست خود را چندین منتظر چرا می داری؟ اگر خواهی آمدن زود تر بیرون رو و گرنه بگوتا برو.» زن کفشگر گفت: «ای خواهر، اگر شفقتی داری مرا بگشای و اجازه ده تا ترا بر ستون بندم و دوست را عذری خواهم و در حال بازگردم.» زن حجام بگشاد او و بستن خود رضا داد و او را بیرون فرستاد. در این میان کفشگر بیدار شد. زن را بانك کرد. زن حجام از بیم جواب نداد که آواز بشناسد. به کرات بخواند و او دم نیارست زد. خشم کفشگر زیادت شد. نشگرده^۲ برداشت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام برید و بردست او نهاد که: «به نزدیک دوست خود تحفه فرست.» چون زن کفشگر باز رسید و خواهر خوانده را بینی بریده یافت تنگدل شد و عذرها خواست. او را بگشاد و خود را بر ستون بست. زن حجام بینی بریده به خانه رفت.

زن کفشگر ساعتی بیمار امید. پس دست به دعا برداشت و در مناجات آمد و گفت: «ملکا، اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد و تهمت نهاد، تو به

۱- حجام (به فتح حا و تشدید جیم): حجامت کننده

۲- نشگرده: افزاری که کفشان با آن چرم می تراشند.

فضل خویش ببخشای و بینی مرا به من بازده.» کفشگر گفت: «ای نابکار جادو، این چه سخن است؟» زن گفت: «ای ظالم متهور، برخیز و بنگر که چون پاکدامنی من ظاهر شد. ایزد تعالی بینی مرا به من باز داد و مرا میان خاق مثله^۱ و رسوا نگردانید. مرد بر نخاست و چراغ بر افروخت و پیش ستون آمد. زن را به سلامت دید، بینی برقرار اصل. در حال به اعتذار مشغول شد و به گناه خویش اعتراف آورد و از زن به لطفی هر چه تمامتر بخشایش خواست و توبه کرد که دیگری دلیل و مدرک بر امثال این کار اقدام ننماید و به گفتار سخن چین زن پارسای خود را نیاز دارد.

زن حجام نیز بینی بریده بردست گرفته به خانه رفت و در کار خویش حیران بود که به نزدیک همسایگان و دوستان شوهر این باب را چه عذر آورد. در این میان حجام از خواب بر آمد و آواز داد و دست افزار خواست که به خانه محتشمی خواست رفتن. زن دبری توقف کرد و استره^۲ تنها به دست او داد و حجام خشمگین شد و استره در تاریکی برو باز انداخت. زن خود را بیفکند و فریاد بر آورد که: «بینی ام، بینی ام!» حجام متحیر گشت و همسایگان در آمدند و او را ملامت کردند. صبح نزدیکان زن جمله جمع شدند و حجام را به قاضی بردند.

خلاصه از کلیله و دمنه

۱- مثله (بهضم میم و فتح لام): بینی بریده

۲- استره: تیغ دلاکی

مددکاری

(بحرطویل)

خانمی بود بسی خوشگل و طناز و خوش اندام و خوش آواز، ولی شوخ و هوسباز و خطا کار و فسوسناز که از بس که پی بلهوسی رفت دگر شوهر او گشت از او خسته و هر چند که دل بسته او بود، چو دید اینکه ندارد دگر او تاب توانائی رسوائی بسیار زن خویش، از او کند دل و داد طلاقش که بدین واسطه هم جان و دل خود کند آزاد و هم آن سرو روان را.

زن چو بگذشت زمان دگری، مرد جوان دگری یافت که بی تجربه و ساده و کم عقل و خرد بود. از این روی توانست که در مدت بسیار کمی زود خرش سازد و در دام دراندازد و بیچاره و دل داده و افتاده دل و شیفته خود کندش سخت، بدانگونه که بدبخت، به دام آمد و مجبور شد آن ماه جبین را بکند عقد، پس از جشن زناشوئی و آئین عروسی به زن تازه عروسش زسر شوق بزد بوسی و گفتا که: «عزیز من اگر چند بود زندگی امروز چویک بار گران، حال که ما دست کمک داده به یکدیگر و هستیم مددکار هم این است امیدم که نمائیم به یمن کمک هم سبک این بار گران را.

خسانم عشوه گران حرف چو بشنید بخندید و بدو گفت که: ای شوهرک ساده دلم، هیچ مخور غصه سنگینی این بار که گر خرج زن و زندگی امروز چنان بار گران است خدا سایه الطاف رفیقان تو را از سرما کم نکند. چون که مددکاری و دلداری و همیاری این جمع ز سنگینی بارت و فرو کاهد و بهر توبسی سهل کند بردن آن را.

صدمن زعفران

این یکی از افسانه‌های فولکلوریک بسیار قدیمی ماست:

در روزگار پیشین مردی خروسی خرید و به‌خانه برد. زنش فوراً از آن حیوان زبان بسته را گرفت و شوهر را ملامت کرد که: «وجود این پرندهٔ نر در خانه اسباب زحمت است چون همیشه باید از او رو گرفت.» شوهر که نجابت زن را تا بدین پایه دید ناچار خروس را برداشت که ببرد و بفروشد. در راه دوستی از او پرسید: «خروس به این خوبی را کجایم بری؟» گفت: «چون زنم از او رومی گیرد، مجبورم او را بفروشم.» دوستش به فکر افتاد و قضیه را به این سادگی باور نکرد و به او فهماند که رو گرفتن از خروس زبان بسته حاسکی از معانی بسیار است و با او بر سر صدمن زعفران شرط بست که ثابت کند زنش کلکی در کارش هست.

برای آنکه شرط بندی عملی شود، به دوستش دستور داد که شبی به بهانه‌ای به خانه نرود. و به او گفت: «تو این کار را بکن و باقی کار با من.» چند روز بعد آن مرد به زن خود گفت: «من فردا شب به جالیز خیار می‌روم و چون رسیدگی به کار حاصل به طول می‌انجامد، شب را به‌خانه باز نخواهم گشت.» آنگاه به نزد دوست دانا رفت. دوستش او را در جوالی که در آن زمان کفنک می‌گفتند بدوش افکند و خود لباس ژنده در بر کرد و به صورت غریبان شبانه به‌خانه همان دوست رفت و دق الباب کرد. زن نجیب هفت قلم آراسته در بگشود. مرد تمنا کرد که چون غریب است آن شب را رادر گوشه‌ای از خانه به‌وی جای دهد و در راه خدائوابی کند. زن او را به‌خانه راه داد و به درون اتاق تعارف کرد. غریب پادراتاق نهاد. صدای نوشا نوش

از هر طرف بلند بود. جوانان رعنا می نوشیدند و می نواختند. وقتی غریب نشست، خانم گیلاسی نوشیدنی هم به او تعارف کرد. غریب کفنک را کنار خود گذاشت. گیلاسی زد و به تماشا نشست. خانم می رقصید و ساقیگری می کرد و به زبان حال مستانه این شعر را مکرر می خواند:

شوهرم رفته به جالیز خیابار بارالها خبر مرگش بیار
شوهر بدبخت می شنید و دم بر نمی آورد. چون زن از ساقیگری و پایکویی و آوازخوانی فارغ شد، همگی از تازه وارد غریب تمنا کردند که او نیز آوازی بخواند و رقصی بکند. غریب به جوال دستی زد و بر پاخواست و رقص کنان به خواندن این شعر پرداخت:

کفنک گوش کن، از مکر زنان حالا حاضر کن، صدمن زعفران
کفنک تکانی خورد و سرو کله شوهر فریب خورده از آن درآمد و اول مزدخیانت را در کف دست زنش نهاد و سپس به کمک دوستش به جان جوانان افتاد و همه را تار و مار کرد. فردا نیز صدمن زعفران که باخته بود تقدیم دوست خود نمود.

(لابد در آن زمان زعفران خیلی ارزان بوده. امروز بساقیمت سرسام آوری که زعفران دارد، خیلی زود با چنین شرط بندی هائی می توان میلیارد شد.)

فصل چهاردهم

مادرزن و پدرزن، مادرشوهر و پدرشوهر

کسانی که خیلی بدبین هستند می گویند: «ازدواج یعنی بدبختی.» اگر این حرف راست باشد، بعضی‌ها با انجام این امر خیر بدبختی بیشتری نصیبشان می‌شود. چون پس از ازدواج مجبور می‌شوند بجای یکنفر جوړدو یا سه نفر را بکشند. همسرشان تنها نیست، یکی یا دو تا را هم یدک می‌کشد. تازه داماد می‌بیند تازه عروس مادر و گاهی پدر خود را نیز همراه آورده است. همین‌طور عروس می‌بیند داماد یکی دو تا ینگه دارد و باید مادرشوهر یا پدرشوهر را هم تحمل کرد. در این صورت است که بدبخت‌ها ناچارند دو تر که یا سه تر که سوار کنند و درس بالائی زندگی عرق بریزند و پا بزنند. کسی که ازدواج می‌کند بار سنگینی را به دوش می‌کشد. و ای به وقتی که اضافه بار هم داشته باشد.

مادرزن

— «مهمترین جهیزی که دختر به‌خانه شوهر می‌برد چیست؟»

— «مادر زن است!»

روانشناسی به یکی از دوستان خود گفت: «شما خیلی مغموم و ناراحت و افسرده بنظر می‌رسید باید تحمل داشت و به ریش مشکلات و بدبختی‌ها خندید.» گفت: «بدبختی من همین است چون زن و مادر زنم هیچکدام ریش ندارند.»
بدبختی‌گویی‌ها

پدری به دختر خود گفت: «عزیزم، صادق از من خواسته است که با عروسی تو و او موافقت کنم. من هم این درخواست را پذیرفته‌ام.»
دختر پاسخ داد: «اما، پدر، من حاضر نیستم دست از مادرم بردارم.»
پدر مهربان فوراً گفت: «خوب، مادرت را هم با خودت ببر.»

پلای جدید

دوستی می‌گفت: شوهر کرد و رفت
شاد گشتم کاندربین افلاس و فقر
لیک و او بیلا که دیدم روز بعد
زوجه‌ام گفتم: که چون دیروز رفت
تا نماند تخت‌خوابش بسی ثمر
هفته پیشین ز پیشم دخترم
نانخوری را باز کردم از سرم
آمده مادر زنم اندر برم
از برم دختر گل بیکرم،
گفتم آید در برم مادرم

۱- ح

— «من و سه برادرم عاقل‌ترین مردان دنیا هستیم چون چهارخواهر را به عقد خود در آورده‌ایم.»

— «خوب، کجای این کار عاقلانه است؟»

— «آخر با این ترتیب به هر یک از ما چهار برادر بیش‌تر از ربع مادر

زن نمی‌رسد.»

شوهر روزنامه را به کناری انداخت و با دلخوری به زنش گفت:
«باز در روزنامه نوشته طبق آمار بانک مرکزی قیمت اجناس نسبت به ماه
قبل شش درصد ترقی کرده؛ با این حساب تنها چیزی که می‌بینم ترقی
نکرده سن و سال تو و مادرتست.»

زن هندی که در کنار جنگل می‌زیست، سر آسیمه شوهر خود را
صدا زد و گفت: «بدو به فریاد برس. مادرم با يك ببرد افتاده!..»
شوهر با خونسردی گفت: «من مگر عضو بنگاه حمایت حیواناتم؟
بگذار بپر خودش از خودش دفاع کند!»

همین که مادرزن حسینقلی خان داخل راهرو شد، ناگهان صدای
مهیبی برخاست. حسینقلی خان هر اسان خود را به راهرو رساند و دید ساعت
بزرگ دیواری درست دو وجب پشت سر مادر زنش سقوط کرده و خرد
و خاکشیر شده است. با اوقات تلخی به اتاق برگشت و گفت. «اه، این
ساعت لعنتی همیشه تأخیر داشت!»

از کتاب «لطفاً لبخند بزنید.»

منوچهر خان شب وقتی از سر کارش خسته و کوفته به منزل بازگشت
با تعجب دید که خانمش از مسافرت برگشته و بدتر از همه این که مادرش
را نیز همراه خود آورده است. ولی چون نمی‌خواست آنها را از
ناراحتی او با خبر شوند، ناچار لبخندی زد و به اتاق خودش رفت. لحظه‌ای

بعد خسانمش تنها به سراغ او آمد. منوچهر خان با قیافه برافروخته‌ای گفت: «مگر تلگراف من به دست تو نرسید؟»
- «چرا. برای چه این حرف را می‌زنی؟»
- «من نوشته بودم که اگر خواستی برگردی خودت تنهایی، در این صورت دیگر مادرت برای چه آمده؟»
- «او آمده تا ببیند مقصود تو از این تلگراف چه بوده!»

خانمی به علت گم شدن شوهرش به کلانتری رفت، رئیس پلیس کلانتری پرسید.
- «خوب خانم، گفتید شوهر شما گم شده؟»
- «بله.»
- «خوب. چند روز است که گم شده؟»
- «دو سه روز است. یعنی از همان روزی که مادرم به منزل ما آمده و قرار گذاشته بود يك ماه پیش ما بماند.»
- «پس در این صورت شما تشریف ببرید پس از یکماه اگر از شوهرتان خبری نشد آن وقت تشریف بیاورید!»

مردی با ناراحتی وارد داروخانه‌ای شد و به متصدی آنجا گفت:
- «زود مقداری ارسنیک به من بدهید.»
- «آیا نسخه دارید؟»
- «نه، ولی عکس مادرزخم را همراه دارم.»

مادرزن و پدرزن / ۵۴۹

زن جوان باخشم بر سر شوهرش فریاد می‌زد: «رحیم، زندگی با تو غیر ممکن است حیف که نمی‌توانم فوراً ترا ترك كنم و پیش مادرم بروم. چون او هم با پدرم قهر کرده و قرار است به اینجا بیاید...»

زنی که تازه ازدواج کرده بود به مادرش گفت: «من از شوهرم راضی هستم چون تا به حال هر چه از او خواسته‌ام برایم خریده.»
مادر گفت: «ها.. این نشان می‌دهد که تو چیز مهمی تا حالا از شوهرت نخواسته‌ای.»

یکی را زنی صاحب‌جمال و جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند. مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره نندیدی. تا گروهی آشنایان برسیدن آمدندش. یکی گفتا: «چگونه‌ای در مفارقت یار عزیزا» گفت: «نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادرزن.»

گل به تاراج رفت و خسار بماند گنج برداشتند و مسار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

گلستان سعدی

خانمی که با يك كشتی بزرگ مسافری سفر می‌کرد از ناخدای كشتی پرسید: «آیا همیشه باید ناخدا فرمانده كشتی باشد...؟»

– «بله، خانم.»

– «و حالا هم شما فرمانده این كشتی هستید؟»

— «نه متأسفانه؛ چون در این سفر مادرزن من هم همراه من است.»

خانمی پریشان خاطر، با سرو وضعی نامرتب، دیوانه وار وارد کلانتری شد و به افسر نگهبان گفت: «به دادم برسید. شوهرم بعد از اینکه کتک مفصلی به من زده، تصمیم گرفته اول پدرم را بکشد، بعد مادرم را، بعد هم...»

افسر نگهبان حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم عزیز، اجازه بدهید بقیه کارها را هم انجام بدهد تا ما مجبور نباشیم پرونده ناقصی را را به دادگاه بفرستیم.» از کتاب «لطفاً لبخند بزنید»

یکی از رفیق خود پرسید که: «چگونه دیشب صدای مهیب رعد و برق را نشنیدی؟» گفت: «برای آنکه با مادرزنم صحبت می کردم.» ممتاز الحکایه

دو پلنگ حین گردش در جنگلی وارد خانه ای شدند. وسط اتاق يك پوست پلنگ انداخته بودند. یکی از آنها ترسان به دیگری گفت: «این را می شناسی؟» دومی تا چشمش به آن افتاد حالش سخت تغییر کرد و گفت: «زود از اینجا برویم که این مادرزن من است.» مجموعه لطایف

مادرزن از يك نقطه بدآب و هوا برای دامادش تلگراف کرد: «اینجا در این دو هفته نصف وزنم کم شده. فردا حرکت.» داماد جواب داد: «دو هفته دیگر بمانید. ممنون!»

بی بی طوطی

(بحر طویل)

مردی از فتنه و دستان و فسونکاری و دونبازی مادرزن خود سخت به جان بود و در اندوه و فغان بود و به صد رنج و زیان بود و بسی دلنگران بود و از هر چه که می دید همی کرد تحمل به امیدى که دگر آن زن اکبیر، بود پیروزمینگیر و اگر هم بشود مردن او دیر، دگر بیشتر از یک دوسه سالى نکند زیست، که عمرش به جهان نیست ز هفتاد فزون، لیک دریغا که ز خود هر چه شکیبائی و آرامش بسیار نشان داد، زدست زن شاید نشد جان وی آزاد، که عمر زن وارفته ز هفتاد فزون گشت و در افتاد به هشتاد و قرین شد به نود، بلکه به صد، الغرض آن وضع چنان بود که گفتمی تو مگر پیک اجل کرده فراموش که گیرد ز چنان پیرزنی گوهر جان را.

عاقبت مردك بیچاره به تنگ آمد و یکبار به درگاه خداوند رخ از عجز بمالید و بگفتا که: «خدا یا، تو حلیمى، تو عظیمى، تو کریمى، تو رحیمى، به من عاصی مسکین زبون رحم بکن؛ یا که زمن جان بستان یا که ز مادر زن من، ز آنکه ز بس دست پی فتنه گشوده است، دگر صبر و قرارم بر بوده است و زمن سلب نموده است امان را.»

بینوا روز دگر ظهر که آمد بسوی خانه خود، گشت خبردار که مادرزنش از خانه برون رفته و در خانه دگر باز نگشته است. چو دید آمدنش گشته کمی دیر، فتاد از پی تعبیر، که این علت تأخیر، مگر حاصل تأثیر دعاهاى شبش بوده و مادرزن وارفته به زیر اتولی رفته و بدرود ابد گفته جهان را.

بود سرگرم بدین فکر فرح بیز و خیال طرب انگیز که مادرزن او تیز

در آمدزد رو بود به دستش قفس طوطی و زو علت تأخیر چو پرسش بنمودند، بگفتا: «همه گویند که طوطی به جهان از صد و ده سال فزون عمر کند. من پی این فکر که با چشم خود این مسأله را نیک ز نزدیک ببینم، شدم امروز روان جانب بازار و خریدم دگر این طوطی بسیار جوان را.»

۱- ح

شخصی به پلیس مراجعه کرده گفت: «من به طرف مسادر نم شلیک کرده‌ام؛ توقیفم کنید.»

پلیس پرسید: «منظورت این است که مادر زنت را کشته‌ای؟»
جواب داد: «راستی؟ گمان می‌کنید اگر او را کشته بودم باز هم به شما رجوع می‌کردم که توقیفم کنید؟»

قاضی: «شما متهمید به اینکه مادر زن خود را از پنجره وسط کوچه پرتاب کرده‌اید.»

متهم: «آقای قاضی، من درین کار تعمدی نداشتم!»
قاضی: «آخر فکر نکردید که مبدا این عمل برای یکی از عابرین خطر جانی داشته باشد؟»

در یکی از دهکده‌های اسکاتلند قاطری با لگد مادر زن صاحبش را راکشت. مراسم تشییع جنازه با حضور جمعیت زیاد به طرز باشکوهی انجام گرفت.

یکی از حاضران به مرد مادر زن مرده گفت: «حضور اینهمه جمعیت نشان می‌دهد که مادر زن شما زن خوبی بوده است.»

– «این اندازه هم خوش باور نباشید. تمام این جمعیت برای خرید قاطر من به اینجا آمده‌اند.»

داماد بر بالین مادرزن نشسته بود. مادرزن پرسید: «خوب، منوچهر، وقتی من مردم برایم چه کار می‌کنی؟» گفت: «هفته‌ای یکبار به زیارت قبرت می‌آیم و یک جعبه از بهترین سیگار آمریکائی که خیلی دوست داری روی قبرت می‌گذارم.» گفت: «کبریت هم می‌آوری؟» جواب داد: «خیر، به نظرم آنجائی که تشریف می‌بری کبریت لازم نباشد.»

– «رفیق، حق‌داری متأثر باشی، چون مادرزنت بود.»
– «تأثرم از مردنش نیست. از این است که دعاخوان می‌گفت:
غصه نخور در آن دنیا باز هم به او خواهید رسید.»

روزی برای ملا نصرالدین خبر آوردند که مادرزنت کنار رودخانه رخت می‌شست، پایش لغزید و به رودخانه افتاد. هنوز هم جسد او را پیدا نکرده‌اند. ملافی الفور کنار رودخانه رفته جهت مخالف جریان آب شروع به رفتن نمود. مردم گفتند: «عجب! ملا، آب کسی را سربالانمی‌برد.» ملا گفت: «شما مادرزن مرا مثل من نمی‌شناسید او همه کارش به‌خلاف آدمیزاد است.»

ملا نصرالدین

مردده خوری
(بحر طویل)

مردکی بی‌کس و بیچاره و بی پول و گرفتار همی کرد به جان کارو همی

برد چو خربار توی مزرعه آدم دهقان فقیری، زپی نان و پنیری و به جان
کندن و بی پولی و بدبختی و سختی شب و روزش سپری می شد و با اینهمه
بیچاره زبخت بدخود شکوه نمی کرد و همیکرد به جان شکر خدا را.

تا که روزی همه گشتند بیکبار، خبردار، که آن مردک مسکین گرفتار،
از آن کار، شده یکسره بیزار و دگردست کشیده است از آن. چون که از
اوعلت آن واقعه تحقیق نمودند، بگفتا: «من از آن روی شدم خسته از
این کار که ارباب غذاهای بدی بر من محنت زده می داد، که فریاد زبخت
بد آن مرد که بایست چو مخلص خورد این قوت و غذا را.

بار اول خروارفته ارباب چو افتاد و سقط گشت، نشد خاطر ارباب،
از این باب، پریشان و به یک مرتبه گردید مصمم که دهد ز آن خر مرحوم،
بدین بنده مظلوم، غذا. الغرض او مدت ده روز، همی داد بخورد من
پفیوز، از آن. بعد شبی قاطرش از پای در افتاد و از آن پیش که مسکین
اجلش سر برسد، باز هم ارباب سرش را بیرید و توی مطبخ بفرستاد و
شب و روز همی داد بخورد من و یک چندتن از کارگران دگر آن قاطر
بی برگ و نو را.

بعد یک چند دگر باره شبی یا بوی او گشت گرفتار به بیماری و ناچار
من بیکس مظلوم، شدم یکسره محکوم، کز آن یابوی مرحوم، شکم را
بکنم سیر. من این واقعه را هم متحمل شده ام. لیک پریروز بیکبار شدم
بنده خبردار که مادرزن او مرده. از این حادثه افسرده شدم سخت و بدیدم
که دگر طاقت این بارگران نیست من بیسروپا را.»

۱ - ح

مادرزن جواد آقا مرده بود. پس از برگزاری مراسم ختم و هفته،

زن که اندکی آرام گرفته بود به شوهرش گفت: «خوب، حالا به عقیده تو برای روی قبر مادرم چه جور سنگی انتخاب کنیم؟»
جواد آقا جواب داد: «نوع سنگش زیاد مهم نیست. فقط باید تا می توانیم سنگ سنگین تری بگذاریم.»

نازه داماد ضمن صحبت راجع به زناشوئی خود گفت: «این ازدواج باعث خوشبختی دو نفر گردید.» رفیقش گفت: «لابدمقصودتان خوشبختی شما وزنتان است.» گفت: «نه؛ منظورم پدرزن و مادرزنم است.»

پدرزن

زن جوانی که از شوهرش سیلی خورده بود، پیش پدر رفت و از دست شوهر شکایت کرد. پدرش سیلی دیگری به او زد و گفت: «حالا برو به شوهرت بگو اگر تو دختر مرا سیلی زدی من هم زن تو را زدم تا دیگر از این کارها نکنی.»

داماد به پدرزنش گفت: «به هیچوجه از دخترتان راضی نیستم. خیلی ولخرج است.»
می دانید پدرزن چه جواب داد؟ گفت: «اگر باز هم ولخرجی کرد خبرم کن تا ازارت محرومش کنم.»

ماشینی که آهسته حرکت می کرد با پیرزنی مصادف شد، ولی به خیر گذشت و پیرزن صدمه ای ندید. مردی که همراه پیرزن بود، بر سر

راننده فریاد زد و گفت: «این چه طرز رانندگی است! در راهی که سرعت مجاز از چهل کیلو متر هم بیش تر است، شما با سرعت ساعتی پانزده کیلو متر رانندگی می کنید؟»

راننده گفت: «اول بفرمائید بینم شما کی هستید تا بعد جواب شما را عرض کنم.»

مرد گفت: «من کی هستم...؟ من داماد این خانم!»

مادر شوهر

خانمی به پزشکی نوشت: آقای دکتر، من دختر مرحوم صفدرخان هستم که وقتی مریض شد تنها پزشک معالجش شما بودید، ولی افسوس که عمرش یاری نکرد و نتوانست از نسخه های دومی و سومی شما بهره مند گردد. يك سال بعد مادرم مریض شد. او هم دوزخ پس از خوردن دواهای شما به رحمت خدا رفت. شوهر اولی منم که به سر نوشت پدر و مادرم دچار شد، دکتر معالجش شما بودید. شوهر فعلی ام حالش خوب است ولی مادر شوهرم سخت مریض شده و من جز شما پشت و پناهی ندارم. استدعا می کنم زودتر به فریادم برسید.

گر صلح کنند اهل عالم یکسر، متروک شود بین بشر فتنه و شر،
هر فتنه که بنگری پذیرد پایان جز کشمکش عروس و مادر شوهر!

فکاهیات روحانی

شعبده باز از میان تماشاچیان، هر کس را که داوطلب می شد روی صحنه می آورد و با تردستی های ویژه ای او را غیب می کرد و پس از مدتی دوباره ظاهرش می ساخت.

وقتی نمایش به پایان رسید و جمعیت متفرق شدند، زنی به شوهرش گفت: «حیف که این فقط چشم بندی بود، اگر او می توانست حقیقتاً کسی را غیب کند، من يك شب مادرت را می آوردم و روی صحنه می فرستادم.»

مردی زنی خواست. تازه عروس خانه را جاروب نمی کرد. آن مرد با مادرش قرارداد که خانه را جاروب کند و پسر پیش آید و از او جاروب را بگیرد و نگذارد، شاید عروس یسار بگیرد. ولی عروس گفت: «نزاع نکنید. يك روز شما بروب يك روز پسر.»

ریاض الحکایات

ناهار بی سابقه!

می گویند در زمان قدیم دامادی شب عروسی گربه ای گرفت و بایک تکان سرش را کند و بیرون انداخت. صبح که اهل خانه علت این عمل و حشیانه را پرسیدند، جواب داد: «گربه را در حجله باید کشت.» یعنی مرد باید از اول ضرب شست خود را به زنش نشان بدهد.

هنوز بعضی والدین مخصوصاً مادرانی که خیر پسرانشان را می خواهند، به آنها قبل از عروسی سفارش می کنند که از همان شب اول کشتن گربه را فراموش ننمایند. معذک بی پرده باید گفت که اغلب دامادهای این دوره کلاهشان پشم ندارد. در عوض اکثر دخترها تصمیم قطعی می گیرند که بیشتر از جهیز قدرت و نفوذ به خانه داماد ببرند. مثل سوسن خانم که قبل از ورود به خانه شوهر کاملاً خود را مسلح کرده بود تا از روز اول، هم از داماد و هم از اقوام داماد، زهر چشم بگیرد.

اتفاقاً زهرا خانم مادر داماد هم تصمیم داشت کاری کند که عروس از همان وقت که پا به خانه شوهر می‌گذارد به قدرت و نفوذ مادر شوهر ایمان بیاورد و مادام که با اوست از او حساب ببرد. بدین جهت نخستین ناهاری را که سوسن پخته بود خورد و به حق یا ناحق مرتب از آن ایراد گرفت. بالاخره دعوا ایشان شد و پس از آنکه مقداری کلفت و کنایه بار هم کردند، سوسن ناگهان تصمیم گرفت فعلاً محض مصلحت لبش را تو بگذارد. لذا فکری کرد و گفت: «خانم از جسارت هائی که در حق شما کرده‌ام معذرت می‌خواهم. ببخشید؛ عصبانی شدم و نفهمیدم که چه می‌گویم.»

زهرا خانم به شنیدن این حرف ظاهراً خاموش شد و باطناً احساس خوشوقتی و غرور کرد که توانسته بود خوب جلوی عروسش در آید. دو هفته بعد يك روز صبح زهرا خانم پنج شش نفر مهمان داشت. چندین بار سوسن را مثل کلفت صدا زد و جلوی مهمانان به او دستور پذیرائی داد. سوسن ششش خبردار شد که او با امر ونهی خود می‌خواهد در جلوی مهمانان زیر دستی خود و زیر دستی عروسش را نشان دهد يك بار هم می‌خواست جای در اتاق ببرد آهسته پیش رفت و قدری پشت در ایستاد. گوش داد و شنید که مادر شوهرش می‌گوید: «بله، تقصیر خودمان است که عروس را از اول رومی‌دهیم و می‌گذاریم که به سرمان سوار شود. اگر عرضه به خرج دهیم، خودش دیگر حساب کار را خواهد کرد. من روز اول که این دختر غذا پخته بود وقتی از دست پختش ایراد گرفتم، بیهیا يك مرتبه چاكدهنش را باز کرد و به من گفت: خانم، خودت برو غذا بپز. منم می‌دانید چه کردم؟ همان‌جا چنان تودهنی به او زدم، چنان تسمه‌ای از گرده‌اش کشیدم که حالا

دردست من از موم نرم تر شده. اگر صدبار توی سرش بزنم، يك بار جرأت نمی کند آخ بگوید.»

سوسن که این حرفها را شنید قدری فکر کرد؛ آنگاه لبخندی زد و با سینی چای به داخل اتاق رفت. چند دقیقه بعد وقتی مادرشوهر از اتاق بیرون آمد سوسن او را به کناری کشید و پرسید: «خانمها امروز ظهر اینجا تشریف دارند؟»

— «نه. ساعت یازده می روند.»

— «خانم، خواهش می کنم آنها را برای ناهار نگاه دارید.»

— «آخر زحمت دارد، خرج دارد.»

— «مطمئن باشید که برای من هیچ زحمتی ندارد. شما هم هیچ

کاری نداشته باشید. خودم همه کار را خواهم کرد. از جهت خرجش هم

نگران نباشید. خدا پسران را زنده بگذارد. مال پسران است.»

— «پس فقط يك خورش قیمه کافی است.»

— «وای، خانم، خوب نیست! اجازه بدهید دو جور خورش باشد:

یکی قیمه، یکی هم قرمه سبزی. سبزی هم داریم. شما بفرمائید توی اتاق.

همه کارها را به من واگذار کنید. می خواهم امروز يك خدمت حسابی به

شما بکنم.»

زهرآخانم خوشحال به داخل اتاق برگشت و مهمانان را راضی کرد

که ناهار را در آنجا صرف کنند. يك ساعت بعد از ظهر سوسن وارد اتاق

گردید و میان مهمانان که همه کاملاً گرسنه شده بودند اعلام کرد: «ناهار

حاضر است!»

اول مهمانان و پشت سرشان مادرشوهر و ارداتاق غذاخوری شدند.

روی میز غذا خوری بشقاب های کوچک و بزرگ چیده شده بود. در وسط، دو قاب، مملو از برنج خشک، در چهار گوشه میز چهار بشقاب مملو از تره و جعفری و شنبلیله، در یک سمت بشقابی پراز پیازهای درشت و چرخنی و در سمت دیگر یک ظرف پراز سیب زمینی. یک جا مقداری لپه، جای دیگر یک ظرف لوبیا قرمز، در بین اینها هم یک پیت روغن، یک بشقاب لیمو عمانی نکوبیده، دو نعلبکی نمک و یک نعلبکی فلفل و یک نعلبکی زرد چوبه و مقداری سبزی خوردن گلی و پاک نکرده دیده می شد. سوسن به مهمانانی که با تعجب به آن میز می نگریستند، گفت: خانم ها هیچ تعجب نکنید. الان علت این طرز پذیرائی را برای شما شرح می دهم. همانطور که امروز صبح زهرا خانم برایتان گفت، روز اول که من غذا پختم از غذا بیم ایراد گرفت. گفتم: «اگر شما بهتر می پزید، بفرمائید پزید که منم یاد بگیرم.» گفت: «من اگر می خواستم خودم غذا ببزم عروس نمی آوردم.» گفتم: «بنده هم اینجا برای کلفتی نیامده ام که ببزم و بگذارم جلوی شما که بخورید و بفرید.» خانم ناگهان سرم فریاد زد: «خوب می کنم که می خورم. مال پسر است. هم خودم می خورم و هم به هر که دلم خواست می خورانم؛ نوش جانم باشد.» در این جا سوسن قدری مکث کرد. نفسی تازه نمود و رو به مادر شوهر کرده با صدای بلندتری گفت:

«حالا خانم عزیز، مال پسران است. آنچه که پسران می آورده این صورت است. بفرمائید میل کنید. هم خودتان بخورید و هم به مهمانان بخورانید. نوش جانان باشد!»

بالاترین انگل

از قدیم هر زنی کینه مادر شوهر خود را «کرم» مادر شوهر یا خواهر شوهر می خواند. شادروان سید غلامرضا روحانی که در هفت نامه «امید» اشعار فکاهی خود را به امضاء «اجنه» منتشر می کرد، کینه مادر شوهر را با این اشعار مستزاد شرح داده است:

| | |
|----------------------|---|
| کرم مادر شوهر است | آنچه از بهر عروس از مارو افعی بدتر است |
| کرم مادر شوهر است | آن کهن ماری که اورا بیست شاخ و ده سر است |
| نیست بیرون زین دوتا | کس نمی داند که باشد مار یا هست ازدها |
| کرم مادر شوهر است | کرم خوانندش ولیکن در حقیقت ازدر است |
| های وهوی و قیل و قال | هست در هر خانه بر پا فتنه و جنگ و جدال |
| کرم مادر شوهر است | هیچ می دانی چه چیز اسباب آن شور و شر است؟ |
| تا که کرم انداختند | از برای دفع هر کرمی دوائی ساختند |
| کرم مادر شوهر است | کرم بی دارو که از هر انگلی بالاتر است |

فکاهیات روحانی

این سر بام گرما،

آن سر بام سرما!

زنی شبانگاه بر بام، بر بالین داماد و دختر شد و گفت: «هو اسرد است کمی مهربان تر خفتن به سلامت نزدیک تر باشد.» سپس به دیگر سوی بام بر سر بستر پسر و عروس خود رفت و گفت: «هو اگر ماست. اندکی دوری، تندرستی را سزاوارتر است.» عروس، که هر دو گفته شنیده داشت، گفت: «قربان روم خدارا، یک بام و دو هوارا، این سر بام گرما، آن سر بام سرما.»

امثال و حکم دهخدا

از خانمی پرسیدند: «شنیده‌ام پسر و دختری هر دو ازدواج کرده‌اند آیا از زندگی خود راضی هستند؟» خانم جواب داد: «دخترم زندگی خوشی پیدا کرده که من همیشه برایش آرزوی کردم. ابدأ دست به سیاه و سفید نمی‌زند. صبحانه را در رختخواب می‌خورد. بعد از ظهرها هم دوسه ساعت می‌خوابد. عصر باد و ستانش به گردش می‌رود و شب هم با تفریحاتی مثل سینما یا تلویزیون سر خود را گرم می‌کند. یقین دارم که دامادم هم با داشتن چنین دختری سعادتمند است.»

— «وضع پسرت چطور است؟»

— «اوه! خدا نصیب نکند! زن تنبل و وارفته‌ای دارد. ابدأ دست به سیاه و سفید نمی‌زند. اصرار دارد که صبحانه را در رختخواب بخورد. تا ظهر دهن دره می‌کند. بعد از ظهرها باز تا غروب خبر مرگش کپیده! عصر هم از خانه بیرون می‌رود و تا نصفه شب مشغول گردش است. با وجود این زن، پسرم بدبخت است.»

فصل پانزدهم

زاد و ولد

بدیهی است که نتیجه زناشوئی، آوردن فرزند است. بچه داری هم به سایر وظائف زن و شوهر اضافه می شود. قوزبالاقوز! از سوی دیگر، بدون وجود فرزند پیوند زناشوئی چنانکه باید و شاید استوار نیست. به همین جهت در «جامع التمثیل» می خوانیم: «زن تا نزاید بیگانه است.»

یکی از شوخی های برنارد شاو چنین است:

«بچه چیز خوبی است. اما اشکال بچه داشتن این است که باید دست به دامان زن شد.»

یکی از دیگری پرسید: «چرا اغلب زنهایی که تازه شوهر کرده اند به بچه علاقه دارند؟»

جواب داد: «زیرا بچه قلاده محکمی به گردن شوهر می اندازد که

دیگر نمی‌تواند خود را از دست زن خلاص کند.»

ریاض الحکایات

زن همسایه از هوشنگ کوچولو پرسید: «هوشی جان چرا بچه‌ای که مادرت تازه زائیده، این قدر گریه می‌کند!»

هوشنگ فکری کرد و جواب داد: «خوب.. معلوم است. اگر دندان شما را هم می‌کشیدند و همه موهای سرتان را می‌کنند و دست و پای شما را هم توی قنداق می‌بستند، اینقدر جیغ و داد نمی‌کردید..؟!»

از کتاب «لطفاً لبخند بزنید..»

دو خانم با هم صحبت می‌کردند. اولی گفت: «قدیمی‌ها عقیده داشتند که زن‌های آبستن پیش از وضع حمل به هر چه زیاده نگاه کنند بچه‌شان هم شبیه آن خواهد شد. این عقیده درستی بود چون مادر من هم قبل از این که مرا بزاید، مرتب بایک طوطی ورمی رفت. در نتیجه، دماغ من مثل منقار طوطی شده.»

دومی گفت: «نه خانم، اشتباه می‌کنی. این درست نیست، چون مادر من هم پیش از به دنیا آوردن من به صفحه گرامافونی که خراب بود و سوزن رویش گیر می‌کرد گوش می‌داد. در صورتی که وضع من کاملاً طبیعی است.. کاملاً طبیعی است... کاملاً طبیعی است... کاملاً طبیعی است...»

از کتاب «لطفاً لبخند بزنید..»

مردی زانش وضع حمل داشت. شبی چراغی روشن کرد. نشسته بودند که زن را درد زادن گرفت و یک طفل زائید. لحظه‌ای نگذشت که طفلی دیگر زائید. لحظه‌ای نگذشت که طفل سوم فرود آمد. مرد ترسید و فوراً

چراغ را خاموش کرد و گفت: «تاروشنائی هست این جانوران پی در پی
بیرون خواهند آمد.»

ریاض الحکایات

آن سبدر را بیار و جوجه بگیر

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| شد به چنگال ازدواج اسیر | پیر مردی سیاه روزه فقیر |
| هر چه می برد زن، نمی شد سیر | روز و شب در هوای بردن زن |
| هم زراعت گرش نداشت نظیر | هم زمین قابل زراعت بود |
| هی پس انداخت آن فقیر حقیر | بچه خوب و زشت و ماده و نر |
| همه را واگذار بر تقدیر | لیک از بهر تربیت، می کرد |
| کچل و کور و لاغر و اکبیر | بچه ها جمع گشته گرد پدر |
| روز هم درخمار نان و پنیر | شب پلو را به خواب می دیدند |
| نمد پاره بود و کهنه حصیر | فرششان زیر آسمان کبود |
| ساعتی جیره شان چومی شد دیر | به فلک جیر جیرشان می رفت |
| پیر مسکین ز عمر خود شده سیر | کودکان از گرسنگی به فغان |
| هم نمی شد به زادش تأخیر | جفت او جفت جفت می زائید |
| بعد چندی تأمل و تدبیر | مرد بهر حفاظت اطفال |
| آن سبدر را بیار و جوجه بگیر | گفت با زن که از برای خدا |

فکاهیات روحانی

چند ماهی از ازدواج منوچهر و منیژه می گذشت. زن و شوهر شبها
در باغچه زیر درختی پهلوی هم می نشستند و به راز و نیاز می پرداختند. یک
شب قبل از این که آن دو به جای هر شبی خود بروند پسر بچه ای که برادر
خانم بود بالای درخت رفت و همانجا خود را پنهان کرد.

ساعتی بعد خواهرش همراه منوچهر به زیر درخت آمدند و مشغول صحبت شدند. در این ضمن منیژه گفت:

– «عزیزم، نمی‌دانی چه مصیبتی پیش آمده، من حامله شده‌ام و نمی‌دانم چه طور بیچه‌داری کنم.»

منوچهر که از شنیدن این حرف ناراحت شده بود برای این که منیژه را دل‌داری بدهد گفت: «عزیزم، زیاد ناراحت نشو، کسی که در آن بالاست و حرف‌های ما را می‌شنود از بیچه نگاهداری خواهد کرد.»
در این موقع پسر بیچه کوچولو از بالای درخت فریاد کشید: «نه خیر، من هیچوقت قبول نخواهم کرد که از بیچه شما نگاهداری کنم.»

مگر ز من فرصت می‌دهد؟

(بحر طویل)

يك نفر از طرف شعبه آمار شد اعزام به يك ده که از جمعیت آن دهکده آمار دقیقی کند آماده و آنرا سوی مرکز بفرستد. طرف دهکده آن مرد روان گشت و بزد بردر خانه و تعداد زن و بچه که بودند در آن خانه برسید و نوشتش به توی دفتر خود، تا طرف عصر که آمد در يك خانه و از صاحب آن خانه ویرانه که يك آدم بدبخت فلاکت زده‌ای بود پرسید که: «اولاد و عیال تو چقدر است؟ بگو تا که در این دفتر خود ثبت نمایم.»
مرد مسکین دهاتی به زبان آمده و گفت که: «دارم من بیچاره فقط يك زن بیکاره و اطفال عزیزم همه از این زن من زاده. کنون اذن بده تا که از اطفال خودم اسم برم. عرض کنم خدمتان؛ بچه اول حسن و بعد حسین و پس از آن اکبر و عباس دو طفل دو قلو، بعد بیائیم سرطاهره و مریم و

اسمال سه طفل سه قلو، عرض کنم خدمت آقای خودم: زینب و کوب، پس از آن گوهرو اختر، پس از آن اصغرو کبرا، پس از آن اکبر و صفرا، پس از آن طاهره و مرضیه و فاطمه و عادلهوراضیه و احمد و محمود و فرامرز و فریرزو سعید و صمد و مهدی و یحیی و نقی، محسن و ابرام و تقی، عرض کنم عرض کنم...» عاقبت الامر زپر حرفی او حوصله مردك مأمور به سر رفت و بدو گفت که: «جانم، عوض اینکه خودت را به چنین دردسرا نداخته و سعی کنی تا که یکایک همه اطفال خودت را ببری نام همان به که فقط عده اطفال خودت را بکنی ذکر بر ایم.»

زین سخن مرد دهاتی متحیر شد و انداخت نگاهی سوی مأمور و بدو گفت که: «قربان سرت، از تو بعید است که از چاکر خود همچو سئوالی بکنی. بنده بی برگ و نوا روز که از خانه برون هستم و از دیدن اطفال خودم یکسره محروم و فرصت نکنم تا همه شان را بشمارم. سر شب نیز که آیم ز سر کار به منزل، مگر آخر زن من می دهم فرصت این را که زمانی به حساب بچه هایم برسم تا بزمن جمع و ببینم چه بود جمع تمام بچه هایم؟»

ح-ا

بچه شیرخوار عذرا خانم داشت دندان درمی آورد و به همین علت گریه اش قطع نمی شد. یکی از دوستان عذرا خانم به او گفت: «قدری لالائی بگو، شاید خوابش ببرد.»

اصغر آقا، شوهر عذرا خانم، که این حرف را شنید، گفت: «نه، خانم، روز اول این کار را کرد. اما صدای همسایه ها در آمد. گفتند: باز صدر حمت به همان و نگگ و نگگ بچه!»

کشاورز با چهارده فرزند خود در مزرعه کار می‌کرد. چند چتر باز از آسمان به سوی مزرعه فرود می‌آمدند. پسر کوچک کشاورز نگاهی به آسمان کرد و گفت: «بابا جان، ماما می‌گفت: هر وقت به بیمارستان می‌رود حاجی لك لك برایش يك بچه از آسمان می‌آورد اما این بار هنوز ماما من به بیمارستان نرفته، دسته دسته از آسمان می‌ریزند.»

زن ملا نصرالدین در شرف وضع حمل بود. قابله وزنان همسایه دور او را گرفته بودند و دستورهائی می‌دادند. ملا خواست کاری بکند. برخاست و دوسه عدد گردو پیدا کرد و زیر زنش گذاشت. پرسیدند: «این چه کار است که می‌کنی؟» گفت: «عقل شما نمی‌رسد. همین که بچه گردو-ها را ببیند میل بازی خواهد کرد و به عجله بیرون خواهد آمد.»

ملا نصرالدین

واعظی بالای منبر می‌فرمود که: «در هنگام ولادت زنان ملکی می‌آید که بندهای رحم را می‌گشاید تا طفل از دریچه رحم به سهولت بیرون آید. و بعد ملکی می‌آید و آن بندها را می‌بندد.» یکی از حاضران عرض کرد: «حضرت آقا، ملك اولی به‌خانه من آمده اما ملك دومی گویا فراموش کرده است، نیامده است.»

ریاض الحکایات

بچه زیادی!

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| زنی نوجوان دیدم و ماه صورت | که کرده است پیرش غم‌زندگانی |
| ز بسار گرفتاری و بچه داری | شده زرد آن چهره ارغوانی |

که در پنج سال ازدواج او مرتب بگفتم که شش بچه داری؟ بگفتا: به حیرت فنادم از این تند زائی بگفتم چرا اینقدر بچه آری، چرا زحمت از بهر خود می تراشی، به پاسخ مرا گفت کا آخر بزرگان که ای نوجوان از پی روز پیری لذا تا توانست هی شوهر من بزائیده با هیکل استخوانی کنون نیز آبستم گمر بدانی که آدم نزائیده با این روانی! که از تربیت کردنش بازمانی؟ که تن را کنی لاغراز جانفشانی؟ چنین گفته اند از سر نکته دانی پس انداز کن پشت هم تاتوانی! پس انداخت در روزگار جوانی؟

۱- ح

شخصی که عیالش سه قلو زائیده بود در محفلی می گفت: «به خاطر دارم که خانم در ایام آبستنی خود کتاب سه تفنگدار مطالعه می کرد. شاید تأثیر اسم این کتاب باشد.» یکی از حضار گفت: «پس خدا را شکر کن که کتاب چهل طوطی در دسترس خانم نبود.»

درخواست اضافه حقوق

کارمند فقیر و بسی چیزی رفت پیش رئیس و گفت به او: «به سه علت پی اضافه حقوق گفت ارباب: «آن سه علت چیست؟ در اتساق شما نهادم رو گفت: «زائیده خانم سه قلو!»

۱- ح

پسر کو چولو پرسید: «بچه های شیرخوار از کجا می آیند؟» به او گفتند: «تخمی کاشته می شود و پس از مدتی تبدیل به بچه می گردد.» روز بعد، بچه يك تخم پرتقال در باغ کاشت و يك گلدان هم رویش دمر کرد.

هفته بعد همین که گلدان را بلند کرد دید يك بچه قورباغه در زیر آن است. خیره خیره نگاهی به آن کرد و گفت: «حیف که پدرت هستم و گرنه همین الان ترا می کشتم.»

طلحك را خدای تعالی فرزندی داد. سلطان محمود پرسید: «فرزند تو پسر است یا دختر؟» گفت: «از فقیران چه آید غیر پسری یا دختری؟» سلطان گفت: «ای مردك، از فقیران پسر آید یا دختر، از بزرگان چه آید؟» گفت: «بدفعلی، ناسازی، ظالمی، خانه براندازی!»

لطائف الطوائف

معلوم نیست که این حکایت شوخی است یا جدی؟

ذوق فرانسوی ها برای شوخی درباره همه امور آسادگی دارد. راجع به بچه دار شدن خانم های فرانسوی هم حکایات زیادی نقل می کنند که معلوم نیست همه شوخی است یا جدی!

خانم فرانسوی از شوهرش طلاق می خواست و می گفت: «اوبه من خیانت کرده است.» پرسیدند: «می توانی خیانت او را ثابت کنی؟» پاسخ داد: «چرا من ثابت کنم؟ همین بچه با زبان بیزبانی خیانت پدرش را ثابت می کند؛ چون هیچ شباهتی به او ندارد.»

هانری در بیمارستان وقتی نوزاد را در آغوش گرفت، دید رنگش مثل زغال سیاه است. فریاد زد: «این که بچه يك کاکاسیاه است!» زن تازه زائیده اش در حالی که می نالید زیر لب جواب داد: «تقصیر خودت است؛

هر چه به تو می گویم شب‌ها موقع خواب چراغ را خاموش نکن، گوش نمی کنی. خوب، بچه تاریکی دیگر بهتر از این نمی شود.»

روزالین به بچه اش که به یکی از مهمانان فحش داده بود، پرخاش کرد و گفت: «تو خیلی با این آقا بدرفتاری می کنی؛ خجالت نمی کشی؟ این آقا که همسن و سال تو نیست؛ جای پدرتست.» بچه اخم کرد و جواب داد: «بله. این حرفی است که همه مردم می زنند!»

— «تالبرگ، حالت چطور است؟ بچه ای پیدا نکرده ای؟»

— «متأسفانه خیر.»

— «خانمت چطور؟»

در یکی از استودیوهای پاریس، ستاره سینما از همکار خود پرسید: «این راست است که بریزیت باردو در انتظار بچه ای است؟» ستاره دیگر جواب داد: «غیرممکن است. چون یکسال است که شوهرش حتی یک لحظه هم او را تنها نمی گذارد!»

— «من با صره ام به قدری قوی است که وقتی می خواستم متولدشوم از داخل شکم مادرم اتاق تولدم را می دیدم!»
— «اینکه چیزی نیست من سه ماهه بودم که از داخل شکم مادرم عروسی پدر و مادرم را دیدم.»

ملیحه خانم نزد زن همسایه درددل می کرد که: «از شوهرم شانزده بچه دارم ولی او هنوز مرا هیچ دوست ندارد.»
- «پس برو خدا را شکر کن خواهر؛ چون اگر شوهرت دوستت داشت شماره بچه‌هایت از دستت درمی رفت!»

از احمقی پرسیدند: «زن برادرت پسر زائیده یاس دختر؟» گفت:
«هنوز نفهمیده‌ام و نمی‌دانم که عمه شده‌ام یا عموا!»

زن و شوهری، رئیس اداره‌ای را که آقا در آن کار می‌کرد، مهمان کرده بودند. اما هر دو سخت نگران بودند. زیرا آقای رئیس بینی گنده خنده‌آوری داشت و شکی نبود که اگر «کارولین» کوچولو بینی او را می‌دید، متلکی بارش می‌کرد و باعث شرمساری می‌شد.
ناچار «کارولین» را از همان اول شب، توی اتاق دیگ‌گری حبس کردند.

اما بدبختی این بود که رئیس بچه‌ها را خیلی دوست داشت و تا وارد سالن پذیرایی شد، گفت: «ممکن است این دختر کوچولویتان را به من معرفی کنید!»

مادر بدبخت، کارولین را ناچار پیش مهمان آورد و خیلی هم سفارش کرد که از بینی آقای رئیس حرفی نزنند.

کارولین روی زانو آن آقای رئیس نشسته بود و هی حرف می‌زد و مادر بیچاره هر لحظه منتظر بود که نکند دختر کوچولو از بینی آقای رئیس هم حرفی بزند و خیط کند. اما دخترک تا آخر شب، از همه چیز حرف زد

جزیبینی آقای رئیس.

بالآخره، مادر کارولین را به اتاق خوابش برد و نفس راحتی کشید و پیش مهمان برگشت و لیوان نوشابه آقای رئیس را برداشت و از روی خوشحالی و دست‌پاچگی گفت:

«اجازه می‌دهید که کمی یخ توی بینی‌تان بریزم؟»

خواست ثواب کند، کباب شد.

جواد بر اثر تعریفی که همکار اداری‌اش از فیلم «آشیانه محبت» کرده بود، تصمیم داشت که آن فیلم را ببیند. اما آن شب حوصله بیرون رفتن از منزل را نداشت. به یادش افتاد که خانواده‌اش هم چند شب است که تفریحی نداشته‌اند. فکر کرد خوب است که امشب آنها را به دیدن این فیلم بفرستد و خودش شب بعد برود. همه اهل منزل می‌توانستند به سینما بروند جز یکی که بچه شیرخواره شش ماهه‌ای بود. اما این بچه معمولاً سروصدائی نداشت و جواد فکر کرد مادرش او را شیر می‌دهد و می‌خواهاند و تا موقعیکه همه از سینما برگردند از خواب بیدار نخواهد شد. لذا موضوع را عنوان کرد و گفت: امروز یکی از رفقا در دراداره مدتی از این فیلم «آشیانه محبت» تعریف می‌کرد. به عقیده من ارزش دارد که امشب همه شما دسته‌جمعی آنرا ببینید.

اشرف، زنش، گفت: «همه مادسته‌جمعی؟.. آنوقت بچه را کی نگاه می‌دارد؟»

جواد گفت: «تو بچه را شیر بده، نگهداری‌اش با من. امشب من در خانه می‌مانم و شیرزاد همراه شما می‌آید.»

شیرزاد پسر شانزده ساله او به مرحله‌ای رسیده بود که دلش

می‌خواست هر شب به گردش برود، آزاد هم باشد. بدین جهت برای شانه خالی کردن از زیر این باربها نه‌ای جست و به پدرش گفت: «امشب من می‌خواهم به تماشای مسابقهٔ بوکس بروم.»

پدرش فوراً جواب داد: «مطمئن باش که دیدن این فیلم خیلی از تماشای مسابقهٔ بوکس بهتر است. قدری زودتر بروید که در سر راه فروغ را هم از خیاطخانه بردارید.»

ساعت هشت همه از خانه خارج شدند. جوادماندویک بچهٔ شیرخواره که اتفاقاً، برخلاف انتظار او و برعکس همیشه، از همان دقیقه که مادرش قدم از منزل بیرون گذاشت، شروع به گریه کرد. پدر بدبخت هر چه کوشید که او را بخواباند نتوانست. ناچار بغلش کرد و مدتی تکانش داد. اما از بدشانسی مثل جققچه هر چه او را بیشتر تکان می‌داد صدایش بیشتر می‌شد. تنها نتیجه‌ای که از بغل کردن بچه گرفت این بود که آخر کارش به تردامنی کشید و مجبور شد که مدتی وقت صرف تطهیر خود و شست و شوی بچه و عوض کردن کهنه‌های او کند؛ کاری که هرگز در عمرش نکرده بود. اما باز هم بچه ساکت نشد. جواد فکر کرد که شاید دلش درد می‌کند؛ شیشهٔ شربت را به دهانش گذاشت. بچه همهٔ شربت را خورد و باز همین که شیشه از دهنش برداشته شد به‌عسر افتاد. پدرش باز او را بغل کرد و قدری گرداند ولی سودی نبخشید. به فکر افتاد که قدری نبات را در آب داغ حل کند. پس از مدتی جستجو بالاخره کیسهٔ نبات را پیدا کرد. یک تکه نبات از آن بیرون آورد که خیلی درشت بود و در استکان نمی‌گنجید. هر چه سعی کرد که با دست آنرا بشکند، نتوانست. در حالی که از ننگ و ننگ یکنواخت بچه سخت عصبی شده بود و عجله داشت که هر چه زودتر آن

مصیبت را علاج کند، خواست باقندشکن نبات را بشکند و ضربۀ محکمی به انگشت خود وارد آورد. این درد شدید خشم او را دو برابر نمود. سرش هم درد گرفته بود. از شدت خشم چیزی نمانده بود که کودک بی گناه را کتک بزند. یک کار دیگر هم می توانست بکند و آن این که خودش هم مثل بچه بنشیند و از زار زار بگرید.

عاقبت اهل خانه از سینما برگشتند و جواد نفس راحتی کشید چون فکر کرد که دوره شکنجه او به پایان رسیده است. اما افسوس! فیلمی که همکار جواد در اداره با آب و تاب از آن تعریف کرده بود از آن نوع فیلم هائی محسوب می شد که صدی نود مردم از نکات و دقایق هنری آن سردر نمی آورند و نه تنها از دیدنش لذتی نمی برند، برعکس، کسل هم می شوند. این فیلم داستان شگفت انگیز نداشت. صحنه های عجیب و دیدنی نداشت، رنگی نبود، زد و خورد نداشت، آواز نداشت، خنده نداشت و خلاصه هیچ چیزی نداشت که بدر دچنان جماعتی بخورد.

خانواده جواد به خانه برگشتند در حالی که هم کسل و هم متحیر بودند از این جهت که چرا اصولاً چنان موضوعی را فیلم کرده اند! قبل از همه، شراره با قیافه عبوس گفت: «سرم از این فیلم درد گرفت بیخود سه ساعت از وقتم را برای چه فیلم مزخرفی تلف کردم.»

فروغ خواهر جواد که خیاطخانه داشت سر او فریاد زد و گفت: «تو که می دانستی من از این جور فیلم ها بدم می آید، چرا گفتی که ببینند و مرا از این همه کار و مشتری که سرم ریخته باز کنند؟ پناه بر خدا... همه از برادر من منت می بینند. من بیچاره باید ضرر هم بکشم!»

شیرزاد پسر جواد با لحنی ملامت آمیز گفت: «بابا، دیدن همین

فیلم بود که می‌گفتی از تماشای مسابقه بوکس بهتر است؟»

جواد هر وقت که میان اهل‌خانه از همه طرف مورد حمله واقع می‌شد، مادرش تنها کسی بود که به پشتیبانی او برمی‌خاست. امشب هم وقتی مادر جواد دهان باز کرد، جواد امیدوار بود که لااقل او از وی طرفداری کند. اما دید که او هم روبه‌دخترش کرده می‌گوید: «تمام این دوزو کلک‌ها برای من است. جواد عمداً مرا به این جور فیلم‌ها می‌فرستد که دیگر هوس نکنم همراه زنش به سینما بروم.»

اشرف زن جواد که بچه را در بغل گرفته بود و تا آن موقع بیشتر حواسش به حرفهای این و آن بود تازه درست در صورت بچه خیره شد و آثار اشگک در آن دید. فهمید که بچه خیلی گریه کرده است. به جواد گفت: «پس تو در این مدت کجا بودی؟ این بچه چرا اینقدر گریه کرده؟ حتماً سرت به يك جسا بند بوده و گرنه ساکتش می‌کردی. اصلاً بیخود نبود که تو اصرار کردی ماهمه دسته‌جمعی به دیدن يك همچو فیلم چرندی برویم. لابد به این بهانه می‌خواستی خانه را خلوت کنی و منظوری داشتی که نمی‌خواستی ما بفهمیم.»

اینجا دیگر کاسه صبر جواد لبریز شد. چشم را بست و دهان را باز کرد. مادر و خواهر و زن و بچه همه را از دم به يك چوب راند. همه را به باد ناسزا گرفت و حرفهایی زد که از ذهن هیچ‌لات‌چاله میدانی در نمی‌آمد. زنها هم، که مخصوصاً در این قبیل مواقع نمی‌خواهند از مردان عقب افتاده باشند، به جای اینکه در مقابل جواد سکوت اختیار کنند تا زودتر آتش خشمش فرو نشینند، با جواب‌های زنده‌ای که به او می‌دادند بدتر آتشش را دامن می‌زدند. نتیجه این شد که تا ساعت دوازده شب

صدای قیل و قال و آه و ناله از خانه جواد به عرش اعلیٰ می‌رسید.
صبح جواد با چشمانی گود افتاده و صورتی پژمرده که بیخوابی و
ناراحتی شب پیش او را گواهی می‌داد، از خانه بیرون رفت. اتفاقاً کاظم
هم که در دو خانه جلوتر منزل داشت، همان وقت از خانه در آمد و همین
که چشمش به جواد افتاد، گفت: «تو هم دیر به سرکاری روی؟ معلوم
می‌شود دیشب دیر خوابیده‌ای. راستی دیشب این قیل و قال و داد و فریاد
از خانه تو بود؟»

جواد جواب داد: «متأسفانه بله. دیشب سر سینما رفتن...»
کاظم حرف او را قطع کرد و گفت: «بس است. تا آخرش را
خواندم. به من نمی‌خواهد بگوئی. منم مثل تو گرفتارم و می‌دانم که
دردت چیست. اگر همیشه سر شب به خانه بروی و وسیله سینما و تئاتر زن
و بچه‌ات را فراهم کنی، خیلی آدم خوبی هستی و دوستت دارند. ولی اگر
بخوابی آزادی خود را حفظ کنی، هر شب دعوا و مرافعه دارند که چرا
دیر به خانه آمده‌ای. اما از من بشنو وزیر بار نرو، و گرنه کم کم همه جور
کارخانه حتی بچه‌داری را هم بگردنت می‌اندازند.»

۱- ح

هنر زایمان!

هزار سال پیش فردوسی چنین گفت:

زنان را بود بس همین يك هنر نشینند و زایند شیران نر
و هزار سال بعد از حکیم ابوالقاسم فردوسی غلامرضا روحانی شاعر
فکاهی سرای معاصر آن شعر را بدین صورت در آورد:

زنان را بود بس همین يك افاده نشینند و زایند شیران مساده

کودکی شنید که مادرش برادری برای او زائیده، امروز هم به او اجازه داده اند که همراه پدرش برود و نوزاد را ببیند. وزن و ساعت و روز تولد بچه را بر قطعهٔ مقوائی نوشته و بر بازوی بچه آویخته بودند. کوچولو به دقت نگاه کرد و سپس تو گوش پدرش گفت: «به بابا، نگاه کن، یادشان رفته است که بر چسب قیمتش را بکنند!»

هوشنگ کوچولو در حیات ایستاده دستها را به آسمان دراز کرده و با صدای بلند می گفت: «خدایا از در لطف و مرحمت مرا صاحب دو چرخه ای کن.»

مادرش به او پرخاش کرد که: «چرا اینقدر داد می زنی؟ خدا که کر نیست! یواش هم که بگوئی می فهمد.»
هوشنگ گفت: «آخر مقصودم این است که پدرم هم بفهمد!»

چاپاری زنی بخواست، بعد از سه ماه پسری بیآورد. پرسیدند: «این راجه نام نهیم؟» گفت: «چون نه ماهه راه را به سه ماه آمده است او را چاپار ایلچی نام باید کرد.»
عبیدزاکانی

ملانصرالدین زنی گرفت. سه ماه بعد زنش وضع حمل کرد. ملا گفت: «تمام زنها نه ماه پس از عروسی میزایند. چگونه است که تو بعد از سه ماه بچه دار شدی؟» زن جواب داد: «اشتباه می کنی سه ماه است که تو مرا دوست داری؛ سه ماه هم هست که من ترا دوست دارم، این می شود

شش ماه. سه ماه هم از عروسی ما می گذرد، این نه ماه. منم پس از نه ماه زائیده ام، کجایش غلط است؟» ملا قدری فکر کرد و گفت: «این به حساب درست درمی آید اما به عقل درست در نمی آید.»

ملا نصرالدین

مردی زنی را به زناشوئی گرفت. پس از سه ماه از آن زن طفلی متولد گشت. یکی از رفقایش متعجبانه به او گفت: «چطور به این زودی زوجات زائید و طفل نه ماهه سه ماهه آمد؟ گفت: «تقصیر طفل نیست که زود آمد، بلکه تقصیر من است که دیر داماد شدم!»

بزم ایران

ملا تازه تأهل اختیار کرده بود که زنش را درد زائیدن گرفته بچه ای زائید. فی الفور به بازار رفته کتاب و کاغذ و کیف و سایر لوازم مکتب را خریده آورد و بالای سر طفل گذاشت. پرسیدند: «مگر بچه جدید الولاده درس می خواند؟» گفت: «بچه ای که راه نه ماهه را در چند روز طی کند لابد پس از چند ساعت هم احتیاج به مکتب پیدا خواهد کرد.»

ملا نصرالدین

بچه سر راهی

مردی از اهل شوش وقتی به شیراز آمد. روزی زنی را دید که چیزی در بغل دارد. زن گفت: «ای مرد، شوهرم طلاقنامه مرا فرستاده و الحال آن طلاقنامه کم شده است و من می خواهم شوهر کنم و علماء تجویز این

مطلب را نمی‌کنند مگر به طلاقنامه. پس تو برای خدا همراه من بیا نزد عالمی و بگو که من شوهر این زن هستم و می‌خواهم او را طلاق بدهم.» پس آن مرد را به نزد عالمی برد و با هم منازعه کردند. وقتی خواست برود، آن زن گریبان او را گرفت و گفت: «ای عالم، این مرد، مرا طلاق داد و اینک این طفل اوست، شیرخواره می‌باشد. من او را چه کنم؟» عالم به آن مرد گفت: «طفل خود را بگیر.» ناچار آن طفل را گرفت و به خانۀ رفیق خود آمد و می‌خندید. حکایت را نقل کرد. رفیق او گفت که: «غم مخور؛ امشب وقت سحر این طفل را بردار و ببر در مدرسه شریف بگذار.» چون سحر شد، آن طفل را به مدرسه آورد. صدای طفل بلند شد. خدام مدرسه جاروب می‌کرد. پیش آمد و چند جاروب به آن مرد زد و گفت: «مدرسه را برای این نساخته‌اند که هر شب طفل حرامزاده‌ای را در آنجا بگذارید. دیشب طفلی را آورده‌ای و امشب طفل دیگری را؟» پس مرد دو طفل را در بغل آن مرد گذاشت. آنها را به منزل رفیقش آورد و گفت: «یک طفل بردم و الحال دو طفل آوردم.» و حکایت را نقل کرد. زن رفیقش او را گفت: «چاره این کار به دست من است. بگیر هر دو طفل را و به فلان حمام برو و خادمۀ حمام را صدا بزن و بگو که این دو طفل را بگیر که از فلان زن است؛ نگه‌دار تا به حمام بیاید.»

پس آن دو طفل به گردن خادمۀ حمام بماند و هر چند منتظر شد، زنی

به حمام نیامد.

ریاض الحکایات

آرزوی عزب اوغلی

طفل خود را گرفته در بر خویش، بود زن در قفای شوهر خویش

دوستی نوجوان رسید ز دور گشت شوهر ز دیدنش مسرور
خواست سنت به جای آوردن همرهان را معرفی کردن
گفت: «این است خانم بنده و آن دگر، وارثم در آینده.»
نوجوان دید مادر و فرزند هر دو هستند خوشگل و دلبد
گفت با لهجه‌ای که روشن بود: «کاش این بچه بچه من بود!»

۱- ح

اولی: «رفیق تو چرا داوطلب سربازی شدی؟»
دومی: «برای اینکه نه زن داشتم و نه بچه. تو چرا داوطلب شدی؟»
اولی: «برای اینکه هم زن داشتم و هم بچه.»

صغرا: «چه قدر این بچه‌ها خودشان را کثیف می‌کنند! من امروز
از صبح تا حالا سه بار صورت بچه‌ام را شسته‌ام، باز هم کثیف است.»
کبرا: «اینکه چیزی نیست؛ من دیروز برای آنکه پسر من را میان
بچه‌های کوچک پیدا کنم، ناچار شدم صورت هفت‌تسای آنها را بشویم تا
صورت پسر خودم را تشخیص بدهم.»

فقیره درویشی حامله بود. مدت به سر آورد و مر این درویش راهمه
عمر فرزند نیامده بود. گفت: «اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد، جز
این خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک من است اینار درویشان کنم.» اتفاقاً
پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. «پس از چند سالی که
از سفر شام باز آمدم به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش

خبر پرسیدم. گفتند: «به زندان شحنه دراست.» سبب پرسیدم. کسی گفت: «پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی را ریخته و خود از میان گریخته؛ پدر را به علت او سلسله درنای است و بندگران بر پای.»
گفتم: «این بار بلارا خود به حاجت از خدا خواسته است.»

زنان بار دار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت ماسار زاینده،
از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاینده
گلستان سعدی

مسعودر مال در راه به مجالدین همایون شاه رسید و پرسید: «در چه کاری؟» گفت: «چیزی نمی کارم که به کار آید.» گفت: «پدرت نیز چنین بود. هرگز چیزی نکاشت که به کار آید.»

عبید زاکانی

بچه نیمه شب مادر را از خواب پراند و گفت: «آب می خواهم.»
مادر برخاست و یک لیوان آب به او داد و دوباره خوابید. تازه
چشمش گرم خواب شده بود که باز بچه او را صدا کرد. برخاست و با بی-
حوصلگی پرسید: «دیگر چه می خواهی؟»
جواب داد: «هیچ چیز، فقط می خواستم از تو تشکر کنم. آخر
تشکر یادم رفته بود!»

خواب و خیال

آورده اند که زاهدی زنی پاکیزه اندام را به عقد خود آورده و نیک
حریص بود بر آنکه او را فرزندی باشد. چون چندی بگذشت زن را

حملی پدید آمد. پیرشاد گشت و می خواست تا هر روز ذکر آن تازه گرداند. روزی زن را گفت: «زود باشد که ترا پسری آید، نام نیکوش بنهم و احکام شریعت و آداب طریقت اورا بیاموزم و در تهذیب و تأدیب اوجد نمایم چنانکه در مدتی نزدیک مستحق تقلد اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامات آسمانی شود و ذکر خیر بدو باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند که ما را به مکان ایشان شادی دل و روشنائی چشم حاصل آید.» زن گفت: «چه گونه می دانی که مرا پسری خواهد بود؟ و ممکن است که مرا فرزند نباشد و اگر اتفاق افتد، پسر نباشد. و آنگاه که آفریدگار این نعمت ارزانی داشت، شاید که عمر ما مساعدت ننماید و در جمله این کار دراز است و تو نادان وار بر مرکب تمنی نشسته و در عرصهٔ تصلف^۱ می خرامی و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد است که بیهوده شه‌دوروغن بر روی وموی خویش فرو ریخت.» زاهد پرسید که: «چه گونه است آن حکایت؟» گفت: آورده اند که مردی پارسا بود و بازار گانی که روغن گوسفند و شهد فروختی، با او همسایگی داشت. و هر روز قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی. زاهد چیزی به کار بردی و باقی را در سبوتی کردی و در طرفی بنهادی. آخر سبوت پر شد. روزی در آن مسی نگریست. اندیشید که: «اگر این شهد و روغن به ده درم بتوانم فروخت و آنرا پنج گوسفند خرم، هر پنج بزایند و از نتایج ایشان رمه‌ها پیدا آید و مرا استظهاری^۲ باشد و زنی از خاندان بزرگ بخواهم. لاشک پسری آید که نام نیکوش بنهم و علم و ادب در آموزم و اگر تمردی نماید بدین عصا اورا ادب فرمایم.» این

۱- تصلف: تملق گفتن و خوشامد گوئی کردن.

۲- استظهار: پشتگرمی.

فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا بر گرفت و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد. در حال سبوی شکست و شهد و روغن بر روی او فرود آمد.
کلیله و دمنه

بیماری مسری

(بحر طویل)

دختر خوشگل ده ساله به يك روز نيامد به دبستان و شد از مدرسه اش غایب و فردا که چو گل های گلستان، خوش و خندان، بدر آمد به دبستان و سر درس، بناگاه معلم که زنی شوخ و پری پیکر و طناز و جوان بود به دختر نظر افکند و بزد يك دوسه لبخند و از آن کودک دلبند پرسید که: «دیروز کجا بودی و از بهر چه غیبت بنمودی ز سر درس، بگو. علت آن چیست؟» چو دختر بشنید این سخنان، پاشد و وا شد ز بی پاسخ آن خانم طناز لب چون شکر او.

گفت: «دیروز از آن روشدم از مدرسه غایب که توی خانه ما مادر من بر سرزا بود، بسی شور و نوا بود، بلی، مادر من کرد بسی ناله و فریاد که تازاد یکی طفل پریزاد، یکی بچه بس بانمک و خوشگل و خوش رنگ که هی با دهن تنگ، کشد جیع و زند و ننگ، کند ناله به آهنگ، چه دیروز و چه دیشب پدرم نیز سرکار نرفته است و توی خانه به پهلوی مامان مانده و يك لحظه نجنبید ز بر او.»

خانم شوخ و پری چهره و طناز که می بسود معلم، چو از آن دخترک ساده شنید این سخنان، سخت بخندید و پس آنگاه پرسید که: «مامان تو الحال چطور است؟» بگفتا که هنوز او وسط بستر خود خفته و اکنون پدرم

نیز همانطور که گفتم بنشسته است به پهلویش و مشغول پرستاری او گشته
و شاید سرکارش نرود تا نشود رفع بکل، هم مرض وهم خطراو.»
خانم آمد به سر لطف و بدو گفت که: «بایست بیایم ز پی دیدن
مامانت و زو پرسش احوال کنم.» دخترک ساده از این حرف بختدید و بدو
گفت: «ولی، خوب تر آن است که يك هفته دگر صبر نمائید که تا مادر من
پاك شفا یابد و بهبود؛ از آنرو که گرا لآنه بیائید، مرا ترس از آن است که
باشد مرضش مسری و آنجا به شما نیز سرایت بنماید مرض مزمن و پر
درد سراو!»

فصل شانزدهم

مقام مقدس مادر

پس از شوخی‌هایی که راجع به زایمان و بچه‌داری خواندیم، به روی جدی قضیه می‌رسیم که مقام مقدس مادری است. درامثال و حکم دهخدا آمده است که: «زن تا نزاید دلبر است و چون زاید مادر است.» یعنی: مقامی بالاتر و بالاتر می‌یابد و به پایه‌ای می‌رسد که حضرت رسول اکرم (ص) می‌فرماید: «بهشت در زیر پای مادران است.» در آثار ادبی فارسی و خارجی، از دیرینه‌ترین روزگار تا امروز راجع به عزت مادر مقام مادر اشعار و حکایات بسیار آمده و تا کنون در ایران قسمتی از این مطالب به صورت مجموعه‌هایی خواندنی انتشار یافته است. اگر درست بخاطر داشته باشیم و اشتباه نکنیم اولین مجموعه تألیف سید جلال‌الدین افتخارزاده به عنوان «مادر» و آخرین مجموعه به کوشش و گزینش مهدی سهیلی به نام «بوسه‌ای بردست مادر» انتشار یافت. مطالعه این گونه کتاب‌ها عظمت مقام مادر را بیش از پیش در نظر ما نمودار می‌سازد.

«مادر...»

چه کلمهٔ خوبی و چه معنای بلندی!

اگر شما بخواهید این کلمه را خلاصه کنید باید همهٔ خوبی‌ها را بدون درنگ در مقابل آن بنویسید و بگوئید: این است مادر...
این تنها بیان ساده‌ای است که از عهدهٔ يك نویسندهٔ مختصر گو برمی‌آید که توصیفش کند؛ فروغ این حقیقت را در شعاع اشک‌های مادر همه کس دیده است...»

زین العابدین ره‌نما

... شاید کهنه‌ترین لفظی که در قاموس معرفت و سخن انسانی ثبت خاطرها شده، همان لفظ «مادر» باشد. چه، نخستین جنبش لب کودک شیرخواره حرف «میم» است که در غالب زبان‌های متداول ریشهٔ اصلی لفظ مادر را تشکیل داده و از تغییرات آن «ام» عربی و «مام» ی پارسی پدید آمده است...»

نخستین حرکت لب کودک به «ما» و اولین جنبش زبان او به «دا» است که در زبان پارسی «دای» و «دایه» و «دادا» برای افادهٔ مفهوم مادر به وجود آورده است؛ و از ترکیب دو مقطع «ما» و «دا» که هر یک جداگانه معنی «مادری» می‌دهد، لفظ متداول «مادر» ساخته شده که در غالب زبان‌های آریائی عالم اشتقاقات آن ذات «مادر» را معرفی می‌کند. در ساختمان «مام» و «ما» و «من» همان حرف «ما» ی تلفظ نخستین کودک، اتحاد ذاتی و معنوی مادر را با «من» و «ما»، یعنی همهٔ افراد انسانی، نشان می‌دهد؛ و اشتراك «ام» و «امت» در یک ریشه از زبان عربی وحدت کیان «مادر» و «امت» را گوشزد می‌کند.

قدیم‌ترین صورت «مهر» در زبان فارسی همانا «میترا»ی باستانی است که از حیث اساس ترکیب، باینای لفظ «مادر» و نظایر آن در زبان‌های هند و اروپائی قرابت اصلی و سیاقی دارد و نظر بدین روابط لفظی می‌تواند مارا به یگانگی منشاء «مادر» و «مهر» و «مادر» و «امت» یا دین و ملت آشنا سازد.

توجه به مهر مادر و ستایش مقام مادر و سپاسگزاری از حق مادری به بسیاری از شعرای عالم سخنان نغز و شیوا الهام کرده که از معانی عالی و شریف و تصورات ملکوتی ترکیب شده است...»

استاد محمد محیط طباطبائی

در تأیید سخنان استاد باید گفت: در اغلب زبان‌های اروپائی و آسیائی کلمه «مادر» به یکدیگر شباهت دارد و اغلب با حرف «میم» شروع می‌شود.

دانشمندان ریشه اصلی این کلمه را از زبان سانسکریت می‌دانند. کلمه «مادر» در زبان اروپائی و آسیائی به این صورت ادومی گردد: در زبان‌های ایتالیائی و اسپانیائی: مادر. در پرتغالی: مار. در آلمانی: ماوتر. در انگلیسی: مادر. در نروژی: مور. در فرانسه: مر. در زبان‌های سوئدی و دانمارکی: مودر. در هلندی: مدر. در بلغاری: ماما. در رومانی: مومه. در یونانی: میترا. در روسی: ماتچ. در زبان‌های چکسلواکی و لهستانی: مانکا. در چینی: مائو. در تایلندی: مه. از کتاب «مادر»

دو برادر و یک مادر پیر

وقتی در خانقاه شیخ ابوالحسن خرقانی از کرامت سخنی می‌رفت

وهریک از آن جماعت چیزی می گفتند. شیخ فرمود: کرامت جز خدمت خلق نباشد، چنانکه دوبرادر بودند و مادر پیری داشتند. یکی از آن دو، پیوسته در شب و روز به خدمت مادر مشغول بسودی و آن دیگر به خدمت حق تعالی. و سالهای دراز آن دوبرادر بدین شیوه عمر می کردند. شبی برادر عابد را، هنگام سجده، خواب در بر بود. آوازی شنید که: «برادر تورا آمرزیدیم و تو را هم به او بخشیدیم.» عابد عرض کرد که: «من سالهای دراز به درگاه توری عبادت بر خاک نهادم و او تنها به خدمت مادر پرداخت؛ از کرم خداوندی دور است که او را بر من رجحان باشد.» ندا آمد که: «آنچه تو کردی، من از آن بی نیازم و آنچه برادرت انجام داد، مادرت به آن محتاج بود.»

بازهم مادر

بحر بن حکیم از جد خود روایت کرده است که گفت: از پیامبر خدا (ص) پرسیدم: «در میان مردم چه کسی بیش از همه نسبت به من نیکی کرده و حسن سلوک داشته است؟» فرمود: «مادرت.» پرسیدم: «پس از مادر؟» فرمود: «بازهم مادرت.» بار دیگر پرسیدم: «پس از مادر؟» فرمود: «بازهم مادرت.» و چون برای چهارمین بار پرسیدم، فرمود: «آنگاه پدرت.»

فداکاری مادر

راجع به فداکاری مادر در باره فرزند خود، حکایات بسیار آورده اند؛ هم به نظم، هم به نثر. از آن جمله حکایت ذیل سروده ملک الشعراء بهار، که مفصل است و خلاصه آن در این جا نقل می شود:

بود در بصره جوانی زاعراب شده از عشق بتی مست و خراب

غمزه اش در ره جانها به کمین
شد دل مرد جوان بسته او
به هواداری فرزند، اسیر
مادر از روی وفا قصه شفت
خوانده شد خطبه و شد عقد فر از
مادرش کرد فراوان شادی
سرگران داشت بدان مادرشوی
آن جفایشه رخ از قهر عبوس
دختر آن نان به ستوران دادی
با کس آن راز نمی کردی فاش
کرد باشوی شبی راز پدید
بسکه بامن کند از کینه ستم
یا مسرا دار به بر، یا مسادر
وندر این خیمه نپائیم به هم
بعد از این، آن تو و آن مادرتوا!«
از سر قهر گریبان بدرید
رفت و با مادر خود کرد عتاب
سربه اندیشه فکند اندر پیش
که مبدا شود آن کار دراز
زال، کرد آنهمه در گردن خویش
من گنه کارم و او بی گنه است.
گنه از مسادر بی تدبیر است.»

دختری، آفت دل، غارت دین
دل مردان عرب خسته او،
آن جوان، داشت یکی مادر پیر
گفت با مادر خود راز نهفت
خواستگار آمد و بارنج دراز
ز آن عروسی و از آن دامادی
لیک از آغاز عروس بدخوی
زال، خندان به تماشای عروس
زال نان پختی و خوان بنهادی
پسرزن صبر نمودی به جفاش
لیک، آن دختر غدار پلید
گفت: «مام تو، مرا کشت زغم
ما نسازیم به یک جای مقر
من و او جمع نپائیم به هم
می روم من سوی قوم از برتو
پسراین قصه چو از زن بشنید،
از درخیمه برون شد به شتاب
زال، از مهر جگر گوشه خویش،
دل ندادش که بگوید آن راز
هر چه گفت آن صنم کافر کیش
گفت: «آری، رخ بختم سیه است.
راست می گوید و بی تقصیر است

رفت و بسوسید سرو صورت زن
 بگذر از بهر خندا از گنهنش.
 تیز تر شد زن بی شرم پلید
 دور کن مادر خود را زین جا.»
 بین که بسا مادر بیچاره چه کرد
 شهر در موحشی و تاریکی
 و ندر آن، ازدد و از دام انواع
 نعره اش، زهره در پیلنتان
 پشت هر بوته پلنگی به کمین
 بسته بر راهروان راه گذار
 مادر خویش گرفته به ردیف
 اندر آن وادی تاریک فکند
 باز گردید به نزدیک نگار
 رفت جایی که عرب بنی انداخت.»

مرد بیچاره چو بشنید سخن
 کای صنم، بخش به حال تبهش
 جای شرمندگی از آنچه شنید
 گفت: «خواهی که شوم از تورضا؟
 مرد نادان ز سر کینه و درد،
 بیشه ای بود در آن نزدیکی
 بود معروف به «وادی سباع»
 هر طرف شیر نری نعره زنان
 روی هر سنگ ددی صدر نشین
 شب برون آمده از بهر شکار
 شد سوار شتر آن کهنه حریف
 راند جمازه و آن مام نژند
 نان و آبی بنهادش به کنار
 گفت: «زالی که دلت را خون ساخت

برشد آوای ددان از چپ و راست
 مادرانه به لبش خنده مهر

شب شد و نعره شیران برخواست
 دست بگرفت زن از هول به چهر

که بدی پیشه او کشتن شیر،
 کآمدش زمزمه ای نرم به گوش
 ناگهان پیر زنی دید نحیف
 کند از مهر به فرزند دعا

شیر مردی ز سواران دلیر،
 گام برداشت در آن بیشه خموش
 روی بنهاد بدان صوت خفیف
 روی آورده به درگاه خدا،

گفت: «زالا، به چه کار آمده‌ای؟
من، بدین نیزه و این تیروکمان،
از کجایی؟ ز کجا آمده‌ای؟
پیر زن قصه خود باز نمود
پهلوان گفت بدان پیر عجوز
می کنی باز به درگاه خدا
پیر زن گفت بدو: «ای سره مرد
گر میان من و او شد شکر آب
که جوان است و جوان نادان است
طالب شادی او بودم من
چونکه داماد شد و بارگرفت،
چه زیان گر ز من آزارگرفت؟»

گرچه دارم جگر از جورش ریش
بد نخواهم به جگر گوشه خویش

پیام معشوقه به عاشق

اصل اشعار فوق بیش از صدوده بیت بود که من ناچار نیمی از آن
ابیات را برگزیدم به گونه‌ای که صورت اصلی داستان آسیبی نبیند. اما
حکایتی همانند آنرا شادروان ایرج میرزا به نظم در آورده و به عقیده من
قطعه او که ذیلاً ملاحظه خواهید فرمود بر قطعه فوق برتری دارد؛ هم
از نظر لطافت مضمون، هم از جهت هنری که ایرج میرزا در کوتاه‌گوئی
به کار برده و هم از باب انشاء شعر و فصاحت و روانی آنها:

داد معشوقه به عاشق پیغام که کند مادر تو با من جنگ

هر کجا بیندم از دور، کنند
 با نگاه غضب آلوده، زند
 از در خانه مرا طرد کند
 مادر سنگدلت تا زنده است
 نشوم یکدل و یکرنگ تو را
 گرتو خواهی به وصالم بررسی
 روی و سینه تنگش بدری
 گرم و خونین به منش باز آری
 عاشق بیخورد ناهنجار
 حرمت مادری از یاد ببرد
 رفت و مادر را افکند به خاک
 قصد سر منزل معشوقه نمود
 از قضا، خورد دم در به زمین
 آن دل گرم که جان داشت هنوز
 از زمین باز چو برخاست، نمود
 دید کز آن دل آغشته به خون

آه، دست پسرم یافت خراش!

وای، پای پسرم خورد به سنگ!

۱- آژنگ: چین و چروک

۲- فلما سنگ: فلاخن، سنگ قلاب

۳- نارنگ: نارنج ۴- آرنگ: آرنج

۵- آهنگ: قصد

مادر ارمنی

دوستان بالا، که درباره فداکاری مادر آمده و گویا اولی برگردان يك حكایت عربی و دومی ترجمه از فرانسه باشد، بدیهی است که هر دو تخیلی هستند و واقعیتی ندارند. ولی داستان پائین - که من به نظم در آورده‌ام - يك رویداد راستین است.

در نیمه آذرماه ۱۳۶۷ زلزله شدیدی ارمنستان را به لرزه در آورد و در آن هوای سرد که بیشتر مردم در زیر سقف‌ها بودند، صدها عمارت را ویران کرد و هزاران نفر را به کام مرگ فرستاد. این رویداد به اندازه‌ای هراس‌انگیز بود که «گورباچف» برنامه مسافرت خود را نیمه‌کاره گذاشت و شتابزده از آمریکا برگشت تا به وضع زلزله زدگان ارمنستان رسیدگی کند.

در آن گیرودار، فداکاری مادری به نام «لیدوش» ورد زبانها شد و به داستان‌هایی که راجع به ازجان‌گذشتگی مادر درباره فرزند، خواننده یا شنیده بودیم، داستان دیگری افزود. «لیدوش» با کودک خود که «ارمن» نام داشت، در زیر آوار ماند و بنا بر اخباری که مطبوعات در این خصوص منتشر کردند، برای نجات جان فرزند خویش انگشت خود را برید و خون انداخت و آن را در دهان کودک گذاشت. هشت روز او را در آغوش خود فشرد و گرم نگاه داشت و از خون خود به او غذا داد تا سرانجام هر دو از آن مهلکه رهایی یافتند. مادر از بی‌غذائی نزدیک به مرگ بود ولی او را به حال آوردند. بچه هم با استفاده از خون مادر سالم مانده بود.

اشعار ذیل تحت تأثیر سرگذشت آن مادر فداکار سروده شده و نتیجه‌ای اخلاقی، در عین حال طنز آمیز، دارد:

زنی که ساکن اقلیم ارمنستان بود،
دچار زلزله‌ای سخت یافت، کشور خویش
پی‌رهائی فرزند خویش، جست و گرفت
عزیز خویش، در آغوش مهرپرور خویش
نجسته بود ز بند خطر هنوز که دید
خراب بر سر خود خانه محقر خویش
نشد مشوش و، بیمی نداد در دل راه
ز سرنوشت غم‌انگیز و محنت آور خویش
پی‌نجات خود و طفل خود مصمم شد
بر آنکه دیو اجل را براند از در خویش
به حکم عقل سرانگشت خون‌چکانش را
نهاد در دهن طفل ماه منظر خویش
ز خون خویش بدو هشت روز داد غذا
چنانکه شیر دهد ماسداری به دختر خویش
برای آن‌که نجاتش دهند از آن زندان
دمی نیست لب از نعره مکرر خویش
بسی ز خلق مدد جست تا ز مهلکه جست
که یافت مرحمت خلق را مددگر خویش
رهید عاقبت آن طفل هم ز پنجه مرگ
به یمن عاطفت مادر دلاور خویش
زهی محبت مادر که جان خویش کند
فدای کودک از جان‌گرا نبهاتر خویش

به هیچ رو، ز سر طفل خود نمی‌گذرد
و گر به خاطر او بگذرد خود از سرخویش
ز حفظ جان جگر گوشه‌اش نشوید دست
و گر روانه کند جوی خون ز پیکر خویش
چه پندها که ازین سرگذشت می‌گیریم
اگر کسه پیر خرد را کنیم، داور خویش
نخست آنکه نباید دچار ترس شود
هر آنکه دیو بلا دید در برابر خویش
دو دیگر آنکه به هر جنگ می‌شود پیروز
کسی که عزم قوی را گرفت یاور خویش
سه دیگر آنکه ز روز سیاه خود نرهی
مگر به پرتو اندیشهٔ منور خویش
چهارم آنکه به قول و به فعل، آدمیان
نشان دهندهٔ ذات خودند و گوهر خویش
زمانه گر چه ز هر مادر فداکاری
رقم زده است بسی داستان به دفتر خویش
همین زمانه به بار آورد بسی فرزند
که تشنه اند ز خردی به خون مادر خویش!

۱- ح

مادر خوب فرزند خوب می‌آورد
فرزند، چه از لحاظ توارث و چه از نظر تربیت، از دو جهت ساخته
و پرداختهٔ والدین و وارث آثار و صفات جسمی و روحی آنهاست.

یامی که کودک به صورت جنین در رحم مسادر از خون او تغذیه می کند و سپس همان خون را به صورت شیر می نوشد و سال هائی که در دامن مادر پرورش می یابد، قسمت مهمی از شخصیت او ساخته می شود. بنابراین مادر خوب، فرزند خوب می آورد و می پرورد.

حسن صدر

مادر پرهیزگار

به مادر شیخ مرتضای انصاری، عالم پرهیزگار، گفتند: «خوشا بر حال تو! فرزندی مانند شیخ داری که افتخار شیعه بلکه مسلمین است.»
مادر شیخ فرمود: «آری، گوهر ذات فرزندم پاك و بی آلايش بود ولی من هم در تغذیه و تربیت او زحمت فراوان کشیده ام. در دوران بارداری و شیر دادن او همه دم مراقب بودم که غذای شبهه ناك و حرام نخورم، اگر چه دوشبانه روز گرسنه بمانم. در مدت شیر دادن نیز هیچگاه پستان آلوده به دهان او ننهادم و هرگز بدون وضو و بدون طهارت بدو شیر ندادم.»

عواطف مادری در حیوانات

در حریقی که چندی قبل در فرانسه اتفاق افتاد، لك لك ماده ای که نتوانست بچه های خود را نجات دهد، ماند تا در شعله های آتش با بچه های خود یکجا سوخت. ضمن جنگی که به سال ۱۸۷۰ میان آلمان و فرانسه روی داد، در پاریس گلوله توپ آلمان ها در انباری ترکید. انفجار این گلوله توپ نتوانست ماده کبوتری را که روی تخم های خود خوابیده بود از جا بلند کند. در حیوانات پستاندار این عاطفه شدیدتر است. در افریقای مرکزی ماده فیلی را شکارچیان محاصره کردند. فیل که در حلقه

مقام مقدس مادر / ۵۹۹

محاصره صیادان قرار گرفته بود با گرمی و دلبستگی بسیار بچه خود را با خرطوم نوازش می کرد و در پشت جثه جسیم خود پنهان می نمود. در سوماترا يك میمون ماده، از نوع اورانگوتان، که به وسیله کاپیتان هال تعقیب شده بود، با بچه اش می گریخت و درحالی که با زخم تیر مجروح شده بود، بچه خود را برفراز بلندترین شاخه های درختی که در دسترش داشت افکند و تا آخرین دم زندگی مراقب او بود و با هر گونه اشاراتی که امکان داشت، خطرناک بودن موقع را به او می فهماند و او را به فرار تشجیع می نمود. از کتاب حقوق زن در اسلام و اروپا تألیف حسن صدر

دو گوهر گرانبها

در عروسی یکی از اشراف زمان که تمام زندهای بزرگان حضور داشتند همه ملبس به لباس های ملوکانه و جواهرهای گرانبها بودند کرنلیا دختر سیسیون، پادشاه سابق رومانی، که زن سمیرنوس فائده بزرگ رومانی بود، نیز حضور داشت و لباس ساده لطیفی پوشیده بود و هیچگونه جواهر به خود نزده بود.

چنانکه عادت زنهاست که آنچه دارند به همدیگر بنمایند و در صدد هم برآیند که دیگری چه دارد، حسب العادت یکی از زنها به شهزاده خانم ایراد کرد که: «چرا مثل سایر خانمها لباس رنگین و جواهر ثمین نپوشیده اید؟» شاهزاده خانم گفت: «آن جواهراتی که نزد من است طرف نسبت نیست با آنچه اینها پوشیده اند و اگر خواهی ترا نشان دهم.» آن زن با کمال اشتیاق طالب دیدار آنها گشت.

شاهزاده خانم دو فرزند بی مانند خود را که به زیور علم و دانش آراسته بودند طلبید و اشاره به آنها نموده گفت: «این است جواهرات

ملو کانه من که من برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نموده‌ام.» همه او را تحسین و تصدیق نمودند.
بزم ایران

مادر

ای مادر عزیز که جانم فدای تو
قربان مهربانی و لطف و صفای تو
هرگز نشد محبت یاران و دوستان
همپایه محبت و مهر و وفای تو
مهرت برون نمی‌رود از سینه‌ام، که هست
این سینه خانه تو و این دل سرای تو
آن گاوهر یگانه دریای خلقتی
کاندر جهان کسی نشناسد بهای تو
مدح تو واجبست ولی کیست آن کسی
کآید برون ز عهده مدح و ثنای تو
هر بهره‌ای که برده‌ام از حسن تربیت
باشد ز فیض کوشش بی منتهای تو
ای مادر عزیز که جان داده‌ای مرا
سهل است اگر که جان دهم اکنون برای تو
گر جان خویش هم ز برایت فدا کنم
کاری بزرگ نیست که باشد سزای تو
تنها همان توئی که چو بر خیزی از میان
هرگز کسی دگر نشیند به جای تو

خشنودی تو مایه خوشبختی من است

زیرا بود رضای خدا در رضای تو

گر بود اختیار جهانی به دست من

می ریختم تمام جهان را پای تو

۱- ح

اشعار بالا را من در زمستان سال ۱۳۳۹ ساختم که چند بار در مجلات انتشار یافت و از رادیو و تلویزیون پخش شد و در کتاب درسی سال سوم ابتدائی نیز به چاپ رسید. شعرهائی که درباره عظمت مقام مادر سروده شده، هر سال مخصوصاً مقارن «روز مادر» زیاد منتشر می شود. یکی از روزهای سال را روز مادر نامیده اند و البته منظور این است که در این روز، با اجرای مراسمی، کودکان و نوباوگان و جوانان را بیش از پیش به ارزش خدمات مادر آشنا سازند و کاری کنند که آنان احترام به مادر و اطاعت از او را نصب العین خود قرار دهند. ولی عملاً از برگزاری مراسم روز مادر نتیجه مورد نظر به دست نمی آید یا نتیجه معکوس گرفته می شود. بدین جهت مقاله ذیل را نوشتم که در سال ۱۳۵۰ منتشر گردید.

سورخ دعا را گم کرده ایم!

مثل اینکه همه سورخ دعا را گم کرده ایم و به جای اینکه منظور عالی و اصلی روز مادر را در نظر بگیریم فقط به یک مسأله فرعی که تحفه خریدن برای مادرهاست می چسبیم.

فرزندان ما هم درباره هدف از برگزاری روز مادر به همان اندازه اشتباه می کنند که درباره هدف از تحصیل در اشتباه هستند.

بجای اینکه ایمان و علاقه به کسب علم داشته باشند و دانش را فقط

به خاطر دانشمند شدن و کمال یافتن بیاموزند خیال می کنند که درس خواندن فقط برای نمره گرفتن است. به همین جهت می بینید سراسر سال عوض درس دنبال بازی و شیطنت می روند و یکی دوشب به امتحان مانده کتاب را برمی دارند و طوطی وار حفظ می کنند و همین که نمره را گرفتند آنچه خوانده بودند از یاد می برند چون هدف به نظر آنها همین نمره بوده و به هدف خود هم رسیده اند.

دربارهٔ روز مادر هم بچه ها خیال می کنند منظور از روز مادر فقط تحفه خریدن برای مادر است و بس. والسلام و نامه تمام!

به همین جهت می بینیم هر سال به مناسبت روز مادر هر دختری یا پسری به جان پدر می افتد که او را تیغ بزند و تحفه ای برای مادر تهیه کند. گاهی می بینیم پدری ماشاءالله خیلی زرنگ و مردند تشریف دارد و چیزی را که برای خانه لازم بوده و زنش مدت ها خرید آن را یاد آوری کرده، نزدیک روز مادر می خرد و به دست بچه می دهد که آنرا به عنوان هدیه تقدیم مادر کند.

مادری می گفت: «سال پیش پسرم بسته زبانی به من هدیه کرد که باز کردم و دیدم در آن يك جفت کارد آشپزخانه است. مدت ها بود که هی به پدرش تذکر می دادم که يك جفت کارد بخرد و او محل نمی گذاشت. آن وقت نزدیک روز مادر آن را خریده و با دست پسرم به من داده بود که يك تیر و دو نشان بزند.

بعضی از پدران هم اغلب برای اینکه حس حق شناسی و احترام به مادر را در فرزندان خود زنده نگه دارند بر حسب امکانات مالی خود کم یا زیاد پولی به آنها می دهند و حتی آنها را تشویق می کنند که خودشان

شخصاً بدون دخالت بزرگترها کادوئی برای مادر بخرند.

دختر خانم یا آقا پسر هم که هنوز تجربه کافی در خرید ندارد سر خود چیزی برای مادری بخرد و با کاغذ بسته بندی و روبان پیچی زیبا به خانه می برد و تقدیم مادری کند که اغلب مورد پسند مادر واقع نمی شود.

جوان بیست ساله ای که کار می کند و درآمدی هم دارد می گفت: «دو سال قبل من به مناسبت اینکه زمستان در پیش بود يك جفت چکمه قرمز برای مادر پیرم خریدم و روز مادر به او دادم.

جعبه را گرفت و درش را باز کرد و ظاهراً به من چیزی نگفت اما قیافه اش داد می زد که در دل می گوید: اندرین صندوق جز لعنت نبود.

حدس هم درست. چون پشت سرم گفته بود: برای من سید اولاد پیغمبريك جفت چکمه شمري خريده است.»

بعد هم آن را به يك مغازه کفاشی برده و با يك جفت کفش ساده عوض کرده بود که مدل قدیمی بود و به لعنت خدا نمی ارزید.

هر مادری بچه خود را دوست دارد و به همین جهت وقتی بچه اش چیزی به دستش می دهد با خوشحالی می پذیرد و آن را می گشاید و در درون آن چیزی می یابد که به هیچ دردش نمی خورد. مثلاً روسری یا جورابی که جنسش خوب نیست، یا رنگش را نمی پسندد، یا عطری که بوی گندمی دهد و تمامش روی هم رفته صد تومان نمی ارزد اما کاسب رند آن را بیست برابر به بچه بی تجربه او غالب کرده است.

ولی مادر، برای اینکه دل نازك نور چشمی خود را نشکند، ظاهراً می خندد و ذوق و سلیقه اش را می ستاید که چه تحفه خوبی برایش خریده است.

چند روز بعد بدون اینکه فرزندش بفهمد آن تحفه را یاد دور می اندازد

یا به کسی مثل ننه رختشومی بخشد.

بچه هم همینقدر که هدیه‌ای تقدیم مادر کرد خیال می‌کند وظیفه خود را انجام داده و هیچ تکلیف دیگری ندارد.

روی این اصل می‌بینید، در همان روز مادر، پسری که صبح به مادرش تحفه‌ای داده، نیم ساعت بعد با او یکی بدومی کند، پرخاش می‌کند، اهانت می‌کند. یا مادری که دست‌تنهاست به پسر پانزده ساله‌اش التماس می‌کند که از سر کوچه یک دانه نان برای سیر کردن شکم خودش بگیرد و او به حرفش گوش نمی‌دهد و این دو قدم راه را نمی‌رود با آنکه از صبح تا ظهر در کوچه دنبال توپ دویده و همه همسایه‌ها را به ستوه آورده است.

البته هدیه خریدن برای مادر، آن هم در روز مادر کار بسیار پسندیده‌ای و باید هم اطفال را در خرید اجناس راهنمایی کرد. اما مهم‌تر از این مسأله، آشنا کردن آنان به مقام واقعی مادر و وظایف و تکالیفی است که هر فرزندی نسبت به مادر خود دارد.

جادارد که مقارن روز مادر رسانه‌های گروهی برنامه‌هایی در این خصوص ترتیب دهند و کاری کنند که بچه‌ها واقعاً قدر مادر را بدانند و به حرفش گوش بدهند. او را دوست داشته باشند و با احترامی که عملاً به او می‌گذارند همیشه محبت خود را ثابت کنند، نه فقط در روز مادر، آنهم با يك تحفه چندتومانی.

۱- ح

این مقاله را نیز سال بعد منتشر کردم:

انتخاب مادر نمونه

در روز مادر هیچ روزنامه یا مجله‌ای نیست که مقاله یا شعری در تجلیل از مقام مادر نداشته باشد. آری، مادر گرامی‌ترین و والاترین و مقدس‌ترین و محبوب‌ترین موجود است؛ اما فقط دردنیای کاغذی... یعنی در جهان کاغذ، در جهان کتاب و مجله و روزنامه!

از وقتی که روز مادر در ایران معمول شده، کتاب‌هایی دربارهٔ مقام مادر انتشار یافته که هر یک مجموعه‌ای از شیرین‌ترین داستانها و لطیف‌ترین اشعار دربارهٔ مقام قابل ستایش مادر است.

مادر در جهان کاغذ چقدر عزیز و چقدر دوست داشتنی و چقدر قابل احترام است! اما در عالم واقع چطور؟

زن از همان لحظه‌ای که احساس مادری می‌کند، یعنی از وقتی که نطفهٔ فرزند را در خود حس می‌کند دچار عذاب می‌شود؛ عذابهایی که هر یک به نحوی و به نامی دیگر است. به نام «ویار» به نام سردرد، پادرد، کمردرد و تمام چیزهایی که بنده نمی‌دانم و فقط مادران هستند که هم خوب می‌دانند و هم خوب همراهی کرده‌اند.

از اینها گذشته، هر زن بارداری - هر قدر هم که قویدل باشد - تا روز تولد فرزند خود دلهره دارد و می‌ترسد از اینکه هنگام وضع حمل با زندگی خودش به هلاکت بیفتد یا بقول معروف سر بچه کج در آید.

پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه به سلامتی و میمنت مولود جدید پا به عرصهٔ هستی می‌گذارد. نوزاد، که قدمش مبارک باشد، از همان بدو ورود همهٔ اطرافیان خود را به دردسر می‌اندازد. تمام اهل خانه از ونگ و نگ او به ستوه می‌آیند جز مادر که با صبر و بردباری

همه را تحمل می کند. حتی شبها نیز خواب راحت به چشمش نمی آید. بسا اتفاق می افتد که در اثر همین ونگ ونگ بچه بالاخره آقا کلافه می شود و اتاق خواب خود را از خانم جدا می کند و شاید دردل هزار فحش به خودش می دهد که عجب غلطی کردم که زن گرفتم!

ماهها سپری می شود تا بچه به راه بیفتد. آن وقت است که مادر نگرانی ها و دلهره های دیگر دارد. نگرانی از این که مبادا بچه اش دست به بخاری بزند، مبادا از پله ها پرت شود، مبادا موجودی که از جان بیشتر دوستش دارد، جان خود را به خطر بیندازد.

فرزندی که با اینهمه دقت و احتیاط پرورش یافته، کم کم به کودکستان می رود، به دبستان می رود و در تمام مدتی که در مدرسه است پدر عین خیالش نیست، ولی مادر باز هم نگران است که بچه مبادا در مدرسه دسته گلی به آب دهد، مبادا بلائی بسرش بیاید.

و این نگرانی موقعی به آخرین حد می رسد که دختر کوچولو یا آقا کوچولو چند دقیقه دیرتر از موعد مقرر به خانه برگردد. آنوقت است که هزار جور خیال وحشت آور به سر مادر می زند. درست مفهوم این شعر:

جائی نمی روی که دل بد گمان من

تا باز گشتن تو به صد جا نمی رود

با تمام زحماتی که مادر برای بچه می کشد از او چه خبری می بیند؟

تقریباً هیچ. بچه تا وقتی که به سن بلوغ نرسیده، با شیطنتها و نافرمانی ها خود مادر را مرتب عذاب می دهد. ولی مادر غالباً بازیگوشی و نافرمانی او را به حساب خردسالی و ناپختگی او می گذارد و امیدوار است که وقتی بزرگتر شود خودش سر عقل بیاید و اینقدر برای هر چیزی

مادرش را اذیت نکند.

کم کم دختر خانم و آقا پسر بزرگ می شوند. به حد بلوغ می رسند و چشم و گوششان می جنبد و دلشان می شنگد. آنوقت است که مادر دچار تشویش های هول انگیزتری می شود. به کوچکترین ایرادی که از طرز رفتار دخترش می گیرد فربا اعتراض آمیز دختر سرش بلند می شود که: «آخر مامان، اگر تو امل بیار آمده ای من چه تقصیری دارم؟»

همین دختری که خود را امل نمی داند، مدتی بعد که به درد سر افتاد با چشم گریان برای چاره پیش همین مادر می آید که او را امل می دانست. نظیر این دردسرها را مادر بیچاره مجبور است که در مورد پسر خود هم تحمل کند. وقتی که می بیند پسرش دختر ناشناسی را به خانه آورده، خدا می داند که دغدغه و اضطراب او تا چه حد غلیان پیدامی کند. ظاهراً ممکن است آرام به نظر برسد ولی باطناً به هیچ قیمتی از بدگمانی او کاسته نمی شود. می خواهد بداند این دختر کیست. نکند دختری که معلوم نیست زیر کدام بته به عمل آمده، خودش را به نافع پسر نازنین و ساده لوح او ببندد.

و باور کنید که در همین حال مادر آن دختر هم در خانه خودنگران است. با خود می گوید این پسرۀ بی سروپا کیست که با دختر من آشنا شده؟ نکند این جوان که معلوم نیست در کدام جهنمی به بار آمده، دختر مرا از راه بدربرد!

بالاخره این دوره هم سپری می شود. فرزند اگر دختر است شوهر می کند و اگر پسر است زن می گیرد. و در هر دو صورت مادر نه تنها از زحماتی که به پای آنان کشیده بهره ای نمی برد بلکه رنج و محنت های

دیگری را باید تحمل کند. وقتی پسر خود را زن داد به لقب شریف «مادر شوهر» ملقب می‌شود. و وقتی دختر خود را شوهر داد نام نامی «مادرزن» به او اطلاق می‌گردد.

دربارهٔ مادر شوهر چه مضمون‌ها که كوك نکرده‌اند و چه حکایت‌ها که نگفته‌اند. بیشتر از آنچه راجع به جنگ عروس و مادر شوهر گفته شده از کشمکش داماد و مادرزن حکایت کرده‌اند. اگر تمام شوخی‌هایی را که حاکی از کینهٔ داماد نسبت به مادر زن است جمع کنند يك کتاب قطور خواهد شد.

هر کس نسبت به خدمتی که برای ما انجام می‌دهد به گردن ماحق دارد. اما حق هیچ کس از لحاظ ارزش و عظمت به پای حق مادر نمی‌رسد. حتی پدر نمی‌تواند محبتی نظیر محبت مادر به فرزند خود داشته باشد. می‌گویند میان محبت پدر نسبت به فرزند با محبت مادر تفاوت زیاد است. محبت پدر محبت مشروط است. یعنی او فرزند خود را به شرطی دوست دارد که از وی اطاعت کند. به همین جهت اغلب می‌بینیم پدری پسر خود را تهدید کرده است که از خانه بیرون می‌اندازم یا از ارث محروم می‌کنم. ولی محبت مادر اینطور نیست. غیر مشروط و نامحدود است. مادر بدون هیچ قید و شرطی جگر گوشهٔ خود را بیش از حد پرستش یعنی تا حد جان‌نازی دوست دارد؛ حتی اگر چلاق و کورو ناقص‌الخلقه یا حشیشی و هروئینی باشد؛ حتی وقتی که يك فرزند نااهل، برای گرفتن پول هروئین، مادرش را با چاقو تهدید می‌کند باز هم ذره‌ای از محبت مادر نسبت به او کم نمی‌شود. این که می‌گویند هیچ کس جای مادر را نمی‌گیرد بدین جهت است که هیچ کس نمی‌تواند محبتی بالاتر

از محبت مادر نثار آدم کند.

به طوری که شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیا می نویسد:
بایزید بسطامی گفته است این مقام روحانی را خداوند از آن جهت به من
داد که شبی مادرم از من آب خواست. رفتم و آب آوردم. چون باز آمدم
در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه را در دست نگاه داشتم تا از
خواب برآمدم. آگاه شد. آب خورد و مرا دعا کرد. چون دید کوزه بر دست
من افسرده است، گفت: چرا از دست ننهادی؟ گفتم: ترسیدم که تو بیدار
شوی و من حاضر نباشم.

این است سرمشقی که بزرگان ما برای احترام به مادر به ما می دهند.
ولی ما بدبختانه به آن عمل نمی کنیم. مثل اینکه همه سوراخ دعا را گم
کرده ایم و به جای اینکه منظور عالی و اصلی «روز مادر» را در نظر بگیریم
فقط به يك مسأله فرعی که تحفه خریدن برای مادر است چسبیده ایم.
بچه ها خیال می کنند منظور از روز مادر فقط تحفه خریدن برای
مادر است و بس!

هر سال دوسه روز به روز مادر مانده، کادو خریدن برای مادرها
شروع می شود.

دختر خانم یا آقا پسر با پولی که گرفته خوشحال و اوردیک فروشگاه
می شود. کاسب رندهم که يك سال در کمین چنین روزی نشسته تا اجناس
خراب و پوسیده و دمده خود را از سر باز کند از جوانی و بی تجربگی او
سوء استفاده می نماید و يك چیزی که به لعنت خدا نمی ارزد به او می دهد
و دولا بهنا هم پولش را می گیرد.

هر سال رلی که روز مادر در روابط مادر و فرزند بازی کرده تقریباً

جز این نبوده که بچه چیزی به مادرش هدیه بدهد و خیال کند که تنها وظیفه او همین بوده است. لذا هر سال با صرف مبالغی پول از روز مادر تجلیل می شود بدون اینکه در طرز رفتار فرزند نسبت به مادر بهبود محسوسی مشهود گردد. به عبارت دیگر، آن نتیجه درست که باید از «روز مادر» گرفته شود گرفته نمی شود. مطبوعات هم به درج چند شعر درباره مقام مادر یا چند خبر مربوط به روز مادر اکتفا می کنند.

در صورتی که خوبست هر سال، مدتی قبل از فرارسیدن روز مادر و مدتی بعد از آن، با استفاده از وسایل ارتباطات جمعی طرح هایی درباره روابط مادر و فرزند اجرا گردد و به پدران و مادران راه هائی را که سبب تشدید محبت فرزندان نسبت بوالدین می شود بیاموزند تا فرزندان خود را طوری بار آورند که قدر مادر را بدانند. به راهنمائی ها و خیرخواهی ها. های او توجه کنند و عملاً نشان دهند که مادر خود را قلباً دوست دارند. تنها در این صورت است که هم مادران از زحمات خود نتیجه می گیرند و هم فرزندان به راه راست می آیند و سعادت مند می شوند. و گرنه بهترین نتیجه روز مادر نصیب همان کاسب ها خواهد شد که اجناس بنجل خود را آب می کنند.

از این گذشته در نحوه انتخاب مادر نمونه هم خوب است دقت بیشتری به کار رود.

من زنی را می شناختم که همسریک هیزم شکن بود. بچه اولی که به دنیا آورد دختر بود و چون شوهرش پسر می خواست و ازدختر بدش می آمد از همان روز اول که زانش وضع حمل کرد نسبت به نوزادی اعتنائی و تنفر نشان داد تا اینکه در زمستان همان سال کودک بیگناه سر ما خورد و

چون پدرش درمداوای اوسهل انگاری کرد سرماخوردگی او به سینه پهلو
مبدل شد و از دنیا رفت.

زن برای دومین بار هم دخترزائید و شوهرش به خیال اینکه او
برایش هنرگز پسر نخواهد آورد طلاقش داد. زن بینوا بسا در بدری و
رختشوئی و کلفتی در خانه این و آن دختر خود را بزرگ کرد و به دبستان
و دبیرستان فرستاد. بعد هم دختر در کنکور یکی از آموزشگاه های پرستاری
شرکت کرد و قبول شد و لیسانس پرستاری گرفت. پس از چند سال پرستاری
دوره مامائی را خواند و امروز از قابله های معروف است.

بدیهی است مسادری که مثل آن زن رختشوی بسا تیره روزی و
تهیدستی فرزندی را بزرگ می کند و به مقام والائی می رساند و به صورت
یکی از خدمتگزاران بسیار سودمند جامعه درمی آورد فداکاری بیشتری
بخرج داده و شاید برای مادر نمونه بودن استحقاق زیادتری داشته باشد تا
خانم ثروتمندی که ماشین و دم و دستگاہ و یک دوره تسبیح نو کرو کلفت
و پیشخدمت و پرستار ولله دارد و بسا استفاده از این تسهیلات فرزندان
تحصیل کرده ای تحویل جامعه می دهد. چون چنین فرزندان را در حقیقت
«مادر» بزرگ نکرده بلکه «پول» بزرگ کرده است. ۱ - ح

مهر مادر

دوزن در طفلی دعوی کردند و نزد حضرت امیر (ع) آمدند و هر یک
را سخن آن بود که: «این طفل من است.» حضرت فرمود که ذوالفقار
مرا بیاورید تا این طفل را بدونیم کنم که هر یک نیمی از او بگیرند و
ترك نزاع کنند. آنکه مادر حقیقی بود بترسید که مبادا طفل او کشته شود

گفت: «یا امیرالمؤمنین من از دعوی خود گذشتم و طفل را به این زن گذاشتم. اورا مکش و بدو سپار!» حضرت حکم کرد که: «طفل از آن تست بردار و ببر به هر جا خواهی.» آن زن طفل خود را گرفت و رفت.
 لطائف الطوائف

مادر عبدالله بن زبیر

امروز بحثی راجع به علل ترقی عربها در صدر اسلام و تنزل ایشان بعد از آن می خواندم، دیدم هر دو را نسبت به زن داده است. می گوید زنان عرب به جهت سرشت طبیعی خود دارای اخلاق عالی از قبیل شجاعت، شهامت، کرم، راستی و درستی، عفت و نجابت بودند و فرزندان خود را با همان صفات به بار می آوردند. تا پیغمبر نیامده بود راه بلد نبودند، همین که او آمد و ایشان را هدایت کرد و راه را از چاه به ایشان نشان داد، بدان منزلت از بزرگی و عظمت رسیدند که چشم دنیا ندیده بود.

نمونه کامل این گونه زنان را «اسماء»، دختر ابوبکر، می توان ذکر کرد که وقتی پسرش عبدالله بن زبیر در محاصره قشون عبدالملک بن مروان قرار گرفت تمام یارانش اورا رها کردند و او نزد مادر خود رفت و گفت: «از تمام یارانم جز این شمشیر کسی برای من باقی نمانده و بنی امیه حاضرند که به من امان بدهند.» اسماء به او گفت: «باعزت زندگی کردی و باعزت بمیر، ریشت را به دست بچه های بنی امیه مده که با آن بازی کنند.»

گفت: «من از مرگ نمی ترسم ولی می ترسم مرا مثله کنند.» مثله یعنی اینکه گوش و دست و پای او را ببرند، یعنی او را زشت کنند.
 اسماء گفت: «وقتی گوسفند را کشتند برای او چه فرق می کند که

پوستش را چگونه از تنش بکنند؟» ابن زبیر حرف مادر خود را پذیرفت و به حرم پناه برد و بارها با شمشیرقشون حجاج را از حرم بیرون راند تا عاقبت سنگی از منجنیق برفرق او فرود آمد و او را کشت. حجاج کشته او را بردار کرد و گفت تا مادرش خواهش نکند او را پائین نخواهم آورد. یکسال ابن زبیر بردار ماند و مادرش خواهش نکرد تا یک روز از آنجا گذشت، دید هنوز پسرش بر فراز دار است. گفت: «این سوارهیج وقت پیاده نخواهد شد.» این خبر بگوش حجاج رسید و گفت همین خواهش است و او را پائین آورد.

آری همین گونه مادران بودند که آن گونه پسران به وجود آوردند که در مدتی کوتاه با دست خالی یا به قول فردوسی «برهنه سپهبد، برهنه سپاه» دنیائی را بزیر فرمان آوردند.

به عقیده من ایرانیان قدیم که شرق و غرب عالم را فتح کردند و از دیوار چین تا بوسفور و از دریای سند تا انتهای سبیری را با وسایل بسیار ناقص آن روز بهم ربط دادند و اداره کردند نیز پرورده دست این گونه مادران بودند.

ممکن است مادران ما مثل زنان بدوی فطرت عرب سواد خواندن و نوشتن و اطلاعات علمی زیادی نداشتند ولی آن اخلاق عالیه را که موجب ترقی يك ملت می شود دارا بودند.

الان هم من معتقدم که تا زنان ما بیدار نشوند، دارای اخلاق عالیه انسانیت و مردانگی نشوند و بزرگی و شخصیت را بمفهوم معنی اخلاقی خود نفهمند، ممکن نیست ملت ایران ترقی کند.

ترقی جامعه بسته به ترقی فکر و اخلاق و روحیه زن است. ملت ایران

درویش و ادراک از تمام ملل شرق جلو است، ولی از حیث اخلاق بی اندازه موجب نگرانی است.

ما باید اخلاق ملت خود را بسازیم. ساختن يك ملت با اخلاق امکان ندارد مگر با وجود مادرانی که دارای خصائل و صفات عالی باشند. زیرا همانطور که جرجی زیدان نویسنده مشهور عرب می گوید: «الامة نسیج الامهات.» یعنی: ملت ساخته مادر است. عبدالرحمن فرامرزی

۱۳۴۸

روی زانوی زنان

ژوزف دومستر، که یکی از فلاسفه فرانسه است، به دخترش، کنستانس دومستر، از سن پترزبورگ نامه ای نوشته که قسمتی از مندرجات آن چنین است:

اگر بیست سال پیش زن زیبا و جوانی از من می پرسید آیا باور نمی کنید که يك زن بتواند فرمانده لشگری بشود، مانند يك نفر مرد؟ فوری، در پاسخش می گفتم: چرا باور نمی کنم؟ اگر شما فرمانده يك لشگر باشید، بی گمان، دشمنان، خود را بیای شما خواهند انداخت؛ چنانکه اینک، من حاضرم اینکار را بکنم. هیچکس جرأت نخواهد کرد به روی شما تیری خالی بکند، و شما به پایتخت دشمن وارد خواهید شد در حالتیکه موزیک نوای فتح و فیروزی شما را می نوازند! اگر آن زن، باز از من می پرسید: چه کسی مرا مانع خواهد که از نجوم به قدر دانشمندانگیسی، اسحق نیوتن، اطلاع پیدا کنم و کشف های علمی نمایم؟ من باز به او فوری و صمیمانه پاسخ می دادم: هیچ چیز مانع اینکار نخواهد شد، ای زیبای خدائی، اگر شما تلسکوپ را بدست بگیرید، ستارگان، بامتهای افتخار، جلوی

تلسکوپ شما صاف خواهند کشید، که به وسیله چشمان زیبا و قشنگ شما تماشا شوند، و هر يك می‌شتابد تا زودتر، رموز و اسرار پنهانی خود را به شما بگوید.

این است حقیقت آنچه مردان به شعر و نثر با زنان حرف می‌زنند. ولی زنی که این سخنان را دودستی و محکم بگیرد و حقیقت فرض کند، بسیار زود باور خواهد بود. کمال لیاقت و منتهای هنرمندی زن در این است که خانه خود را تنظیم کند؛ شوهر خود را شاد و مسرور نگاه دارد و او را گاه و بیگاه تسلی دهد و به کار و زندگی و انجام و وظائف خود تشویق کند و فرزندان خود را تربیت نماید، یعنی آدم‌های شایسته برای زندگی تهیه کند و مرد زندگانی بسازد...

... اگر بگوئیم زنان، در تاریخ بشری، هیچگونه شاهکاری، در هیچ رشته، از خود بروز نداده‌اند؛ و همه آثار برجسته جهان، در رشته‌های گوناگون، از صنعت و اختراع و ادبیات و علوم و مانند آن، از مردان بجا مانده است؛ و اگر یکی یکی نام ببریم زنان، نه ایل یاد نوشته‌اند، نه تیره بختان نه کلیسای سن پیر، نه کتاب پرنسیپ و نه تلماک؛ و نه جبر و هندسه کشف کرده‌اند، نه تلسکوپ اختراع کرده‌اند، نه دوربین، نه هواپیمای تلگراف و تلفن، خشمناک نشو؛ زیرا اعتراف می‌کنم که زنان کاری کرده‌ومی کنند که به مراتب از همه کارهای نامبرده، مهم‌تر و برجسته‌تر است، زیرا روی زانوی آنان است که، عالترین موجودی که در جهان یافت می‌شود، یعنی مرد خوب وزن خوب تربیت می‌شود، و پرورش می‌یابد.

اگر يك دختر خانم خوب پرورش یافته و مطیع دستورهای اخلاقی بار آمده و باعفت و باحیا و دیندار و با ایمان پرورده شده باشد، بیگمان

فرزندانی تربیت خواهد کرد که مانند خود او باشند؛ و این کاربرگترین شاهکارهای جهان شمرده می‌شود.

بچه شیر دادن جناب وزیر!

جلسه هیئت وزیران تا پاسی از شب گذشته ادامه داشت. موضوع سیاسی مهمی مطرح بود. پادشاه دانمارک شخصاً ریاست جلسه را بر عهده داشت و با وجود این هنگامی که نخست وزیر به بیانات خود خاتمه داد، وزیر بازرگانی اجازه صحبت خواست و گفت: «ممکن است دقیقه‌ای به من اجازه بدهید که از جلسه خارج شوم؟» سکوت کوتاهی برقرار شد و وزیر بازرگانی با صدائی آهسته‌تر گفت: «معذرت می‌خواهم. ساعت شیر دادن به بچه کوچکم فرارسیده است.»

پس از این سخن، مادام «لیز و گروز»، وزیر بازرگانی دانمارک، صندلی خود را به عقب کشید و سالن جلسه را ترک گفت. پادشاه، نخست وزیر و سایر وزیران نگاهی به هم ردوبدل کردند. این اولین باری بود که همکار ایشان، وزیر بازرگانی، چند دقیقه‌ای در وسط جلسه هیئت وزیران برای شیر دادن به بچه‌اش خارج می‌شد. در دانمارک، کلفت و نوکر و پرستار به حدی نایاب است که حتی خانمی که وزیر کابینه است باید شخصاً بچه‌اش را نگهداری کند.

وقتی وزیر بازرگانی که يك زن قوی هیکل و قد بلند ۴۳ ساله بود در سالن را پشت سر خود بست، پادشاه نیز از جا برخاست و گفت: «جلسه موقتاً تعطیل می‌شود.»

آن وقت همه وزیران به سالن استراحت رفتند و در آنجا منتظر

ماندندا «اسک گروز» دو ساله نهمین بچهٔ وزیر بازرگانی شیرش را بخورد
و مجدداً جلسه تشکیل شود.

این موضوع که به نظر مردم سایر کشورها خیلی عجیب می آید
برای اهالی دانمارک کاملاً عادی است.

چندی قبل که آقای «استیونسن»، کاندیدای حزب دموکرات آمریکا
در انتخابات ریاست جمهوری، مسافرتی به دانمارک کرده بود، با خانم
«گروز» نیز ملاقات کرد و مذاکرات ایشان راجع به روابط تجارتي آمریکا
و دانمارک در محیطی بسیار گرم و صمیمانه ادامه یافت و وقتی که در پایان
مذاکرات خانم «گروز» او را به شام دعوت کرد، با کمال میل پذیرفت.
اما شب هنگامی که به ویلای خانم وزیر بازرگانی که در بیرون شهر واقع
است قدم گذاشت، از تعجب یکه‌ای خورد و دهانش باز ماند. زیرا به
محض آنکه زنگ در به صدا درآمد يك گروهان بچهٔ قد و نیم قد که
بزرگترین آنها ۱۶ ساله بود و کوچکترینشان روی زمین چهار دست و پا
راه می‌رفت، او را در میان گرفتند و به زبان دانمارکی وانگلیسی به او خوش
آمد گفتند...

استیونسن ابتدا تصور کرد عوضی آمده است و خواست برگردد
ولی در همین موقع وزیر بازرگانی دانمارک در حالی که پیش بند تمیزی
روی پیراهن گلدارش بسته بود و ظرف سوپی در دست داشت به استقبال
او آمد و گفت: «خوش آمدید، معذرت می‌خواهم که با این لباس آمدم.
تا من غذا را آماده کنم بچه‌ها شما را به سالن خواهند برد و مشغولتان
خواهند کرد.»

چند دقیقه بعد، شوهر «گروز» که مدیر يك شرکت تعاونی بود

رسید و نه بچه قد و نیم قد خود را به اتاقشان فرستاد و استیونسن نفسی به راحت کشید.

اما يك ربع ساعت بعد که به اتاق غذاخوری رفت با کمال تعجب مشاهده کرد که هر نه فرزند وزیر بازرگانی دور میز غذا نشسته اند...
در دانمارک رسم چنین است که تمام بچه‌ها حتی اگر مادرشان هم وزیر بازرگانی باشد، برای صرف غذا سر میز بیایند.
بعدها استیونسن به دوستانش گفت: «آن شب یکی از جالب‌ترین و بهترین شبهایی بود که من در اروپا گذراندم.»

از کتاب «مادر» تألیف سید جلال‌الدین افتخارزاده

مادرم، خدا حافظ

آنچه در پائین می‌خوانید، از کتاب «وعده‌های سحر گاهی» نوشته رومن گاری ترجمه رضاعقیلی است که در کتاب مادر تألیف افتخارزاده به عنوان «جذاب‌ترین قسمت کتاب» برگزیده شده است:
در آن موقع، من گروه‌بان آموزشی دانشکده نیروی هوایی بودم. جنگ تازه شروع شده بود و ما عازم جبهه بودیم، مادرم پنج ساعت راه را با تاکسی آمده بود تا با من خدا حافظی کند. چون مقابل فروشگاه سر بازار خانه توقف کرد، عصا زنان، در زیر نگاه‌های تمسخر آمیز دوستان و همقطارانم از آن پیاده شد. من، با شهرتی که اخیراً به زحمت کسب کرده بودم، از این که پیرزنی در محیط سربازی، آنهم با آن شکل و شمایل، برای دیدنم آمده بود سخت ناراحت و خشمگین شدم و با سرعت به سویش دویدم و او را در آغوش گرفتم و می‌گوشیدم تا همانجا، در پشت تا کسی، پنهان از انظار سایرین، نگاهش دارم. ولی او برای اینکه بهتر سراپای مرا بنگرد،

قدمی به عقب رفت و با لهجه غلیظ روسی، به صدای بلند و تحسین آمیزی که به گوش همه حاضرین رسید، گفت: «تو برای کشور فرانسه «گی نمر» (از شجاع ترین خلبانان فرانسوی در تاریخ هواپیمائی جهان است) دوم خواهی شد. روزی خودت خواهی دانست که مادر پیرت حق داشت ترا «گی نمر» بنامد!... تویکی از قهرمانان آینده کشورت خواهی بود. تو در آینده نزدیکی سرتیپ ارتش، بلکه سفیر کبیر کشور فرانسه خواهی شد. این بی سروپاهانمی دانند تو کیستی!»

من آهسته در گوشش مطالبی می گفتم و سعی می کردم به او بفهمانم که طرز رفتار و سخنانش جلوی دیگران باعث خجلت و سرشکستگی من می شود و ممکن است آینده مرا به خطر اندازد.

ناگهان چهره اش برافروخت و لبهایش شروع به لرزیدن کرد. گفت: «پس تو از داشتن مادر پیری چون من خجل و شرمگینی؟» دنیا در نظرم تیره و تار شد. در یک لحظه تمام خودخواهی بیجا و غرور تصنعی که در اول ذرات وجود مرا فرا گرفته بود، ناگهان از من دور شد.

شانه هایم را میان بازوانم گرفتم، سرم را روی آن نهادم و به یاد قولها و وعده هائی افتادم که به خود داده بودم. تصمیم داشتم چون بسا پیروزی از جبهه جنگ به میهنم بازگردم، به زندگی او سرو صورتی بدهم و رنجها و فداکاری های او را که از او آن کودک کی تا آن موقع در راه من متحمل شده بود جبران کنم.

در سیزده سالگی، هنگامی که در کلاس چهارم دبیرستان «نیس» تحصیل می کردم، مادرم در راه روی مهمانخانه «سیاهوستان» متصدی

یکی از غرّفه‌های اجناس تجملی و زینت آلات بود که مغازه‌داران، به منظور تبلیغ کالاهای خود، آنرا برای تماشای مسافری و مشتریان مهمانخانه گذاشته بودند. از فروش هر یک کمر بند یاروسری، مادرم ده درصد بهایش را به عنوان حق الزحمه برمی داشت. او تمام روز را در انتظار مشتری به سرمی برد و چشم به راه در آنجا می نشست، تا بتواند هر ماهه کرایه اتاق و سایر نیازمندی‌های ما را اعم از خوراک و پوشاک تأمین کند. هر روز موقع ناهار یک بیفتک سرخ شده در بشقاب می گذاشت و، با تشریفات مختصری، آنرا سر میز جلوی من می نهاد.

روزی پس از صرف ناهار، از پشت میز برخاستم و به آشپزخانه رفتم تا گیلانی آب بنوشم. دیدم مادرم روی چهارپایه کوچکی نشسته و ظرفی را که بیفتک من در آن سرخ شده بود، روی زانوسش نهاده و با دقت خاصی ته ظرف را که هنوز مختصر چربی در آن باقی مانده، با نان پاک می کند و با اشتهایی عجیب می خورد. با ورود ناگهانی من به آشپزخانه، فوراً ظرف را در پیش بندش مخفی کرد. ولی من حقیقت را دریافته بودم. آن روز علت اصلی «رژیم سبزی خواری» مادرم را دانستم. او در آن موقع پنجاه و یک سال داشت. همواره سعی می کرد با من نظیر یک مرد رفتار کند. شاید عجله داشت تا هر چه زودتر من مرد شوم و به سنین مردان برسم.

– امروز چیزی نوشته‌ای؟ شعری سروده‌ای؟

– بله، یک قصیده فلسفی شروع کرده‌ام که مضمونش «حلول روح

اثیری به جسم خاکی» و «صعود روح به آسمان» است.

– امروز نمره‌های دروست درد بیرستان چطور بود؟

— «در ریاضیات «صفر» گرفتم.»

— «افسوس! آنها هنوز قد و منزلت ترا نشناخته و ترا درک نکرده اند. روزی خواهد آمد که نامت را با آب طلا روی دیوارهای دبیرستان بنویسند و اولیای مدرسه به چنین روزهایی که تو در آنجا تحصیل می کنی حسرت ببرند. فردا خودم به مدرسه می آیم و مسدیر و دبیران را خواهم دید تا آخرین اشعاری که سروده ای برای آنان بخوانم. یقین دارم تو یک ویکتور هوگو خواهی شد و بزودی جایزه نوبل دریافت خواهی کرد.»
یک روز لبخند زنان گفت: «یقین دارم تو سفیر کبیر کشور فرانسه خواهی شد.»

من در آن موقع هنوز پی بمفهوم این کلمه نبرده بودم و نمی دانستم «سفیر کبیر» چیست ولی با او هم عقیده بودم. به او گفتم: «بسیار خوب، مادر.»
— «در آن موقع تو دارای یک اتومبیل خواهی شد.»
او همیشه تمام شهر را پیاده طی می کرد.
— «کمی حوصله لازم است؛ همین و بس! دیگر همه کارها انجام خواهد شد.»

چون به شانزده سالگی رسیدم، مادرم در مهمانخانه «مرمونت» که پانسیون و دارای رستوران بود، به سمت ناظر استخدام شد.
صبحها ساعت شش از خواب برمی خاست و پس از صرف یک فنجان چای لباس پوشیده، عصایش را برمی داشت و به بازار می رفت و با دستهای پراز گل و میوه به مهمانخانه باز می گشت، آنگاه برای سرکشی به آشپزخانه که در طبقه پائین بود می رفت.
یک روز، پس از این که بیست بار این پلکان لعنتی را طی کرد، ناگهان

بی اختیار روی صندلی افتاد و از هوش رفت؛ چشمانش را بست و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. بخت با مایاری کرد و از حسن تصادف پزشک در همان نزدیکی بود و به سرعت به بالینش آمد، تشخیص او صحیح بود؛ معلوم شد در اثر تزریق مقدار زیادی انسولین حالت غش به او دست داده است.

آن روز برای اولین بار به علت اصلی سحر خیزی مادرم درد و سال اخیر پی بردم. دو سال متوالی بود که او به بیماری قند مبتلا شده بود و با کمال دقت آنرا از من پنهان می کرد. آری! مادری نوایم از دو سال پیش، هر روز صبح قبل از شروع کار روزانه، نزد پزشک رفته و انسولین تزریق می کرد.

ترسی توأم با خواری و مذلت مرا فرا گرفت. تصور مرگ وی، آنهم قبل از آنکه من به سنی برسیم که بتوانم حقش را ادا کرده و به آرزو- هایش جامه عمل بپوشانم، برایم محال می نمود. در چنین موقعیتی، دیگر مسئله دگرگون شدن وضع من در میان نبود، بلکه موضوع جان مسادر رنج دیده ام مطرح بود ولی یکبار موقعی که بامتهای حجب و سرافکنندگی به او پیشنهاد کردم بهتر است ترك تحصیل کنم و بدنبال کاری روم که پولی به دست آید تا او اینقدر زجر و محنت نکشد، نگاهی ملامت بار و سرزنش آمیز به من کرد و هیچ نگفت. ولی فوراً اشک از چشمانش سرازیر شد و من از آن روز به بعد، دیگر این موضوع را مطرح نکردم. او در رؤیای افسانه آمیز آینده من بسر می برد و تنها همین امر به او نیروی حیات بخشیده بود و بس. او به خاطر آینده من زنده بود. بنابراین جای هیچگونه تردیدی نبود که من نه فقط نباید از داشتن چنین مادری شرمنده باشم، بلکه بایستی

بر خود ببالم و بدون تظاهر بکوشم تا به عهدی که با خود بسته‌ام وفا کنم و به رؤیاهای نسامعقول و بوج او که از قلبی پسر عطف سرچشمه می‌گرفت تحقق بخشم که او بتواند زنده بماند.

در نوامبر سال ۱۹۳۸ داخل نیروی هوایی شدم و چون جنگ شروع شده بود و ما عازم جبهه بودیم، آن روز مادرم با آن تاکسی قراضه، برای وداع با من به دانشکده آمده بود. لحظه‌ای چند، عصازنان، روی علفها قدم زد، سپس نگاهش را متوجه ساز و برگ و هواپیماهایی که در آشیانه‌ها روی فرودگاه نشسته بودند، کرد و گفت: «این هواپیماها هیچ کدام سرپوشیده نیستند. گلوی توفیق‌العاده حساس است. می‌ترسم مبتلا به گلو درد شوی. ولی بادمجان بم آفت ندارد! مطمئن باش که هیچگونه چشم‌زخمی بتو نخواهد رسید.»

چهره‌اش حاکی از کمال اطمینان و قوت قلب بود. پیشگوئی مادرم حقیقت داشت، و بعدها به من می‌گفتند که او موضوع را از پیش می‌دانست و شاید این پیشگوئی مبنی بر پیمانی بود که او با تقدیر و حوادث بسته بود. آنروز به مادرم گفتم: «یک دهم خلبانان، از این جنگ رهایی نخواهند داشت و جان به سلامت نخواهند برد.»

با نگاهی وحشتزده، لحظه‌ای به من چشم دوخت و تکرار کرد: «مطمئن باش که بتو هیچگونه چشم‌زخمی نخواهد رسید.»

آنگاه مانند غیبگوئی که مطالبی بوی الهام شده باشد، گفت: «شاید مختصر جراحی به پایت وارد آید.»

چند هفته از حمله آلمانها نگذشته بود که سر باز مأمور ابلاغ نامه‌ها تلگرافی به این مضمون به دستم داد: «مادر سخت بیمار، فوراً حرکت.»

صبح زود وارد «نیس» شدم و با عجله خود را به بیمارستان «سن-آنتوان» رساندم. مادرم را دیدم که سرش در بالش فرورفته، با گونه‌هایی گود افتاده و حالتی پریشان و مضطرب، روی تخت بیمارستان آرمیده بود. روی میز سه پایه کنسرتخت بیمار، مدالی که در سال ۱۹۳۲ در مسابقه «پینگ‌پونگ» شهر به‌عنوان جایزه نصیب شده بود، دیده می‌شد. چون چشمش به من افتاد بالحن قاطعی گفت: «تو احتیاج به زنی داری که همیشه در کنارت باشد.»

من گفتم: «جو انانی مانند من فراوانند و هیچیک زن ندارند.» ولی او گفت: «تنهایی برای تو مشکلتر از سایرین است.»

حالش اندکی روبه‌بهبود می‌رفت. سرپای مرا به‌دقت و رانداز می‌کرد. احساس کردم در مغزش مشغول طرح نقشه‌هایی است. ولی من بکلی از اندیشه‌های او دور بودم. بعداً معتقد شدم که درست در همان لحظات نقشه‌هایی برای آینده من پیش‌خود طرح می‌کرد. مرخصی من در شرف پایان بود. نزدیک تخت‌خوابش رفتم تا از او خدا حافظی کنم.

او را در آغوشم گرفتم و لبخند زنان گونه‌ام را روی چهره‌اش نهادم. تنها او بود که معنای لبخند مرا می‌دانست، او خود نیز لبخند می‌زد و به من گفت: «برای خاطر من ابدأ نگران نباش و کمترین اضطرابی به دل راه مده. من اسب پیری هستم که تا اینجا خود را نگاه داشته‌ام و شاید چند صباح دیگر هم بتوانم برپای بمانم و خود را نگاه دارم. کلاه را از سرت بردار.» کلاه‌م را برداشتم، دستش را روی پیشانی‌م گذاشت و علامت صلیب کشید و گفت: «ترا حلال کردم، دعای خیر من بدرقه راه‌تست.»

از کنار تختش برخاستم و به راه افتادم. پس از شکست فرانسه، من از راه افریقای شمالی و جبل الطارق به انگلستان رفتم. نامه های اولیه مادرم کمی پس از ورودم به انگلستان به دستم می رسید و چون فرانسه در اشغال آلمانها بود ارتباط بین فرانسه و انگلستان بکلی قطع شده بود و نامه ها از طریق کشور سوئیس به مقصد فرستاده می شد. نامه های مادرم نیز بوسیله زنی که با وی دوست بود و در سوئیس سکونت داشت در انگلستان به دستم می رسید.

سه سال و شش ماه بعد به «نیس» باز گشتم. در طول این مدت هر کجا بودم، از احوال مادرم بی اطلاع نبودم. برایم مرتباً نامه می نوشت. در تمام نامه هایش به من قوت قلب می داد و مرا به استقامت و جافنشانی تشویق می کرد. این نامه ها که از یک روح بلند و اراده ای آهنین سرچشمه می گرفت، به منزله رشته هائی بود که خون مرا به تار و پود قلب او وصل می کرد و به من نیروی تازه ای می بخشید. در این موقع در قسمت «ر-ا-ف» مأموریت شبانه ای به من محول شد. این همان مأموریتی بود که «بی-بی-سی» یعنی صدای انگلستان، اعلام کرد: «نیروی هوائی فرانسه که در پایگاههای انگلستان مستقر بود، کشور آلمان را بشدت بمباران کرد.» این خبر هیجان انگیز به قدری باعث مسرت و شادمانی او شده بود که در نامه بعدی برایم نوشت:

«فرزند پیروز و برومندم، ما با اعجاب و تحسین، شرح پیروزیهای افتخار آمیز و عملیات قهرمانی ترا در روزنامه ها می خوانیم. آری! بالهای تو بر فراز آسمان شهرهای هامبورگ، برلن و کولونی گسترده شده و در قلوب دشمنان کشور رعب و هراسی شدید افکنده است. هر لحظه بر سر

آنان سیلی از مرگ و مصیبت فرومی‌ریزد.»

من از دریچه فکر و نحوه قضاوتش را به خوبی می‌دانستم. از نظر او، هر يك از بمب افکن‌های قسمت «ر-ا-ف» که در هر نقطه بمبی می‌انداختند، خلبان آن بمب افکن، جزمی کسی دیگر نبود. او از هر بمبی طنین صدای مرا می‌شنید و تصور می‌کرد که من، در تمام جبهه‌ها برای مقابله با دشمن، حضور دارم و ناله آنان از دست من به آسمان بلند است! هر بار که یکی از هواپیماهای شکاری دشمن به زمین می‌خورد اولین موفقیت را به حساب من منظور می‌کرد. به عقیده او بایستی صحبت من نقل تمام محافل باشد و پیاده روهای بازار «بوقا» در شهر «نیس» می‌بایستی تهور و جلالت مرا منعکس کنند. مگر نه اینکه او مرا خوب می‌شناخت و می‌دانست که من همان قهرمان بازی «پینگ‌پونگ» سال ۱۹۳۲ شهر «نیس» هستم که موفق به دریافت مدال شده‌ام؟

کم‌کم نامه‌هایش، مختصر تر و کوتاه‌تر می‌شد و از خطوط آن پیدا بود که در نوشتن عجله داشته است. از آن بی‌عده نامه‌ها را، بامداد می‌نوشت. گاهی چهار یا پنج نامه‌اش یکجا به دستم می‌رسید. در یکی از نامه‌هایش نوشته بود:

«کوچولوی من، از تو تمنا می‌کنم که در میدان نبرد، موقعی که بر فراز آسمانها با دشمن خونخوار مقابله و پیکار می‌کنی، ابدأ به فکر من نباش و از من نگرانی به خود راه نده. خیالت از ناحیه من آسوده باشد، حالم خوب است و چیزی که باعث تشویش خاطر تو باشد در اینجا وجود ندارد. تو حالا يك مرد حسابی شده‌ای و دیگر به من نیازی نداری. هر چه زودتر ازدواج کن. من در کمال سلامتی بسر می‌برم، دکتر «زانف» پزشک

سالخورده، از حال من نهایت رضایت را دارد و به تو سلام و درود می فرستد. کوچولوی عزیزم، انسان باید همیشه شهامت و بردباری داشته باشد. جرأت داشته باش؛ مادرت.»

روزی که از کشتی پیاده شدم، از دریافت نامه های کوتاهی که مادر از «نیس» برایم می فرستاد احساس شورش و ضعف می کردم، مثل اینکه او هم حس می کرد قریباً به آرزوهایش خواهد رسید. در این نامه ها، کلمات مطایبه آمیزی که آمیخته با محبت قلبی بود به چشم می خورد ولی من مفهوم آنها را به خوبی درک نمی کردم در آخرین نامه نوشته بود:

«فرزند عزیزم، سالهاست که دست روزگار بین ما جدائی انداخته و انتظار دارم که تو تا به حال به این جدائی عادت کرده و به آن خو گرفته باشی زیرا من تا ابد زنده نخواهم ماند و بالاخره باید روزی برای همیشه از تو جدا شوم. به خاطر داشته باش که من هیچوقت باعث شك و بدگمانی تو نشده ام. امیدوارم روزی که به خانه بازگشتی و همه چیز را دانستی آن وقت مادر پیرت را معذور بداری. یقین دارم در آن موقع مرا خواهی بخشید زیرا کار دیگری از دستم ساخته نبود و نمی توانستم طرز دیگری رفتار کنم. مادر پیر تو.»

مقصود او از این عبارت چه بود؟ «کار دیگری از دستم ساخته نبود.» یعنی چه؟ آیا چه کاری می توانست بکند؟ چه چیز را بر او بیخشم؟ هر چه به مغزم فشار می آوردم و اعماق آن را می کاویدم بیهوده بود و ابداً سردر نمی آوردم.

پاریس آزادمی شد. من مأمور همکاری با نیروی مقاومت ملی شده بودم و بایستی با چتر نجات در منطقه «آلپ ماری تیم» فرود آییم. می ترسیدم

از این کسه مبادا به موقع نرسم. پیاده شدن نیروی جنوب، از کشتی به سواحل جنوبی فرانسه، مأموریت و فرود آمدن مرا با چتر نجات آسانتر کرده بود. بلافاصله فرمان مأموریت مخصوصی به این مضمون به من ابلاغ شد:

«مأموریت خیلی فوری - استرداد اسرا» من در حالی که نوار سبز و مشکی که نشانه انقضای خدمت بود بر روی سینه و بالای نشان «لژیون دونور» و نشان «صلیب جنگ» و پنج شش مدال افتخار دیگر که هیچیک را فراموش نکرده‌ام داشتم و سردوشی درجهٔ سروانی روی شانام نصب شده بود، کلاهم را تاروی چشمانم پائین کشیده و به سوی «نیس» حرکت کردم. با نامه‌ای که در جیب داشتم و سوابق خدمت من بود و راه را برای ورود به خدمت در سفارتخانه به رویم بازمی‌کرد، سرمست از افتخار و نشاط جوانی، قدم به شهر نهادم. آری اینک پس از گذشت سالها دیگر می‌توانستم آرزوهای یگانه موجود دوست‌داشتنی و عزیزم را که در این دنیا داشتم بر آورده و به رؤیاهایش تحقق بخشم.

ادامهٔ این مبحث خالی از لطف و ارزش نیست، لذا به سرعت به شرح آن می‌پردازم.

در مهمانخانهٔ «مرمونت»، همانجائی که محل کار و سکونت مادرم بود کسی به استقبالم نیامد و چون نشانی او را دادم، هیچکس او را نشناخت. فقط اطلاعات مبهمی از وضع زندگی گذشتهٔ او داشتند. به سراغ دوستانم رفتم ولی هیچیک را پیدا نکردم زیرا همگی پراکنده شده بودند. بالاخره پس از صرف ساعت‌ها وقت، حقایق دستگیرم شد. آری! مادر رنج دیده‌ام چند روز پس از آخرین ملاقات در بیمارستان «سن آنتوان» یعنی سه سال

ونیم قبل، ومدتی پیش از آن که به انگلستان عزیمت کنم دیده از جهان فرو بسته بود. ولی اومی دانست من توانائی آنها ندارم که بدون احساس کمک و پشتیبانی او خود را حفظ کرده و بر روی پایم بایستم، لذا پیش بینی لازم را کرده بود.

زن مهربان و مآل اندیش در آخرین روزهای عمرش قریب دو بیست و پنج نامه نوشته بود و نزد زنی از دوستانش که در سویس اقامت داشت به امانت سپرده و به او سفارش کرده بود که هر چند روز يك باریکی از آنها را برایم بفرستد.

بی اختیار به یاد نگاه هایش افتادم که آخرین بار در بیمارستان به من دوخته و در مغزش مشغول طرح نقشه بود. آری، او در دوران حیاتش نمونه بارزی از شجاعت و جرأت بود و مرا نیز دائماً تشجیع می کرد و در برابر حوادث و مشکلات به من درس استقامت و بردباری می آموخت؛ درسی که مدت سه سال و نیم پس از مرگش نیز ادامه داشت.

فصل هفدهم

عیوب زن و شوهر

هیچ کس بی عیب نیست. شوهران عیوبی دارند، زنان هم همین طور. چیزی که هست گاهی، یا به اجبار یا به اختیار، با هم می سازند و عیوب هم را تحمل می کنند. گاهی یکی موفق می شود که دیگری را وادار به اصلاح معایب خود کند. گاهی، به ملاحظاتی، در سراسر عمر آنچه از یکدیگر می بینند، توی دل می ریزند و خون می خورند و خاموش می مانند. گاهی هم نمی توانند با هم کنار بیایند و زیر بار هم بروند، آن وقت است که ناسازگاری و دعوا و مرافعه، زندگی را برای آنها تبدیل به زندان می کند. زندانی که کلید رهایی از آن یا طلاق خواهد بود یا مرگ.

در میان دوستان صمیمی، که شما را محرم راز خود می دانند، گاهی به مردی برمی خورید که به کوچک ترین بهانه ای ناله را سر می دهد و تا می تواند، از اخلاق و رفتار همسر خود شکایت می کند. و چون تنها پیش قاضی آمده، خود را کاملاً مظلوم و عیال خویش را چنان ظالم جلوه می دهد

که دلتان به حال او می‌سوزد و جگر تان کباب می‌شود. اما وقتی تصادفاً در پای درددل زن او می‌نشینید و درست به حرف‌هایش گوش می‌دهید و وضع اخلاقی هر دو را در ترازی انصاف سبک و سنگین می‌کنید، به این نتیجه می‌رسید که اگر زن بیچاره دارای يك عیب است، شوهرش ده عیب دارد. البته، کم و بیش، مواردی هم هست که قضیه برعکس است و عیوب زن بر عیوب مرد می‌چربد.

به هر صورت، با اجازه شما، این فصل به عیوب زن و شوهر اختصاص یافته و به عیوب شوهران حق تقدم داده شده است.

ولنگاری شوهر

بیشتر اوقات این مرد است که نخستین کلنگ بنای ناسازگاری را می‌زند. اغلب مردها خیلی پرتوقع تشریف دارند. دلشان می‌خواهد هر چه کردند زن ببیند و تحمل کند و صدایش در نیاید. در کشورهایی که مشروبات الکلی مثل آب در دسترس همه است شیطان بیشتر از توی بطری سرد می‌آورد و مردان را گمراه می‌کند. در میان لطائف اروپائی صدها لطیفه راجع به مستان می‌توان یافت. مثلاً:

الکلی آخر شب مست به خانه آمد و هر چه کوشش کرد نتوانست در را باز کند. عیالش از بالای بام گفت: «اگر کلید نداری کلید را بیندازم در را باز کن.» گفت: «کلید دارم ولی جای کلید را پیدا نمی‌کنم اگر ممکن است جای کلید را پائین بینداز.»
مجموعه لطایف

مردی آخر شب تلوتلو خوران به منزل مراجعت کرد و برای اینکه مبادا صدای گوش‌خراش بچه از اتاق بلند شود فوراً بالای سر او رفت و مشغول تکان دادن گهواره شد. زنش سر خود را از رختخواب بیرون آورد

و گفت: «چکار می کنی؟» گفت: «هیچی! این هلن گریه می کرد. دارم تکانش می دهم. تو که اصلاً به فکر این بچه نیستی. بالاخره آنقدر تکانش دادم که دیگر صدایش در نمی آید. خیال می کنم خوابیده باشد.» زنش گفت: «بله، خوابش برده، اما در بغل من! نیم ساعت است که او را برداشته ام. ببخود گهواره را تکان مده، خجالت بکش!»

ویلیام هلندی که دریکی از کوچه های دور افتاده آمستردام خانه داشت، هر شب مست به خانه می آمد و گرفتار اوقات تلخی زنش می شد. تصمیم گرفت کاری کند که زنش متوجه ورود او نشود. آخر شب که به خانه آمد، ابتدا به آشپزخانه رفت و یک طناب به کمر خود بست و هر چه دیگک و قاشق بود به خود آویزان کرد. بعد کفشها را از پا در آورد و با قدم های آهسته به طرف اتاق خواب رفت و با خود گفت: «دیگر زنم در اثر این همه سرو صدا متوجه ورود من نخواهد شد!»

امریکائی از زنش که یک سلیطه تکزاسی بود خیلی می ترسید. یک شب مقارن نیمه شب مست و لایعقل به خانه رسید و از ترس زنش با کمال احتیاط در را باز کرده داخل گردید و آهسته آهسته چهار دست و پا به اتاق خواب خزید. اتفاقاً، برخلاف انتظار، زنش از خواب پرید و در تاریکی خیال کرد سگش وارد اتاق شده. صدا زد: «فیدل، فیدل، بیا اینجا.» شوهر بیچاره هم ناچار اطاعت کرد.

صبح برای یکی از رفقاییش قضا یا را تعریف نمود و گفت: «باور کن که هرگز چنین استعدادی در خودم سراغ نداشتم که بتوانم نیم ساعت

له له بز نم و پاهای زنم را بلیسم!»

نالید پشت بار، جوان عرق خوری

گفتا که: «آتشم زده داغ نهفته ام

تهدید کرده است مرا نازنین من

یعنی زنم که هست گل نو شکفته ام

کز من کناره گیرد اگر بر نداشتم

دست از عرق خوری که بدان خو گرفته ام.»

آهی کشید و باز بزد جرعه ای و گفت:

«اینهم به یاد همسر از دست رفته ام!»

۱- ح

يك آقای بلژیکی از دست زنش به دادسرا شکایت کرد و گفت:

— «آقای قاضی، زن من آبروی مرا برده چون هر شب تا ساعت سه

بعد از نیمه شب در کافه رستوران‌ها پلاس است.»

— «عجب! می‌خواهید بگوئید او تا آن وقت شب دنبال تفریح

است؟»

— «نه، آقای قاضی، در کافه‌ها دنبال من می‌گردد.»

درفرانکفورت آقای آلمانی تازه از پیش‌دکتر برگشته بود. زنش

پرسید: «آیا ازدکتر سؤال کردی که از نوشابه‌ها کدام را نباید بخوری؟»

پاسخ داد: «آبجورا پرسیدم؛ قدغن اکید کرد.»

زن پرسید: «ویسکی را چه طور؟»

جواب داد: این را دیگر نپرسیدم چون ترسیدم این را هم ممنوع

کند.»

پزشك فرانسوی به یکی از بیماران خود که اهل ماریسی بود، گفت: «شما نباید اصلاً مشروبات الکلی بیاشامید. هر وقت هوس مشروب کردید، فقط اندکی کنیاک را با يك استکان آب گرم مخلوط کرده میل کنید.»

بیمار گفت: «خانم اگر بفهمد که من آب گرم را برای کنیاک می-خواهم نمی دهد.» دکتر گفت: «بگوئید آب گرم را برای اصلاح صورت می خواهم.»

روز بعد، همسر بیمار سر آسیمه پیش دکتر رفت و گفت: «آقای دکتر، دستم پدانت، شوهرم دیوانه شده. از دیروز صبح تا کنون بیست و هفت مرتبه صورت خود را اصلاح کرده است.»

درا تریش خانم پیری در مهمانی به اصرار میزبان برای نخستین بار در عمر خود گیلاس آبجورا به لب نزدیک کرد. همین که جرعه ای از آن چشید، گفت: «چیز بدمزه عجیبی است. طعم و رنگ و بویش تمام شبیه دوائی است که شوهرم در بیست سال آخر عمرش به عنوان تقویت اعصاب می نوشید.»

در پاریس، اندره، پسرده ساله، صبح با عجله از خانه بیرون می رفت. مادر بزرگش پرسید: «کجامی روی؟» گفت: به کاباره «حوریان» مادر بزرگ

چنان عصبانی شد که کشیده‌ای به او زد تا دیگر از این غلط‌ها نکند. پسر حرفی نزد و بسراه خود ادامه داد. سر کوچ به پدر بزرگش رسید. پدر بزرگ از او پرسید: «صبح به این زودی کجا می‌روی؟» گفت: «به کاباره حوریان» پدر بزرگ هم از شنیدن این حرف کشیده‌ای به او زد. پسر این کشیده را هم تحمل کرد و چیزی نگفت. چند قدم دیگر که رفت دید نوکرشان زنبیل به دست از بازار برمی‌گردد. می‌خواست از پسر بپرسد: «کجا می‌روی؟» که سرتیغ نیاورده به‌خانه برگشت و به پدرش گفت: «من دیگر سرتیغ کشیده خوردن ندارم. کلاهت را که دیشب در کاباره حوریان جا گذاشته‌ای خودت باید بروی بگیری، من نمی‌روم!»

خانم تا دمدمه‌های صبح منتظر شوهرش بود که بالاخره سرو کله او پیدا شد.

– «ممکن است بگویی برای چه این ساعت به‌خانه برگشته‌ای؟»
– «بله عزیزم، برای اینکه صبحانه رباتو بخورم!»

در سوئیس، پلیس موتورسیکلت سوار اتوموبیلی را تعقیب کرد و بالاخره پس از آنکه به‌زحمت او را متوقف ساخت با عجله از موتوربائین پرید و یقه راننده را گرفته گفت: «من به‌چارجرم تورا توقیف می‌کنم: اولاً سرعت داشتی. ثانیاً در خیابان یکطرفه از سمت ممنوع می‌آمدی. ثالثاً به چراغ قرمز چهارراه توجه نکردی و چهارم آنکه به فرمان من نایستادی.» زنی که پهلوی راننده نشسته بود، گفت: «سرکار ببخشید، شوهرم مست است، گواهینامه رانندگی ندارد و گرنه هرگز چنین خلاف

هائی نمی کرد.»

ساعت چهار بعد از نیمه شب آقای فرانسوی مست باخانمش به خانه برگشت. کلید را از جیب بیرون آورد اما هرچه کرد نتوانست آنرا داخل سوراخ قفل کند. بالاخره باخشم به زنش گفت: «بیانو خان را محکم بگیر که تکان نخورد، تا من کلید را داخل قفل کنم.»

درسرد و جانبه!

(بحر طویل)

دروین، مرکز اتریش، یکی ارقه بد کیش، شبی بی خبر از خویش، عرق خورد ز حد بیش، بدانگونه که مدهوش، به حال بد و مغشوش، همه کار جهان کرده فراموش، یکی بطری مشروب در آغوش، پس از نیمه شب از در میخانه برون آمد و مستانه و سلانه و سلانه سوی خانه روان گشت و تلخ خورد زهر سو وسط راه، گهی حرف بزد با خود و خندید و گهی کج شد و غرید، گهی خواند غزل در صفت خال و خط یار، گهی زد تنه ای بر در و دیوار، غرض حال بدی داشت چو حال من مسکین گرفتار که هم زردم و هم زار، هم از دست طلبکار بد آورده و افسرده و دلمرده و محنت زده و خانه خرابم.

مردك مست بسی كوفته و خسته، بحال قدم آهسته، بیامد به سوی خانه و با دست شل و ول توی آن تیره شب از جیب در آورد کلیدی و به زحمت توی سوراخ خودش کرد و در خانه چوبگشود، ز پا کفش در آورد و گرفتش بکف دست که در خانه صدائی ندهد. زوجه اش از خواب گران بر نجهد، نرم روان شد به نك پنجه و آهسته و آهسته جلورفت و چو در خواب گه

خویش در آمد، زن آن مرد که بیدار چنان میرغضب منتظر آمدن شوهر خود بود، سرش داد زد و نعره و فریاد بر آورد که: «ای مرد، چه ولگردی و بیدردی و خونسرد، زدست تو دگر سخت بجان آدمم این وضع چه وضعی است؟ فزون تر ز سه ساعت شده ام منتظر اینکه بیایی تو توی خانه و من با دل آسوده بخوابم.»

مست بی حال عرق خورده چو این نعره و پر خاش شنید از زن سیمین بر خود، داد تکانی سر خود را و بخندید و بدو گفت: «عجب وضع غریبی است! تو تا حال سه ساعت شده ای منتظر اینکه من آیم به سوی خانه و تو با دل آسوده کنی خواب. از آن سوی دگر من وسط کوچه سه ساعت شده ام منتظر این که بخوابی تو و من با دل آسوده توی خانه خود راه بیایم.»

۱ - ح

زن و شوهری با قطار مسافرت می کردند که ناگهان زن به شوهرش گفت: «دیدم چطور شد! من فراموش کردم سیم اطورا از پریز برق در- بیاورم، ممکنست حریقی روی بدهد.»

مرد جواب داد: «اهمیتی ندارد! خون سرد باش چون منم فراموش کردم شیر آب حمام را ببندم.»

خانمی سگ خود را تعلیم می داد. شوهر که با تمسخر به او نگاه می کرد به زنش گفت: «مطمئن باش که هرگز موفق نخواهی شد.»

زن گفت: «چطور؟ خیال می کنی برای تو کم به خودم زحمت دادم تا بالاخره موفق شدم!»

زنی دلش درد گرفت و به شوهرش گفت: «برود کتر بیار.» شوهر رفت که دکتر بیاورد. زنش صدا زد که درد دلم خوب شد. ولی شوهر به حرف او گوش نداده به مطب د کتر رفت و گفت: «زنم دلش دردمی کرد. وقتی که آمدم شما را بیرم، صدا زد: «دل دردم آرام شد دیگر احتیاج به آمدن د کتر نیست.» حالا من آمدم شما را خبر کنم که احتیاج به آمدن شما نیست!

دو نفر زندانی در زندان با هم مشغول صحبت بودند. یکی از آنها از دیگری پرسید: «آیا هیچ فکر فرار را کرده‌ای؟»
دومی جواب داد: «برای چه می‌خواهی که من فرار کنم؟»
- «به‌هزار و یک دلیل؛ یکی از آنها اینکه پس از فرار موفق به دیدن زنت خواهی شد.»

زندانی جواب داد: «ولی من به جرم خفه کردن زنم زندانی شده‌ام!»

آقای سیگاری به خانمش گفت: «امشب به تماشای فیلمی رفتم که مضرات افراط در استعمال دخانیات را نمایش می‌داد. خیلی در روحیه من تأثیر کرد و تصمیم گرفتم که دیگر ترک کنم.» زنش با خوشحالی گفت: «چی را؟ سیگار را؟»

- «نه، نه، عزیزم، تماشای این گونه فیلمها را!»

زن: «مگر قرار نبود ساعت هفت بر گردی؟ الان ساعت ده شب است.»
مرد: «والله تا کسی چپه شد، همه رفتیم زیر ماشین.»

زن: «عجب، آخر يك زیر ماشین رفتن که سه ساعت طول نمی کشد؟»

فقط يك تراژدی حقیقی در زندگی زن هست و آن این حقیقت است

که دوستان دیروزی او شوهر امروز اوست. اسکار و ایلد

تغییر وضع

مرد اگر پسای نگار خوشگلش در رهسی مفزید، می لرزد دلش

تند می گوید به آوازی حزین: «آه، قربانت، نیفتی بر زمین؟»

لیک، چون با آن پری کرد ازدواج نیست دیگر اهل عشق و احتیاج

گر زنش افتاد گوید بسا تشر: «پیش پایت را ببین، کوری مگر؟»

۱- ح

خانمی خود را لوس کرد و گفت: «اوه! نگاه کن ببین این پشه‌ها

چه جور پایم را زخم کرده اند!»

شوهر از روی بی‌حوصلگی گفت: «اوه! محض رضای خدا دیگر

بس است. این لوس بازی‌ها مال موقعی بود که هنوز ازدواج نکرده بودیم.»

شوهر که نه در خورد زن باشد، ناکرده اولیتر.

مرزبان نامه

طوطی و سگ و گربه به جای شوهر!

بازنی گفتیم: «چرا شوهر نکردی اختیار؟»

گفت: «چون دارم به جای شو، سه چیز ای هوشیار

اولاً دارم سگ گردن کلفتی کز سحر

می‌شود بیدار و عسوعو می‌کند دیوانه‌وار

ثانیاً دارم یکی طوطی که دائم بشنوم
جیر جیر نحس او را در همه لیل ونهار
ثالثاً باشد مرا يك گربه کآید نیمه شب
تا کند هر خوردنی در خانه دارم زهر مسار
نیستم محتاج شوهر با وجود این سه چیز
هرزنی را این سه باشد، کی کندشوی اختیار؟»
فکاهیات روحانی

زن وشوهر هفتاد ساله ای درییلاق با هم گردش می کردند. از
نزدیک ایشان پسرودختری جوان می گذشتند که با هم نامزد بودند و از ته
دل می خندیدند و با هم راز و نیاز می کردند. این منظره زن وشوهر پیر را
به یاد خاطرات جوانی انداخت. شوهر گفت: « به خاطر داری که شب
زفافمان من حتی به تو وقت جوراب بیرون آوردن هم نمی دادم؟»
زن آهی کشید و گفت: « افسوس! ولی امروز آنقدر وقت دارم که
بتوانم يك جفت جوراب هم بیافم!»

مرد از غایت غرور و خودخواهی مانند خروس است که گمان
می کند خورشید بر آمده تا صدای او را بشنود. جرج ایوت

زن وشوهری به وسیله ترن با هم به مسافرت ماه عسل می رفتند.
پس از اینکه ترن حرکت کرد شوهر به زن گفت: « عزیزم، جای تو راحت
است؟ » زن گفت: « بلی، راحتم. » شوهر پرسید: « سردت نیست؟ » زن
گفت: « خیر! » شوهر گفت: از روزنه های درباد سرد به صورت تونمی-

خورد؟» زن گفت: «بهبه چوجه.» در این هنگام شوهر با شادی اظهار داشت:
«بسیار خوب، پس جای را با جای من عوض کن!»

سامرست موآم، نویسنده انگلیسی، عقیده دارد که هیچ چیز بهتر
از وجود يك زن نمی تواند میان مردان (شاید مردان انگلیسی) فتنه انگیزی
کند. می گوید: «دومرد هر قدر هم که با یکدیگر صمیمی باشند، وقتی به
يك زن زیبا برسند محال است که با هم اختلاف پیدا نکنند.

رقابت

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| دوجوان سخت مهرورزیدند | با یکی دختر پری پیکر |
| پاك دشمن شدند و جنگیدند | بر سر ازدواج او با هم |
| باز با هم رفیق گردیدند | ليك چون عشق هر دو وارد کرد |

۱- ح

مرد هنگام ابراز محبت نسبت به زن وعده می دهد که همه چیز خود
را فدای او خواهد کرد. ولی وقتی پای امتحان پیش می آید، پول را به او
ترجیح می دهد. دافنه دوموریه

مردی شتابان و پریشان پیش افسر کشيك کلانتری رفت و گفت:
«آقا، زنم از دیشب تا کنون گم شده و از او خبری نیست.»
افسر کشيك برای تکمیل اطلاعات پرسید:

- «طول قد؟»

- «نظرم نیست.»

- «رنگ چشم؟»

- «ببخشید، درست نظرم نیست.»

— «رنگ مو؟»

— «نمی دانم.»

— «چه لباسی پوشیده بود؟»

— «آنهم درست یادم نیست. فقط می دانم که سگت مرا هم همراه

خودش برده بود.»

— «مشخصات سگت را بفرماید.»

— «طول ۵۰ سانتیمتر، وزن هیجده کیلو، خال سیاهی بالای چشم

راست، پای راست یکپارچه سفید، از گوش چپ کر. گردن بندخاکستری

به گردن دارد و نامش هم ژولی است.»

نامرد

مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق

بہتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست

سعدی

مرد چهل ساله تازه اول چلچلیش است.

امثال و حکم دهخدا

مرد که تنبانش دو تا شد، به فکر زن نومی افتد.

امثال و حکم دهخدا

دوستان صمیمی خانم به او خبر دادند که شوهرش در فکر فریب

اوست و با خانم دیگری گرم گرفته است. خانم يك شب موقع شام به او

گفت: «مدتی است می بینم زیاد به من توجه نداری و مرا باخود به گردش

نمی ببری در صورتی که من هنوز هم زیبا و جوانم و اگر مرا با خودت

بیرون ببری خواهی دید که همه مردان و جوانان عاشق من می شوند.

شوهر خنديد و گفت: «هيچ اينطور نيست.»

خانم گفت: «حالا امتحان کن. الساعه باهم بيرون مي‌رويم. تو پشت سر من بيا و ببين مردان چگونه متوجه من هستند.» شوهرش گفت: «روسري‌ات را درست ببند که مويت پيدا نباشد. روپوشي هم بپوش که سروسينه‌ات وضع نامناسبي نداشته باشد.» زن همين کار را کرد. هر دو از خانه خارج شدند و شوهر از پشت سر مراقب خانم بود. مردان اعم از پير و جوان و خوشگل و بيریخت وقتی از کنار زنش مي‌گذشتند، برمي‌گشتند و مدتي به او نگاه مي‌کردند. مرد که زيبائي زن خود را به اين اندازه ها نمي‌ديد به فکر فرورفت و به خود گفت که حتماً تا کنون اشتباه مي‌کرده است. از آن پس توجه بيشتري به او کرد و اغلب شب‌ها با زنش به گردش مي‌رفت. يك روز خانم به يکي از دوستان خود مي‌گفت: «اگر آنشب بهمه مرداني که از مقابلم عبور مي‌کردند دهن کجبي نمي‌کردم و زبانم را در نمي‌آوردم حالا اينقدر خوشبخت نبودم.»

مردی که از دست زبان زنش خیلی عذاب می‌کشید و در ضمن او را هم زیاد دوست می‌داشت روزی در موقع صحبت گفت: «من نمی‌دانم خداوند که شما زن‌ها را این قدر خوشگل آفریده، چرا اینقدر در مقابل شما را احمق خلق کرده!» زن جواب داد: «خداوند ما را خوشگل آفریده که شما مردها ما را دوست بدارید؛ و احمق خلق کرده برای این که ما شما را دوست بداریم.»

خانم مارگارت میچل، نویسندهٔ امریکائی که رمان معروف «برباد

رفته» او تأثیر شگفت انگیزی در آزادی بردگان امریکا داشت می گوید:
«مرد دله است؛ هیچگاه از چشم چرانی دست بر نمی دارد. زن با عفت باید طوری از خانه بیرون بیاید که به کسی فرصت چشم چرانی ندهد.»

مردان می گویند که زنان فقط به دو چیز علاقه دارند: «لباس و جواهر». این چیزی است که من نمی توانم منکر آن باشم. مردان هم تنها به دو کار دلبسته اند: «شکم پرستی و شهوترانی» اینهم چیزی است که گمان نمی کنم هیچ مردی منکرش باشد. سارا برنار شکم، شکم، شکم، این بزرگترین نقطه ضعف مردان است. از این راه می توان آنان را فریفت؛ می توان آنان را ریشخند کرد!
تینسون

روزی ملانصرالدین به زنش گفت: «من به حمام می روم. برای ناهار آش ماست خوبی بپز!» زن آش را پخت. اتفاقاً برایش مهمان رسید و ظهر با مهمان آش را خورد. ملا بعد از ظهر از حمام برگشت و از زن خود ناهار خواست. زنش گفت: «حالا خسته ای کمی بخواب تا کسالتت رفع شود، بعد غذا بخور. ملا خوابید. زن از ته کاسه مقداری آش ماست برداشته دور دهان وریش و سبیل ملارا آشی کرد. وقتی ملا از خواب برخاست، اظهار گرسنگی کرد. زن گفت: «معلوم می شود حواست پرت است. خوبست که الحمدلله هنوز آشی که خورده ای به دور دهانت مانده.»
ملا دستی به ریش خود کشید و دید آشی است. زنش گفت: «حالا

دیدی؟»

ملاجواب داد: «بله. ریشم حرف تو را تصدیق می کند. اما شکم تکذیب می نماید.»

احتمال دارد که ریشه ضرب المثل ماست مالی حکایت فوق باشد چون ماست مالی کردن یعنی بامغله از افشاء حقیقت جلوگیری کردن.

من منکر این نیستم که زنان احمقند. خدا آنان را اینطور ساخته که همسر و همطر از مردان باشند. جرج ایوت
ای زن، ای زن زیبا، طبیعت تو را آفرید تا مردان را اهلی کنی.
ما بدون تو موجوداتی وحشی بودیم. او توای

مردانی که به زنان خود سواری می دهند
برخلاف مردانی که توانسته اند شب اول ازدواج گربه را در حجله بکشند و تسمه از گردن زن خود بکشند و متأسفانه تعدادشان نسبتاً کم است، مردانی هم هستند که عنان اختیار خود را به دست زن داده اند و تعدادشان زیاد است!

حاکمی دارای زن و جیهی بود که کاملاً بر او تسلط داشت به طوری که حاکم هیچ کاری بدون مشورت او نمی کرد. خانم حتی در عزل و نصب مأمورین و تنبیه و آزار مردم و غیره دخالت می کرد. اهالی شهر نزد ملا نصرالدین جمع شده از او در این باب چاره جوئی نمودند. ملا صبر کرد تا روزی در خانه حاکم مهمان شد. زنش را همراه برداشته به آنجا رفت. در بین راه به زنش دستور داد: «چون وارد خانه حاکم شدیم پالانی که همراه آورده ایم به دوش من گذاشته، سوار شو.» اتفاقاً زن حاکم از دور

این منظره را دید و رفت و حاکم را هم خبر کرد. با هم به تماشا مشغول شدند. زن ملا اورا می‌راند و ملاحظیه می‌کشید و جفتک می‌انداخت. حاکم و زنش از خنده روده بر شدند. بالاخره حاکم تاب نیاورده وارد حیاط شد و گفت: «ملا، این چه شکل است که خود را ساخته‌ای؟» ملا گفت: «من اختیارم را به دست زنم داده‌ام. هر امری بکنند باید اطاعت نمایم. حتی اگر مرا الاغ کرده سوار شود، ممانعت نمی‌توانم کرد.» حاکم که فهمید منظور ملا چیست کاملاً متنبه شد و بعدها دیگر به دستور العمل‌های زنش وقعی نگذاشت.

ملا نصرالدین

حاکم شهر روزی به ملا نصرالدین گفت: «ملا، دوست دارم که در حکومت من تو مصدر کاری باشی. هر چه میل داری بکن و هر چه می‌خواهی بخواه و من به طیب خاطر حاجت ترا برمی‌آوردم.» ملا گفت: «جناب حاکم، حال که آنقدر به من محبت دارید تقاضا می‌کنم حکمی نوشته به دست من بدهید که هر کس از زن خودش بترسد مجبور است که یک مرغ به من بدهد.» حاکم دستور داد که حکمی به مضمون بالا نوشته به دست او دادند. ملا همین که حکم را گرفت چند روزی به سفر رفت و قریب یکصد مرغ بهمراه آورد. آن وقت به نزد حاکم رفت و گفت: «جناب حاکم این کار کردم من است و حالا سبب این که به اینجا آمده‌ام اینست که خواستم عرض کنم: «در فلان شهر کنیز بی‌اندازه خوشگلی است که هم شکل قشنگی دارد و هم آواز خوبی دارد و من خیلی اورا برای جناب حاکم مناسب دیدم.» حاکم انگشت بدهان گذاشته گفت: «هیس! مواظب باشید که خانم از پشت در گوش می‌دهد.» ملا گفت: «جناب حاکم چون خیلی

کاردارم تنها می‌کنم دستور بدهید يك مرغ به مرغهای من اضافه کنند تا
زود مرخص شوم.
ملا نصر الدین

خانم زیبایی می‌گفت: «مردها آنقدرها هم که فکر می‌کنیم احمق
نیستند بلکه خیلی بیش از آن احمقند!»

ضروری که شیرین به خسرو زد

مشهور است که خسرو بسیار سخی و کریم و برعکس، محبوب به‌اش،
شیرین، بسیار بخیل و لئیم بود. خسرو به ماهی بسیار میل داشت و گوشت
اورا می‌پسندید. روزی خسرو با شیرین به شکار رفته به زیر درختی فرود
آمدند. عربی ماهی تازه‌ی شکیل بزرگی صید نموده به نزد خسرو آورد و
تقدیم کرد. خسرو چهار هزار درهم به او انعام داد. شیرین به او تعرض
نموده گفت: «این اسراف است نه بخشش. اگر بنا شود برای يك ماهی
چهار هزار درهم بدهی، پس اگر چیزی بالا تر از این برای تو آوردند چه
خواهی داد؟ اگر همین مقدار دهی بر بی‌ادراکی تو حمل کنند و اگر بیشتر
دهی خزانه کفایت نکند.» و اصرار نمود که آن مبلغ را از عرب باز گیرد و
فقط چند مقابل قیمت ماهی به او بدهد. خسرو گفت: «چگونه می‌توانم
چیزی را که به او داده‌ام بازستانم؟ این خلاف آئین شهریاری و بزرگی
است.» شیرین گفت: «به این حيله از او خواهیم گرفت که از او می‌پرسیم
این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر
گوید ماده است گوئیم ما نر خواهیم. و به این بهانه ماهی را به او رد کنیم.»
خسرو ناچار قبول نموده عرب را طلبید و از او پرسید که: «ماهی

تو نر بود یا ماده؟» عرب به فراست دریافت که مقصود از این سؤال چیست. گفت: «نه نراست، نه مساده. بلکه خنثی است.» خسرو را این سخن او خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر به او بدهند. عرب چون درهم‌ها را برداشت که بیرون رود، یک درهم از او بیفتاد. در برابر خسرو خم شد و آن درهم را برداشت. شیرین فرصت به دست آورد و به خسرو گفت: «بین این مرد چه قدر خسیس و پست فطرت است که روانداشت از آن یک درهم بگذرد تا به دیگران رسد. خسرو بار دیگر عرب را طلب کرد و گفت: «با چند هزار درهم که به تو داده‌ام شرمت نیامد که برای یک درهم در حضور من خم شدی و آنرا برداشتی؟» عرب گفت: «عمر خسرو دراز باد. این کار نه از روی چشم تنگی کردم. بلکه سبب آن بود که چون دیدم که صورت خسرو بر او نقش است نخواستم اهانتی بر او وارد آید و زیر دست و پا افتد.» خسرو را سخن او پسند آمد و چهار هزار درهم دیگر به او داد. وقتی که عرب دور شد رو به شیرین کرد و گفت: «اول به این ماهیگیر فقط چهار هزار درهم داده بودم. در نتیجه گوش کردن به حرف تو مجبور شدم هشت هزار درهم دیگر هم به او بدهم.»

پس منادی را امر نمود که در مملکت ندا کند و بگوید که هیچکس عقل خود را به دست زن خود ندهد. که هر کس آنها را پیروی کند به یک درهم، دو درهم ضرر کند. خلاصه، از بزم ایران و ریاض الحکایات

وصیت آقای شکم پرست

(بحر طویل)

مرد کی بود شکمخوار که پیوسته به صد شور و شعف در عقب سوز

روان بود و به صدشوق دوان بود بی جوجه و مرغ و بیره و ماهی و حلوا و مسما و مربا و همی رفت بکل طاقتش از دست چومی کرد کسی صحبت هر گونه غذا را.

از همه بیش تر او داشت بسی میل به ماهی و شنیدم که به يك روز، بسی خرم و فیروز، روان گشت به بازار و در آنجا به دلی شاد، یکی ماهی آزاد خرید و به سوی خانه دوید و به زنش داد که آنرا بکند سرخ. زن از وی بگرفت و سوی مطبخ زیبی طبخ روان گشت. پس از مدتی آن ماهی آزاد چو شد پخته بیاورد و نهادش به بر شوهر خود. مرد نظر کرد بدان، دید که از کله ماهی خبری نیست. به زن گفت: «بگو کله ماهی چه شده؟ زود برو کله آن را بپز از بهر من آور که نبايست تلف کرد چنین مال خدا را.»

همسر زيرك و فهمیده او گفت که: «ای مرد، تو از کله ماهی چه نمر می بری اکنون؟ برو آنرا که بود حاضر و آماده بخور، بعدا گرسیر نگشتی طلب باقی آنرا بنما.» مرد روان شد به سرماهی و بی همه خورد آنهمه را. و زیبی آن نیز به پشت سر هم چند خجاری همه با پوست فرو خورد و شد از خوردن بسیار، گرفتار به قولنج و در افتاد به صدرنج و رخس گشت بسی زرد و دلش پر زغم و درد و چنان مار پیچید و چنان بید بلرزد و زهر سوی بغلطید و بسی لعنت بیهوده فرستاد قدر را و قضا را.

الغرض چون زنش این واقعه را دید بجنید و بیاورد یکی دکتر و آن دکتر دانا چو ببالین مریض آمد و تشخیص مرض داد، بر آشفته و به فریاد چنین گفت که: «دیگر نبود هیچ امیدی که شفایابی و از چنگ مرض بازرهی، چاره جز این نیست که الحال وصیت بکنی.» مردك بیمار چو این واقعه بشنفت، چنین گفت که: «اکنون که من از دار جهان رفتنی ام،

خواهش من اینکه دگرداغی از آن کله ماهی به دل من نگذارید و بیارید
برایم بخورم. گر که مرا هست وصیت، به خداوند همین است و الهی که
خدا باد بهر کار مدد کار شما را.»

۱- ح

تنبلی و بیکارگی برخی از مردان

شوهرانی هستند که بیش از اندازه تنبل و بیکاره اند. اینهم یکی از
عیوب مرد است که زن را زود به ستوه می آورد. خانمی این حکایت را
تعریف می کرد و می گفت: «اگر شوهر من در زمان شاه عباس می زیست
برنده مسابقه می شد و تا آخر عمر مقرری ماهانه ای به جیب می زد.»:

در زمان شاه عباس برای تنبلها حقوقی معین کردند. تنبل فراوان
شد و خواستند بدانند چه کسی تنبل حقیقی است و چه کسی خود را به تنبلی
زده که همراه پولی بگیرد. برای امتحان حمامی را گرم کردند چنانکه اگر
پا در آن می گذاشتند می سوخت. به دستور پادشاه همه تنبلها را وارد این
حمام کردند. پس بسیاری از آنها بیرون آمدند مگر دو نفر که در آنجا
ماندند و از تنبلی بیرون نمی آمدند.

یکی از آن دو پس از ساعتی گفت: «سوختم.» دیگری گفت: «ای
رفیق، بگو که رفیق من هم سوخت!» دانستند که تنبل کامل همین یکی
است. خواستند که تخم تنبل بگیرند. دختری در کمال و جاهت و نهایت
طراوت را به عقد او در آوردند و عروس و داماد را به خانه ای خلوت جای
دادند. دوسه ماه گذشت و هرچه عروس با داماد بازی کرد، شوهر تنبل حال
و حوصله ای نشان نداد. ریش سفیدان آن محله چنان مصلحت دیدند که
مدتی عروس مایوس را در پیش قاضی متدینی به امانت بگذارند تا تنبل باشی

حالتی پیدا کند.

تنبل در این مدت غصه‌ای که داشت همین بود که: «این چه خدمت است که به من رجوع کرده‌اند و این چه زحمت است که برای من قرار داده‌اند! من نه حقوق می‌خواهم، نه زن. نه شیرشتر، نه دیدار عرب!» شبها با خدای خود می‌نالید و می‌گفت: «خداوندا، مرا از این ورطه نجات بخش، یا عروس را مرگ بده یا مرا، تا از زحمت عروسی کردن آسوده شوم.» تا آنکه تیردای آن مظلوم بی‌فطانت به هدف اجابت رسید و خبر آمد که قاضی از سوی شوهر تنبل که وظائف زناشوئی را بجا نمی‌آورد، حکم طلاق صادر کرده و پس از چندی عروس را به عقد خود در آورده است. چون این خبر به شوهر پر غیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را به او داده‌اند و از دست ملك الموت نجات یافته است. بخندید و گفت: «خدا بیامرزد پدر و مادر این قاضی را که مرا از این غصه نجات داد.»

ریاض الحکایات

خانمی اصرار داشت که ثابت کند زنان به مردان برتری دارند. یکی گفت: «خانم اگر زن به مرد برتری داشت پس چرا می‌گویند خداوند اول مرد و بعد زن را آفرید؟ جواب داد: «برای اینکه معمولاً اول مسوده است بعد با کنویس می‌شود!»

معلم از دختری پرسید: «می‌توانی افسانه خلقت انسان را بیان کنی؟» دختر گفت: «خدا اول آدم را آفرید. بعد کمی او را نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم بتوانم بهتر از این هم خلق کنم. آنوقت حواریا خلق کرد.»

خست و ناخن خشکی

یکی از عیوب برخی از مردان خست و ناخن خشکی آنهاست. این عیب بیش از هر عیب دیگر برای زن تحمل ناپذیر است، مخصوصاً وقتی زن بفهمد که شوهرش پولدار است ولی اگر پشت دستش را داغ کنند يك شاهي از آن نمی‌افتد.

کنس میرزا در بارهٔ خانوادهٔ خود با دوستش صحبت می‌کرد و می‌گفت: «من بدون زن و بچه‌ام هیچ جانی روم. حتی وقتی برای خوردن يك فنجان قهوه وارد کافه‌ای می‌شوم آنها هم با من هستند. وقتی پیش خدمت قهوه را آورد، بچه‌ام که خیلی شیرینی دوست دارد، قندش را می‌خورد، زنم قهوه را سرمی‌کشد و منم به نوشیدن يك لیوان آب سرد قناعت می‌کنم.»

آقای خسیسی وقتی می‌خواست دستمالش را از جیب در آورد يك جفت دندان عاریه هم از جیبش به زمین افتاد. دوستش از او پرسید: «این دندان‌های عاریه در جیب توجه می‌کند؟ برای چه آنها را در دهانت نمی‌گذاری؟» جواب داد: «اینها مال زنم است. از ترس اینکه مبادا در غیبت من هوس چیز خوردن به سرش بزند هر روز دندانهایش را برداشته نزد خود نگاه می‌دارم.»

آقای خسیسی می‌خواست يك نسخه روزنامهٔ صبح را بخرد که چشمش به تیتراژ خبر مربوط به تصادف قطار افتاد. پولی را که آماده کرده بود در جیب گذاشت و با خود گفت: «خوشبختانه زن من هم سوار همین قطار بوده، بهتر است که روزنامهٔ عصر را بخرم تا لااقل صورت اسامی

کشته شدگان را هم بخوانم.»

خانم گریه کنان به شوهرش گفت: «تو اینهمه پول را برای چه می خواهی؟.. فقط برای اینکه در بانک انبار کنی..؟ چرا یک پالتو برای من نمی خری؟ اگر من سینه پهلو کنم و بمیرم که مخارج کفن و دفنم برایت گران تر تمام می شود!»

شوهر جواب داد: «درست است. ولی آخر این خرجی است که فقط یک بار گردنم را می گیرد.»

زن با امیدواری زیاد به شوهر گفت: «اگر برای روز تولد من می خواهی چیزی بخری، چیزی انتخاب کن که به پالتوی پوست من بیاید! ولی متأسفانه پاسخ ناامید کننده شوهر چنین بود: «بسیار خوب، عزیزم، برایت یک بسته نفتالین می خرم.»

پدر خسیس آرزوی همه چیز را به دل بچه اش گذاشته بود، حتی آرزوی بستنی را... آخر یک روز بچه به مادرش گفت: «مادر، تسو مرا خیلی دوست داری؟»

مادر جواب داد: «البته عزیزم!»

- «هر چه بخوامم برایم انجام می دهی؟»

- «البته عزیزم.»

- «پس از پدرم طلاق بگیر، با این بستنی فروش سر کوچه ازدواج

کن!»

اعمش خندان از خانه بیرون آمد. سبب خنده اش را سؤال کردند. جواب داد: «دختری پنجساله دارم. همینکه اراده بیرون آمدن داشتم نزد من آمده يك درم طلا بید. گفتم: «ندارم.» روی به مادر خود کرد و گفت: «در عالم هیچکس دیگر نیافتی که زن این بیچاره گدا شدی؟»

مجموعه لطائف

مردی روزی بزنی خود دستور پختن شیرینی داد. زن گفت: «آخر ما تخم مرغ نداریم.»

– «لازم نیست. بدون تخم مرغ درست کن.»

– «قند هم نداریم.»

– «از قند هم صرف نظر کن.»

– «شیر از کجا بیاورم؟»

– «عوض شیر آب بریز.»

– «آرد گندم هم در دسترس نیست.»

– «با آرد جو بپز.»

زن مطابق دستور شیرینی را پخت و نزد شوهر نهاد. شوهر می خورد و سر می جنبانید که: «من نمی دانم این ثروتمندان چگونه چیزی بدین بی مزگی را می خورند؟»

کله و کلم

(بحر طویل)

شوهری صبح پس از خوردن صبحانه، چو می خواست که بیرون رود از خانه، زن خویش صدا کرد و بدو گفت که: ناهار چه داریم؟ زنش رفت در اندیشه و در پاسخ او گفت که: «چندی است نخوردیم کلم. زود برو

سوی خیابان و بخریك كلم وزودبیاور که خوراك كلمی بهر تو امروز مهیا بکنم.» شوهرش این فکر پسندید و پرسید: «کلم را بچه اندازه برایت بخرم؟» زن سرخود داد تکانی و بگفتا: «به هر اندازه که شد.» گفت: «هر اندازه که شد، حرف نشد به که به اندازه لازم بخرم تا که نه کم باشد و نه بیش که اسراف شود.» گفت: «من آخر چه بگویم بچه اندازه؟ به اندازه آن کله پوکی که توداری!»

مرد از خانه بروی رفت و سر راه به ناگاه مصادف بیکی از رفقا گشت. پس از پرسش احوال وی آن دوست بدو کرد تعارف که: «بیا خانه ما تا بنشینیم کمی چند به پیش هم و گردیم خبردار ز حال دل هم.» گفت: «مرا کار زیاد است. ز من گفته که الان بخرم يك كلم وزود برایش ببرم.» گفت که: «در خانه من هست یکی مزرعه كوچك و مقدار کمی نیز کلم کاشته ام به که در آنجای بیائی، بخوری يك دوسه چائی، کلمی هم بکنی بهر خودت.» مرد به وجود آمد و بنمود تشکر ز چنین مرحمت و نیکی ویاری.»

همره او به در خانه وی رفت و چو در داخل منزل بنهادند قدم، مرد زن خویش فراخواند و بدو گفت که: «آقا یکی از جمله رفیقان صمیمی و قدیمی است. بکن راهنمایی بسوی مزرعه اش تا بکنند يك كلم خوب.» زن افتاد جلو، مرد هم اندر عقبش رفت، پس از مدت یک ربع، زن از مزرعه باز آمد و با شوهر خود گفت: «گمانم مخ این مرد بکلی شده معیوب، از آن روی که در مزرعه بنشسته و بگرفته کلاه از سر و هر لحظه گذارد کله خود به سر هر کلم انگار کلم نیز چنان کله اشخاص بود تا که به رویش بگذارند کلاهی. بگمانم غرضش چیدن يك دانسه کلم نیست، فقط مسخره بازی است، تو این بیسروپاها چه کسانند که در خانه ات آری؟» -ح

خانمی نامه‌ای را تمام کرده بود. و داشت آدرس را روی پاکت می‌نوشت که به شوهر دهد تا آنرا به پست بپسندازد. شوهر خرم شد و با تعجب نگاه کرد و پرسید: «امروز هفتم برج است، چرا تاریخ را بیستم گذاشتی؟»

خانم لبخندی زد و جواب داد: «برای اینکه آنرا به «تو» می‌دهم که در پست بپندازی.»

روزی ملانصرالدین خر خود را برای فروش به بازار برد و به دلالتی داد که آنرا بفروشد. خودش هم در کناری به تماشا ایستاد. دلال شروع به توصیف الاغ نموده گفت: «ای مردم، این الاغ تندرو و کارکن است هر کس که آن را بخرد کاملاً راضی خواهد بود.» ملا فکر کرد در صورتی که الاغ من اینقدر خوبست چرا خودم نخرم؟ پس پیش دلال رفته قیمت آنرا قطع کرد و وجه داده الاغ را برداشت و به منزل برد و قضایا را به زنش شرح داد. زنش گفت: «منهم امروز معامله خوبی کرده‌ام. وقتی شیر فروش آمد که شیر برایم بکشد، همین که دیدم متوجه نیست، آهسته دستبندم را بغل سنگ‌های ترازوانداختم. او هم ملتفت نشد و به اندازه وزن دستبند هم شیر زیادی به من داد.» ملا گفت: «بارک‌الله، اگر همین طور تو از داخل و من از خارج زرنگی به خرج دهیم خیلی زود ثروتمند خواهیم شد.»

بی‌بندوباری زن

حکایت بالا نشان می‌دهد که ولنگاری و سبکسری انحصار به مردان ندارد و کم نیستند خانم‌هایی که در بی‌بندوباری و بیفکری کت شوهران

خود را از پشت بسته‌اند. بله. کهر کم از کبود نیست. خدا را خوش نمی‌آید که ما عیوب مردان را بشماریم ولی روی زنان انگشت نگذاریم. به همین جهت منصفانه این فصل را نصف کردیم. نصف اول آن دربارهٔ مردان بود و این نصف دیگر تعلق به زنان خواهد داشت:

زنی در اتاق خود راحت لم داده بود. گربه‌ای هم بغل دستش خرناس می‌کشید. شوهر بیچاره رفت و روب و خانه تکانی می‌کرد. مقداری روزنامهٔ باطله جمع کرده بود و تصمیم داشت آنها را کشیمنی بفرشد. لذا روبه‌زن کرده گفت: «بسرو آن سنگ سه کیلوئی را بیاور.» زن جواب داد: «این گربه را من صبح کشیدم. درست سه کیلو بود. با همین گربه می‌توانی کاغذها را وزن کنی.» پس از چند دقیقه شوهر احتیاج به دستمال پیدا کرد که با آن روی میز را پاک کند. لذا روبه‌زن کرد و گفت: «بلند شو قاب دستمال را بده به من.» زن گفت: «همین گربه را بکش روی میز خیلی از دستمال بهتر پاک می‌کند.» دفعهٔ سوم شوهر گفت: «بروساعت مرا بیاور ببینم چه ساعتی است.» زن جواب داد: «الان ظهر است چون من امتحان کرده‌ام که این گربه همیشه سر ظهر تخم چشمش راست می‌شود.» دفعهٔ چهارم شوهر گفت: «باشو ببین هنوز باران می‌آید یا نه؟» زن گفت: «این گربه الان از توی حیاط آمده، به پشتش دست بز. اگر خیس باشد معلوم است که هنوز باران بند نیامده. دفعه پنجم شوهر برای متر کردن اتاق که می‌خواست قالی نوبرای آن بخرد از زنش مترخواست. زن گفت: «من دم این گربه را اندازه گرفته‌ام. درست بیست و پنج سانتیمتر است. چهار بار که آنرا پهلوی هم بگذاری يك متر می‌شود.» دفعه ششم شوهر

دید هوای اتاق خیلی خفه است، به زنش گفت: «بلند شو در را باز کن قدری هوا بخوریم.» زن گفت: «این گربه را بزن. برای اینکه فرار کند با پنجاه اش در را باز می کند.» دفعه هفتم شوهر تشنه شد و از زنش قدری آب خواست. زن گفت: «همه این کارها را من کردم این یکی، را خودت بکن.»

توصیه پزشک

گفت دکتر با زنی: کار زیاد کرده شویت را به بیماری دچار
لااقل وقتی که اندر خانه است هی به هر ساعت مگیر او را به کار

۱- ح

سرباز استرالیائی که می خواست دوزخ مرخصی بگیرد پیش سرهنگ رفت و گفت: «زنم نوشته که در خانه مقدار زیادی ظرف شسته و رخت چرک جمع شده اگر برای تمیز کردن آنها به خانه نروم دیگر در خانه راهم نخواهد داد.» سرهنگ که سرباز را خوب می شناخت گفت: «ولی دوزخ پیش کاغذی از زنت دریافت داشتم مبنی بر اینکه تو در کارخانه با او کمک نمی کنی و خواهش کرده که دیگر به این عناوین بتو مرخصی ندهم. سرباز سلام داد و برگشت که از اتاق بیرون برود. دم در اتاق ایستاد و گفت: «جناب سرهنگ در این هنگام دو نفر هستند که زیاد دروغ می گویند. یکی از آن دو نفر منم که اصلاً زن ندارم.»

منوچهر به خانه هوشنگ دعوت داشت. شب که آنجا رفت، دید در مطبخ مشغول ظرف شستن و غذا پختن است. به او گفت: «یعنی چه؟ تو آن وقت که مجرد بودی هیچوقت از این کارها نمی کردی چون کلفت

داشتی، حالا که زن هم گرفته‌ای وضعت به جای این که بهتر شود بدتر شده؟»
هوشنگ جواب داد: «بله، چون همان کسی که تا چندی پیش
کلفت من بود، حالا زن من است.»

خانم به کلفت: «مگر به تو نگفتم که به آقا نگو من کی به خانه
آمدم؟»

کلفت: «به خدا من به آقا نگفتم.»

خانم: «پس آقا از کجا فهمید که من صبح آمدم؟»

کلفت: «من چه می دانم! او از من پرسید خانم چه وقت آمدم؟
گفتم موقعی که آمد، من به ساعت نگاه نکردم زیرا مشغول چیدن میز
صبحانه بودم.»

قاضی به مرد: «زن شما شکایت کرده که هر شب دیر به منزل
می رفته اید.»

متهم: «ولی هر وقت من به منزل می رفتم او هنوز از گردش برنگشته
بود. از کجا فهمیده که من دیر می رفتم...؟»

دروغگوئی

زن دروغ گفتن را از لحاظ اخلاقی بد نمی داند. آنرا وسیله خوبی
برای پیش بردن مقاصد خود می شمارد و بس. اینست که هیچ زنی دروغ زن
دیگر را باور نمی کند ولی مردها همیشه گول می خورند. شوپنهاور

گفته می‌گوید: « دروغگوئی برای زنان خیلی طبیعی تر از راستگوئی است.»

خانمی ضمن صحبت به خانم دیگر گفت: «تنها گناهی که مرتکب می‌شوم این است که هر روز صبح که قیافه خود را در آینه می‌بینم حس می‌کنم زیباترین زن دنیا هستم.»
خانم دیگر خندید و گفت: «عزیزم، این گناه نیست، اشتباه است.»

زنان علاقه زیاد به ریاضیات دارند زیرا سن خود را تقسیم بر دو می‌کنند و قیمت لباس‌هایشان را دو برابر و حقوق شوهرانشان را سه برابر جلوه می‌دهند و پنج سال بر سن بهترین دوستان خود می‌افزایند.
مارسل آشار

دوزن درباره تمیزی خود بحث می‌کردند. یکی از آنها گفت:
«من روزی چهار بار لباسهای زیرم را عوض می‌کنم.»
دومی در جواب گفت: «منهم تا دو سالگی همین طور بودم؛ ولی بعد که بزرگتر شدم دیگر لباس‌هایم را کمتر کثیف کردم.»

اشکهای زن

زنان هر وقت که خواستند گریه می‌کنند ولی هیچ وقت این متاع ارزان را ارزان نمی‌فروشند. بلکه همیشه در برابر قیمت قابل توجهی معامله خود را صورت می‌دهند.
دالبرگ
بلاغت زن در گریه اوست. لسان فرمون

فیروی اشك

هرزنی بعد از آنکه شوهر کسرد دوسه ماهی خجالتی دارد
به گمانش که بهر سلطه به مرد نه شجاعت، نه همتی دارد
تا نگرید چو ابر در بر او خود نداند چه قدرتی دارد
ا-ح

زنان دو چیز دارند که آنان را دلفریب می کند و آن دو چیز عبارتند
از اشك و سرخاب.

آرایش و شیکپوشی و تجمل

زن فقط در فکر آرایش و شیکپوشی و طلا و جواهر است و اگر
میلیون ها دلار در اختیار داشته باشد، همه را برای آرایش و تجمل می-
خواهد و بس.

زنان و پرندگان و گربه ها بیش از هر مخلوق دیگری وقت خود را در
راه بزرگ تلف می کنند.

شوهر کردم که و سمه کنم نه اینکه وصله کنم.

امثال و حکم دهخدا

خانمی پهلوی یکی از دوستانش رفت و به او گفت: «امشب به
يك مهمانی خیلی مجلل دعوت دارم، اما می خواهم کسی مرا در آن
مجلس نشناسد. به عقیده تو چه کنم؟» جواب داد: «خیلی کار آسانی است
دندانهای عاریهات را از دهان در بیاور و هیچ آرایش نکن. کلاه گیس
را هم بردار و کاملاً به شکل طبیعی به مهمانی برو. هرگز کسی تو را
نخواهد شناخت.»

امید

آرزوی زن این است که در قفس زندانی شود و لسی میله‌هایش از طلا باشد.

ایسن

- «زنی را می‌شناسم که به خاطر عقایدش خیلی رنج می‌کشد.»
- «چرا؟ مگر چه عقیده‌ای دارد؟»
- «او معتقد است که می‌تواند کفشی را که نمره‌اش پنج است به پائی کند که نمره‌اش هفت است.»

فرشته با ناز و عشوه دست‌های خود را به گردن شوهرش انداخت و گفت: «عزیزم، من هیچ لباس ندارم، وقتی می‌خواهم جایی بروم مرتب از همه خجالت می‌کشم.»
- «ولی جانم، تو که کمد لباس‌هایت پر از لباس است.»
- «آخر عزیزم، تمام اهل محل این لباس‌ها را به تن من دیده‌اند و باید به من پول بدهی تا یک سری دیگر لباس‌های مد جدید بخرم.»
- «ولی عزیزم احتیاج به لباس دوختن مجدد تو نیست. چون تصمیم گرفته‌ام خانه را عوض کنم تا این مشکل تو حل شود!»

مرد: «اینکه زندگی نشد! تو مرتباً از من پول می‌خواهی؛ همه‌اش پول! آخر در زندگی چیزهای دیگری هم غیر از پول وجود دارد!»
زن: «بله... ولی باید پول دار بود تا این چیزها را تهیه کرد!»

شوهر: «مخارج لباس و گردش تو روز به روز زیادتر می‌شود!»

نمی‌دانم اگر من بمیرم چکار خواهی کرد؟»
زن: «این دیگر بسته به میراثی است که برای من باقی خواهی گذاشت.»

پزشک پس از معاینه خانم گفت: «شما باید در زندگی خود تغییری
بدهید تا حالتان خوب شود.» خانم گفت: «آقای دکتر، من در دو سال
اخیر سه اتومبیل، پنج خانه، ده سلمانی و چهار شوهر را تغییر داده‌ام. آیا
بنظر شما باز هم باید در زندگی خود تغییری بدهم!»

مادر: «پناه بر خدا! شما دخترهای امروزه چه قدر به سروپز و قروفر
می‌چسبید من موقعی که دختر بودم هیچ وقت اینقدر مثل تو خرج تراشی
نمی‌کردم و به سرولباس خودم ورنمی‌رفتم.»
دختر: «پس مادر جان حالا می‌فهمم چرا آخریک شوهر بیربخت
نصیبت شد.»

شوهر به زن: «عزیزم امروز چه قدر قشنگ شده‌ای!»
زن: «من فقط هشت ساعت پای میز توالت نشسته‌ام. اگر بیشتر
می‌نشستم چه می‌گفتی؟»

پدر به فرزند: «مهین، مدام سرخ را به لب و دهانت نزن سم است.
بچه: «پس چطور هر روز که مامانم می‌زند سم نیست!»

زنی که ادعا داشت در شوهرداری تجربه و اطلاع زیادی دارد می‌گفت خانمها باید کاری کنند که شوهرانشان هرگز از آنها خسته نشوند و من باب مثال گفتم:

- خود من همیشه سعی می‌کنم برای شوهرم يك زن دیگر باشم.
مردی با کنجکاو پرسید:

- چطور؟

و خانم جواب داد:

- خیلی ساده است. من مدت يك هفته موهای طلائی دارم. هفته بعد موهایم را خرمائی می‌کنم و تا شوهرم می‌آید به آن عادت کند موهایم را به رنگ مشکی در می‌آورم و سپس آنرا سرخ رنگ می‌کنم البته بهمراه این تغییر رنگ مو هر هفته يك لباس تازه نیز می‌خرم!

- «امروز صبح در کلیسا همسرت را دیدم که بشدت سرفه می‌کرد و هر کسی بر می‌گشت و نگاهی به او می‌انداخت.»

- لازم نیست برایش ناراحت شوی، چون او امروز يك کلاه تابستانی تازه خریده و تا خوب تمام مردم را متوجه کلاه خود نکند سرفه اش بند نمی‌آید.»

دو دوست به هم رسیدند. یکی به دیگری گفت: «راستی می‌خواستم برای مصیبتی که قریباً برایت اتفاق خواهد افتاد قبلاً به تو تسلیت بگویم.»
دوستش پرسید: «مگر چه شده؟ منظور چیست؟»

جواب داد: «آخر من امروز صبح يك پالتو پوست به زنم هدیه

کردم و او قرار است امروز بعد از ظهر برای دیدن همسرت به خانه تو برود.»

زن: «من دیشب خواب دیدم که پالتو پوست خوش رنگی پوشیده ام. تعبیرش چیست؟»

شوهر: «تعبیرش این است که رنگ پالتو پوست را باید به خواب ببینی.»

خانم با ناز و کرشمه به شوهرش گفت: «عزیزم دیشب در خواب دیدم که تو پالتو پوست برای من خریده‌ای، نمیدانم تعبیرش چیست.»
- «به زودی خواهی فهمیدی.»

آقا روز بعد با بسته‌ای وارد خانه شد. آنرا به همسرش داد زن با خوشحالی زیاد بسته را گشود. در درون بسته کتابی قرار داشت به این عنوان: «تعبیر خواب»!

همسریکی از سرمایه‌داران آمریکائی روی مبل منزلش نشسته بود و با کلید ماشین کادیلاکش بازی می‌کرد. ناگهان کلید از دستش افتاد و لای درز مبل گم شد.

کلفت پیش رفت تا کلید را بیرون بیاورد. ولی خانم به او گفت:
- لازم نیست عقب کلید بگردی. به شوهرم می‌گویم يك کادیلاک دیگر برایم بخرد!

زنی به‌دادگاه از شوهرش شکایت نمود و گفت: «شوهرم پالتوی-

پوست مرا با چاقو تکه تکه کرده.»

قاضی از او پرسید: «این پالتورا از کجا آورده بودید؟»
- «عجیب است! شوهرم هم همین سؤال را از من کرد.»

از زن شناسی پرسیدند: «اگر زنی پیش از خواب گریه کرد دلش
چيست؟»

زن شناس گفت: «وای به حال شوهرش! حتماً آن روز خانم از
جلو جواهر فروشی گذشته.»

زن: «عزیزم برای جشن تولد تو هدیه ای خریده ام که حتماً خواهی
پسندید!»

مرد: «راستی؟ نشان بده ببینم!»
زن: «بگذار آنرا بپوشم.. وقتی تنم باشد تو آنرا بهتر خواهی
پسندید!»

خانم خیلی آمرانه به شوهرش گفت: «بول به من بده؛ امروز خیلی
چیزها باید بخرم.»

شوهر پرسید: «چه چیزهایی لازم داریم؟»
جواب داد: «دو قالب کره، يك قوطی چای، يك بسته کبریت، يك
دستبند جواهر نشان، دو کیلو برنج، سه چهار سیر نبات...»

زن پس از مراجعت از مطب دکتر به شوهر خود گفت: «دکتر دستور
داده که يك پالتو پوست بخرم.» شوهر با تعجب پرسید: «مگر دکتر بیماری

ترا چه تشخیص داد؟» گفت: «سرما خورد گی!»

زنی شوهر خود را سرزنش کرد و گفت: «بیست سال است که با من ازدواج کرده‌ای؛ روزی چهارتا پاکت سیگار می‌کشی. اگر مرد با اراده‌ای بودی سیگار را ترك می‌کردی و پول سیگارها را جمع می‌کردی که حالا بتوانی برای من يك پالتو پوست بخری.»

در يك مجلس میهمانی پسر کوچولوی صاحبخانه با پالتو پوست مادرش بازی می‌کرد. خانمی از او پرسید: «این پالتوی پوست مال مادر شماست؟»

جواب داد: «بله خانم.»

پرسید: «می‌توانی بگوئی کدام حیوان بیچاره پوستش کنده شده تا مادر شما دارای چنین پالتوی پوست زیبایی شده؟»
پسر کمی فکر کرد و گفت: «بله خانم. پدرم!»

سه خانم تازه بدوران رسیده انگلیسی از جواهرات خود صحبت می‌کردند. اولی گفت: «من يك دستبند برلیان دارم که بیست برلیان درشت دارد و هر وقت کثیف می‌شود خودم سوار اتومبیل بیوک شوهرم شده يك راست به کارگاه فلان جواهر فروشی می‌روم. نو کرم دستبند را برده و به او می‌دهد و او شش ساعت وقت خود را صرف پاک کردن آن می‌کند.» دومی گفت: «اتفاقاً من چهل برلیان دارم و هر وقت کثیف می‌شود با رولزرویس شوهرم می‌روم پیش همان شخص و او دویز تمام وقت

خود را صرف پاک کردن آن می کند.» خانم سومی گفت: «من هیچوقت برای پاک کردن جواهراتم به خود زحمت نمی دهم. هر وقت کثیف شد، آنرا دورمی اندازم و شوهرم یکی نو و تمیز برایم می خرد.»

دو ساعت صرف سرویز

این داستان را در روزگاری نوشته ام که بسیاری از افراد طبقه متوسط هم می توانستند کلفت نگه دارند:

رضا و خانمش رزا قرار بود ساعت شش بعد از ظهر به بازدید دوستان خود، شاپور و زنش، بروند. شاپور برادرزن رضا بود. رضا یک ربع به شش مانده برخاست و تروچسبان سروصورت را صفا داد و لباس خود را پوشید و پنج دقیقه از شش گذشته به در اتاق رزا آمد و گفت: «حاضری؟» رزا که از یک ساعت و نیم پیش جلوی میز آرایش مشغول نقاشی صورت شده بود، برخاست و پیرهن آبی رنگی را که در پشتش یک زیپ بلند نیم متری بود پوشید و به رضا دستور داد زیپ پشت آن را بالا بکشد. رضا قریب یک وجب از زیپ را بسته بود که وسط راه گیر کرد و دیگر بالا نرفت. خانمش دست خود را به عقب برد و جای گیره را لمس کرد و گفت: «به! باز پارچه پیرهنم لای زیپ گیر کرده! تو وقتی دیدی این زیپ بسته نمی شود ملتفت نشدی؟ هی بدتر کشیدی و سفت ترش کردی...؟» حالا بازش کن که پارچه از لایش بیرون بیاید. یواش باز کن که پیرهنم پاره نشود. مواظب باش!»

رضا دو طرف زیپ را گرفت و زبانه آن را به طرف پایین کشید و حد اعلاى احتیاط را به خرج داد تا پارچه ای که لای آن گیر کرده بود

سالم بیرون آمد و پیرهن خانم پاره نشد.

رزا مجدداً دست خود را به عقب آورد و آن قسمت از پیرهن را که درد و کناره‌ی زیب و واقع شده بود لمس کرد و همین که خاطرش جمع شد پیرهنش صدمه‌ای ندیده، نفس راحتی کشید و گفت: «خوب، حالا دو مرتبه آنرا بالا بسکش! اما بیخود عجله نداشته باش. یواش! حوصله به خرج بده! حواست را جمع کن که باز گیر نکنند.»

رضا باز زبانه زیب را گرفت و یواش به طرف بالا کشید. همان طور که زنش گفته بود عجله نکرد؛ حوصله به خرج داد و حواس خود را جمع کرد که باز گیر نکنند اما متأسفانه باز گیر کرد و آنهم وقتی بود که درست به کمر خانم رسیده بود. حقیقت آنکه کمر خانم بزرگتر از کمر پیرهن بود و رضا ناچار می‌بایست دو طرف زیب را گرفته بکشد و به زور سر آنها را به هم بیاورد. ولی هر چه می‌کشید و طرف به هم نزدیک نمی‌شد. بالاخره قدری تند و تندتر و محکم‌تر کشید. ناگهان صدای دلهره‌آور شکافته شدن پارچه از یسک جای پیرهن به گوش رزا رسید. فریاد زد: «بالاخره پاره‌اش کردی؟ پیرهنی را که دفعه اول است می‌پوشم، جردادی؟ آن وقت دوزخ دیگر که باز از تو پول لباس می‌خواهم، انگار که دارم جانم را می‌گیرم. ول کن! دیگر بس است هر چه کمکم کردی! مرده شو کمکت را ببرند!»

رضا نگاهی به پشت پیرهن خانم کرد و گفت: «کجای این پیرهن

پاره شده؟ من که هیچ پارگی در آن نمی‌بینم.»

خانم جلوی آینه رفت. پشت به آینه کرد و بعد سر را تا آخرین حد برگرداند که در آینه ببیند کجای پیرهن شکافته شده است. و آنقدر از چپ

وراست به خود پیچید و کمر را کج و کوله کرد که پیرهن تنگ و اقاماً شکاف برداشت و يك درزش کمی جر گرفت. مثل کسی که لطمهٔ بزرگی دیده باشد با افسوس زیاد گفت: «خدا مرگم بدهد! حالا چه خاکی به سر بریزم؟»

شوهرش گفت: «بابا، مردم منتظرند. دیر شد. حالا این پیرهن را در بیاور و يك پیرهن دیگر بپوش تا بعد این را درست کنی!»
رزا با تغییر جواب داد: «خوب، بس است. کار خودت را کردی، دیگر نصیحت لازم نیست بکنی. من این پیرهن را مخصوصاً برای امشب دوخته‌ام. حالا می‌گوئی عوضش بکنم...؟»
رضا گفت: «پس این کمرست را از زیرش در بیاور. آخر این خودش به قطر شکمت يك مقداری اضافه کرده!»

رزا پیرهن را در آورد و نگاهی به شکاف آن کرد و چون خیالی کوچک بود از دوختش صرف‌نظر نمود. کمرست را کند و کنار گذاشت و پیرهن را دوباره پوشید. و مجدداً رضا را به کمک طلبید.
رضا زبانهٔ زیب را گرفت و بالا کشید. هنوز به کمر خانم نرسیده، بازگیر کرد. به رزا گفت: «به! این مرتبه بدتر شده. باز وقتی کمرست داشتی کمرت تنگ‌تر بود!»

رزا با همان خشم و خشونت گفت: «تقصیر من احق است که به حرف تو رفتم و کمرست را بیخود در آوردم؟»

رضا با ملایمت و التماس گفت: «جان من، ما قرار بود ساعت شش در منزل شاپور باشیم. الان ساعت هفت است. بیا حرف بشنو، يك لباس دیگر بپوش، بعد در سرفرصت این پیرهن را بشکاف و کمی گشادتر

کن و گرنه بازپاره خواهد شد...»

خانم با لجاجت گفت: «تو اگر خودت را بکشی من این پیرهن را عوض نمی‌کنم. يك بار گفتم من این پیرهن را مخصوصاً برای امشب دوخته‌ام.»

پیرهن را در آورد و به‌اتاق دیگر برد و دو طرف کمرش را شکاف و زیر چرخ گذاشت که مجدداً بدوزد و کمرش را گشادتر کند. همچو که صدای قروق‌چرخ بلند شد بچه که در گوشه‌ی اتاق خوابیده بود، از خواب پرید و بنای و نگ‌ونگ را گذاشت. خانم کلفت خود را صدا کرد:

«زهر... زهر... خبر مرگت کدام گوری هستی...؟ ای خفه خون بگیر... مگر مرده‌ای که نفست در نمی‌آید؟»

زهر سلطان مشغول نماز بود و هیچوقت هم نماز خود را به‌هیچ قیمتی نمی‌شکست. لذا خانم هر چه فریاد زد و بد و بیراه گفت جوابی نشنید. ناچار خودش برخاست و بچه را در بغل گرفت.

زهر همین که نمازش تمام شد با غیظ و غضب به‌اتاق آمد و خوب معلوم بود که می‌خواهد تلافی فحش‌هایی که شنیده در بیاورد. داد زد: «خانم چه خبر است؟ مگر مرا خریده‌اید؟ مگر من کنیزتان هستم؟ توقع دارید در مقابل شندرغاز حقوق و يك لقمه نان بخور و نمیر که به من می‌دهید از دین و ایمانم هم دست بردارم و نمازم را بشکنم که دودقیقه معطل نشوید؟... نخیر... من دیگر بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. بیزحمت حساب مرا برسید و مرخصم کنید. شما را بخیر و مرا بسلامت!» رفت که اسباب خود را جمع کند و بچه خود را ببندد و مرخص

شود.

خانم سر آسیمه شد. مسی خواست از رفتن او جلوگیری کند و در عین حال میل نداشت مناعت طبع خود را کنار بگذارد و از کلفت خود معذرت بخواهد. لذا به بهانه این که بچه در بغل دارد و مشغول ساکت کردن اوست، وظیفه سنگین راضی کردن کلفت را به عهده رضا محول نمود و گفت: «برو ازدلش دریاور، نگذار برود.»

رضا پیش زهرا سلطان رفت و هر طور که بود او را راضی کرد. زهرا از تصمیمی که گرفته بود منصرف شد. و به اتاق برگشت که بچه را بگیرد. در آن چند دقیقه که او قهر کرده بود بچه هم نامردی نکرده، هم شلوار خودش را تر کرده بود و هم زیر پیراهنی مامانش را! و رزا پس از اینکه بچه را به زهرا داد، مجبور بود مقداری وقت هم صرف تمیز کردن خود و تعویض زیر پیراهنی نماید.

بالاخره يك ربح به هشت بود که از پشت چرخ خیاطی بلند شد و پیراهنی که کمرش را شکافته و مجدداً دوخته بود پوشید و زیپ بند مخصوص خود را احضار کرد.

رضا زیب پیرهن رزا را که این مرتبه کمرش به اندازه شده بود، بست و با هم از خانه بیرون رفتند.

به اولین فشاری که به زنگ در وارد آوردند شاپور پشت در آمد و در را باز کرد. همین که چشمش به آنها افتاد گفت: «درست دو ساعت ما را منتظر گذاشتید... این ساعت شش شماس...؟»

رضا که فکر کرده بود بهتر است حقیقت را بگوید گفت: «راستش را بخواهی این دو ساعت را ما معطل سرویز مان شدیم.»
شاپور لباس رضا را بر انداز کرد و متعجبانه گفت: «دو ساعت

صرف این سروپز کردی؟»

رضا جواب داد: «سروپز خودم را نمی گویم. این دو ساعت فقط پنج دقیقه اش صرف لباس پوشیدن من و یکساعت و پنجاه و پنج دقیقه اش صرف بالا کشیدن زیب پیراهن خانم شده است.» ۱ - ح

حسادت خانم‌ها

آنچه يك زن را بیش از هر چیز خرسند می سازد، این نیست که لباسش واقعاً قشنگ باشد و به‌وی بیاید؛ بلکه این است که لباس دوستش زشت باشد و او را بیرخت نشان بدهد. مارسل آشار

شاه عباس، نیرنگبازترین پادشاه صفوی، يك بار بدین گونه از حس حسادت زن استفاده کرد:

یکی از دختران خود را به سرداری داده بود، ولی این دختر شوهر خود را دوست نمی داشت و حتی به صورت او هم نگاه نمی کرد. عاقبت آن سردار به شاه شکایت برد که به جای زن، ماده ببری به او داده است. و گفت: «این دخترت تا کنون دوبار به روی من خنجر کشیده است!» شاه بسیار خندید و پرسید: «در خانه چند کنیز سفیدداری؟» جواب داد: «نزدیک چهل و پنج کنیز.» شاه گفت: «از امشب مرتب به کنیزان خود توجه کن و زن را با بی‌اعتنایی تنها بگذار!» سردار دستور شاه را به کار بست. دو روزی نگذشت که شاهزاده خانم با خشم فراوان نزد شاه شکوه برد که: «شوهرم همه خدمتکاران و کنیزان خود را از من عزیزتر می دارد.» شاه جواب داد که: «حق با شوهرتست و آنچه کرده است به دستور من بوده است.» و به دختر نصیحت کرد که همان شب شوهر را به خوابگاه خویش

بخواند و با او مهربان باشد. سفر نامه شاردن، جلد دوم
درد عوای زن وشوهر بهترین سلاح کفش است. هم به درد زن
می خورد، هم به درد مرد. زن با لنگه کفش به مرد حمله ور می شود و مرد
هم زود کفشش را می پوشد و فرار می کند.

با زن مشورت کنید و درست برعکس آنچه او می گوید انجام
دهید تا کاری عاقلانه کرده باشید. توماس مور
اگر می خواهید زنی از چیزی تعریف کند، تا می توانید از آن
تکذیب کنید. شکسپیر
دوزن اگر با هم دوست شوند فقط برای این است که با زنی دیگر
به دشمنی پردازند آلفونس کار

اقدس: «من بغیر از خوبی از فرنگیس چیزی ندیده ام.»
اکرم: «پس بگذار غیبت کس دیگری را نکنیم!»

راه کسب اطلاع

گر از عیب پنهانی دختری دلت خواست روزی شوی باخبر،
چون فرصت دهد دست، تمجید کن از او در بر دختران دگر
ا - ح

قلب بعضی از زنها شباهت به کشورهایی دارد که انسان در ساحل
آن لنگر می اندازد بدون اینکه بر خاک آن پا بگذارد.

به ندرت اتفاق می افتد که زنی پس از آنکه خانه قلبش را به کسی
بخشید قفلش را روز بعد عوض نکند.
سنت بو
یار اگر گوید کلید قلب او دردست تست
ای برادر گوش نتوان داد بر افسانه اش
چون کلید قلب او دردست تست اما چه سود؟
گر به دست دیگران باشد کلید خانه اش
۱ - ح

— «این زن آن قدر به شوهر مرحومش علاقمند است که مقبره عظیمی
برای شوهرش ساخته است.»
— «بله، و هفته قبل که ساختمان آرامگاه به پایان رسید، با مهندسی
که آنرا ساخته بود ازدواج کرد تا همیشه به یاد مقبره شوهرش باشد.

کوری مدت چهل سال هر وقت به خانه می آمد، يك چیزی در
دست داشت. زن او پیش می آمد و او را استقبال می کرد و آن را
می گرفت. تاروزی که دست خالی آمد. زن گفت: «مرده شو چشم کورت را
ببرد! چرا چیزی نیاوردی؟» گفت: «چهل سال است که من کورم؛ چرا
تاکنون این سخن نمی گفتی؟» زن گفت: «به جهت آنکه در این مدت
نظرم به دست تو بود. امروز که دیدم چیزی به دست تو نیست، نظرم به چشم
تو افتاد و دیدم کوری.»

زنان در آفرینش ناتمامند ازیرا خویشکام و زشتنامند
دو کیهان گم کنند از بهر يك کام چو کام آید نجویند از خردوام
ویس ورامین فخرالدین اسعد گرگانی

سزای حق ناشناسی

گفته اند که ساطرون پادشاهی بود با شوکت. وقتی شاپور ذوالاکتاف با سپاه عظیم به جانب شهر او آمد، هر چه با او جنگ کرد نتوانست قلعه او را بگیرد. از قضا روزی شاپور به گوشه ای آمد و تدبیر فتح آن قلعه می نمود. دختر ساطرون از بالای قلعه نظر کرد و شاپور را دید و عاشق وی شد. کاغذی به وی نوشت که: «اگر مرا به کاخ خود در آوری، من راه این قلعه را به تو می نمایم.» شاپور قبول نمود. چون شب رسید، به تدبیر دختر قلعه را به تصرف در آورد. بعد دختر را گرفت و مدتی بایکدیگر زندگانی کردند. تا شبی شاپور از رختخواب او بر آمد و پشت او را پر خون دید. تفحص کرد. معلوم شد که يك برگ مو در بستر بوده و بدن دختر را، که بسیار نازک بدن بوده، خراشیده. شاپور تعجب کرد و گفت: «ای دختر، پدر تو، ترا به چه غذا تربیت کرده؟» گفت: «همیشه مغز سر بره و انگبین به من می داد.» ساعتی شاپور تعجب کرد. آنگاه گفت: «ای دختر، پدر تو ترا اینطور تربیت کرده، آنوقت تو با چنین پدری وفا نکردی. پس بامن چه خواهی کرد؟» پس امر کرد تا سر او را تراشیدند و او را به دم کره آسیبی بستند و در میان خارستان دوآیندند تا هلاک شد. ریاض الحکایات

عجب زن با وفائی!

نثر مسجع!

افسانه ای درباره وفای زن ساخته اند که بنده به این صورت

در آورده ام:

در زمان قدیم راهزنی بود عیار، دزدی طرار، بلای جان زوار،

همه داشتند ازدستش هوار، تا اینکه ناچار، اورا به امر شهریار، گرفتند و کشیدند به دار.

یک نفر مأمور را کردند صدا، گفتند: «بیا اینجا، پای این دار و ایسا، جسد این دزد را بیا، تا خلق خدا از نادان و دانا، هر که می آید اینجا، از دیدن این دزد بیحیا، بر بالای دار بلا، عبرت بگیرد و از ترس جزا، در راه دزدی نگذارد پا. اما، اما، درست گوش بده حالا، بین چه می گوئیم ما اگر این جسد را دزدان ناقلا، بدزدند از آن بالا، می شود بی چون و چرا، سرت از تنت جدا.»

اتفاقاً دستیاران آن دزد و لد الجموش، در لباس کاسب و دست فروش، آمدند پهلوش، نشستند دوش بدوش، گفتند: «ای جوان شیک پوش، چرا نشسته ای مغشوش؟ بیا با ما شراب بنوش، و در عیش و شادی بسکوش!» مأمور بی عقل و هوش، مأموریت خود را کرد فراموش، نشست به عیش و نوش، همین که شد مست و مسدهوش، ناگهان لشوش، با هزار جوش و خروش، ریختند بر سر و روش، و برای اینکه اورا کنند خاموش، دهانش را بستند و یک کهنه هم چپاندند توش!

آنگاه همه جستند از کمین، جسد دزد را از دار کشیدند پائین، بردند درو را مین، دفن کردند در زیر زمین، روی قبرش هم نوشتند چنین: «آرامگاه مرحوم خائن الامین، اجل السارقین، لعنت الله علیهم اجمعین و خلد الله کلهم فی اسفل السافلین!»

کسی که مأمور حفظ جسد بود، صبح با چشم های خواب آلود، برخاست و هر چه نگاه نمود، جاتر بود و بچه نبود. این بود که زود بند. های خود را گشود، و از ترس جانش فرار نمود.

سربه صحرا نهاد، می رفت مثل باد، که ناگهان چشمش افتاد، به يك زن حورنژاد، مثل شاخ شمشاد، که هی می زد داد، می کرد فریاد، اشگ می ریخت تا دلت بخواد.

مأمور جوان، خسته و ناتوان، شد به پیشش روان، گفت: «ای دلبر غنچه دهان، چرا هی اشگ می ریزی از چشمان، مثل سوراخ ناودان؟»
گفت: «من بیچاره افسرده، که گل رویم پژمرده، برای اینست که شوهرم تازه مرده، سرزیر این خاک فرو برده، و با مرگ خود پدر مرا در آورده.

آه! داغ شوهرمهر بانم، چنان آتش زد بجانم، که سوخت تا مغز استخوانم، اگر شوهر آن بود که من می دانم، به خدا يك لحظه هم نمی-توانم، بی وجود او زنده بمانم.»

مأمور گفت: «آخرای مایه دلداری، چرا اینقدر می کنی زاری؟ اگر تو غصه شوهرت را داری، من از ترس جانم هستم فراری، زیرا در اثر يك لحظه بیعاری، کرده ام کاری، که اگر روزی روزگاری، مرا بگیرند مأموران دیوانی و درباری، می فرستند بالای داری، تا جان بکنم به خواری. دیگر بدتر از این چه انتظاری داری؟»

زن از او شرح سرگذشتش را خواست، جوان هم همه را گفت بی کم و کاست، زن يك مرتبه از جا برخاست، گفت: «شوهر من مدفون در این جاست، همین الان اگر دلت خواست، او را از زیر خاک در آور و یکر است، ببر بزن بهداری که هنوز برپاست، و هر که آمد بگو: این همان دزد بیحیاست.»

جوان به گفته آن زن نامرد، شوهرش را از زیر خاک در آورد، اما

همین که نگاه به صورتش کرد، شد يك كمی دلسرد، گفت: «این دارد يك تپه ریش زرد، اما اصلاً ریش نداشت آن دزد ولگرد، حالا بگو بینم چه باید کرد؟» زن گفت: «غصه نخور، اگر من منم، با دست‌های مثل برگ یاسمنم، الان روی شوهر عزیزم آب می‌زنم، بعد موهای ریشش را دانه دانه می‌کنم، آن وقت او را جای آن دزده قالب می‌زنم!»

به این حقه آن زن شیاد، جوان را از مجازات رهایی داد. بعد با هزار فیس و باد، به او کرد پیشنهاد، گفت: «حالا که من تو را کردم ارشاد، تا از قید مجازات شوی آزاد، باید به پاداش این امداد، من عروس شوم و تو داماد، عروسی کنیم، هر چه بادا بادا!»

خلاصه آن جوان دلنواز، با آن زن بی‌جهاز، ازدواج کرد به صد ناز و نیاز، يك عمر دراز، با او بودد مساز، تا شد دوره پیریش آغاز، کم کم مریض شد و يك طبیب مجاز، قرار شد برای فوتش صادر کند جو از. زن گفت: «ای شوهر مهربانم، ای آرام جانم، من به خدا يك لحظه هم نمی‌توانم، بی وجود تو زنده بمانم، حالا اگر وصیتی داری بگو تا بدانم.»

گفت: «ای دلبر سیمین بر، ای زن از گل بهتر، من نمی‌خواهم این دم آخر، به تو دهم درد سر، يك وصیت دارم خیلی مختصر، آنهم این است که هر وقت رفتی ددر، بی زحمت يك تیغ ژیلت بخر، تا اگر برای خاطر شوهر دیگر، مرا هم از قبر آوردی بدر، ریشم را بادست نکنی دیگر!»

۱ - ح

برخی از زنها مدام دم از محبت می‌زنند ولی قلباً به هیچ مردی دل

نمی‌بندند!

اناتول فرانس

دوخانم راجع به لباس‌های خود صحبت می‌کردند. یکی از آنها گفت: من اخیراً لباس سیاه زیبایی دوخته‌ام که هرچه لکه و گرد و خاک و مرد است به خود جلب می‌کند.

وسیلهٔ نشر اخبار

اگر قصد داری رازی را میان مردم فاش کنی آنرا به زنی بگو و سفارش کن که این راز را به کسی نگوید. ضرب‌المثل سویی

مردی که پول پیدا کرده بود
(بحر طویل)

آدمی مفلس و درویش، شبی جانب‌کاشانه خویش آمد و رخسار زن خویش ببوسید و ببخندید و زنش دید که امشب بود او بیشتر از جملهٔ شب‌های دیگر خرم و خوشحال، از این‌روی در اندیشه فرورفت و به خود گفت: چنین شادی و وجد و طریبی، بی‌سببی نیست. لذا روی بدو کرده و پرسید: «سبب چیست که امشب تو چنین خرم و خوشحالی و هستی خوش و دلشاد؟» چو شوهر بشنید این سخنان، گفت: «دریغا که توهستی زن و، زن راز نگهدار نمی‌باشد و زین‌رو نتوانم ببرت راز دل ابراز کنم. چون که مبادا تو کنی راز مرا فاش و نمائی به میان همه رسوا من محنت زدهٔ بی- سروپارا.»

کرد زن آنقدر اصرار که شد شوهره و ادا و بناچار به‌وی گفت: «اگر قول دهی تا که نگوئی به کسی، قصهٔ خود را بتومی گویم و زن هم متعهد شد و آن‌مرد به‌وی گفت که: «پس گوش بده؛ علت خوشحالی بسیار من این است که امروز فلان‌جا به فلان‌کوچه یکی کیف پراز پول بدیدم که

لب جسوی در افتاده و تا چشم من افتاد بدان، زود برش داشتم از خاک و نمودم در آن بازو بدیدم که در آن بیست عدد صد تومنی چیده و فی الفور نهادم وسط جیبم و کردم بدو صد شوق و شمع شکر خدا را.»

شب دیگر چو شد او وارد منزل، ز زن خویش پرسید که: «آن راز که گفتم به تو، گفتی به کسی یا که نه؟» زن گفت: «برو خاطر خود جمع نگهدار که امروز به زن حاجی و گلجایی و زرتاجی و زن دائی و معصومه و کبری و گلین باجی و صغری و زن آقا و ثریا و حسین و حسن و اکبر و عباس و غلام و تقی و کل نقی و خالقی و گلپری و فاطمه و آمنه و اقدس و ایران و مهین، قدسی و پوران و شهین، جمله اهل دروهمسایه و اقوام به هر کس که رسیدم به همه راز ترا گفتم و تأکید نمودم که نگویند به شخص دیگر این راز، مبادا که نمایند گرفتار به صد مخصمه مارا.»

اختر: «شهین به من گفت تو حرفی را که گفته بودم به او نگوئی به او گفته ای.»

قمر: «عجب! من به او گفته بودم بتو نگویند که من به او گفته ام.»
 اختر: «خوب حالا به او نگو که من به تو گفته ام که او به من گفته.»

آورده اند که لقمان حکیم مرپسر خود را پندها داده بود و از آن جمله یکی آن بود که او را گفته بود که: «زینهار تا تو باشی راز خود را با زن مگوی و با عوان^۱ دوستی مدار و از نو کیسه وام مکن.» چون لقمان به

۱- عوان (به ضم عین): مأمور حکومت.

عالم آخرت رفت، پسر او خواست که این پندها را بیازماید. گوسفندی را بکشت و در جوالی کرد و شبی آنرا به خانه آورد و در زیر تخت حفره‌ای کند و او را در آنجا دفن کرد و زن را گفت: «مرا خصمی بود که در حق من ظلم بسیار می کرد. امشب فرصت یافتم و او را بکشتم و در اینجا دفن کردم. زینهار تا این سخن را پوشیده داری و با کس نگوئی.» و در جوار او عوانی بود که خدمت سلطان کردی. با وی طریق دوستی پیش گرفت. همه روز او را به نزدیک خود خواندی و اسباب یاری و محبت معمول داشتی و هم در محلت ایشان جوانی بود که چیزی نداشت و به جهد و جد قدری دیناری حاصل کرده بود و بدان مفاخرت و مباهاات کردی. پسر لقمان درمی چند از او وام کرد و در گوشه خانه بنهاد. روزی میان او وزن او خصوصتی افتاد و زن او فریاد بر گرفت و در مقام خصومت گفت: «ای قتال بدفعال و ای خون ریز فتنه انگیز مسلمانسی را بناحق کشته و در خانه دفن کرده‌ای و اکنون می خواهی که مرا بکشی؟» امثال این کلمات بر زبان راند. آواز او به سمع همسایه عوان رسید که از اعوان پادشاه بود و با او دم مصادقت می زد. هم در حال آن خبر به سمع پادشاه رسانید. پادشاه فرمود که او را حاضر گردانند. همان مرد گفت که: «احضار او کار من است.» بیامد و به استخفافی تمام او را از خانه برون آورد و حیا و مروت و حق مصالحت و مصادقت را بیکسو نهاد. در اثناء آن که او را می بردند. مرد نو کیسه چون او را بر آن حال دید، در دوید و دامن او به گرفت و گفت: «اگر ترا قصاص کنند، مال من تلف می شود. آن سیم من بده و حق من بگزار!» همچنان آثار خساست و دنائت ظاهر می کرد تا او را به استخفافی تمام پیش سلطان بردند. سلطان گفت که: «تو فرزند لقمان حکیم باشی، واجب

نکند که از تو خون ریزی و فتنه انگیزی در وجود آید.» در جواب گفت: «من هرگز خون به ناحق نکرده‌ام و هیچ آدمیزادی را نکشته‌ام.» آن عوان که دوست او بود، گفت: «دروغ می‌گویند. مسردی را کشته است و در خانه دفن کرده.» پسر لقمان گفت: «پادشاه فرمان دهد تا آن مقتول را در آن جوال که من دفن کرده‌ام پیش تخت آرند و بسفرمای تا سر جوال بگشایند.» پادشاه فرمود تا برفتند و آن موضع را که زن او نشان داد بکاویند و همچنان آن جوال را سر بسته پیش آوردند. چون سر بگشادند مسلوخ^۱ گوسفندی دیدند. حاضران متحیر شدند. سلطان از کیفیت احوال پرسید. پسر لقمان گفت: «پدر من وصیت کرده بود که راز خود با زن مگوی و با عوان دوستی مکن و از نو کیسه وام مخواه.» خواستم که آن پند او را بیازمایم. معلوم شد که آنچه او فرموده بود محض صدق بود و هر کس که بدین نصیحت و قوف یا بد، واجب داند که سینه زنان را مخزن اسرار نسازد و خانه دل را از دوستی ناکسان پیردازد تا سعادت دنیوی قرین احوال او گردد.

سالهای عمر زنان

همه زنهای می‌کوشند که سن حقیقی خود را پنهان نگاه دارند یا آن را کم‌تر از آنچه هست بگویند. راستگو‌ترین زنها فقط مواظب اند که کسی سنشان را بالاتر نبرد!

شوهری روز جشن تولد زانش از او پرسید که چند شمع باید برای گذاشتن روی کیک بخرد. زن اخمهایش را درهم کرد و گفت: «این دیگر

۱- مسلوخ: کشته شده.

پرسیدن ندارد. به تعداد سال‌های عمرم.» شوهر درحالی که لبخندی به گوشه لب داشت جواب داد: «ولی نمی‌ترسی که حرارت آنها مهمانان را ناراحت کند!»

زن: «مردم می‌گویند که من هرروز جوان‌تر می‌شوم.»
شوهر: «بله. چندسال پیش، توسی سالت بوداما حالا فقط بیست و پنج سال داری.»

بدان اگر که ترا هست با زنی سروکار
زن از نزاکت مردی همیشه خوشحال است،
که تحفه از پی سال تولدش ببرد
ولیک هیچ نگوید که چندمین سال است
۱ - ح

آقائی به خانمی گفت: «این پالتو پوست شما خیلی زیباست.»
خانم جواب داد: «شوهرم آنرا به مناسبت سی‌امین سالروز تولدم به من هدیه داده است.»
آقا بیدرنگ گفت: «معلوم می‌شود جنس پالتو خیلی عالی است
که سالهاست از آن استفاده می‌کنید.»

ز من پرسید یار خود پرستم: «گمانت من زنی سی‌ساله هستم؟»
من اندر پاسخش گفتم بزودی: «نه الان، بلکه چندی پیش بودی.»
۱ - ح

مرد: «من تاسی سالم نشود ازدواج نخواهم کرد.»
زن: «ولی من تا ازدواج نکنم سی ساله نخواهم شد.»

پیرمردی سرپیری معر که گیری کرده و یک زن جوان گرفته بود اما پس از چندی مرد. در مراسم تدفین او یکی از دوستانش نطق کوتاهی کرد و گفت: «دوست بیچاره ما! دلم به حالش می سوزد. او مرد وزن جوانش که بیست و پنج سال دارد بیوه ماند.» در این وقت زن گفت: «ببخشید آقا، من فقط بیست و دو سال دارم!»

عقل خانم‌ها

امروز به برخی از زنان بر می‌خوریم که واقعاً کم عقلند، مخصوصاً زنان نسبتاً سالمند و قدیمی و بیسواد. این شاید بدان علت باشد که در قدیم بعضی از خانواده‌های جاهل و متعصب سوادآموزی دختر را زیان‌آور می‌دانستند و عقیده داشتند که آنان را باید چشم و گوش بسته بار آورد. موضوع «کم‌عقلی» وصله‌ای نیست که تنها به برخی از زنان ما چسبیده باشد. بسیاری از زنان اروپائی و امریکائی که به‌همین تهمت متهم‌اند و از حکایات ذیل شاید تشخیص بدهید که قسمتی از آنها ساخته و پرداخته غربی‌هاست نه شرقی‌ها

زنی که از عذر و بهانه‌های شوهر به ستوه آمده بود فریاد زد: «برای باور کردن این جور حرف‌ها خوب بود که تو با زنی احمق‌تر از من ازدواج می‌کردی.»

شوهرش گفت: «درست است ولی من هر چه گشتم چنین زنی را

پیدا نکردم.»

در مجلسی پس از آنکه استاد ویلن چند آهنگ معروف نواخت و از صحنه پائین آمد، خانمی به او گفت: «به به! حقیقتاً که اعجاز کردید. مخصوصاً آن قطعه اولی را که متأسفانه من نفهمیدم از کیست بسیار خوب نواختید.» ویلونیست گفت: «قطعه اولی از شوپن بود.» خانم گفت: «آنرا می دانم، يك آهنگی قبل از آن نواختید ولی سازنده آهنگ را اسم نبردید من که. اینقدر به آهنگهای کلاسیک علاقه دارم آهنگی به این شیرینی تا کتون نشنیده بودم.» موسیقیدان با قدری خجالت جواب داد: «ولی خانم، آن آهنگ از کسی نبود؛ من داشتم ویلونم را کوك می کردم.»

زنی متهم به قتل شوهر خود بود. در محکمه قاضی به او گفت: «شما متهم هستید که مرگ موش در مشروب شوهر خود ریخته اید.» زن گفت: «درست است آقای قاضی، ولی نمی خواستم که او را بکشم. می خواستم کاری کنم که مشروب را ترك کند.»

تدبیر احمقانه

شکوه می کرد دوستی که: زنم نبود عقل آن قدر به سرش،
کز سر پرده چیده و زده است به تهش تا کند دراز ترش

۱- ح

آقای امریکائی سرانجام موافقت کرد که برای خانه يك ماشین ظرف شویی بخرد. اما پس از چند روز دید زنش به جای ماشین مدل

معمولی، يك ظرف شوئی مدل لوکس سفارش داده است. ديگر طاقت نياورد و فرياد زد: «آخر چرا پول زيادی بدهيم؟»
 زن با خونسردی و اطمینان کامل جواب داد: «ابدأ پول زيادی نمی دهيم. مدل لوکس هم برای ما به همان قيمت تمام خواهد شد. فقط مدت بیشتری طول خواهد کشيد تا افساط آنرا بپردازيم.»

امان از پر حرفی دوشیزگان و بانوان!

خانم پيرپر حرفی چون در خود احساس کسالت می کرد به طبيب مخصوص خويش مراجعه نمود و شرح مفصلي از حال مزاجی خود را بيان کرده طوری که جان طبيب را به لبش رسانيد. عاقبت طبيب بیچاره فرصتی يافت و او را معاینه کرد و گفت: «خانم، چیزی نیست باید کمی استراحت کنید.»

خانم با تعجب گفت: «همین؟ آقای دکتر، شاید اشتباه می کنید. خواهش دارم زبانم را هم ببینید.»
 دکتر نظری به زبان او انداخته گفت: «حق با شماست. زبانتان هم باید استراحت کند.»

ولتر که برای ولخرجی های خود زیاد قرض می کرد، موقعی سخت تحت فشار طلبکاران قرار گرفت به طوری که مجبور شد در خانه پنهان شود. روزی برای حضور در يك مجلس رسمی ناچار شد از منزل بیرون یاید و با عجله به سوی مقصد برود که به چنگ طلبکاران نیفتد. اتفاقاً خانم پیری سرراه ولتر را گرفت و بنای پرچانگی را گذاشت که فلان کتاب شما را

سه بار و آن یکی را ده بار و دیگری را بیست بار خوانده‌ام.
ولتر با خشم گفت: «خانم، بگذار فرار کنم و از دست طلبکارها
خلاص شوم. ایکاش از هر کتاب من ده جلد می‌خریدی و هیچ آن را
نمی‌خواندی!»

عده‌ای از جهانگردان زن و مرد به دیدن آبشار نیاگارا رفته بودند.
راهنمای جهانگردان، پس از چند دقیقه، در پای آبشار فریاد کشید: «اگر
خانم‌ها چند لحظه ساکت شوند شما به خوبی می‌توانید صدای دلپذیر
این آبشار عظیم را بشنوید.»

زن به شوهر گفت: «عجیب است. از وقتی که با تو شروع به
صحبت کرده‌ام، حس می‌کنم سردردم به کلی از بین رفته..!»
شوهر گفت: «از بین نرفته، به من منتقل شده!»

رئیس دادگاه به متهم گفت: «زن شما شکایت دارد که سه سال تمام
شما با او حرف نزده‌اید؛ چرا؟»
متهم جواب داد: «تقصیر خودش است، چون در تمام این مدت
فقط خودش حرف می‌زد!»

وقتی که دختری با تلفن عمومی صحبت می‌کند، کسانی که پشت
سرش به انتظار نوبت ایستاده‌اند، به شک می‌افتند که آیا واقعاً تلفن وسیله
صرفه‌جویی در وقت است؟

زن - پناه بر خدا! به مرد هر چه بگوئی از يك گوشش داخل و از گوش دیگرش خارج می شود. يك گوشش دراست، يك گوشش دروازه! مرد - اما به زن هر چه بگوئی از دو گوشش داخل و از دهانش خارج می شود.

مردی سر آسیمه وارد مطب دکتر شد و فریاد کنان گفت: «دکتر، دکتر، يك سنگ زخم را گاز گرفته و می ترسم زخم به مرض هاری مبتلا شده باشد. لطفاً بگوئید که نشانه های بیماری هاری چیست؟»
دکتر گفت: «یکی از نشانه های این است که شبها بیمار خواب پریشان می بیند.»

گفت: «آه، خدای من، او هر شب از خواب می پرد و عریضه می کشد.»
دکتر گفت: «از این گذشته، بیمار بسیار کم حرف می زند و ساکت در گوشه ای می نشیند.»

مرد با خوشحالی نفسی بلند کشید و گفت: «آه، دکتر، شما مرا خوشحال کردید؛ پس زخم مبتلا به هاری نشده است.»

شوهر به زنش گفت: «ترا به خدا حالا به دوستت تلفن نکن.»
زن پرسید: «چرا؟»
شوهر گفت: «برای اینکه دو ساعت دیگر می خواهیم شام بخوریم.»

از میلتون شاعر نامدار انگلیسی پرسیدند: آیا دخترت را می گذاری
زبان های بیگانه را فراگیرد؟ جواب داد: نه همان يك زبان برای يك زن

کافی است.

خانمی که مدتی به انتظار شوهرش در خانه بسر برده بود وقتی که او به خانه آمد گفت: «کجا بودی که دو ساعت از هر روز دیرتر آمدی؟» شوهرش جواب داد: «هیچ، عمهات را در خیابان دیدم و فقط از او پرسیدم: حالت چطور است..!؟»

زن به شوهر: «باز تو دیشب در خواب حرف می زدی؟»
شوهر: «عزیزم، معذرت می خواهم که در حرفت دویدم! خواب بودم، نفهمیدم!»

- «چرا این قدر غمگینی؟»
- «آخر زنم گفته که مدت سی روز با من حرف نخواهد زد.»
- «خوب این که بدکاری نیست تو باید خوشحال باشی که سی روز از دست پر حرفی های زن ت راحتی.»
- «آخر امروز روز آخر است.»

معلم: «چرا به زبان ملی ما زبان مادری می گویند؟»
شاگرد: «برای این که همیشه مادرها حرف می زنند و به پدرها اجازه صحبت نمی دهند.»

زنهای مردهای ساکت را از این جهت دوست دارند که تصور می کنند به همه حرفهایشان گوش می دهند.

وقت شناسی خانم‌ها

وقتی که زن و شوهری قرار است با هم به جایی بروند، مرد در ظرف يك ربع سروصورت را صفا می‌دهد و لباس می‌پوشد و آماده می‌شود. ولی زن... خدا می‌داند که چه وقت آماده خواهد شد. زن و شوهری نفس زنان به تأثر رسیدند. شوهر دو بلیت به مأمور کنترل داد. مأمورنگاهی به بلیت‌ها کرد و گفت: «ببخشید، آقا، این بلیت‌ها مال دیشب است. مردنگاهی به همسرش کرد و باناراحتی گفت: «دیدي؟ هرچه گفتم عجله کن، آنقدراعتنا نکردی که دیر شد!»

شوهر: «اگرزودتر به خود جنبیده بودی به این ترن می‌رسیدیم.»
زن: «و اگر تو اینقدر برای آمدن عجله نمی‌کردی نمی‌بایست این همه برای رسیدن ترن بعدی اینجا معطل شویم.»

مرد جوانی که با نامزدش قرار ملاقات داشت با يك دسته گل مصنوعی در وعده گاه حاضر شد.
یکی از دوستانش به وی برخورد کرد و با کمال تعجب پرسید:
«چرا گل مصنوعی برای نامزدت می‌بری؟»
- «برای این که وی همیشه دیرتر از ساعت مقرر در وعده گاه حاضر می‌شود و گل طبیعی پژمرده خواهد شد!»

صبح یکشنبه مارگریت و شوهرش آرنولد می‌خواستند به کلیسا

بروند. زن پس از مدتی معطلی به شوهرش گفت: «درست نگاه کن بین کلاه من کاملاً راست قرار گرفته است؟» شوهر با شتاب جواب داد: «بله عزیزم، راست است؛ عجله کن که خیلی دیر شده است.» زن باخونسردی گفت: «خیلی متأسفم که باید یکباردیگر به اتاق خود برگردم و کلاهم را درست کنم، این کلاه را باید کج برسر گذاشت.»

معنی دودقیقه را هم فهمیدم

می‌خواستیم به‌مهمانی بروم. به‌خانم گفتم: «عزیزم، کی حاضر می‌شوی؟» گفت: «من تا دودقیقه دیگر حاضرم. فقط سرم را شانه می‌کنم و روسری می‌بندم. دیگر هیچ کاری ندارم.» گفتم: «بسیار خوب تا وقتی که توبه‌سروصورتت برسی، من هم حاضرم.» کفش‌ها را برداشتم و رفتم که واکس بزنم. بچه کوچک منم مدتی است که واکس زدن یاد گرفته و کفش‌های خود را واکس می‌زند. به‌همین جهت است که اغلب قوطی‌های واکس و بروس‌های مخصوص آن هر کدام به‌یک طرف افتاده است و بنده پس از مدتی که آنها را پیدا کردم، تازه دیدم بروس مخصوص واکس قهوه‌ای به‌واکس سیاه و بروس واکس سیاه به‌واکس قهوه‌ای آلوده شده است. ناچار یکی را برداشتم و باصابون به‌زحمت زیاد شستم و خلاصه تمام دست‌های خود را آلوده و کثیف کردم تا یک جفت کفش را تمیز کنم.

پس از واکس زدن کفش‌ها به‌حمام رفتم و به‌اصلاح صورت پرداختم. من از ریش تراشیدن معذبم. بارها خواسته‌ام ریش بگذارم ولی زخم مخالفت کرده و جنجال راه انداخته. از شما چه پنهان، من هم مثل

شما جرأت در افتادن با زنم را ندارم. می‌ترسم اگر دلش را بشکنم، با لنگه کفش سرم را بشکند. عجب دنیائی است! زندگی ما به موئی بنداست. باری، این تیغ برای بیستمین بار بود که به ریش و سبیل بنده خدمت می‌کرد. دیگر فرسوده و ناتوان شده و مستحق این بود که باز نشسته شود. لذا هر چه آن را به صورت تم کشیدم دیدم کاری از او ساخته نیست. ناچار آن را در آوردم و یک تیغ نوبه جایش گذاشتم. و از آنجا که عجله داشتم آن را تند به صورت تم کشیدم. تیغ نو، بر عکس تیغ کهنه، کاربری زیادی از خود نشان داد. بدین معنی که علاوه بر موی صورت گوشت صورت را هم برید! چیزی نگذشت که دیدم صابونی که به ریش مالیده‌ام با رنگ سرخ مخلوط شده و به شکل ماست و لَبو در آمده است.

تیغ را کنار گذاشتم و پنبه را برداشتم که جراحات وارده را التیام بخشم. مرتب تکه‌های پنبه به خون آلوده می‌شد و در مزبله می‌افتاد و خون صورت بنده بند نمی‌آمد. آخر پس از صرف یک ربع وقت و یک سوم بسته پنبه هیدروفیل جلوی آن را گرفتم و به تراشیدن بقیه صورت پرداختم و این مرتبه عجله‌ای به خرج ندادم تا وقایع خونین دیگری رخ ندهد. پس از تراشیدن ریش به عجله زیر دوش رفتم و آب را باز کردم و بعد از دودقیقه که خوب تمام بدنم خیس شد شیر را بستم تا صابون را بردارم و هیکل بی‌نور را صفائی بدهم که دیدم صابون در جا صابونی نیست. فریاد زدم و از خانم سراغ صابون را گرفتم. گفت: «در گنجۀ مطبخ است. برو بردار.» چون می‌دانستم که او وقتی پشت میز آرایش می‌نشیند دلش نمی‌خواهد کسی مصدع اوقات شریفش شود ناچار تصمیم گرفتم که خودم همان طور لخت بروم و صابون بردارم. خواستم تند بدوم که

بدن خیسم باد نخورد و دچار سرما خوردگی نشوم. این بود که دوسه شلنگ جانانه برداشتم. یکباره کف پای ترم لیز خورد و بنده را محکم به زمین زد به طوری که تا چند لحظه نفس در سینه‌ام پیچیده بود و قدرت فریاد زدن هم نداشتم. بالاخره هر طوری که بود بلند شدم و صابون برداشتم و خود را با آب گرم شستم و پس از خشک کردن سروتن مدتی هم وقت صرف ماساژ قسمت ضربت دیده بدن نمودم.

زیر شلواری وزیر پیراهنی و پیراهن تمیزی پوشیدم و کراواتی هم زدم و درجا لباسی را باز کردم و لباس نسو خود را از میان سایر لباس‌ها بیرون کشیدم. ناگهان شلوار آن از روی میله گردان چوب‌رختی سر خورد به زمین افتاد و خاک‌کی شد. لباس سیر هم اگر خاک‌کی شود معلوم است که تمیز کردنش چقدر وقت می‌گیرد. مدتی هم معطل شدم تا آن را تمیز کردم و پوشیدم. کت راهم به تن کردم ولی وقتی داشتم دکمه‌های آن را می‌بستم دکمه دومی‌اش که از مدت‌ها قبل شل شده بود از جا کنده شد. منم مثل اغلب مردانی که پس از ازدواج خواه و ناخواه دوخت و دوز و وصله‌پینه را یاد می‌گیرند در این طور کارها به حد کافی تمرین کرده‌ام. لذا بدون این که به همسر عزیزم زحمت بدهم فوراً سوزن و نخ را که از جایش هم خوب اطلاع دارم برداشتم و دکمه‌کتم را دوختم. بعد هم از آنجا که می‌گویند آدم عاقل همیشه باید با یک تیر دو نشان بزند قبل از اینکه سوزن و نخ را سر جای خود بگذارد جوراب‌هایم را نیز واریسی کردم و هر جا که سوراخی داشت دهنش را بستم.

پس از پوشیدن جوراب کفش‌های وا کس خورده را برداشتم و درپا کردم. هنگامی که می‌خواستم بندش را ببندم، بند یک لنگه آن پاره

شد. اینجا هم قدری حوصله به خرج دادم و قوای متفکره خود را به کار انداختم تا توانستم سروته همان بند پاره را به هم آورم و کفش خود را ببندم.

لباس پوشیدنم تمام شد. آنگاه به برداشتن اشیاء مورد لزوم پرداختم. اول کارت دعوت را در جیب گذاشتم. بعد مقداری وجه رایج کشور ایران. سپس دستمال و بالاخره دسته کلید را برداشتم که وقتی از شب نشینی برگشتیم پشت درنمانیم.

پس از انجام تمام این کارها پیش خانم رفتم و گفتم: عزیزم: «بود زدن و سرشانه کردن تمام شد...؟» گفت: «من هیچ کاری ندارم. تا دو دقیقه دیگر حاضرم.»

پشت میز تحریر نشستم و قلم را برداشتم که از فرصت استفاده کنم و تا دو دقیقه دیگر که خانم حاضر می شود جواب نامه های اقوام و دوستان را که مدتی به تعویق افتاده بود بنویسم.

۱- ح

آشپزی خانمها

مهارت در آشپزی و تهیه غذا های لذیذ بهترین هنر خانم خانه داری است. ولی امان از وقتی که زنی چنین هنری را نداشته باشد و گوشت و برنج و روغن و سبزی و سایر نعمت های خدا را حرام کند و چیزی «از آب» در آورد که «عذاب» در آمده باشد!

خانمی که شب عده ای را به مهمانی شام دعوت کرده بود، روز دیگر پز شک خانوادگی را در خیابان دید و گفت:

«آقای دکتر، خیلی متأسفم که شما دیشب نتوانستید در مهمانی ما

حضور پیدا کنید. نمی دانید چه غذاهائی پخته بودم.» دکتر گفت: «چرا. می دانم؛ چون همین الان سه نفر از مهمانان دیشب شما برای گرفتن نسخه پیش من آمده اند!»

گفت خانم دبیر طباشی: «داشتم شب ز درد می مردم
ز آنکه دیروز در دبیرستان جان خود ز ابلهی بیازردم
کآنچه پختم ز بهر شاگردان فاشقی هم خودم از آن خوردم»
۱- ح

وقتی شوهر به خانه آمد دید چشمان زنش از شدت گریه قرمز و متورم شده.. با ناراحتی پرسید: «چرا گریه می کنی؟»
زن جواب داد: «ناهار بیفتک درست کرده بودم و سگمان آن را خورد.»

شوهر گفت: «خوب عزیزم، اینکه گریه ندارد. فردا صبح يك سگ دیگر برایت خواهم خرید.»

اولی: «من از این جهت در رستوران غذا می خورم که زنم حاضر نیست آشپزی کند.»

دومی: «خوش به حالت! من از این جهت در رستوران غذا می خورم که زنم حاضر نیست دست از آشپزی بردارد.»

خانم غذای تند و بدی آورد در نزدشوی و گفت بدو در دم

کز اشتباه بسار دگر امروز فلفل کمی زیاد در آن کردم
زد شوهرش هوار که من مردم از بسکه اشتباه ترا خوردم
ح - ۱

خانمی از قدر ناشناسی شوهرش پیش خانم دیگری شکایت می کرد.
ضمناً گفت: «مثلاً دیروز از صبح تا ظهر زحمت کشیدم تا يك كتلت برای
ناهار درست کردم. اما اوقط يك لقمه خورد و بقیه غذای خود را جلوی
گر به گذاشت.»
خانم گفت: «عجب ..! خوب، گربه بیچاره چه گناهی کرده
بود...؟!»

در يك کافه مردی به دوست خود گفت: «آن آقا را که در گوشه ای
ایستاده است می بینی؟ این مرد مرا بیچاره کرد و سعادت خانوادگی مرا
بر باد داد.»

دوستش پرسید: «چطور؟ زنت را فریب داد؟»
- «نه خیر آقا، با آشپزما ازدواج کرده و من حالا مجبورم غذاهائی
را که زنم می پزد بخورم؟»

عباس آقا که هفته قبل ازدواج کرده بود ظهر وقتی از اداره به منزل
برگشت، خانمش به محض دیدن او گفت:
- «عزیزم، امروز يك مژده خوب برای تو دارم.»
سپس او را به اتاق ناهارخوری برد و غذائی را که روی میز گذاشته
بودنشانش داد و گفت:

عیوب زن و شوهر / ۶۹۹

— «عزیزم، این غذا را من با دست‌های خودم برای تو درست کرده‌ام.»

عباس آقا مقداری از آن غذا را خود و بعد روبه‌زنش کرد و گفت:
«ممکن است بگوئی در این غذا چه چیزهایی ریخته‌ای؟»

— «برای چه این سؤال را می‌کنی؟»

— «آخر عزیزم، می‌خواهم اگر دکتراز من پرسید بتوانم به او بگویم چه چیزهایی خورده‌ام!»

زن: «عزیزم، نمی‌توانی یادبگیری مرا يك کمی بیشتر دوست داشته باشی؟»

مرد: «چرا، عزیزم، این کار آسانی است. مگر همین من نبودم که یاد گرفتم دست پخت ترا بخورم!»

زن اولی: «من از اینکه شوهرم به مسافرت رفته بود استفاده کردم و درس آشپزی خواندم.»

زن دومی: «خوب، وقتی شوهرت برگشت چه عکس‌العملی نشان داد؟»

زن اولی: «هیچ! فوراً دوباره به مسافرت رفت!»

شوهر، سخت گرسنه و عصبانی بود و به‌زنش جوانش می‌گفت:
— «تو دیگر شورش را در آورده‌ای حتی روزهای جمعه هم، توی این خانه ۳ بعد از ظهر نهار می‌خوریم. همین الان می‌روم رستوران...»

— «عزیزم! عصبانی نشو، پنج دقیقه صبر کن! فقط پنج دقیقه!»
— «خوب. تا پنج دقیقه ناهار حتماً حاضر می‌شود؟»
— «نه جانم! تا پنج دقیقه، من هم لباس‌هایم را می‌پوشم و همراه توبه
رستوران می‌آیم!»

روزی «آلبرت» نزد، یکی از دوستانش که ثروت هنگفتی به چنگ
آورده بود رفت و ضمن صحبت پرسید:
— «خوب، دوست عزیز، می‌خواستم از شما بپرسم که ثروت زیاد
چه سعادت‌تی برای شما به ارمغان آورده؟»
دوستش لبخندی زد و جواب داد: «پولدار شدن چند سعادت بزرگ
نصیب من کرده، که یکی از آنها این است که دیگر مجبور نیستم غذائی
را که خانمم پخته بخورم.»

دو نامزد پس از راز و نیاز عاشقانه بالاخره از آینده حرف زدند.
پسرك از نامزد خود پرسید:
— «بگو ببینم، وقتی که ما باهم عروسی کردیم تو، از غذا پختن و
کار منزل ناراحت نمی‌شوی؟»
— «ابتدا. اگر الان مرا به این وضع می‌بینی و خیال می‌کنی که این
کار از من ساخته نیست اشتباه می‌کنی چون همه کار منزل را من انجام
می‌دهم و مامان می‌گوید که من دختری خانه‌دار و کاری هستم.
در این موقع مردی آبله‌رو از آنجا عبور کرد و جوانك به خانم
آینده خود گفت:

صورت این مرد را دیدی؟ مثل کفگیر پر از سوراخ بود.
دختر با حالت تعجب پرسید:
- «عزیزم، ممکن است بگوئی کفگیر دیگر چیست؟»

آمارگران آمریکائی به این نتیجه رسیده‌اند که علت طلاق زیاد در میان ستارگان سینمائی آنست که زنان توقعات شوهران خود را بر نمی‌آورند. مخصوصاً زنان آرتیست به امور خانه‌داری نمی‌پردازند.
یک پزشک روانشناس به ستارگان سینما نصیحت می‌کند که: «اگر می‌خواهید محبت کامل شوهر خود را جلب کنید برای او همسری به تمام معنی باشید و حتماً هفته‌ای چند روز به دست خود برای او غذا بپزید و از راه شکم دلش را بر بایید.»

این پزشک روانشناس برای ستارگان یک کلاس طبخ می‌تأسیس کرد و عده‌ای از ستارگان مشهور شاگرد کلاس او بودند.
می‌گویند روزی یکی از ستارگان معروف که شاگرد جدی کلاس طبخ بود ناهاری با دست خود برای شوهرش تهیه کرد و در سر میز غذا به او گفت:

«عزیزم به خاطر تو سراسر کتاب آشپزی را خوانده‌ام و این غذا را از روی آن برایت پخته‌ام. خواهش می‌کنم قدری از آن بخور و عقیده‌ات را درباره آن به من بگو.»
شوهر لقمه‌ای از غذا به دهان گذاشت و پس از لحظه‌ای اخمها را در هم کشید و گفت: «طعم کتاب پخته می‌دهد!»

مریم: «من ازدودسیگار متنفرم. با وجود این شوهرم روزی پنجاه سیگار می کشد.»

زلیخا: «ولی شوهر من آدم خیلی خوبی است. هر وقت غذای خوبی بخورد، روی آن يك سیگار می کشد و در این دو سال که ازدواج کرده ایم بیش از چند سیگار در خانه نکشیده است.»

شوهر در موقع ناهار پس از نیمساعت معطلی آخر کاسه صبرش لبریز شد و فریاد زد: «بالاخره این کباب حاضر می شود یا نه؟» زن از داخل مطبخ جواب داد: «عزیزم، صبر داشته باش. کبابش کردم چیز خوبی نشد، سرخش کردم این هم بد منظره شده. حالا صبر کن ببینم آبگوشتمش چطور از آب درمی آید.»

شوهر به زن گفت: «اگر تو آشپزی بلد بودی، ما تا به حال خیلی پول صرفه جوئی کرده بودیم و اینقدر در مهمانخانه ها خرج نمی کردیم.»

زن جواب داد: «اگر تو هم پول جمع کردن بلد بودی، ما حالا می توانستیم يك آشپز بیاوریم.»

لقمه دندان شکن!

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| شوهری زنجدریده و دلسرد: | گفت با زوجه شلخته خویش |
| بنده هر شب به کوچه ام ولگرد | تا تو هستی به خانه ام ساکن |
| بنده را خاطری است غم پرورد | تا ترا طینتی است رنج آور |

عیوب زن وشوهر/۷۰۳

بنده از خود خوری استرویم زرد
بنده باشم دچار دندان درد

تا تو از بیرگی استرویت سرخ
تا که در خانه پخت و پزباتست

۱-ح

فصل هیجدهم

طلاق

در این دنیا هیچ چیزی نیست که پایانی نداشته باشد. زناشوئی نیز پایانی دارد. یعنی زن و شوهر سرانجام يك روز از هم جدا می‌شوند یا به وسیله مرگ یا به علت طلاق، یا دست اجل زودتریکی از آن دورا می‌فایند یا طلاق میانشان جدائی می‌اندازد. همچنان که ازدواج امری شرعی است، طلاق نیز امری معقول و مشروع است چون اگر دو نفر نتوانند با هم بسازند، بهتر است که از هم جدا شوند.

يك مرد جوان وارد دفتر ازدواج و طلاق شد و به سردفتر گفت:
«می‌خواستم بپرسم که شرایط طلاق دادن چیست؟» سردفتر جواب داد:
«نخستین شرطش این است که زن گرفته باشید.»

امید مایه دلخوشی است

گر در روم از توی اتاق تو خوش است

ور قسمت من شود فراق تو خوش است

هیچ از تو جز ازدواج تو ناخوش نیست

آن نیز به امید طلاق تسوخوش است

۱- ح

در برخی از قبیله‌های افریقا طلاق به اندازه‌ای پسندیده است که ارزش و اهمیت زن بسته به تعداد شوهرانی است که داشته و دفعاتی که طلاق گرفته است! چنانکه می‌توان گفت طلاق در نفس زناشویی منظور شده و زن موظف است که تا چند هفته پس از ازدواج وسیله طلاق را فراهم کند و شوهر دیگری زیر سر بگذارد. زن بیوه به نسبت تعداد دفعاتی که طلاق گرفته ارج و قرب می‌یابد و زودتر و آسان‌تر شوهر پیدا می‌کند. در صحرا به زنی که با يك شوهر ساخته می‌گویند: «توزن نالایقی هستی، زیرا بیش از يك مرد به تو میل نکرده و تو را نخواسته است.» در ماداکاسکار عده زن مطلقه دوازده روز است. در حبشه نیز به حدی طلاق شایع است که یکی از جهانگردان زنی را دیده که هفت تن از شوهران سابقش نزد او نشسته بوده‌اند.

«حقوق زن در اسلام و اروپا»

چاپ ۱۳۲۷

در سرای برکان‌خان ختائیان در میان صورت‌ها سه صورت ساخته‌اند: یکی نشسته و، سر به جیب، تفکر می‌کند و دیگری يك دست بر سر می‌زند و به دیگر دست ریش بر می‌کند و یکی رقص می‌کند. بر بالای اولین نوشته‌اند: «این شخص فکر می‌کند که زن بگیرم یا نه؟» در دومین نوشته‌اند که: «این کس زن خواسته و پشیمان شده است.» بر سومین نوشته‌اند که: «این مرد زن طلاق داده و فارغ شده و مکتوبی به دستش داده‌اند که این بیت بر آن نوشته:

طاق ترنبین و ترنبین طاق مژده ده اورا که دهد زن طلاق!
عبیدزاکانی

برهنه خوشحال

پاسبان: مردی به راهی دید و گفتا: کیستی؟

گفت: فردی بیخیال و فسارغ و آزادهام

گفت: از بهر چه می رقصی و بشکن می زنی؟

گفت: چون دارای شور و شوق فوق العادهام

گفت: اهل خاك پاك اصفهانی یا اراک؟

گفت: اهل شهر آباد و خوش آبادهام

گفت: خیلی شادهستی، باده لابد خورده‌ای

گفت: هم از باده خور بیزار و هم از بادهام

گفت: از جام وصال نازنینی سرخوشی؟

گفت: از شهوت پرستی هم دگر افتادهام

گفت: پس چندین چرا آزاد، و بیخلامی چری؟

گفت: زیرا چون سنگی هستم که بی قلادهام

گفت: پس شاید قماری کرده، پولی برده‌ای؟

گفت: من در راه برد و باخت پانندهام

گفت: پولی از دکان یا خانه‌ای کسر رفته‌ای؟

گفت: دزدی هم نمی چسبید به وضع سادهام

گفت: آخر هیچ سرگرمی نداری روز و شب؟

گفت: سرگرم نماز و سبحة و سجادهام

گفت: لابد ثروتی داری و دلشادی به پول؟

گفت: من مستضعف و مسکین مادر زاده‌ام

گفت: آیا راستی آهی نداری در بساط؟

گفت: خود پیدا است این از وصله لباده‌ام

گفت: گویا کارمند ساده‌ای یا کارگر؟

گفت: بیکارم، ولی از بهر کار آماده‌ام

گفت: بیکاری و بی پولی؟ پس این شادی ز چیست؟

گفت: يك زن داشتم، اينك طلاقش داده‌ام

۱- ح

«پلوتارك» مورخ و فیلسوف معروف می گفت:

در زندگی يك سخن شنیدنی از مردی به گوشم خورد که هرگز

فراموش نمی کنم.

این مرد زنی بسیار زیبا داشت و می خواست او را طلاق دهد. عده‌ای

از دوستانش به او می گفتند: «آخر حیف نیست، چنین زن رعنا و خوش

صورتی را طلاق بدهی؟ آیا فکرمی کنی باز هم بتوانی نظیر او را پیدا

کنی؟ مگر چه عیبی دارد که می خواهی به قول خودت از شر او راحت شوی؟

مرد در حالی که کفشهای خود را نشان می داد گفت:

«آیا این کفشهای من به نظر شما، نو و براق و زیبا نیستند؟» گفتند:

«درست است. اما منظور چیست؟» گفت: «این کفش قیمتی و زیبا است و همه

شما آن را می پسندید؛ اما فقط یک نفر می داند که این کفش ها کجای پای

مرا آزار می دهد و آن من هستم!»

رئیس دادگاه روبه‌مرد کرده و پرسید: « ببینم آقا شما چه می‌خواهید؟ »
- « طلاق. »

بعد روبه‌زن کرده گفت: « خانم شما چه می‌خواهید؟ »
- « طلاق. »

در این موقع رئیس دادگاه شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:
- « نمی‌فهمم، پس چطور موقع ورود به دادگاه می‌گفتید هیچوقت در زندگی در کاری با هم توافق نداشته‌اید! »

شکر و شادی

فلان خانم چو از شوهر جدا شد گمان کردم که سوزد از فراقش
کنون بینم که دعوت کرده از من به جشن دومین سال طلاقش
۱- ح

- « من عاشقم ولی نمی‌دانم چه طور خرج عروسی را روبراه کنم. »
- « من هم عاشقم، ولی نمی‌دانم چه طور خرج طلاق را فراهم کنم. »

خانم بسیار زشتی ازدادگاه تقاضای طلاق کرد زیرا ادعا داشت که شوهرش او را مرتب کتک می‌زند. رئیس دادگاه نگاهی به قیافه خانم کرد و گفت: « میل دارید شوهرتان را مجازات کنیم؟ » خانم گفت: « بله »
رئیس دادگاه گفت: « بنابراین بهترین مجازات برای او این است که شما را طلاق ندهیم. »

— «آقای سردفتر، خواهش می‌کنم این زن مرا طلاق بدهید.»
— «شما دیروز با این خانم ازدواج کردید. بچه دلیل می‌خواهید
امروز طلاقش بدهید؟»
— «دلیش واضح است. دیروز عینکم همراه نبود.»

مردی ازدوستش پرسید: «راست است که هوشنگ بازنش میانه
خوبی ندارد؟»
جواب داد: «بله، پنج سال است که زنش با او یک کلمه حرف
نزده است، خیال دارد همین روزها زنش را طلاق دهد.»
— «عجب!.. در این صورت دیگر طلاق چه لزومی دارد..؟!»

خانم قوی هیکلی در برابر میز دادستان ایستاده و تقاضای طلاق از
شوهرش را داشت و برای علت طلاقش گفت: «آقای دادستان، شوهرم
با آنکه مرد لاغر و وضعیفی است یک بشقاب را بصرم شکسته و مرا هم کتک
زده است.»

— «خوب خانم، آیا شوهرتان از این عمل عذرخواهی کرده
است، یا نه؟»

— نه آقای دادستان، چون قبل از آنکه بتواند یک کلمه حرف بزند،
آمبولانس آمد و او را به بیمارستان برد...!

— «هیچ می‌دانید چرا ستارگان سینما اینقدر به سرعت طلاق
می‌گیرند؟»

— «نه.»

— «برای اینکه مجدداً شوهر کنند!»

دلزدگی

امان از وقتی که شخص نسبت به کسی یا چیزی بی‌علاقه می‌شود
و او را از نظر می‌اندازد.

هر کس که مهمان نصیر و خانمش بود وقتی که در اتاق پذیرائی
آنها چشمش به آن صندلی می‌افتاد بی‌اختیار می‌گفت: «به، به! چه صندلی
قشنگی!»

به‌راستی که صندلی زیبایی بود. حیف که فقط همان یکی بود!
پایه‌های این صندلی اعیانی قدیمی را به طرز بسیار زیبایی خراطی کرده،
قاب پشتی آن را منبت کاری کرده و پارچه زر بفت قیمتی گل برجسته‌ای
روی تشک فتری آن انداخته بودند. نصیر این صندلی را خیلی دوست
داشت. ماری هم تا مدتی از این صندلی خوب مواظبت می‌کرد. اما کم‌کم
از علاقه‌ای که به آن داشت کاسته‌گردید تا يك روز که نصیر وارد اتاق
مهمانخانه شد و دید صندلی نیست.

— «ماری، این صندلی چه شده؟»

— «اوه! این دیگر خوب نیست در اتاق مهمانخانه باشد. يك صندلی

قدیمی...»

— «قدیمی یعنی چه؟ خیلی چیزهای قدیمی است که از خیلی چیز-

های جدید بیشتر ارزش دارد.»

— «بله. ولی نه يك لنگه صندلی بدتر کیب!...»

— «عجب! روزاول که این صندلی را دیدی چنان خوش آمد که با اصرار آن را خریدی؛ حالا یکمرتبه چنان بدتر کیب شده که باید دورش انداخت؟»

— «کسی دورش نینداخته، پاکش می کنم و دوباره سر جایش می گذارم.»

اما يك روز و دو روز و يك هفته گذشت و آن صندلی دوباره سر جایش برنگشت. يك روز عصر نصیر مجدداً سراغ آن را گرفت. خانم جواب داد: «بیا برو در انبار ببین رغبت داری که به این صندلی نگاه کنی؟» نصیر وارد انبار شد و دید راستی هم رغبت ندارد که به آن صندلی نگاه کند. چون ماری آن را در میان يك مشت تیر و تخته انداخته به طوری که مرتب خاك رویش نشسته و غرق کثافت شده است. از انبار بیرون آمد و همین که خواست ماری را برای این کار مورد اعتراض قرار دهد زنگ در به صدا درآمد. در را باز کرد و چشمش به خانمی افتاد. خانم خیالی خودمانی سلام و عليك کرد و پرسید: «ماری کجاست؟» ماری به شنیدن اسم خود دم در آمد و خانم را با گرمی وارد خانه کرد و به اتاق مهمانخانه برد.

قریب يك ساعت با هم نشستند و صحبت کردند. پس از رفتن خانم نصیر از زنش پرسید: «این خانم که بود که آنقدر دم در با من خودمانی صحبت کرد؟»

— «نشناختی...؟ حقیقتاً نشناختی؟ حق داری. برای اینکه طفلک مهوش دیگر از ریخت افتاده است.»

— «عجب! این مهوش بود؟ او که اینقدر لاغر و زرد مبو نبود. بکلی

از ریخت افتاده! چه بلائی به سرش آمده؟ حصبه داشته؟..»

— «حصبه؟ کاشکی حصبه بود چون حصبه زود چاله چوله اش پر می‌شود. درد او بدتر از حصبه است. شوهر بلهوس و بی‌عاطفه اش با یک زن دیگر گرم گرفته، هفته‌ای هفت شب به‌خانه نمی‌آید. بیچاره شب و روز کارش گریه است هر چه هم به او نصیحت می‌کنند که خود خوری نکنند، سرش نمی‌شود.»

اتفاقاً مدتی بود که نصیر می‌خواست فرامرز شوهر مهوش را ببیند و انجام کاری را از او بخواهد. لذا به ملاقات فرامرز رفت و پس از گفتگو در خصوص کاری که با او داشت احوال خانمش را پرسید و بی‌اینکه منتظر جواب او شود با لحنی مزاح آمیز گفت: «راستی شنیده‌ام این روزها به زنی دیگر دل بسته‌ای و به‌خانمت اعتنائی نداری؟»

فرامرز از این حرف یکه خورد و گفت: «این حرفها کدام است؟ چه شده؟ خرجی اش لنگ مانده یا از خانه بیرونش کرده‌ام؟ بالاخره مرد باید از زنش نگهداری کند و من هم خیال نمی‌کنم که از این کار غفات کرده باشم.»

نصیر گفت: «آن صندلی به آن قشنگی را هم که یکی دوبار در اتاق پذیرائی ما دیدی و آنقدر از آن تعریف کردی خانم برداشته و در انبار انداخته و هر وقت هم که می‌پرسم چه شده؟ می‌گویند: «نترس، دورش نینداخته‌ام. حالا تو هم خانمت را دور نینداخته‌ای. از او نگهداری می‌کنی همانطور که زنم از آن صندلی نگهداری...»

فرامرز حرف نصیر را قطع کرد و گفت: «وقتی آدم از کسی یا چیزی سیر شد دیگر باپند و نصیحت نمی‌توان آن میل و رغبت را که از

بین رفته، مجدداً در او ایجاد کرد. من از مهوش دیگر سیر شده‌ام. نمی‌دانم تازگی او را دیده‌ای یا نه؟ قیافه‌اش مثل آدمی است که مسخ شده باشد.»

نصیر گفت: «البته که مسخ می‌شود. بین جانم، اتفاقاً چه قدر قضیه تو و مهوش به قضیه ماری و آن صندلی شباهت دارد. این صندلی تامدتی پیش ماری عزیز بود. اما رفته رفته از آن سیر شد و آنرا برداشت و در انبار انداخت. هر چه این صندلی بیشتر در انبار بماند کثیف‌تر می‌شود و بیشتر از ریخت می‌افتد. اما این عیب صندلی نیست؛ تقصیر خود ماری است که آنرا به این وضع انداخته است. تو هم روز اول که مهوش را دیدی، عاشقش شدی. آنقدر زحمت کشیدی و اصرار و الحاح به خرج دادی تا توانستی با او ازدواج کنی. او هم تا مدتی در پیش تو عزیز بود. ولی بعد از او سرد شدی تا اینکه یک مرتبه او را کنار گذاشتی. او هم مثل آن صندلی که در گوشه انبار خاک می‌خورد مرتب زجر می‌کشد و غبار غم و غصه به صورتش می‌نشیند و روز به روز زردتر و لاغرتر می‌شود. این همان مهوش زیبا بود که دوستش داشتی. اگر الان زشت شده، تقصیر از خودتست. رفتاری که با او می‌کنی باعث شده که از زور غم و غصه قیافه‌اش مسخ شود. اما اگر ماری با آن صندلی چنان معامله‌ای می‌کند با یک جسم بیجان سروکار دارد در صورتی که تو با موجودی سروکار داری که وقتی آنطور با او معامله کنی، مرتکب عملی شده‌ای صد درصد از جنایت بدتر، چون جنایتکار یکباره جان کسی را می‌گیرد و تو می‌خواهی به تدریج خانم را هلاک کنی. از مردانگی بدور است که زن جوانی را اینطور بسوزانی و حرفت این باشد که از او نگهداری می‌کنی. مطمئن باش که مهوش هنوز زیباست، منتهی از نظر تو افتاده است.»

فرامرز که تا آن موقع خاموش بود، سکوت را شکست و گفت:
 «این حرفهای تو خیلی در من تأثیر کرد.»

نصیر که این را شنید خوشحال شد و به خود باد کرد که توانسته است کار خیری انجام دهد. ولی فرامرز متعاقب مطلب خود گفت: «راست می‌گوئی. من تا کنون حقیقتاً در حق مهوش ظلم می‌کردم. به قول تو این که از نظر من افتاده، هنوز ممکن است در نظر خیلی از اشخاص دیگر زیبا باشد. بدین جهت همین امروز طلاقش می‌دهم تا هر کس که هنوز او را زیبا می‌پندارد و ممکن است عاشقش بشود بتواند با او ازدواج کند.»
 نصیر، که پر از باد غرور شده بود، از این حرف مثل باد کنکی که سوزن خورده باشد، خود را جمع کرد و افسرده شد و یکباره از طرح آن موضوع و تمام حرف‌هایی که زده بود پشیمان گردید.

فرامرز گفت: «تو هم آن صندلی را که از چشم خانمت افتاده، ببخود نگه داشته‌ای. اتفاقاً من از آن خیلی خوشم می‌آید. ممکن است به همان قیمت که خریده‌ای به من بفروشی؟»

در این جا نصیر احساس فرجی کرد. چون می‌دید حرف‌هایش زیاد هم بی‌نتیجه نمانده است.

۱-ح

شخص مالدار بخیلی زن خود را برای آنکه نصف نانی به فقر داده بود، طلاق داد. آن زن شوهر دیگر کرد. روزی با او غذا می‌خورد که گدائی به در خانه او آمد. زن به اذن شوهر نانی برای او آورد. دید که همان شوهر اولی است و به واسطه بخل همه مال او تمام شده. پس شوهر دوم گفت که: «من همان سائلی هستم که به در خانه شما آمدم و خداوند مرا

ریاض الحکایات

به سبب طبع سخی غنی گردانید.»

آقائی درخواست طلاق را به قاضی تسلیم کرد و وقتی قاضی علت خواستن طلاق را از او پرسید در جواب گفت: «مدت ده سال تمام است که زنم به جزئی بهانه هر چه دم دستش باشد به صورت من پرتاب می کند!» - «آفرین به صبر شما! اما چطور این همه مدت توانستید صبر کنید و حالا تازه می خواهید طلاق بدهید؟»

مرد جواب داد: «آخر آقای قاضی فقط مدت ده الی پانزده روز است که نشانه گیری او خوب شده است!»

بیژن خان با يك جعبه شیرینی وارد اتاق کارش شده و خنده کنان آنرا جلوی یکی از همکارانش گرفت و گفت: «بفرمائید بخورید، چون من وارد مرحله دیگری از زندگی شده ام.» - «چطور، تو که سه ماه قبل ازدواج کرده بودی؟» - «بله، درست است، ولی الحمدلله به خیر گذشت و دوباره به همان مرحله اول برگشتم!»

- «ممکن است دیوانه ها ازدواج کنند؟»
- «بله؛ و طلاق هم نمی دهند!»

در محکمه طلاق، قاضی از زن قوی هیکل پرسید: «چه خطایی از شوهرتان سرزده که می خواهید طلاق بگیرید؟»
زن گریست و گفت: «به من دشنام داد.»

«این که مهم نیست، در همه خانه‌ها هست! من یقین دارم شوهرتان بعداً عذرخواهی می‌کند!»
«اوه، نه عالیجناب؛ وقت عذرخواهی پیدا نکرد! چون بلافاصله آمبولانس آمد و او را برد!»

رجوع

زن خود آن جوان چوداد طلاق گفت با او مصاحبی هشیار
که مرو زیر بار اگر گویند به زنت کن رجوع دیگر بار
که خردمند هیچگه نکند اشتباه گذشته را تکرار
۱- ح

زنی که بسیار شوهر می‌کند، بسیار هم دشمن دارد.
پابلئوس سیروس

«خدا را شکر که بالاخره ترکش کردم و راحت شدم!»

«چه چیزا...؟ سیگار را...؟»

«نه، زخم را.»

کندذهنی و کم حافظگی

خانمی داشت طبع بلهوسی که وفا زو ندیده بود کسی
هر چه می‌کرد شوهر آن دلدار زود می‌شد ز روی او بیزار
می‌گرفت او طلاق از آن شوهر باز می‌کرد شوهر دیگر
یک شب آراست چهارده حدیش بهر پنجاهمین عروسی خویش
گشت همچون گل گلستانی جلوه گر در بساط مهمانی
آخر شب که او قدم بنهاد خوش و خرم به خانه داماد،

ناگهان دید خانه و اسباب به نظر آشناست از هر باب
رفت در فکر و عاقبت ناچار رو به داماد کرد و گفت ای یار
به نظر آشناست مسکن تو پیش از این من نبوده‌ام زن تو؟
۱ - ح

آنچه را که خداوند بهم پیوسته، نگذارید آدمیان از دم بگسلند.
عهد جدید

در دیگری که دوست استعمال کرده، غذا مپز!
تلمود بابل

خانم پیری باشوهرش در مجلس عروسی دعوت داشت. وقتی که
به عروس و داماد رسیدند خانم نطقش و اشد و شروع به پرخرفی کرد. در
ضمن صحبت گفت: «شما وقتی که تازه ازدواج کرده‌اید خیال می‌کنید
هیچ کسی تا کنون مثل شما عشقبازی نکرده است، وقتی چند سال از
ازدواجتان گذشت می‌فهمید که نسبت بهم پیش از پیش عشق می‌ورزید
اما این تنها موقع پیری است که معنی حقیقی عشق را درک می‌کنید»
خانم مسن در این موقع رو به شوهر خود کرده گفت: «همچه نیست،
عزیزم.؟» شوهر جواب داد: «شاید، البته اگر کسی اینقدر حوصله داشته
باشد که بتواند تا آن موقع همسرش را نگه دارد.»

زیر این پنجره، در این هوای طوفانی، من این مرد وزن را برای
هم عقد می‌کنم. نگذارید جزقادی که بهر عد فرمان می‌دهد این مرد و
زن را از هم جدا سازد.
سويفت

این کفش‌ها را دور بینداز

فروغ، زن بهرام، خیلی جوان‌وزیبا بود و، به واسطه همین جوانی و زیبایی زیاد، ناپختگی مخصوصی داشت.

بهرام و فروغ سال اول ازدواج را با آرامی و خوشی و شیرینی گذراندند. نسبت بهم صمیمی بودند و اگر میانشان اختلافی رخ می‌داد، پیش از این که دنباله پیدا کند، سرش را بهم می‌آوردند. اما سال دوم ازدواج، بهرام خوب حس می‌کرد که زنش روزبه‌روز بد اخلاق‌تر و بهانه‌جو‌تر می‌شود و گاهی کارهایی می‌کند که تحمل آن به آسانی مقدور نیست. این بود که کم‌کم با رفیق قدیمی خود ستار سردرد دل‌را باز کرد چون او را رفیقی قابل اطمینان و محرم اسرار می‌دانست.

يك روز ضمن درد دل به او گفت: «باز دیروز فروغ يك موضوع جزئی را بهانه کرد و جنگ و دعوا به راه انداخت و آنقدر هوار کشید که همه همسایه‌ها خبردار شدند. من برای جلوگیری از رسوائی خواستم جلوی دهانش را بگیرم که کمتر هوار بزند، کار بدتر شد. خانم گریه کنان میان کوچه دوید و به خانه پدرش رفت و شکایت کرد که من می‌خواسته‌ام او را خفه کنم.»

ستار گفت: «بین، برادر، اصلاً این زن برای تو زن نمی‌شود. البته من خوشم نمی‌آید که میان دو نفر جدائی بیندازم. اما در عین حال دلم نمی‌خواهد که ترا اینطور گرفتار ببینم و راه نجاتی که به نظر می‌رسد پیش پایت نگذارم. جان من، زن تا موقعی خوب است که مایه آسایش مرد باشد و باری ازدوشش بردارد. اما وقتی که زن اینطور خون‌به‌جگر مرد بکند و بدتر برای او قوز بالای قوز شود نبودنش بهتر است. می‌دانی

که من در این راه دوتا پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام. دوبار زن گرفته و هر بار به مجرد اینکه بدقلقی و بد ادائی از زنم دیده‌ام، طلاقش داده‌ام. وقتی که دونفر مثل کار دوپنیر هستند و با هم نمی‌سازند، هر چه زودتر از هم جدا شوند بهتر است. امروز اگر توقید این زن را بزنی بهتر از فرداست برای اینکه امروز از او بچه‌ای نداری و فردا ممکن است بچه‌دار بشوی و جدا شدن سخت‌تر باشد. از این گذشته، بسا اوقات که شوهر بدبختی بازن خود سازگاری نداشته و آنقدر در طلاق تعلق کرده و به دعوا و نزاع با او ادامه داده که یک مرتبه هم عصبانسی شده و صدمه‌ای به زنش وارد آورده و خلاصه به زندان افتاده، آنوقت پشیمان شده که چرا زودتر، پیش از آنکه کار به آنجا بکشد، زن خود را طلاق نداده است. حالا خوب خودت سرفرصت فکر کن و ببین من درست می‌گویم یا نه؟»

بهرام سرفرصت نشست و فکر کرد و دید حرفهای ستار با این که ظاهراً منطقی است معلوم نیست چرا به دل او نمی‌نشیند. در همان اوقات یک روز عصر برای انجام کاری به ملاقات یکی از دوستان خود رفت. ضمن صرف چای مجله‌ای را که روی میز بود باز کرد. دوسه ورق که زد به صفحه‌ای رسید که حاوی مقاله‌ای تحت عنوان «فال حافظ» بود. بی اینکه آن را بخواند از دوست خود پرسید: «راستی توبسه فال حافظ عقیده داری؟»

دوستش جواب داد: «بله.»

و از میان چند کتابی که پشت کاناپه چیده شده بود یکی را برداشت و گفت: «نیت کن تا برایت فال بگیرم.»

بهرام به فکر فروغ افتاد و در دل خود نیت کرد که مسأله طلاق را

عملی کند یا نه؟

دوستش اوليك حمد وقل هو الله برای شادی روح خواججه حافظ خوانسد. بعد گفت: «یا حافظ شیرازی، تو واقف هر رازی، بر ما نظر اندازی... به حق شاخ نباتت قسم که راست بگو. هر آنچه درخور ما و جواب ماست بگو.....»

و پس از این تشریفات لای کتاب را باز کرد. نگاهی در آن انداخت و قاه قاه خندید.

او اغلب کتابهای خود را برای اینکه کثیف نشود، با روزنامه جلد کرده بود. بدین جهت گاهی دو کتاب که يك اندازه داشتند باهم اشتباه می شدند. علت خنده او نیز این بود که دید به جای حافظ کتاب دیگری را برداشته که مجموعه ای از حکایات فکاهی است. بشوخی گفت: «بین چه جوابی برایت آمده است.»

و شروع به خواندن اولین حکایت همان صفحه که باز کرده بود نمود. اما پس از تمام شدن حکایت متعجبانه دید بهرام شوخی او را جدی گرفت و پس از يك دقیقه فکر گفت: «خیال می کنم جواب خیلی مناسبی باشد.»

و بی اینکه چای خود را بخورد برخاست و با عجله خدا حافظی کرد و از آنجا یکسر به خانه خود آمد. سراغ فروغ را گرفت ولی فروغ در خانه نبود. به مریم. کلفت خانه، گفت: «مریم، اتفاقاً الان خوب موقعی است که با تو راجع به تغییر اخلاق خانم صحبت کنم. او مرتباً ایرادهای بیجا می گیرد و جوشی می شود. مثل اینکه عمداً می خواهد مرا اذیت کند. این زنی بود که تا چند ماه پیش خیلی آرام و صبور بود. اگر گاهی هم کدورتی

پیش می آمد خودش زودتر از من به فکر آشتی می افتاد. بالاخره چرا این طور رویه اش عوض شده است؟ علت این بهانه جوئی ها چیست؟ آیا کسی او را تحریک می کند؟ من به ستار خیلی اعتماد دارم و نمی خواهم در حق او گمان بدبرده باشم معذک.....»

مریم که دایه بهرام محسوب می شد و از کوچکی او را بزرگ کرده بود و نسبت به او دلسوزی و غمخواری خاصی داشت، حرفش را قطع کرد و گفت: «اتفاقاً منم می خواستم به شما بگویم که چشمم از این ستار آب نمی خورد؛ چون تا دوسه ماه پیش هر وقت این آدم می آمد که شما را ببیند، اگر در خانه نبودید، معطل نمی شد و خدا حافظی می کرد و می رفت. اما مدتی است که خیلی خودمانی به مجرد اینکه خانم تعارفش می کند داخل می شود و می نشیند و به ورزدن می افتد. چند روز پیش که من در اتاق برایش جای بردم، دیدم به خانم می گوید: بله، این آدم بدرد شما نمی خورد. حیف از شما که جوانسی خود را اینجا تلف می کنید. بدین جهت حدس می زنم که همین ستار باعث بد رفتاری خانم با شما شده است.»

بهرام که این را شنید وقتی زنش به خانه برگشت، به او گفت: «امروز من همه چیز را فهمیده ام و می خواهم حقیقت امر را به تو هم بفهمانم.»

فروغ کنجکاوانه پرسید: «چه چیز را فهمیده ای؟»

بهرام گفت: «فهمیده ام که علت تمام بد اخلاقی های تو این ستاره بوده است. این آدم ناجنس پیش من از تو بدگوئی می کرد و اصراری داشت که طلاق بدهم و از طرف دیگر پیش تو از من بدمی گفت و تحریک

می‌کرد که بهانه‌جویی کنی و آنقدر عرصه را بر من تنگ بگیری که از تو بیزار شوم و طلاق بدهم. حالا من می‌فهمم که تو چرا چند بار از ستار آنقدر تعریف کردی. لابد برای اینکه وعده داده بود وقتی از من طلاق گرفتی با تو ازدواج می‌کند. اما تو فکر کن، بین می‌توانی به قول کسی که پس از سالها دوستی و رفاقت به رفیقش نارومی‌زند، اعتماد کنی و از چنین نمک به حرامی توقع وفاداری داشته باشی؟ ستار قبلاً دوبار ازدواج کرده و هر بار زن خود را پس از دوسه ماه به وضع بدی طلاق داده است.»

فروغ حس کرد که در صحت آن مطالب نمی‌تواند شک کند.

کم‌کم ستار، که قبلاً به نظرش مانند فرشته معصومی بود، همچون دیوی جلوه کرد تا جایی که از تجسم قیافه او در ذهن نیز به وحشت افتاد و مثل کسی که بخواهد از بلیه‌ای به‌مأمنی پناه بسرد، ناگهان در آغوش بهرام پرید و شروع به گریه کرد.

صبح وقتی بهرام از خانه بیرون رفت، خانم به‌مریم گفت: «از این بی‌بعد هر وقت ستار به در خانه آمد، بگو خانم نیست و اگر آقا را می‌خواهد ببیند، به اداره اش تلفن کند. طوری هم بگو که خودش حساب کار را بکند و دیگر به اینجا نیاید.»

سه چهار روز بعد ستار به بهرام تلفن کرد. همین که احوال بررسی کرد، بهرام جواب داد: «حالم خیلی خوب است. راستی در خصوص اینکه اصرار داشتی زنم را طلاق بدهم مدتی مردد بودم تا اینکه یک‌روز خواستم از حافظ فال بگیرم عوضی از ملا نصرالدین فال گرفتم! چون رفیقم به‌جای کتاب حافظ اشتباهاً کتاب ملا نصرالدین را برداشته بود و همین که باز کرد این حکایت آمد: «شیادی به ملا نصرالدین گفت: ملا این

کفشها چیست که پوشیده‌ای؟ آنها را دور بینداز. گفت: می‌خواهی دورش بیندازم که تو برداری؟ من که این حکایت را شنیدم فوراً به‌ذهنم رسید که شیبادی هم که به‌من نصیحت می‌کند شاید همین منظور را داشته باشد. این بود که تحقیق کردم.....»

ستار از شنیدن آن حرفها منقلب شد و طاقت نیاورد و قبل از اینکه بهرام مطلب را تمام کند گوشی را گذاشت. ۱ - ح

از عواقب طلاق

منصور خان از خیابان عبور می‌کرد که چشمش به دوستش ایرج افتاد. او را صدا زد و ضمن احوال‌پرسی گفت: «ایرج جان، کجا هستی، خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام.»

- «چکار کنم، مدتی است که مشغول کار شده‌ام.»

- «خوب، پس تبریک می‌گویم.»

- «چه تبریکی! بقدری کارم زیاد است که وقت سرخاراندن هم

ندارم!»

- «پس متأسفم!»

- «تأسف ندارد، در عوض حقوق خوبی می‌گیرم، و به‌همین دلیل

هم زن گرفتم.»

- «خوب، پس ازدواجت را تبریک می‌گویم.»

- «چه تبریکی! من که زن نگرفته‌ام، بلکه بایک آتشپاره ازدواج

کرده‌ام!»

- «از این موضوع جداً متأسفم.»

«تأسف تو دیگر بیهوده است، چون مدتی است که اورا طلاق

داده‌ام.»

«پس این را از صمیم قلب تبریک می‌گویم!»

«تبریک لازم نیست، چون پس از مدتی مرا از اداره اخراج

کردند.»

«اوه! جدآخیلی متأسفم، ولی دیگر چرا از اداره اخراج کردند؟»

«چرا ندارد؛ برای این که زخم رئیس آن اداره بود!»

دشمن خدا

اسلام با طلاق مخالف است، اسلام می‌خواهد تا حدود امکان طلاق صورت نگیرد، اسلام طلاق را به عنوان یک چاره جوئی، در مواردی که چاره منحصر به جدائی است، تجویز کرده است. اسلام مردانی را که مرتب زن می‌گیرند و طلاق می‌دهند و به اصطلاح «مطلق» می‌باشند، دشمن خدا می‌داند.

در کافی می‌نویسد: «رسول خدا به مردی رسید و از او پرسید: «با

زنت چه کردی؟» گفت: «اورا طلاق دادم.» فرمود: «کار بدی از او دیدی؟»

گفت: «نه، کار بدی هم از او ندیدم.»

قضیه گذشت و آن مرد بار دیگر ازدواج کرد. پیغمبر از او پرسید:

«زن دیگر گرفتی؟» گفت: «بلی.»

پس از چندی که باز به او رسید، پرسید: «با این زن چه کردی؟»

گفت: «طلاقش دادم.» فرمود: «کار بدی از او دیدی؟» گفت: «نه، کار بدی

هم از او ندیدم.»

این قضیه نیز گذشت و آن مرد نوبت سوم ازدواج کرد. پیغمبر اکرم از او پرسید: «باز زن گرفتی؟» گفت: «بلی، یا رسول الله.» مدتی گذشت و پیغمبر اکرم بدورسید و پرسید: «با این زن چه کردی؟» گفت: «طلاقش دادم.» پرسید: «بدی از او دیدی؟» گفت: «نه، بدی از او ندیدم.» فرمود: «خداوند دشمن می‌دارد و لعنت می‌کند مردی را که دلش می‌خواهد مرتب زن عوض کند؛ و زنی را که دلش می‌خواهد مرتب شوهر عوض کند.»

امام صادق از پیغمبر اکرم نقل کرده که فرمود: «چیزی در نزد خدا محبوب‌تر از خانه‌ای که در آن پیوند ازدواجی صورت گیرد، وجود ندارد؛ و چیزی در نزد خدا مبعوض‌تر از خانه‌ای که در آن خانه پیوندی با طلاق بگسلد، وجود ندارد.»

نظام حقوق زن در اسلام
از متفکر شهید استاد مرتضی مطهری

زن طلاق دادن

دوش با دوستی همی گفتم
مثلاً پول خرج کردن او
از زمانی که خرج با او شد
بسکه در پخت و پز بود تنبل
بسکه از وصله پینه بیزار است
به پس گردنم زند که: «مرا
یا که این کفش و این کله فرمش
چکنم؟ تند اگر نفس بکشم،
که زن من به راستی زن نیست
تحت اندازه‌ای معین نیست
در غذا هیچگاه روغن نیست
هفته هفته اجاق روشن نیست
دست او آشنا به سوزن نیست
از چه طوق طلا به گردن نیست
جور با آن بلوز و دامن نیست؟»
بر سرم غیر دسته هاون نیست

کار من با حضور او در شب
 رسم او، در غیاب من، در روز
 روی او سنگ پای قزوین است
 دوستم گفت: «رو طلاقش ده
 گفتم این بد عقیده‌ای نبود
 چیزی از بهر مرد با غیرت
 غیر آه و فغان و شیون نیست
 غیر آواز ورقص و بشکن نیست
 دل چاکر دل است، آهن نیست
 گراز و جسم و جانت ایمن نیست.»
 ليك باب سلیقه من نیست
 بد تر از زن طلاق دادن نیست
 ا - ح

جائی که اثری از طلاق نیست.

تنها کشوری که طلاق و گسستن عقد ازدواج در آن راه ندارد،
 سرزمین سوماترا است و علت این امر علاقه فراوان زن و شوهر و محبت
 جاویدان ایشان به یکدیگر نیست بلکه سبب آنست که زن و شوهر با هم
 زندگی نمی‌کنند. زن و شوهر هر يك خانه‌ای جدا دارند و به‌جای آنکه
 باعث دردسر هم شوند، هر کدام به‌راه خود می‌روند و در کلبه‌ای
 به‌خیال خود آرام بسر می‌برند. فقط ماهی یکبار به‌خانه هم می‌روند و يك
 شب باهم می‌مانند و در آن يك شب تلافی دوری یکماهه را درمی‌آورند
 و سپس تا آغاز ماه دیگر جز اسمی از هم نمی‌شنوند. آنان لابد فکر کرده‌اند
 که جز بدین ترتیب به هیچ طریق دیگری نمی‌توان نزاع میان زن و شوهر
 را از میان برد و طلاق را بر انداخت.
 تاریخ مردم‌شناسی

فصل نوزدهم

مرگ

عامل دیگری که زن و شوهر را از هم جدا می کند و به سرگذشت تلخ یا شیرین زناشوئی پایان می بخشد جناب اجل عزرائیل است. البته «اجل» به معنی «زمان مرگ» است ولی عزرائیل که همیشه منجی اعظم است واقعاً شایستگی دارد که به لقب «جناب اجل» ملقب گردد چون بزرگترین خدمت را می کند! مخصوصاً به کسانی که مشتاق رهایی از دست همسران خود هستند. به همین جهت هنگامی که کسی مرگش فرا می رسد، می گویند اجلش رسید.

وقتی زن و شوهر از مرحله میانسالی می گذرند و در سر از پیری زندگی می افتند، هرچه بیش تر به طرف ضعف و پیری می روند بیش تر پایان زندگی را احساس می نمایند. اگر از دست هم به ستوه آمده باشند در انتظار مرگ یکدیگر روز شماری می کنند و اگر هم به هم دلبستگی داشته باشند همین که یکی به بستر بیماری افتاد، دیگری دچار دلهره می شود و دست

به دعا بر می‌دارد که خدا بلا را از جان همسرش دور کند. ولی امان از روزی که عسزرائیل فرمان قبض روح ذیروحمی را در دست داشته باشد. خیال می‌کنید دقیقه‌ای در اجرای فرمان تعلق می‌کند؟ اگر چنین وظیفه شناسی‌هایی را مرتکب می‌شد، صدها قرن قبل حکم خاتمه خدمت او از درگاه احدیت صادر شده بود.

شوهری به حال احتضار افتاده بود و زنش بالای سرش گریه می‌کرد.

شوهر: «چرا گریه می‌کنی؟»

زن: «به روزی که بیوه می‌شوم فکر می‌کنم.»

شوهر: «نه عزیزم، گریه نکن؛ قول می‌دهم تا من زنده هستم بیوه نخواهی شد!»

مرد دهاتی به سر قبر زنش رفته بود و می‌گفت: «زن عزیزم، برای چه تورفتی؟ زندگی بعد از تو برای من دشوار است! نه میل لباس پوشیدن و غذا خوردن و کار کردن دارم و نه میل زندگی، روزهای تعطیل به گردش نمی‌روم و از شدت اندوه روز به روز لاغرتر می‌شوم. باور کن که دق خواهم کرد.»

«عزیزم بدون تو زندگی بر من حرام است، برگرد، برگرد، این شوهر عزیزتست که التماس می‌کند.»

در این موقع يك موش صحرائی که مشغول بیرون آمدن از سوراخ بود حرکت خفیفی به خاک داد.

مردخیال کرد زنش از التماس او متأثر شده و خیال برگشت دارد.
ناگاه پایش را روی نقطه‌ای که تکان می‌خورد فشار داد و گفت:
«عزیزم، نیا، نیا، شوخی کردم!»

اولی: «راستی که بعضی‌ها در زندگی شان می‌آورند!»
دومی: «چطور؟»
اولی: «شنیدم که یک سوئدی در پاریس، موقع خوردن صدف یک
مروارید بزرگ را قورت داده است.»
دومی: «خوب، آیا بالاخره مروارید را به دست آورد یا نه؟»
اولی: «بله... درسوئد عملش کردند و مروارید را از شکمش
بیرون آوردند و زنش توانست با فروش آن مخارج... کفن و دفن
شوهرش را بپردازد.»

یکی از حکمای چین در قبرستان راه می‌رفت. نظرش به زنی افتاد
که بالباس سفید که در چین علامت عزاست بادبزی در دست گرفته بود و
روی قبر تازه‌ای را باد می‌زد. پرسید: «این قبر کیست؟» گفت: «قبر شوهرم
است.» گفت: «خیال می‌کنی که با بادزدن شوهرت بیدار می‌شود؟» زن گفت:
«خیر، شوهرم گفته تا قبر من خشک نشده شوهر دیگر نکن. من هم بادمی زنم
تا زود خشک شود.»

دکتر: «خانم، شوهر شما فوت کرده و بدین ترتیب دیگر احتیاجی
به جراحی نیست.»

زن: «اتفاقاً، آقای دکتر، حتماً باید جراحی صورت گیرد زیرا شوهرم انگشتر نامزدی مرا بلعیده!»

فریدون و جمشید که از قدیم با هم دوست بودند درباره زندگی خودشان درد دل می کردند. فریدون ضمن صحبت آهی کشید و گفت: «اصلاً از زندگی راضی نیستم، گاهی تصمیم می گیرم که خودم را بکشم.»

— «چرا؟ این فکر احمقانه ای است، ولی من درد تو را خوب می دانم.»

— «درد مرا می دانی؟ خوب بگو ببینم چیست؟»

— «تو باید ازدواج کنی.»

— «نفهمیدم، ازدواج؟»

— «بله ازدواج، ولی نه با هر دختری زنی، تو باید با خوشگلترین،

مهربانترین و دوست داشتنی ترین زن ازدواج کنی، مثل خانم من.»

فریدون با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «ولی این خیلی برایم

مشکل است.»

— «بچه دلیل این حرف را می زنی؟»

— «آخر باید مدتی صبر کنم تا خانم تو بیوه شود!»

دو مرد متأهل درد دل می کردند. اولی گفت: «زنم مرا دیوانه

کرده چون تاحرفمان می شود او شروع به تعریف و تمجید از شوهر اولش

می کند.»

مرد دوم آهی کشید و گفت: «باز خوش به حال تو. چون زن من تا

حرفان می شود از شوهری که بعد از من خواهد کرد تعریف و تمجید می کند!»

خانم اولی: «من بهیچوجه دلم نمی خواهد زن دوم يك مرد زن مرده باشم.»

خانم دومی: «شاید حق با شما باشد. ولی زن دوم چنین مردی بودن، به نظر شما، بهتر از زن اول او بودن نیست؟!»

شوهر: «عزیزم، من فقط برای خاطر تو زندگی خود را بیمه کردم.»
زن: «حالا که اینطور شد حرف های دکترها را گوش بده و هر وقت هر چه تجویز کردند بخور.»

دو نفر از مرگ دوستی صحبت می کردند و بعد دنباله صحبت به زن بیوه آن دوست کشیده شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «زن رفیق ما از مرگ شوهرش بسیار ناراحت شده بود به طوری که بنای یادبود مجللی برای آرامگاه شوهرش ساخت.»

دوستش جواب داد: «این را شنیده بودم ولی به طوری که اخیراً اطلاع پیدا کردم به تازگی این خانم با سازنده همان بنای یادبود ازدواج کرده است!»

مردی عکس همسر خود را پیش نقاش برد و از او خواست که آن را بزرگ کند.

نقاش گفت: «به چشم، آن را تمام قد بزرگ می کنم؛ چنان باروح که خیال کنید درست زنده در برابر شما ایستاده و به شما می نگرد.»
مرد سر آسیمه شد و فریاد زد: «محض رضای خدا این کار را نکن..
زنم تازه مرده!»

در سوماترا وقتی شوهری خرقه تهی می کند، زنش سروصورت خویش را با توری سیاه رنگ می پوشاند و تا آن تور کهنه نشود و از سرش نریزد همچنان عذار باقی می ماند و نام هیچ مردی را بر زبان نمی آورد. اما چون تور افتاد زن نیز مردی دیگر پیدا می کند. البته نیازی به یاد آوری نیست که زن سوماترائی نیز راه کار را خوب می داند و چون شوی خویش را به خاک سپرد، توری چنان نازک و پوسیده بر سر می کند که هنوز پنج روز از مرگ شوهر نگذشته پاره پاره می شود و به دنبال آن بدبخت ناکام به خاک می رود و سر خود را از سرزن وی کم می کند.

مردی که لحظات آخر عمر خود را می گذراند و مشغول وصیت بود، به ناله گفت: «اتو مو بیللم را به فرهاد می بخشم.» زنش حرف او را قطع کرده گفت: «چرا اتو میبیلت را به فرهاد می دهی؟ به چنگیز بده.» مرد گفت: «بسیار خوب، پس سهامی که در شرکت گیاه دارم مال فرهاد.» زن گفت: «نه، آن را هم به فریدون بده.» مرد محتضر قبول کرده گفت: «بسیار خوب، جواهراتم هم مال سوزان.» زن به عجله گفت: «نه، نه، آنها را هم بده به نسرین.» مرد باز هم قبول کرد. بعد گفت: «مقداری هم پول نقد دارم. دلم می خواهد قسمتی از آن بین پیشخدمت های اداره تقسیم شود.» زن

گفت: «چرا این پول را بین خدمتگارهای منزل خودمان تقسیم نکنیم؟» مرد که تا این وقت همه حرفهای زن را با صبر تحمل کرده بود، دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: «آخر، زن، بگو ببینم توداری وصیت می کنی یا من؟ من دارم می میرم یا تو؟»

ملانصرالدین در حال نزع بود. زنش را خواست و گفت: «بهترین لباس خود را پوشیده و خودت را زینت بده، بیا بالای سرم بنشین.» زن که منتظر بود ملا وصیت کند، از این حرف شروع به گریه کرده گفت: «چه معنی دارد در چنین وقتی که حال شما اینقدر خراب است من خود را زینت دهم؟ من چنین بیوفا و حق ناشناس نیستم که تصور کرده اید.» ملا گفت: «اشتباه کرده ای، زن عزیزم، مقصودم این است که چون عزرائیل بیاید و چشمش به صورت زیبا و آراسته تو بیفتد، مرا رها کند و تو را بچسبد. زن اگر در این قبیل مواقع برای شوهرش فداکاری نکند به چه درد می خورد؟» ملا نصرالدین

شوهر پیری که در حال مردن بود به زن جوان خود گفت: «خواهشی که از تو دارم این است که بعد از مردن من با آن همسایه ای که سالها در دادگستری با من دعوا می کرد و مرا به زحمت انداخته بود شوهر نکنی.» زن در جواب گفت: «آسوده باش که من به کسی دیگر وعده داده ام.»

دشمنی

مرد کی ناخوش و نزار افتاد سخت در حال احتضار افتاد
زن خود را بخواند و گفت ای زن خواهشی کوچک از تو دارم من

که پس از مرگ من به خوشروئی با تقی خان کنی زناشوئی.
 زن چو از شوهر این سخن بشنید متعجب شد و از او پرسید:
 «تو که بودی همیشه دشمن او حال خواهی که من شوم زن او؟»

گفت: «آری، چو دشمنش هستم

فکر بسدبخت کردنش هستم.»

۱-ح

خانمی در يك مجلس مهمانی حضور داشت که ناگهان خبر آوردند شوهرش در حادثه اتومبیل هلاک شده است. سر میز شام صاحبخانه آهسته به او گفت: «خانم، با کمال تأسف باید به شما اطلاع بدهم که شوهر شما در حادثه اتومبیل در گذشته است.» و چون دید آن زن هیچ عکس العملی از خود نشان نداد، خیال کرد نفهمیده؛ لذا برای دفعه دوم قدری بلندتر گفت: «خانم، شوهر شما در حادثه اتومبیل در گذشته است.» خانم همچنان خون سرد لقمه خود را جوید و پائین داد و بعد گفت: «همان دفعه اول که گفتید ملتفت شدم. اجازه بدهید شامم را بخورم، بعد سرفرصت برای او گریه خواهم کرد.»

آرایشگر: «خانم موهایتان را چه رنگی کنم؟»

خانم: «سیاه کنید، چون شوهرم مرده و باید عزادار باشم.»

عربی را زن جمیله ای بود زهره نام. گفتند: «می خواهی که خلیفه شوی و ترا امیر المؤمنین نام نهند لیکن زنت بمیرد؟» عرب گفت: «لا والله، این منصب و لقب نخواهم، زیرا که کار خلق از نظام بیفتد و من بی زهره

لطائف الطوائف

بمانم.»

عربی را گفتند که: «برادر تو که وفات یافت برای زن خود چه میراث گذاشت؟» گفت: «چهارماه و ده روز عده!»

لطائف الطوائف

پیش از مرگ و پس از مرگ

زن تا وقتی که شوهرش زنده است مرتب نق می زند و از او خرده می گیرد و هزار و یک عیب رویش می گذارد، ولی همین که شوهر بیچاره از دنیا رفت، زنش تمام آن هزار و یک عیب را تبدیل به هزار و یک حسن می کند.

— «هوشنگ را می فرمائید؟ بله، او بزرگترین و با هوش ترین و مهربانترین مردان روی زمین بود؛ اما تمام این صفات بعد از مرگش ظاهر شد.»

— «شما با او آشنائی داشتید؟»

— «نخیر، با زنش ازدواج کردم.»

احضار روح

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| خاطرش خسته بود و افسرده | خانمی تازه شوهرش مرده |
| بهر احضار روح شوهر خویش | واسطی را بخواند در بر خویش |
| بهر او کرد روح را حاضر | عملیات واسط ماهر |
| کرد با روح گفتگو آغاز | بیوه زن گرم شد به راز و نیاز |

گفت: «ای جان، چه میکنی بی من؟»
 گفت: «آوخ که رفتی از پیشم!»
 گفت: «شد بی تو زار احوالم.»
 گرچه از تست دست من کوتاه
 خاطر مخرم و دلسم شاد است
 زن در اینجا سؤال کرد ازو
 بچه نحو است باغ و بستانش؟
 گفت از آن هیچ نیست در یادم
 گفت: «بسیار خوشترم بی زن»
 گفت: «زین هیچ نیست تشویشم.»
 گفت: «من سخت فارغ البالم!
 هستم اینجا قرین امن و رفاه
 فکرم آسوده، جانم آزاد است.»
 که برای من از بهشت بگو
 بچه شکلند حور و غلمانش؟
 ز آنکه من در جهنم افتادم
 ۱- ح

جار و جنجال مرده خورها

حاج میرزا محمدحسین ملك الكتاب فراهانی متخلص به «گلین» کتاب کوچکی دارد به نام «حالت» که به سال ۱۳۱۱ چاپ شده است. این کتاب دارای گفتارهایی است و هرگفتار «حالت» نامیده شده است. حالت هشتم این کتاب راجع به سرنوشت آخر عمر کسی است که دارای چند زن صیغه و عقدی است. مطالب ذیل قسمتی از آن حالت است و نشان می‌دهد که این مرد از وقتی که بیمار می‌شود تا وقتی که می‌میرد چگونه مرده خورها اطرافش را می‌گیرند و پس از مرگ او هم بر سر تقسیم اموالش چه جار و جنجال‌هایی برپا می‌شود و زنان و دختران او هر کدام چه وضعی پیدا خواهند کرد..

این قسمت به اندازای جالب و شیرین به نظر آمد که نتوانستم هیچ تکه‌ای از آن را حذف کنم جز چند سطر را که کلمات رکیک داشت و ناگفتنش اولی بود:

بعد از فوت پدر، پسر کوچک تر فوراً می فرستد دنبال وزیر و کلانتر که: «آقا داداشم به خیال اینکه هر چه مال صغیر و کبیر است بخورد و همه اثاث الیبت را ببرد، در اتاق ها را مهر کرده و دور نیست تا به حال هم چیزی برده باشد. شما هم زود تشریف بیاورید و بالای مهر او مهری بگذارید و تمام اموال را بسپارید.» بعد از برچیدن ختم، وصیت مفهوم و مال هر کس معلوم خواهد شد. وزیر و کلانتر با هزار طمطراق تشریف می آورند و در اتاقها را مهر می گذارند.

از یک طرف هم چند طلبکار می آیند و در گوشه و کنار می نشینند و هر کس را که می بینند مزه می نمایند که: «اینها گویا دین و مذهب ندارند. مال که را درش مهر می گذارند؟ خدا او را نیامرزد. مال ما را گرفت و برای خود اسباب ساخت و حال ما را به زحمت و مرارت انداخت. هزار بار گفتند با در آجری معامله مکن نشنیدیم و دیدیم آنچه دیدیم.»

و از طرف دیگر چون پسر ها هر یک معتمدی خاص و به یک مجتهد اخلاص دارند و خود را در جزو مریدان او می شمارند، هر یک شریعتمدار خویش را خبر می کند که برای نماز میت حاضر شود و در تقسیم ارث ناظر باشند. به محض این دعوت دو نفر شریعتمدار با جمعی از مریدان حاضر آیند و برای نماز نزعها فرمایند. بالاخره هر یک که قبول عامه اش بیشتر است نماز می خواند و آن شریعتمدار دیگر در آنجا برای خوردن ناهار می ماند و ضمناً با مریدان خود صحبت می دارد و عیوب آن شریعتمدار دیگر را می شمارد. که: «در این ایام دین و مذهب برباد رفته است و مردم هر بی دینی را اعتماد دارند و اسمش را جانشین سید المرسلین می گذارند.»

یکی از مریدانش گوید: «ای آقا، این قسم مال را که به وزیر و بال

جمع شده باید همین جور اشخاص بخورند و ببرند.»

چه خوش گفته است فردوسی طوسی

که مرگ خر بود سگ را عروسی

همین میت حاضر کافر محض بود و هیچوقت طاعت و عبادتی

نمی نمود. همچو کسی را باید همچو کسی نماز بخواند.

کر آب چاه نصرانی نه پاك است جهود مرده می شویم چه باك است؟»

این مختصری از جواب و سؤال آشنا و بیگانه بود. اما گفته گو و

مقال اهل خانه. یکی از صیغه ها که در زمان حیات میت ذلت داشت به آن

دیگری که عزت داشت بنای لند و لند را می گذارد که: «خدا خواست

ما را از زندان بیرون بیاورد. ما در اینجا مثل یهودی بودیم. الحمد لله از

فیس و فروش مردم خلاص شدیم! حالا هم باز دست از طعنه و تیره برداشته اند

و افاده از زمین نگذاشته اند. به خیالشان من زبان ندارم. خیر، سهو کردید!

چهل و چهار گرزبان دارم، پدر آدم را در می آورم. جدش را کف دستش

می گذارم. شکر خدا که اجاق کور است، اگر نه چه آتشیها می سوزاندی

و چه اسبها می دواندی! حالا که مرده، پشت سر مرده حرف بد نمی شود زد

ولی گور به گور نیفتد که رذل پرست بود و هر هرزه میان مانده را بر ما

مسلط می نمود!»

آن صیغه دیگر در جواب گوید: «اینقدر حق حق کردی تا مرد که

را به گور بردی. حالا برو حنا ببند. زنیکه، حیا کن، هنوز مرده مرد که به

زمین است، چه وقت این است که تو این حرفها را بزنی؟ تا بود که خوب

بودم حالا می ترسم چه؟

این خر نباشد خر دیگر پالان می سازم رنگ دیگر

قلتاق کهنه، تو فکر خودت را بکن، من هزار بچه مثل گوشت دلنجه
 تو را یکساعته خفه می کنم و باز پدرت را آتش می زنم.»
 در این بین خانم خانه آواز کند که: «ای سلیطه‌ها کوتاه کنید، ما را
 رسوا کردید، آبروی ما را بردید، مردم غریب صدامان را می شنوند و
 هزار حرف می زنند. روحش بسوزد که اینطور بی سروپاها را جمع کرد
 و به این خانه آورد!» یکی از صیغه‌ها می گوید: «ای برو تو هم، فیس نکن.
 در این خانه چه چیزهای ندیده دیدیم و چه حرفها از هرنانجیبی شنیدیم.
 روح پدر هر چه خانم هست...»
 مقالات آنها بسیار است و این مختصر گنجایش ذکر حالات آنها
 را ندارد.

باری، بعد از آنکه کارمیت را رسیدند و مجلس ختم را برچیدند و
 مبالغی خرج کردند و اطرافی‌ها هر چه توانستند بردند و نوکرها هر چه
 دانستند خوردند، آنوقت اول نزاع وجدال آشنا و بیگانه و قیل و قال اولاد
 و اهل خانه است. اولین اختلافی که خواهد شد در باب امر و وصایت
 خواهد بود. پسر اکبر ادعای وصایت خواهد نمود و پسر اصغر نیز مدعی
 بر این مطلب خواهد بود و هیچیک از اینها را تنها نمی گذارند و هر یک
 علیحده دار و دسته دارند و اسنشهادها بیرون آرند و این و آن را خواهند
 دید و شهود خواهند طلبید و گته‌گویی زیاد خواهند کرد. بالاخره عرض
 حال به دیوانیان خواهند برد. دیوانیان رجوع به قاضی خواهند نمود و
 هر قاضی هم از مرید خود حمایت خواهد فرمود و طرفین رشوه‌ها نزد
 قضات خواهند فرستاد و پول‌ها به شهود و وکلا خواهند داد و اینقدر
 منازعه و محاکمه کنند تا وصیت میت را به کلی برهم زنند. آخر قیل و قال،

قرار بر این منوال دهند که اموال را تقسیم دارند. و ثلث او را به زمین گذارند. ولی قرار ثلث نیز مابین آقایان بهم خواهد خورد و هر کدام زرنگ ترند از پیش خواهند برد. آن وقت قرار می دهند در روز معینی همگی مجتمع شوند و اموال را تقسیم کنند. در آن روز مشخص تدارک ناهاری می بینند و اشخاص مفصله ذیل گرداگرد خوان می نشینند.

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار

زین چارچو بگذری، نهنگ آید و مار
 از جانب قاضی برای اخذ ثلث ده رأس نماینده، وزیر و کلانتر
 دو عدد، کدخدای محله و دهباشی دو قبضه، وراث و وکلای آنها يك
 طویله، طلبکاران نیم دو جین، سمسار يك گله، بزرگ قبیله يك تن،
 نوکرهای صاحب مرده پنجاه نفر.

آن وقت مهر از در اتاقها بردارند و هر چه هست در مجلس بیارند
 و بنای تقسیم گذارند:

جوهر بسیار مطلوب و عصا و قلمدان خوب، ملك پرمفعت و کتاب
 و قرآن مرغوب مال دیوان است. شال کشمیر و تفنگ و کارد و شمشیر حق
 کلانتر و سرکار وزیر است. تمام جامه و لباس و انگشتر یاقوت و الماس و
 پرده های در و متکا های پر پروم و فرش و رختخواب از بابت ثلث مال
 کسان جلالت مآب است. اسباب بلور و ظروف مس و چینی فغفور حراج
 سمسار و مال طلبکار بازار است. قاشق نقره و زیر فنجانی مليله حق بزرگ
 و ریش سفید قبیله است. پاره ای اسباب خرد و ریز از قبیل صندلی و اسباب
 و میز از بابت مواجب و طلب نوکرها است. جبه و عبا حق دهباشی و
 کدخد است. باقی هر چه ماند بعد از وضع ده يك قیمت در میان وراث

قسمت می‌شود و یکی دو نفر هم از اطراف می‌آیند و ادعای وراثت می‌نمایند که: «خواهر ما، یا دختر ما را این میت در فلان زمان دیده و اولادی از او به هم رسیده است و شرعاً ثابت کردیم و از فلان گواه نوشته آورده ایم.» اینها هم هزار وسائل و وسایط آرند تا سهمی بردارند.

این تفصیل تقسیم اموال بود که عرض شد. آمدیم بر سر اجزای خانه او. خویش و بیگانه صیغه‌های میت در همان چند روز هر چه توانستند بیرون می‌دهند و جای مهری برای خود می‌نهند. یکی زن پیشخدمت او می‌شود؛ دیگری زن فراش خلوت. یکی دو تا هم زن برخی از مفتخورهای گردن کلفت می‌شوند که سابقاً با آنان پخته کرده بودند و اسباب در خانه‌شان برده بودند. ضعیفه‌ای هم همین که به شوهر تازه رسید و نعمت‌های بی‌اندازه ندید و چندی افسار گسیخته چرید و وضع لوطی اجلافیهای نسوان شهر را شنید به خیال افتد که همیشه نباید در خانه ماند و این چند روز عمر را باید خوش گذرانند.

کام خود آخر عمر از می‌ومعشوق بگیر

حیف از اوقات که یکسره به بطلت برود

به همین خیال با شوهر بنای بدسلوکی می‌گذارد تا آن مرد که را به طلاق و ادارد و یک دفعه مابینشان فراق افتد. بعد از آنکه مطلق‌العنان شد چند مجلس با هرزه‌های نسوان می‌نشیند و زنان جلف شهر را می‌بیند و راز دل با یکدیگر به میان می‌نهند و آنها این را شهرت می‌دهند و فساق و فجار هم به خیال اینکه این زن فلان است و صاحب مال و جمال و جوان است خریدارش می‌شوند و بازارش را گرم می‌کنند.

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

و هر روز مشغول عیش و عشرت و شوخی و صحبت است و ضمناً مشق ساز و تصنیف و آواز می‌کند و در مقام عشقبازی و رعنائی و طننازی تا به جائی اسب راند که هر غزل از خواهجه و شیخ را به اوزان مختلف می‌خواند و همین که سالها بدین منوال ماند و هرزگی را از حد گذراند عاقبت به سبب فتنه بسیار به گیر افتد و در چنگک داروغه و وزیر اسیر شود و سرش را تراشیده و در جوال چوبش زند و مالش را تاراج و از دیار اخراجش کنند و چندی به اصفهان و شیراز رود و دوباره با زلف پاشنه نخواب باز آید که: « باز آمدم باز آمدم، از راه شیراز آمدم، اردک بودم غاز آمدم. » و به محض ورود بر الاغی سوار و به این خانه و آن خانه رود و اسم خود را زن آقا یا زن خان گذارد و با غالب خانم‌های شهر سروکار پیدا کند و در این اوقات از آن مرحوم هم گاهی به یاد می‌آورد تا شربت مرگ چشد و در کمال سعادت رخت از این جهان برکشد.

اما خانم خانه اگر فی الجمله جوان باشد، ندان از اطراف گوشه و کنایه زنند و در همان چند روزه از او خواستگاری کنند و او هم خواهد گفت: « من بعد از آقا مرد در روزگار نمی‌بینم و همین طور در خانه می‌نشینم. شوهر من بعد از او گور است و از مروت دورست کسی که به سواری اسب عادت کرده خر سوار شود. » اطرافیان اصرار می‌نمایند که: « خانم جان، سرت سلامت. این منحصر به شما نیست. بر هر که بنگری به همین درد مبتلا است. مرحوم آقا هم هر گز راضی نیست که شما در خانه بنشینید و مردم دنبالتان حرف بزنند و مالتان را زیر پا کنند و زیر دست عروس و پسر به سر برید و شب و روز غم و غصه بخورید. » بعد خانم قدری اشک می‌ریزد که: « خاله گلنار، چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا مرا

به حال خود نمی‌گذاری؟ می‌دانم بیشتر این حرفها را راست می‌گویی و خیریت مرا می‌جوئی. اما شوهر دو باره، برای آدم شوهر نمی‌شود. جفت وصله ناهم‌نگت است و جز فکر خوردن مال آدم دیگر خیالی ندارد.» بالاخره خاله گلنار بعد از سؤال و جواب بسیار خانم را راضی می‌کند و به شوهر جوانی می‌دهد.

و اگر خانم از وقت شوهرش گذشته باشد، یا به ملاحظهٔ پسر و دخترش شوهر نکند، در خانهٔ پسرش می‌ماند. و بعد از چند سالی که خوب جمع-آوری مال کرد و حقوق خود را تماماً از مال میت برد، روانهٔ بیت‌الله می‌شود که بلکه در عرض راه تلافی ایام گذشته کند. بعد حاجیه خانم مراجعت می‌کند و از قبیل بدر الحاجیه یا نجم الحاجیه یا شمس الحاجیه لقبی بر خود می‌گذارد. تسبیحی هزار دانه در دست دارد و نقابی جو دانه بر رو و پلاس زرد بر تن و نعلینی در پا و جانمازی در زیر بغل. همیشه در مسجد هاست و در نماز پنجگانه دنبال امام است و در میان زنها پیشوای ایام. به قول فاضل خان از آن زرها که به عرق جبین و کسب یمین تحصیل کرده گاهی بوریای مسجد می‌یافت و وقتی آش عباسعلی می‌دهد و اگر غریبی، فقیری، را هم به دست آورد معامله ازده به چهارده کمتر نمی‌کند. خلاصه

این کار زنان پاکباز است افسون زنان بسد دراز است اما دخترها در همان چند روزهٔ عزا با ناظر یا صندوقدار بندوبستی کرده و بعضی از اسباب را هم از خانه بیرون برده و بعد از چند روزی به خانهٔ یکی از آقابان بست می‌روند و در پردهٔ عقب می‌شوند و مطالبهٔ حق خود را می‌کنند و بعد از دو سال که شوهرشان مالشان را خورد، آنوقت کارشان به نزاع و جدال می‌گردد. دختر به قهر بدخانه برادر آید و هر ساعت مزاحمت

می‌نماید. آنجا هم چون بی‌اعتنائی می‌بیند نمی‌نشیند و اگر برورویی نداشته باشد ناچار همین که جنگ با شوهرش به‌طول انجامید و کار بر او تنگ شد، تریاک می‌خورد و خود را هلاک می‌کند و اگر برورویی داشته باشد رنود دورش را می‌گیرند و به‌زبانهای گرم و نرم بازاریش را گرم می‌کنند و او را به‌تساهی می‌کشند... این بود مختصری از سرنوشت اموال و اهل بیت مردی که با چند عقدی و چند صیغه برای خود حرمسرا درست کرده بود.

مردی به‌ادارهٔ متوفیات تلفن کرد و گفت: «الو! بنده تقی غمدیده. خواهش می‌کنم اتوبوسی برای حمل جنازهٔ خانمم بفرستید.» متصدی مربوطه پرسید: «شما آقای غمدیده ساکن خیابان وحشت هستید؟ مگر خانم شما سال پیش فوت نکرده‌اند؟» جواب داد: «بله، ولی من دوباره ازدواج کردم.» گفت: «اوه، در این صورت پس تبریک عرض می‌کنم.»

دو نفر که در یک زمان فوت کرده بودند، با هم صحبت می‌کردند. یکی از دیگری پرسید: «آخرین عبارتی که در زمین شنیدی، چه بود؟» جواب داد: «حرفی بود که زخم زد. آنهم این بود که گفت: «يك دقیقه فرمان اتومبیل را بده به من.»»

شوهری در تشییع جنازهٔ زن خود زارزار می‌گریست به‌طوری که دل همهٔ همراهان به‌حالش کباب شده بود. دوست با هوشی که از آن‌گریه نابهنگام تعجب کرده بود، علت این‌گریهٔ شدید را از او پرسید.

شوهر اشکریزان جواب داد: «آخر تو چه می دانی کجای دل من می سوزد؟ این اول دفعه ایست که ما با هم از خانه بیرون آمده ایم و او بهانه جوئی و بد اخلاقی نمی کند!»

تاجری که زنش مرده بود، به دفتر دار خود گفت: «یادت باشد که هزینه کفن و دفن او را جزو مخارج عمومی و سه هزار تومان پول پالتو پوستی را که قرار بود برایش بخرم در ردیف درآمد بنویسی.»

بازرگانی که تازه همسرش در گذشته بود در حجره خود مشغول مطالعه دفاتر بود که به او گفتند: «آقا، مردم منتظرند که تشریف بیاورید و در مراسم کفن و دفن خانمتان شرکت کنید.»
جواب داد: «احتیاجی به من نیست. بگوئید خودشان کار را شروع کنند. چون شعار من همیشه این است: اول کار، بعد تفریح.»

مردی را که زنش مرده بود، تسلیم گفتند و بدو یاد آور شدند که زن دیگری برایش خواهند گرفت. مرد آرام گرفت. پس از چندی آدمرد خورش نیز مرد و سخت مسی گریست و هر چه دلداریش می دادند، مؤثر نمی افتاد. یکی گفت: «توزنت مرد، اینهمه نگرستی و آرامش یافتی و برای مرگ خرابی همه بی تابی می کنی؟» گفت: «آخر هنگامی که زنم مرده گفتند زن دیگری برایت خواهیم گرفت ولی حالا که خرم مرده است کسی نمی گوید خرد دیگری برایت خواهیم خرید.»

مردی زنش مرد. هنگام حمل جنازه وقتی خواستند با تابوت وارد قبرستان شوند تابوت به سرتیری که از دیوار بیرون آمده بود خورد و از دستشان به زمین افتاد ناگهان صدای فریادی شنیده شد و همگی در کمال وحشت دیدند که مرده زنده شده است. او را به بیمارستان بردند و پس از معالجاتی حالش به جا آمد و به منزل رفت. بعد از ده روز دیگر دوباره حالش به هم خورد و فوت کرد. این بار وقتی با تابوت به در قبرستان رسیدند، شوهر فریاد زد: «ترا به خدا مواظب تیر باشید.»

خانم هنرپیشه به شوهرش گفت: «وقتی در نمایش خودم را به مردن زدم، دیدی مردم چطور گریه می کردند؟» جواب داد: «بله، علتش آن بود که می دانستند واقعاً نمرده ای.»

مرد مهربانی که همسر زیبایش را از دست داده بود، از شدت تأثر دستور داد روی سنگ گور او بنویسند: «چراغ عمر من خاموش شد. « چند سال بعد زن دیگری گرفت و روی سنگ قبر در زیر نوشته اولی این جمله را اضافه کرد: «ولای با زدن کبریتی دیگر روشنش کردم.»

عربی بدوی گرسنه از بادیه برآمد و بر آب آبی رسید. دید که عربی دیگر انبان پر گوشت از پشت باز کرده و سر آن بگشاده و پاره پاره نان و گوشت بیرون می آورد و می خورد. بدوی آمد و در برابر وی بنشست. عرب در اثنای غذا خوردن سر بر آورد و عربی را در برابر خود نشسته دید. گفت: «یا اخی، از کجا می رسی؟» گفت: «از قبیلۀ تو.» گفت: «بر منزل

من گذر کردی؟» گفت: «بلی، بسی معمور و آبادان دیدم.» عرب شادمان شد و گفت: «سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی؟» گفت: «رمة ترا چنان پاسبانی می کند که از يك ميل راه گرگ را مجال آن نیست که پیرامون آن رمة گردد.» گفت: «پسرم، خالد، را دیدی؟» گفت: «در مکتب پهلوی معلم نشسته بود و به آواز بلند قرآن می خواند.» گفت: «مادر خالد را دیدی؟» گفت: «بخ بخ! مثل او در تمام قبیله زنی نیست به کمال عفت و طهارت و غایت عصمت و خدارت.» گفت: «شتر آبکش مرا دیدی؟» گفت: «به غایت فربه و تازه بود چنانکه پشتش به کوهان برابر شده بود.» گفت: «قصر مرا دیدی؟» گفت: «ایوان او سر به کیوان رسانیده بود و من هرگز عالی تر از آن بنائی ندیده ام.»

عرب چون احوال خانمان معلوم کرد و دانست که هیچ مکروهی نیست، به فراغت نان و گوشت خوردن گرفت و بدوی را هیچ نداد و بعد از آنکه سیر بخورد سرانبان محکم بیست. بدوی که دید خوشامدگتن او نتیجه نبخشید، ملول شد. در این وقت سگی آنجا رسید. صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود پیش او انداخت و برخاست تا انبان به پشت بر کشد و برود. بدوی بی طاقت شد و گفت اگر سگ تو بقاع زنده می بود راست به این سگ می مانست. عرب گفت: «مگر بقاع من مرده است؟» گفت: «بلی در پیش من مرد. بقای عمر تو باد.» پرسید که: «سبب مردن او چه بود؟» گفت: «از بسکه گوشت شتر آبکش تو بخورد، کور شد. بعد از آن مرد.» گفت: «شتر آبکش مرا چه آفت رسیده بود که بمرد؟» گفت: «او را در تعزیت مادر خالد کشتند.» گفت: «مگر مادر خالد بمرد؟» گفت: «بلی.» گفت: «سبب مردن او چه بود؟» گفت: «از بسکه نوحه می کرد

و سربرگور خالد می کوفت مغزش لُحلل یافت.» گفت: «مگر خالد من بمرد؟» گفت: «بلی...» گفت: «سبب مردن اوجه بود؟» گفت: «فصر و ایوانی که ساخته بودی به زلزله فرود آمد و خالد در زیر آن بماند.» عرب که این اخبار موحشه استماع نمود، انبان نان و گوشت به صحرا افکند و به وا و یلاه و واثبوره و وامصیبتاه راه بادیه گرفت. بدوی انبان را بر بود و فرار نمود و به گوشه‌ای رفت و بقیه نان و گوشت را بخورد.

لطائف الطوائف

تکلیف امشب چیست؟

دل اوسخت از این ملال افسرد
 ناله می کرد و اشک می افشاند
 پیش او رفت و کرد غمخواری
 زنده هرگز نمی شود زن تو
 آخر این مرگ از برای همه است
 عاقبت جمله رفتنی هستند
 او زنت بود و زن فراوان است
 سپری گشت مدت يك سال
 همسری شوخ و سیم تن گیری
 شوی از شهد وصل شیرین کام.
 ناله‌ای کرد و با تغییر گفت:
 چیست تکلیف امشب بنده؟

ساده لسوحی زن جوانش مرد
 می در اوصاف او سخن می راند
 یکی از دوستان به دل‌داری
 گفت: «از اشک و آه و شیون تو
 نه فقط خانم تو رفت از دست.
 گریه فقیرند و گریه غنی هستند
 بهر او چشم از چه گریان است؟
 چونکه از فوت این بدیع جمال
 می توانی دو باره زن گیری
 سال آینده در همین ایام
 مرد افسرده دل چو این بشنفت
 «چند گوئی ز سال آینده؟»



THE THORN BIRDS

مورخان شاخسار طرب

فرشتہ طاہری

کالین مک کالو

عدالت
شیطانی

نوشتہ: ژان لاپورد

ترجمہ: کاوہ رحیمیان

باشما تا ابدیت

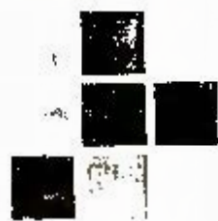
نصت و ایستادگی روزیت از روح



فریده مهدوی دامغانی
نویسنده
اویسانک رامیا

روانشناسی رنگها

(مبنی کامل)



حوزه امور خارج کردن روح از بدن
در ۳۰ روز

